




ماfiای عشق



نویسنده: سوزان و سادات niceroman.ir

✂️ مافیای عشق ✂️

خلاصه:

دختری  که سختی های زندگیش اونو تبدیل کرده به سرگردی  که اسمش وحشت به تن خلافاکارها میندازه ... سرگردی که پرونده های زیر دستش همگی سرانجامشون پیروزیه... بجز یه پرونده... پرونده فوینیکس بند بدجور ذهن سرگرد آنجلا ویلیامز رو مشغول کرده ... اولین پرونده ای که دوساله روش کار میکنه اما... ته همه ی مدرک هایی که جمع کرده بن بسته ... فقط یک راه برای موفقیت در این پرونده وجود داره... همکاری با کسی که دلیل بیشتر مشکلات زندگیشه ... همراهی باریچارد میلر و رفتن از لندن و پا گذاشتن به ایران... کشوری که هیچ اطلاعاتی ازش نداره... این ماموریت سرانجامش چی میشه؟ 

#آنجلا

کت چرمم رو پوشیده، سوار موتور شدم و پیش به سوی سازمان،
 یه روز دیگه و کلنجر رفتن با صد تا پرونده ی بی سر و ته که
 تهش بر میخوردیم به دوتا الف بچه که بین هم محله ای هاشون
 مواد پخش میکردن!

رسیدم به سازمان و هنوز وارد نشده صدای عربده های جان
 ساختمون رو لرزوند:

_مرتیکه ما رو خر فرض کردی یا چیز دیگه؟؟ با این شِرو
 ورات میخوای مارو بیچونی؟؟ ها!!!؟؟

این "ها" که گفت گوش من که هیچ...! فکر کنم گوش دیوید
 و ویلیام رو هم کر کرد..!

به دیوید اشاره کردم که برام توضیح بده چه خبره...!

دیوید گفت: بلاخره یکی از افراد فوینیکس¹ بند رو پیدا کردیم
 ولی...

کمی مکث کرد، منتظر نگاهش کردم که با لحن کلافه ای ادامه داد: ولی الان داره اطلاعات رو برعکس اون چیزی که ما به دست آوردیم میگه...!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و نیشخند روی لبم جا خوش کرد... بلاخره روز موعود رسید... قراره عملیات شروع بشه و نتیجه ی دوسال تحقیق رو این پرونده ی لعنتی رو ببینیم و از امروز به بعد زندگی رنگ هیجان انگیزی به خودش میگیره.

الان فقط کنجاوم زودتر مردی که دیوید گفت رو ببینم...

با همون نیشخند وارد اتاقی شدم که فقط با وجود یه آینه دید طرف رو نسبت به بقیه افراد داخل کابین محدود میکرد.. رفتم سمت مانیتور و خم شدم تا ببینم کی چند ماهه ما رو دور میزده، با دیدنش بهت زده صاف وایستادم و به تصویر رو به روم خشک شده، زل زدم ..

دیدم تار شد. چند بار چشمام رو باز و بسته کردم که مطمئن شم دارم درست میبینم، نه انگار واقعا خودش بود...!نه؟!!

تمام انرژی و هیجانی که بخاطر دستگیری اون فرد داشتم پر کشید، شل شدم و تکیه دادم به میز.. حالا اون هیجان جای خودشو به یه بغض لعنتی داده بود...

اما من، آنجلا ویلیامز قوی تر از این حرفا بودم، دیگه اون دختر ۱۶ ساله ی ضعیف نبودم که با کمی دوری از این مرد میشکست، نگاه خیره و مشکوک دیوید رو حس میکردم ...

کم کم صداها در هم پیچید. صدای اون که با کمی خواهش و قاطعیت میگفت که "حقیقت رو میگم" .. چشمام رو بستم، همون تُن و همون صدای ۹ سال پیشه!

Phoenix-¹{ققنوس}

دیوید با انگشت زد رو شونم.. صدام زد و گفت:

_چیشده آنجل؟! حالت خوبه؟

خودمو جمع و جور کردم، هیچکس نباید بویی میبرد از این گذشته ی شوم من!.

دستم رو به پیشونیم گذاشتم و با همون چشم‌های بسته ، لب زدم:

-نه از صبح چیزی نخوردم کمی فشارم افتاده...!

و بعد با مکث برگشتم سمتش و ادامه دادم :

- خوشحالم که بالاخره تونستیم یه سرخ محکم پیدا کنیم...

توی همین صحبتا بودیم که جان با عصبانیت اومد بیرون...

احترام گذاشتیم سری تکون داد و گفت آنجل بیا تو اتاق من..

وقتی رفتم داخل پرونده ای رو که بارها و بارها توی این دو سال مرورش کرده بود و میشه گفت سطر به سطرشو حفظ بودم جلوم گذاشت و گفت:

مسئول این پرونده تویی این دو سال تو بودی که با تیمت کلی زحمت کشیدی و مارو به این نقطه رسوندی

حالا که تا اینجا پیش رفتیم میخوام بقیشم دست خودت باشه...

کافی بود که جان همین جمله روبگه و من این حرفشو تو هوا بقاپم...

معنی این حرف چی میتونه باشه جز اینکه تو باید ازش بازجویی
کنی؟؟!!!

حس کردم رنگم مثل گچ سفید شده و دستو پام هام شروع به
لرزیدن کردن.

اما نه... نباید دست و پام رو گم میکردم تا همه زحمتام به باد
بره... سریع به خودم اومدم... رو کردم به جان و گفتم: ولی
سرهنگ! وقتی شما ازپسش برنیومدی من چجوری بتونم؟؟؟

دعا دعا میکردم که بگه حق باتوئه و در یه زمان مناسب خودم
دوباره ازش بازجویی میکنم...هه!! زهی خیال باطل...سرهنگ
تایلور...حرفشو پس بگیره؟؟؟؟!!!

با صدای جان از خیالات غیرممکنم بیرون اومدم:

_آنجل ما سال هاست که یه تیم هستیم.. منم به خوبی از
استعداد تو خبر دارم و بهت ایمان دارم.. پس برو وقت منو خودتو
تلف نکن..

با وجود این حرف مگه میتونستم مخالفت کنم؟ با فکری درگیر
از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاقی که ریچارد داخلش بود
رفتم..

توی سرم خاطرات لعنتی در حال رژه رفتن بودن.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم

وقتی وارد اتاق شدم، اولین چیزی که نظرمو جلب کرد موهای
جوگندمیش بود! موهای مجعدی که قبلا مشکي بود و حالا
تارهای سفید رنگ لا به لاش خود نمایی می کرد... شونه های
ورزیدش و بازوهای بزرگ و سفتی که هرکسی رو به خودش
جذب میکرد... اما من آنجل چند سال قبل نبودم که با دیدن
این چیزها دوباره برایش غش و ضعف برم.. دست از آنالیز کردنش
برداشتم و با خودم گفتم هی آنجل کافیه دختر.. راه سختی رو
با این مرد در پیش داری پس باید محکم و قوی باشی!! با قدمای
محکم و مطمئن به سمتش رفتم. صدای کفشاهام نظرشو جلب
کرد و باعث شد سرشو برگردونه و من به وضوح تعجب رو تو تپله
های چشمش دیدم ... بدون پلک زدن به هم چشم دوخته بودیم.
من بدون اینکه بفهمم غرق نگاهش شده بودم ... با یاد آوری

اینکه جان، ویلیام و دیوید دارن از تو مانیتور مارو تماشا میکنن از ریچارد چشم گرفتم و باسر اشاره ای به دوربین کردم که حرف اضافی نزنه.. ریچارد هم آروم پلکاشو رو هم گذاشت که یعنی حرفمو تایید کرد... صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. دستامو تو هم گره کردم و صورتمو به جلو متمایل کردم.. چشم دوختم به چشمای وحشیش.. همه چی مثل برق و باد از ذهنم گذشت... جیغای هیستیریک مامان.. ضرب و شتم هایی که از طرفش بهم وارد میشد و ریچاردی که سعی در آروم کردن مامانم داشت... فوش های رکیکی که ریچارد از مامان دریافت میکرد و... هوف!! باتکون دادن سرم سعی کردم این فکر و خیال هارو از سرم دور کنم..

کف دستمو کوبیدم رو میز و همونجور که تو چشمات نگاه میکردم گفتم:

- خب ریچارد میلر! عضو فوینیکس بند.. تو!!! توی واقعاً فکر کردی

کسی هستی که بتونی ما رو دور بزنی؟!؟

میگی میخوای همکاری کنی ولی یه مشت چرنديات تحویلمون

میدی... میخوای چی رو ثابت کنی؟

با خودت فکر کردی ما یه مشت احمقیم؟ یا تو خیلی زرنگی و میتونی راحت فریمون بدی؟ مثل آدم حرف میزنی یا مجبورت کنم؟؟؟

پوزخندی زد و گفت: من اگه نمیخواستم همکاری کنم کله گنده تر از تو هم نمیتونست مجبورم کنه چه برسه جوجه پلیسی مثل تو که....

پریدم وسط حرفش: کافیه آقای میلر... من دو سال وقت و زندگیمو نذاشتم پای این پرونده که تو و امثالت بیاین بازییم بدین. اطلاعاتی که دارم کامله و تو نمیتونی مسیرو تغییر بدی پس به نفعته راحت باهامون هم کاری کنی.. اینجوری هم ما زودتر به نتیجه میرسیم و هم مجازات تو کمتر میشه.. نظرت چیه؟

ریچارد چشماشو ریز کرد و گفت: بین بچه جون.. تو این دوسالی که دنبال فوینیکس بودی در اصل بازیچه بودی.. فکر میکنی چطور میشه یه باند براتون رد پا هم بذاره ولی نتونین دستگیرشون کنین؟؟؟ اونم باندى مثل فوینیکس که همه نقشه هاش بی نقصه...!!! چون اطلاعاتی که دارین همون اطلاعاتیه که

رئیس میخواد داشته باشید.. با یه معامله ی کوچیک گمراهتون میکنه و یه معامله ی خیلی بزرگ انجام میده..

ناباور نگاش کردم که چشمکی زد و گفت: میتونم حسن نیتم رو بهتون ثابت کنم بیبی...

یه لنگه ابرومو بالا انداختم و انگشت اشارمو به صورت تهدید جلوش تکون دادم و گفتم: ببین خوشتیپ!!! فکر اینکه بخوای ما رو دور بزنی از اون کله ی پوکت بنداز بیرون وگرنه اتفاقی درانتظارته که حتی فکرشم نمیکنی و هیچکسی هم به التماسات توجه ای نمیکنه!

ریچارد به طور ناگهانی چنان زد زیر خنده که جا خوردم... قهقهش کل فضای اتاق رو پر کرده بود ازاینکه حرفمو به تمسخر گرفته بود به شدت عصبی شدم ، دستامو مشت کردم و گره های ابروم به شدت درهم بود اومدم چیزی بگم که ریچارد گفت:واااااا و ببین جوجه کوچولومون چطوری منو تهدید میکنه... نکن اینجوری میترسم و دوباره خندید..

با یه حالتی لوسی حرف میزد که میخاستم تو صورتش عوووق بزدم.

با مشت محکم کوبیدم رو میز و چنان دادی زدم که خودمم
 نفهمیدم از کجای حنجرم دراومد و اون رو هم خفه
 کرد: _____افیه!!!

همینی که گفتم مثل بچه ی ادم بگو صادقانه همکاری
 میکنی یانه؟

ته خنده ای که تو چشمای ریچارد دیده میشد از بین رفت.
 شونه ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد، با لحنی جدی که
 کم ازش دیده بودم گفتم:

-ببین سرگرد کوچولو، من فقط میخوام کمکت کنم... میخوای
 بهت ثابت کنم که هیچ نقشه ای زیر سر ندارم؟!

باتردید سری تکون دادم که ادامه داد:

_شما در اصل چیزی رو میدونید و کاری رو انجام میدید که
 رئیس اونو پیشبینی میکنه ، یعنی طبق اطلاعاتی که تو داری
 قراره در تاریخ ۱۹ می توی

"مترو زیرزمینی داون استریت"¹

یه معامله ی بزرگ هروئین صورت بگیره ...درسته ؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم :

-آره، معامله ای که زمان زیادی رو صرفش کردم ، دوسال تمام منتظر همینم.. که این قرار گذاشته بشه و بتونم این باند کوفتی رو متلاشی کنم... ولی.... یهو انگار تازه منظورشو فهمیده باشم شوکه نگاهش کردم و گفتم: هی وایسا بینم تو میخوای چی بگی؟؟؟ یعنی معامله ای در کار نیست؟؟؟؟!

Down Street ¹

ریچارد خنده بلندی سر داد که تهش به یه نیشخند مسخره تبدیل شد و با یه لحن مزخرف گفت:

-چرا معامله انجام میشه ولی من میخوام بگم که تو در اصل دوسال دنبال هیچی بودی ! دنبال خرده کاری های باند، تو این تاریخ و توی اون مترو زیر زمینی فقط یه معامله کوچیک انجام میشه واسه گمراه کردن... اما معامله اصلی جای دیگس...

سکوت کرد

و باعث شد فکر کنم اگه دهنشو جر بدم چه شکلی میشه ...!

سکوتش که طولانی شد بلند غریدم:

- کجا ریچارد؟؟؟ کجا قراره انجام بشه!؟

اخمی غلیضی کرد و ادامه داد:

- معامله اصلی تو "ایران" سر میگیره...!

بهت زده نگاهش کردم ، یعنی ... یعنی من دوسال تمام مچَلِ

باند فوینیکس بودم؟؟؟؟؟ خدای من... این غیر ممکنه...!!!

با باز شدن در بدون تردید میدونستم سرهنگه ، خواستم بلند شم

که اشاره زد آزاد باشم ، وقتی به سمت میز میومد دستش رو از

جیبش دراورد و به هم مالیدشون ، میدونستم این یه عاده که

وقتی کلافه شده انجام میده.. وقتی کنار ریچارد ایستاد کمی

روش خم شد ، دستاشو ب میز تکیه داد و با لحن محکم ولی

مشکوک گفت:

-چی گفتی؟! ایران!؟

ریچارد کمی عقب تر رفت و رو به جان گفت:

-بله "ایران"...

جان پرسید:

- این معامله ی بزرگ دقیقا چیه؟؟

ریچارد گفت:

- این معامله شامل خرید و فروش چند تن کوکائین و... بعد از

یه مکث کوتاه اخماشو تو هم کشید و ادامه داد: قاچاق انسان...

ناباورانه دستامو جلو دهنم گرفتم و آروم گفتم باورم نمیشه... دو

سال دنبال محموله های موادیم ولی نفهمیدیم قاچاق انسان هم

درمیونه.. تو فکر بودم که شنیدم جان پرسید:

- آدرس دقیق محل معامله رو میدونی؟

ریچارد دوتا ابروشو بالا دادو مطمئن گفت:

- توی پایتختشون.. شهری به نام تهران، ولی معامله خارج از اون

شهر تو عمارتی انجام میشه که تو یه باغ بزرگ قرار داره.. یه

شهرستان به نام شهریار که با تهران فاصله کمی داره..

من عصبانی بودم ولی سرهنگ سری تکون داد و با خونسردی

گفت :

-اوکی ، پس تا وقتی به اونجا برسیم و اونا رو دستگیر کنیم

همراهیمون میکنی ..

و بعد رو به من کرد و گفت:

- بیا بریم اتاق من و رفت بیرون و اجازه نداد کلمه ای حرف بزنم...

پوفی کشیدم و بعد از نیم نگاهی به ریچارد از اتاق خارج شدم.. پشت در اتاق جان نفسی گرفتم و در زدم و بعد از اجازه گرفتن وارد اتاقش شدم و احترام گذاشتم.. جان آزاد باش داد و گفت:
- الان میتونی بری.. ولی فردا صبح اینجا باش تا درباره ی عملیات صحبت کنیم تو به عنوان مسئول پرونده باید تو این ماموریت باهامون باشی

معارض گفتم:

-ولی سرهنگ من نمیتونم به این ماموریت بیام..

جان دستشو به نشونه ی ساکت بالا آورد و گفت:

- نه آنجل هیچ اعتراض و بهونه ای قابل قبول نیست.. هیچکس کامل تر از تو در جریان این پرونده نیست و حتما باید باشی.. الانم برو فقط چند روز وقت داری خودتو برای رفتن به ایران آماده کنی..

با اعصاب داغون از سازمان اومدم بیرون..

بیخیال موتورم شدم و همینجوری بی هدف شروع کردم به قدم زدن و فکر میکردم..

فکرم سخت درگیر عملیات بود یا رفتن به ایران... یا شاید هم ریچارد...!

بدون تصمیم قبلی دستمو برای تاکسی بالا بردم و ازش خواستم منو لب رودخونه تیمز ببره...

لب اسکله نشستم و خیره شدم به آب و قایق هایی که ازش میگذشتن...

از فکرم گذشت شاید دیگه هیچوقت این رودخونه ی قشنگ رو نبینم... رودخونه ای که همیشه منبع آرامشم بود... شریک غم و غصه هام و شادی و خنده هام بود..

رودخونه ای که از وقتی اومدم لندن و اون روزای سیاه رو میگذروندم شاهد تک تک لحظه هام بود...

خدای من... باید سفری میرفتم که هیچیش مشخص نبود...

اونم با کی...!!! ریچارد... کسی که بی رحمانه پسم زده بود...
کسی که بخاطرش پشت پا زدم به همه چیز و از کرویدون اومدم
لندن...

باید برم ایران.. جایی که هیچ چیزی ازش نمیدونم بجز
اخبارهایی که میگن اونا از تروریست حمایت میکنن و این منو
به شدت میترسونه...

عملیاتی که هنوز نمیدونم چیه و نگران اینم که به نتیجه میرسه
یا نه..

اینکه نمیدونم توی اون کشور چقدر آزادی عمل دارم..
لعنتی این بلا تکلیفی آخر منو میکشه... اینکه همه چیز مجهوله
عذاب آورده... یا مسیح! من حتی نمیدونم باید چکار کنم... یا اینکه
این سفر چقدر طول میکشه..

«  فلش بک »

تکون های خفیف مامان که مدام اسم من و صدا میزد و اسمم
ازدهنش نميفتاد کلافم کرده بود با صدایی که به خاطر خوابیدن
گرفته بود با اکراه گفتم:

-وای مامان چیه؟

مامانم همینطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-مدرست دیر شد دخترم زود باش

یهو مثل جن گرفته ها از جام پریدم به سمت WC پرواز کردم

وای خدای من امروزم دیر برم دیگه مدرسه راهم نمیدن.. سابقم خراب بود حسابی...

کلی تو راه با خودم غرغر کردم که چرا مامان زودتر بیدارم نکرد جوری میدویدم که همه نگاهاشون به من بود.

مهم نیست... اینا که نمیدونن یه قاتل تومدرسه منتظر منه

وارد حیاط شدم که خانوم ژوزف با اون ابروهای گره خورده ی معروفش و نگاه پر ابهتش از دور بهم نگاه میکرد ... یا مسیح ...

قاتلی که میگفتم همینه... یعنی بهتره بگم دشمنِ جونِ من...

دست به کمر وایساده بود و ازدور اشاره کرد برم سمتش

دستام تو صدم ثانیه یخ بست و قلبم انقدر تند میزد که به وضوح صداشو میشنیدم

یکم این دست و اون دست کردم اما دیدم نه بیخیال همیشه اگه
 یکم دیگه دیرتر برم پیشش شمشیرشو برای زدن گردن من تیز
 میکنه.. اونم چه شمشیری ...!!! ابروهاشجوری بهم نزدیک
 میشد که انگار بهم وصلن ...حالا اگه قیافه خوبی داشت ادم انقد
 نمیترسید هرکی ببینتش میگرخه...

وقتی نزدیکش شدم توچشماش نگاه کردم و سعی کردم به ترسم
 غلبه کنم و گفتم:

_سلام خانوم ژورف عزیز... ببخشید دیر کردم مشکلی برام پیش
 اومده بود..

ژورف شروع کرد به دست زدن گفت:

_براوو!!!براوو!!!! توی گینس باید مشکلات قبل از مدرسه ی تو
 ثبت بشه !

ازحرفش خندم گرفت اما خودمو جمع کردم که خندمو نبینه
 وگرنه الان سرم یه طرف و بدنم یه طرف دیگه بود!

ازاین تصور هم وحشت کردم هم خندم گرفت..

باصدای ژوزف از افکارم بیرون اومدم :

– ببین ویلیامز سخت گیری های من باعث شده اینجا تو کرویدون
بهترین مدرسه باشه پس مطمئن باش یه بار دیگه این دیر
اومدنا تو تکرار کنی بدون هیچ توضیحی اخراجی...

سرمو کج کردم و با لحن لوسی گفتم:

– چشم عذر میخوام...

باسر تایید کرد منم سریع با اجازه ای گفتم که وارد کلاس شم..
وقتی وارد شدم به بچه ها نگاهی انداختم سرمو به سمت میز
مشترکم با امیلی سوق دادم.

امیلی با نگاهی مملوء از ناراحتی و سرزنش نگاهم کرد.

امیلی دوست صمیمیمه که از اول ابتدایی باهم بودیم تا الان که
۱۶ سالمونه و آخر دبیرستانیم...

با صدای خانوم اسمیت تکونی خوردم و نگاهش کردم که گفت:
– ویلیامز دیگه دارم از دستت عاصی میشم.. وضعیت هر جلسه
همینه و همیشه دیر میای.. یه بار دیگه این موقع اومدی از کلاس
محرومی... فهمیدی؟

همینو کم داشتم! امروز همه دست به دست هم داده بودن که
منو از مدرسه شوت کنن بیرون..!

سری تکون دادم و گفتم:

-چشم دیگه تکرار نمیشه

زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم و بلندتر گفتم: -میتونی
بشینی.

باصدور اجازه ی خانوم اسمیت کنار امیلی نشستم.. بهش سلام
کردم و دیگه سکوت کردیم تا یه بهونه ی تازه برای اخراج کردن
من از مدرسه دستشون ندیم..!!!

خانم اسمیت شروع کرد به درس دادن... و بی حوصله گوش
میدادم و یادداشت برداری میکردم.

زنگ که خورد باخسته نباشید خانوم اسمیت از کلاس زدیم
بیرون..

به سمت امیلی برگشتم شروع کردم وقایعی که باخانوم ژوزف
اتفاق افتاده بود و تعریف کردن

و اون هم میخندید و هم سر تاسف برام تکون میداد و در آخر گفت:

-خب آنجل تنبلی رو بذار کنار و زودتر از خواب بلند شو. اصلا میخوای هر روز من با بابام بیایم دنبالت؟

با تعجب و چشمای گرد شده به سمتش برگشتم و گفتم:

-نه امی، خونه ی شما اونور شهره خونه ی ما اینور شهر...

به سمتم برگشت و با اشتیاق گفت:

-اما دختر خونه ی شما نزدیک مدرسه اس و برای ما اصلا سخت نیست

اخم ریزی کردم و با تردید گفتم:

-اول با بابات صحبت کن اگر راضی بود باشه میام

امیلی ذوق زده دستشو انداخت دور گردنمو گفت: -ای به چشمم

لبخندی زدم نگاهش کردم... ازهمون بچگی کمی خشک بودم و ته محبتم یه لبخند ساده بود.

تایم مدرسه بخاطر اینکه برای یکی از دبیرها مشکلی پیش اومده بود زودتر از وقت همیشگی تموم شد و قرار بر این شد همه برن خونه هاشون.. اول به دفتر مدیر رفتیم و امیلی با پدرش تماس گرفت تا دنبالش بیاد و بعد به سمت حیاط رفتیم... به سمت امیلی برگشتم و گفتم:

_خب امی من دیگه میرم عزیزم بااای

همینکه خواستم حرکت کنم به سمت خونه دستم کشیده شد.. و به سمت امیلی برگشتم و گفتم:

_چته دیوونه؟؟!! دستم کنده شد چکار میکنی؟؟!

امیلی گفت:

-وایسا ما برسونیمت

محکم گفتم:

-نه خودم میرم

امیلی گفت:

-آنجل ما میخوایم از جلوی خونتون رد بشیم دیگه تورو هم میرسونیم نه نیار دیگه!!!

باتردید گفتم باشه و منتظر شدیم تا پدر امیلی بیاد..
 ماشینشون یه لندکروز مشکی بود که خیلی دوس داشتم یدونه
 از اینا داشته باشم.

آخه ما وسع مالیمون به این چیزا نمیرسید...
 سوار ماشینشون شدم، به بابای امی سلام دادم و عذرخواهی
 کوتاهی کردم.

مردی قد بلند وشکم گنده که کمی ته ریش داشت و مثل خود
 املی کاملاً بور بود.

ته چهره ی املی تو صورت پدرش داد میزد..
 با حسرت به امیلی نگاه میکردم که با آب و تاب داشت اتفاقات
 امروز رو واسه پدرش تعریف می کرد.. یعنی اگه پدر منم بود با
 همین حوصله به حرفام گوش میداد؟ بهم لبخند میزد؟ پدر.. چه
 واژه غریبی... چه افکار احقانه ای... اگه پدرم منو میخواست که
 ولم نمیکرد... تو همین فکرا بودم که با دیدن درخونمون تشکری
 کردم و پیاده شدم.. برای امی دست تکون دادم و به سمت در
 رفتم و کلید انداختم. انقد گشتم بود که فقط میخواستم به غذا

برسم.. در ورودی رو باز کردم.. تا پام رو تو سالن گذاشتم خشک
 شدم.. بادهن باز به مامان و مردی که اونجا بود نگاه کردم..
 چشمامو باز و بسته کردم تا باورم بشه.. مامانم در حالی که نیمه
 برهنه بود تو بغل اون مرد بود که دستش روی بالاتنه ی مامانم
 رژه میرفت و عمیق همدیگرو میبوسیدن... باجیغی که ناخودآگاه
 زدم دوتاشون شوکه به طرفم برگشتن و سکوتی تو خونه حاکم
 شد.. با سرعتِ نور خودمو سمت اتاقم رسوندم..
 متعجب بودم ازاین صحنه ای که دیده بودم..

باورم نمیشد ...

تپش قلب امونمو بریده بود

فقط یادمه که مامان و اون مرد باچهره ای مملو از ترس منو نگاه
 میکردن

«زمان حال»

با صدای جیغ و داد از فکر اومدم بیرون و چشمامو دوختم به
 قایق تفریحی که چندتا دختر پسر جوون داخلش بودن و این

سر و صداها نشون دهنده ی هیجان بالاشون بود.. لبخند
کمرنگی زدم و از جام بلند شدم..

باید میرفتم خونه.. کلی کار عقب افتاده داشتم و این سفر کاری
هم قرار بود حسابی درگیرم کنه... کاش از مسیح بجای زندگی
هیجان انگیز و یه عملیات سخت یه چیز دیگه میخواستم

کلید موتور رو از جیبم بیرون آوردم ولی با یادآوری اینکه تو
پارکینگ سازمان جا مونده محکم به پیشونیم کوبیدم..

نمیتونستم برگردم سازمان پس بیخیالش شدم و به دنبال تاکسی
نگاهی به اطراف انداختم...

صدای گوشیم بلند شد نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم
امیلی چشمم برق زد...

- سلام امی...

امیلی با همون صدای جیغ جیغیش تقریبا داد زد:

- آنجل! سلااااااام...

تک خنده ای از لحنش زدم.. این دختر همیشه بمب انرژی بود..
دوباره صداش بلند شد:

- هی... آنجل هستی؟؟؟؟

- آره امی.. خوبی؟ چه خبرا؟

+من امشب میام لندن.. حتما باید فردا بیای ببینمت.. نمیدونی
چقدر دلم تنگ شده.. کلی حرف دارم برات..

- واقعا؟؟ خیلی خوشحالم کردی.. بیا آپارتمانم اونجا ک...

امیلی سریع پرید بین حرفم:

- نه نه.. میخوام کلی با هم بگردیم

احساس سرگیجه پیدا کردم.. بیرون رفتن با امیلی یعنی چندین
و چند ساعت پیاده روی...

- ببین امی من فردا باید برم سازمان نمیدونم چقدر طول میکشه
عزیزم.. فردا رو بیخیال گشت و گذار شو و بیا آپارتمانم

امی با بی میلی آشکاری گفت:

- اوکی آنجل میبینمت... بای

بدون اینکه منتظر جوابم باشه قطع کرد... زیر لب گفتم مثل
همیشه عجوله..

با دیدن تا کسی دست بلند کردم و به سمت خونه رفتم...
 وارد خونه شدم و بی حوصله کتمو دراوردمو پرت کردم رو
 کاناپه... یه نگاه به سر تا سر خونه کردم... آپارتمان متوسطی که
 سازمان در اختیارم گذاشته بود... مبل های "ال" مانند طوسی
 رنگ که جلوی تلویزیون چیده شده و میز سفید رنگی که روبروشه
 پر شده از مجله های حوادث...

آشپزخونه ی این که جلوش دوتا صندلی بلند هست و حکم میز
 غذا خوری رو هم داره.. و کابینت هایی که بارنگ سفید طوسی
 هستند ترکیب قشنگی رو به ارمغان آورده.. گوشه ای از پذیرایی
 آکواریومیه که پرازماهی های ریز و رنگارنگه
 نشستم رو مبل و کلافه سرمو تو دستم گرفتم..

کلی کار دارم و انقدر مشغله فکریم زیاده که نمیدونم باید چکار
 کنم؟ از کجا شروع کنم؟

با یه تصمیم آنی بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.. این اتاق منبع
 آرامش منه! تخت دونفره ای که گوشه ی اتاقه پرده ی نازکی که
 به پنجره زده شده و کمد بزرگی که همشون ترکیب رنگ سفید
 و بنفشه... به سمت کمد لباسم رفتم و درش رو باز کردم.. یه

دست لباس عروسکی را ااحت گذاشتم روی تخت.. حولمو برداشتم و پیش به سوی حموم.. یه حموم نقلی که باکاشی سرامیک های سفید که مابین سرامیک ها ایینه های لوزی مانند ریزنقش بسته بود....

اول باید یه دوش میگرفتم و فکرمو آزاد میکردم...

بعد از کلی زیر آب موندن احساس راحتی و سبکی میکردم.. تند تند خودمو شستم و اومدم بیرون.. لباسامو پوشیدم و حوله رو پیچیدم دور موهام.. حوصله خشک کردنشونو نداشتم..

باید دست به کار بشم و یه دستی به سر و روی خونه بکشم چون این مدت که فکرم درگیر پرونده بود همه جا پر از خرت و پرت و گرد و خاک شده بود و با این حال باید یه فکریم به حال شام کنم!!!!

با تموم شدن کارام، بشقاب غذامو گذاشتم رو اپن

و لپ تابمو گذاشتم جلوم تا یه گشتی توی اینترنت بزنم و درباره ی ایران تحقیق کنم...

باید بفهمم کجا میخوام برم و برای رفتن چه چیزایی لازم دارم...

اولین چیزی که توجهم جلب کرد شال ها و روسری هایی بود که زن ها برای اینکه موهاشون دیده نشه باید روی سرشون مینداختن... و بلوز های بلندی میپوشیدن.. بعضی هاشون موهاشون پیدا بود ولی روسری هم داشتن.. بعضی ها یه پوشش عجیب مشکی رنگ داشتن که فقط صورتشون مشخص بود که برام جالب بود.. با کنجکاوی و علاقه ی بیشترخوندن مطالب رو ادامه دادم.

ایران یه کشور مسلمان و مذهبییه که انگار قوانین خاصی داره و این قوانین توجه من رو به خودش جلب میکرد هرلحظه من رو متعجب تر...

کش و قوسی به بدنم دادم و با دیدن ساعت لپ تاب رو بستم.. واسه امشب کافیه.. رفتم تو اتاقمو خودمو انداختم رو تخت و دیگه بیهوش شدم..

با صدای آلامر گوشی از خواب پریدم.. باید سریع خودمو میرسوندم سازمان... وقت صبحانه نداشتم فقط یه نسکافه فوری درست کردم و تند تند لباس پوشیدم و زدم بیرون..

تو مسیر فقط به این فکر میکردم که این ماموریت چجوری
میخواد پیش بره و من باریچارد چطور راه بیام

بافکر ریچارد آه از نهادم خارج شد..وارد سازمان که شدم
مستقیم سمت اتاق جان رفتم که دیوید صدام زد:

-سلام آنجل! جان تو اتاق کنفرانس منتظرته..

آروم تشکری کردم و راهمو سمت اتاق کنفرانس کج کردم.. تقه
ای به در زدم و صدای جان رو شنیدم که گفت بیا تو...

برخلاف تصورم جان تنها نبود... یه زن و ۳ تا مرد دیگه ای به
همراه ریچارد تو اتاق بودن..

یه قدم به جلو برداشتم و با صدای محکم و رسا سلام کردم..

جان بعد از اینکه جواب سلامم رو داد اشاره کرد نزدیکش بشینم
و رو به جمع گفت:

-معرفی میکنم..

ایشون سرگرد آنجلا ویلیامز از بخش مبارزه با مواد مخدر، مسئول
پرونده ی فوینیکس هستن..

و سپس رو به من ادامه داد:

-ایشون آقای جرمی جردن از دایره ی جنایی لندن
 -خانوم کتی مک گراث و گرانت گاستین از پلیس اینترپل
 ومسئول هماهنگی و ارتباط ما با پلیس ایران هستن
 و آقای استیفن امل به عنوان مترجم به ما کمک میکنن
 به همشون دست دادم و گفتم :

- خوشبختم از اشناییتون

و اونا هم لبخندی زدن و اظهار خوشبختی کردن.

باصدای جان دوباره توجهمون بهش جلب شد:

-خب آنجل اگه توضیحی درمورد پرونده و روند پیشروی اون از
 ابتدا تا الان داری بهمون بده

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و تا خواستم شروع کنم به
 توضیح دادن،

خانوم مک گراث گفت:

- نیازی به توضیح نیست سرگرد...!!! ما کاملا پرونده رو مطالعه
 کردیم و توضیحات آقای میلر هم گوش دادیم..

فقط کافیه خلاصه و مختصری از پرونده رو به ما بدید تا ما به پلیس اینترپل ایران ارسال کنیم و وقتی تاییدیه رو گرفتیم هماهنگی های لازم رو انجام میدیم تا شما به سمت ایران برید.. دستامو توهم گره کرده بودم و با احمی که نشون از دقتم بود به حرفاش گوش میدادم که رو به جان ادامه داد:

- فقط یه مسئله ای هست آقای تایلور!! مافقط میتونیم افسر پرونده.. خانوم ویلیامز رو به ایران بفرستیم.. اون هم فقط در صورتی که ایران به ما اجازه بده..

چشام گرد شد و باتعجب گفتم :

- یعنی بدون تیمم؟؟؟! من چطور تنها برم؟! ماموریت به این بزرگی مگه تنهایی میشه؟

سری تکون و داد و گفت :

- الان خدمتتون عرض میکنم ...

با توجه به اینکه آقای میلر باید شرایط حضور شما تو باند رو فراهم کنن میتونن همراhton بیان ولی امکان اینکه بقیه افراد همراhton بیان، نیست.

به سمت خانوم مک گراث برگشتم و گفتم :

_ یعنی هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟؟!!

باقاطعیت گفتم:

_ نه سرگرد باید با این شرایط وارد ایران بشیم.. ولی نیازی نیست نگران تنهایی باشید.. در ایران پلیس یه تیم کمکی در اختیارتون قرار میده..

باکلافگی تایید کردم و گفتم :

_متوجه شدم

جان گفتم: آنجل میتونی بری فردا ساعت ۹ صبح اینجا باش..

زیر لب چشمی گفتم و با خدا حافظی مختصری از اتاق خارج شدم
لعنتی!!! لعنتی!!! لعنتی!!!! چجوری این پیشنهاد زهرماری رو میتونم تحمل کنم و فقط با ریچارد برم...

به سمت موتورم رفتم روشنش کردم جوری گاز میدادم که هر لحظه ممکن بود باهاش پرواز کنم و تموم عصبانیتمو روی گاز موتور خالی کردم... خوب بود جاده خلوت بود و گرنه تا الان

داشتن جنازمو جمع می‌کردن و این یه معجزه بود که سالم به
خونه رسیدم...

تا لباسامو عوض کردم و خواستم بخوابم یادم افتاد امی قراره بیاد
اینجا.. سیخ سر جام نشستم و باهاش تماس گرفتم و گفتم که
خونه هستم و اون کی میاد و امیلی با گفتن نزدیک آپارتمانم
تا یه ربع دیگه اونجام قطع کرد...

با شنیدن زنگ خونه در و باز کردم و امی سریع پرید تو بغلم..

بوسیدمش و از خودم جداش کردم و گفتم:

- خدای من! چقدر دلتنگت بودم.. باورم نمیشه اینجایی... بعد

برای اذیت کردنش چشمامو ریز کردم و گفتم:

- فقط حسابی چاق شدی!!!! و فرار کردم و اونم با جیغ دنبالم

دوید...

به یاد قدیم کوسن ها رو پرت می‌کردیم سمت هم و صدای جیغ

و خنده هامون خونه رو پر کرده بود..

حسابی خسته شده بودم، دستامو به نشونه تسلیم بالا بردمو نفس

نفس زنون گفتم:

- کافیه! دارم میمیرم.. فقط یه شوخی کوچیک بود!!!

امیلی هم با خنده گفت:

-باشه بازنده ی کوچولو! چون آدم دل رحمی هستم و چند ماه

هم هست ندیدمت میبخشمت...

و خودشو روی مبل انداخت..

همینطور که سمت آشپزخونه میرفتم پرسیدم:

- چای یا قهوه؟

جواب داد:

- قهوه با شیر و شکر لطفا..

بعد از حاضر کردن قهوه اومدم کنارش نشستم و گفتم:

-خوب بگو چه خبر؟

و همین جرقه کافی بود تا امی منفجر بشه و شروع به حرف زدن

کنه و هر اتفاقی که توی کرویدون افتاده رو مفصل تعریف کنه...

بعد از صحبتاش گفت:

-هی تو از خودت بگو.. اوضاع رو به راهه؟

گفتم: - آره درست شنیدی و نمیتونی تصور کنی چقدر حال بدی دارم.. نمیتونم از جزئیاتش بگم فقط در همین حد بدون که با هم ماموریتی میریم که حتی برگشتش معلوم نیست...
دیگه نمیخوام در موردش صحبت کنم..

تا شب از هر دری حرف زدیم به جز اون ماموریت کوفتی و امیلی با اینکه چشماش پر از نگرانی بود چیزی نپرسید و من چقدر از این بابت ممنونش بودم...

زنگ زدم برای شام پیتزا سفارش دادم و بعد از خوردن شام خداحافظی کردیم... خداحافظی که شاید آخرین بار بود.

سری تکون دادم و گفتم:

-کی باید به سمت ایران حرکت کنیم!؟

جان دستاشو داخل جیبش کرد و گفت:

-هنوز تاییدیه پلیس اینترپل ایران نرسیده به محض اینکه رسید تا هماهنگی های لازم رو انجام بدیم دو روز طول میکشه بعدش حرکت میکنید..

گفتم:

-خوبه پس وقت کافی برای آماده شدن و خرید وسایل مورد نیازم دارم و روی صندلیم جا به جا شدم که صدای ریچارد بلند شد:

_خب جناب سرهنگ ما قراره بریم ایران و وارد باند بشیم اما اینجا یه مشکلی هست...

چشمامو ریز کردم، با دقت به حرفای ریچ گوش میکردم..
جان گفت:

-چه مشکلی؟!

ریچ ادامه داد و گفت:

- رییس فوینیکس بند به همین راحتی و آسونی که ما فکر میکنیم به کسی اعتماد نمیکنه و حالا ما میخوایم به طور ناگهانی آنجل رو وارد باند کنیم که قضیه بدتر میشه...و اگه هم بخواد آنجل رو قبول کنه بدون شک بهش یک ماموریتی میده که انجامش بده..

مثل یک معامله یا رد و بدل کردن جنس یا همچین چیزی و اگه آنجل به درستی انجام داد و از پیشش بر اومد اونموقع میتونه

اعتماد ریس و جلب کنه.. همین سختگیری های ریس باعث شده که همه ی پلن ها به طور دقیق و خوب پیش بره... مکشی کرد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-به همین علت که شما دوساله روی این پرونده اید و البته باید این و هم در نظر گرفت بدون کمک من نمیتونستید به همین راحتی سر نخ پیدا کنید!!!

سرهنگ به من نگاهی انداخت و دوباره به ریچارد نگاه کرد و گفت:

-درسته آقای میلر.. ولی ما برای هر شرایط و موقعیتی آماده ایم.. میکروفونی هم که قراره برای آنجل کار گذاشته بشه برای همین موقعیت هاس.. اگه رئیس به آنجل معامله ای یا کاری بده آنجل از طریق میکروفون به ما میرسونه و ما با هماهنگی پلیس ایران یه تیم رو به عنوان طرف خرید یا هماهنگ کننده ی خرید مقابل آنجل قرار میدیم.. ولی همه چیز به این بستگی داره که رئیس چی بخواد ولی ما آماده ی هر نوع پیشامدی هستیم..

ریچارد سری تکون داد و گفت:

-پس همه چی اوکیه

جان به سمت منو ریچ برگشت و گفت:

-من امشب تولد همسر مه باید زودتر به خونه برم شما هم
میتونید برید و تا تاییدیه بیاد دیگه کاری باهاتون نداریم فعلا
خدانگهدار..

به جان تبریکی میگیم و اون تشکری میکنه ومیره..

به سمت ریچ برگشتم و گفتم:

-منم باید برم..

ریچ گفت:

- میخوای با هم بریم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- هی... سعی نکن به من نزدیک شی که تهش برات گرون تموم
میشه!

بدون اینکه منتظر باشم جوابی بگیرم به سمت پله ها رفتم که
دستم از جانب ریچ کشیده شد.

با گرفته شدن دستم توسطش ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت
 نه بخاطر اینکه حسی بهش داشته باشم نه!!! فقط بخاطر گذشته
 ی شومی که با این مرد گذروندم، استرسی تموم وجودمو گرفت.
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

اول اینکه دستمو ول کن ریچ دوم اینکه در جریان هستی که
 قراره باهم دوتایی تنها بریم ایران..

چشماشو کمی شیطون کردوگفت: بلهههه!!! مشخص نیست
 از حال خوبم!؟

اینکارش باعث شد فکر کنم اگر بادستای خودم خفش کنم
 مجازاتم چقدر طول میکشه...

باصدایی که سعی میکردم کنترل کنم و چشمامو از حالت خشم
 ریز کردم و گفتم:

ولی من متنفرم ازاینکه باتو پیام ریچ متنفر... و باید بگم از الان
 بهت هشدار بدم که از من کاملاً فاصله بگیر و حد خودتو بدون!
 لبخند چندشی روی صورتش شکل گرفت که ادامه دادم:

بین ریچ نزار اون صورت خوشگلتو جر بدم اوکی؟

ریچ خنده ای سرداد و گفت:

- بیبی من بعد سال ها میخام باهات تنها باشم مگه میشه خوشحال نباشم؟

دوباره تپش قلبم اوج گرفت اما سریع خودمو کنترل کردم و گفتم :

-من دیگه اون دختره ۱۶ ساله نیستم که بتونی باکوچک ترین و کثیف ترین حرکتت بشکنیش ...اینبار من میشکنمت آقای میلر!!!!

میلر روچنان باحرص گفتم که خودش متوجه ی کینه ای که ازتوی لحن و همینطور چشمام میباره شد برای همین چهرش جدی شد و گفت:

-باشه...روز خوش

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت موتورم رفتم. خواستم روشنش کنم ولی انگار اون هم لجش گرفته بود و روشن نمیشد همه ی حرصم و روی چرخ موتور خالی کردم و رفتم سمت خیابون..

تصمیم گرفتم قدم زنون تا خونه برم.. با حرفای ریچ باز اون گذشته ی لعنتی جلو چشم اومد...

« فلش بک  »

چند روزی از اون ماجرا گذشت و مامانم با کلی اصرار بلاخره موفق شد من و مجاب کنه باهاش آشتی کنم و یجوری نشون بدم که انگار اتفاقی نیافتاده...

وقتی از ماشین پیاده شدم دستی برای امیلی تکون دادم و وارد خونه شدم اونقدری گرسنم بود که هنوز لباس عوض نکرده به سمت اشپزخونه رفتم و با دیدن گاز خالی پوفی کردم و تخم مرغی دراوردم تا نیمرو کنم، در همین حین نگاهی به دور و برم انداختم .. کسی نبود... مثل اینکه مامان هنوز سرکار بود و برنگشته بود..

نون رو داخل تَستِر گذاشتم تا زمانی که تخم مرغم حاضر میشه اونم گرم بشه... احساس میکردم تو شکمم واسه اینکه بهش

نمیرسم اعضای بدنم دعوا راه انداخته بودن و داد و بیداد میکردن.. بعد از خوردن تخم مرغ بلاخره شکم مبارک آروم گرفت و راضی به دل کندن از همین میز ساده شد..

به سمت اتاق صورتی مشکیم رفتم، یه اتاق نقلی کوچیک که یه تخت یک نفره گوشه اتاق جا خوش کرده بود و با یه کمد کوچیک که رو به روی تختم بود... به سمت کمد رفتم لباس راحتیای گشادمو پوشیدم پریدم روی تخت! زیرلب گفتم:

- آخیشششش الان یه خواب مستی میچسبه....

باتکون دادنای مامان یه دونه از چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که یه وقت خوابم نپره..

با تردید گفت :

-آنجل امشب مهمون داریم میشه بلند شی کمک کنی یه دستی به روی خونه بکشیم؟

باچهره ای که پر از علامت سوال بود پرسیدم:

_ماکه کسیو نداریم مامان قراره کی بیاد؟ از همکاراتن؟

مامان در جوابم یکم من من کرد.. دستمو گرفت و من هم دو تا چشمامو کامل باز کردم که گفت:

-ببین آنجل.. اونقدری بزرگ شدی که بتونم رُک و واضح باهات صحبت کنم و تو هم درک کنی.. میخوام یه چیز خیلی مهمی رو بهت بگم..

یهو با تعجب نشستم سرجام و به این فکر کردم که لحن و قیافه ی مامان اونقدری جدی هست که مطمئنم مسئله خیلی مهم تر از چیزهاییه ک من دارم تو ذهنم میچرخونم..

سری تکون دادم گفتم:

-بفرمایید مامان، بنده سراپا گوشم

لبخندی زد و دوباره کمی دستامو فشار داد و گفت:

-مردی که چند روز پیش توی خونمون دیدی رو که یادته؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

-بله یادمه...نکنه اون میخواد بیاد؟؟؟

مامان باسرتایید کردو گفت:

بله دخترم، ایشون قراره امشب بیاد خونمون

با احمایی که درهم رفته بود گفتم:

-به چه مناسبت؟

مامانم یکم مکث کرد و گفت: راستش... راستش آنجل نمیدونم
چطور بهت بگم من... من چیز... کلافه نفسی کشید و با یه مکث
کوتاه گفت:

-ما چند وقته با هم آشنا شدیم و تصمیم گرفتیم باهم ازدواج
کنیم.. البته این وسط نظر تو برام خیلی مهمه.. بخاطر همینم
لازم میبینم یکم رفت و آمد داشته باشیم تا تو هم بشناسیش..

چییییی؟؟؟؟!!! چشممم دیگه بیش از این باز نمیشد... نه تنها
خواب بلکه عقلمم از سرم پرید یعنی دوباره یه مرد دیگه میخواد
بیاد تو زندگیش؟ اگه مثل پدر نامردم باشه چی؟... هه چه پدری؟
وقتی من توشکمش بودم ول کرد رفت.. اصلا به همچین کسی
میشه گفت پدر؟ باورم نمیشه با اون همه اذیت هایی که شده و
سختی هایی که کشیده دوباره به یه مرد اعتماد کرده و میخواد
بیارنش تو زندگیمون! ازدواج!!.. نه امکان نداره نمیدارم دوباره
مامانم بشکنه... نه نمیدارم

با صدای مامان به خودم اومدم سوالی نگاهش کردم که گفت:

- آنجل؟؟ کجایی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه....

مامان:

-چی نه؟

ادامه دادم:

-من راضی به این ازدواج نیستم...

مامانم انگار که جا خورده باشه گفت:

-چرا آخه آنجل؟ تو هنوز باهات برخورد نکردی، ندیدیش..،

نمیدونی چه مرد خوبیه! اول ببینش بعد نظرتو بگو شاید ازش

خوشت اومد!

باصدایی که سعی در کنترلش داشتم تا نکنه بی احترامی بشه

هیستیریک وار گفتم:

-نه نه نه نه

مامانم دستمو گرفت و گفت:

-باشه اروم باش.. اول به حرفم گوش کن، بعد هرچی میخوای بگو..

نفسم رو فوت کردم و گفتم : _میشنوم

مامان ادامه داد و گفت:

آنجل اصلا فکر کن بحث ازدواج مطرح نیست... مگه همیشه ازم تشکر نمیکردی و نمیگفتی که از اینکه تو رو تنهایی بزرگ کردم ناراحتی و خیلی مدیون زحمت هامی؟ هووم؟ بذار وقتی امشب میاد.. تو هم بیا بیا کنارمون.. یکم معاشرت میکنیم.. ببینش، بشناسش، اگه خوشت نیومد بعد بگو نه.. اینو که بخاطر من میتونی قبول کنی دخترم؟

نمیتونستم روشو زمین بندازم.. بلاخره مادرم بود.. کسی که بعد از رفتن پدرم تنهایی بزرگم کرد بخاطر من.. با هیچ کس ازدواج نکرد.. حق داره بخواد تشکیل خانواده بده.. حق داره خوشبخت باشه اما..

با وجود همه ی این حرف ها نمیتونستم خودمو متقاعد کنم یکی وارد زندگیمون شه...

اصلا مگه زندگی دو نفرمون چه ایرادی داره که پای نفر سوم باز
بشه؟ مگه همیشه باید یه مرد تو زندگی باشه؟

ته ذهنم گفتم عیبی نداره همین یه بارو میاد میبینمش بعدش
میگم ازش خوشم نمیاد...

بلاخره قبول کردم

برق خوشحالی رو توی چشمای مامانم دیدم و این باعث شد یه
خورده آتیش درونم سرد بشه

سرگرم تمیز کردن خونه بودیم بازم افکار مزاحم توی سرم
درحال پرورش بودن آخه مامانم چرا باز گول یه مرد دیگه رو
خورده.. اگه باز شکست بخوره چی؟ اما عقم بهم گفت آنجل
همه ی مردا که مثل هم نیستن اما قلبم لج کرده بود و مرغش
یه پا داشت و میگفت همشون مثل همن...

خلاصه همراه باخود درگیری هام کارهای خونه تموم شد،
نشستم روی مبل آخییییش کشیده ای گفتم که مامانم همراه
با دوتا قهوه کنارم اومد و گفت بخور تاخستگیت در بره عزیزم..
تشکری کردم با لبخند به دور تا دور خونه نگاه کردم، همه جا
برق میزد

بعد از نوشیدن قهوم کمی tv نگاه کردم و

با صداهایی که از توی آشپزخونه بلند شده بود روبه مامان داد

زدم:

_مامان داری چیکار میکنی!؟

مامان:_ عزیزم دارم غذا درست میکنم

من:_ پیام کمک؟

مامان:_ نه خودم حلش میکنم

بدون هیچ حرف دیگه ای دوباره نگاهمو به tv دوختم..

بازم خوبه مامانم گفت نه وگرنه همینم مونده بود واسه شازده

غذا هم درست کنم...!

به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم.. بعد از اون همه تمیزکاری

فقط یه حموم حسابی آدمو سرحال میکنه، تنم رو زیر آب گرم

رها کردم..

وقتی برقِ تو چشمای مامان رو یادم میاد نمیتونم نه بیارم اما

امشب هر اتفاقی هم که بیفته جواب من یک کلامه نه!!

.....

باصدای زنگ خونه مامان رفت که درو باز کنه منم درحال
جویدن لبم بودم و حرص میخوردم.. باصدای مامانم لب بیچارمو
بیخیال شدم، سرمو بلند کردم که گفت:

_دخترم با ریچارد آشنا شو.. ریچارد میلر...

و بعد رو به اون گفت:

- عزیزم.. دختر قشنگم آنجل رو هم که میشناسی..

میلر لبخندی زد و گفت: -بله عزیزم.. و دستش رو به سمت من
دراز کرد و ادامه داد: خیلی خوشحالم از دیدنت

تو دلم غر زدم آرهمهههه آشنا هم میشیم.. باهش احوال پرسى
هم میکنم..

لبخندی تصنعی زدم و بدون توجه به دستش گفتم:

-سلام آقای میلر ، خوش اومدین بفرمایید

میلر هم کالاملا متوجه ی خشکی کلامم شد و لبخندش کمرنگ
شد و دستش رو جمع کرد.. جا خوردنش رو به وضوح حس
کردم.. اگر نمیفهمید باید شک میکردم...

نشسته بودیم و من با حرص خوردن رفتار ریچارد و نگاههای پر از شوق مامانم.. لبخند عمیق روی لبش.. برقی که توی صورتش بود رو تماشا میکردم..

همینطور که در حال کشیدن نقشه ی قتل این مرد بودم با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم که گفت:

_خانوم آنجل انگار زیاد از حضور من اینجاراضی نیستی، درسته؟ تو دلم گفتم خوبه که میدونی..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:_نه آقای میلر اختیار دارید!! ولی باید این رو هم در نظر گرفت که این خواسته ی مادرمه و البته نمونه هم همیشه بر وفق مراد ما نمیچرخه...

خودشو زد به اون راه و گفت:

_میتونی همون ریچارد صدام کنی..

تا اومدم جوابشو بدم مامانم بحث رو عوض کرد و گفت بهتره بریم سراغ شام..

اومدیم سر میز و ریچارد هی با چاپلوسی از دستپخت مامانم تعریف میکرد و ول کنم نبود... دیگه کم کم دلم میخواست قاشق

رو تو حلقومش فرو کنم یا چشماشو از حدقه دربیارم!! مردک
پرووی زبون باز..!

بعد از شام هم یه ساعتی مامانم و ریچارد مشغول حرف زدن
بودن و من انقدر کلافه بودم که هیچی از حرفاشون نفهمیدم..
موقع رفتن ریچارد بود و من منتظر بودم در بسته بشه که به
مامانم بگم نه!!!

«زمان حال»

سرمو تکون میدم تا از شر این خاطرات مزخرف خلاص شم..
به این فکر میکنم که من از قوی بودن میترسم!
از اون جنس قوی بودن ها که در ذهن اتفاق نمی افته..
که فقط تظاهره، نمایش قدرته...

از اونایی که وقتی کسی یه غمی داره، سکوت می کنه، معمولی
رفتار می کنه، لبخند

می زنه تا به همه نشون بده که محکمه..

اما در حقیقت اونقدر به گذشته فکر می کنه که امیدهاش زیر
خروارها حسرت دفن

می شه،

و احساس زنده بودن را از خودش می گیره ...

نه آنجل!! قوی بودن این نیست که خودتو یه جور دیگه نشون بدی..

سکوت نیست...

گریه کن!

فریاد بزن..

به در و دیوار مشت بکوب..

قشنگگگگ دلت رو خالی کن..

اما بعدش دوباره روی پاهایت بایست و خودت رو جمع و جور کن...

اما بعدش...

به بعدش فکر کن...

مهم نیست با ریچارد چه گذشته ای داری..

مهم نیست چقدر عذاب کشیدی..

مهم نیست که شاید ریچ دنبال فرصت باشه که اذیتت کنه..

مهم تویی و هدفِت..

به این ماموریت میری و مثل همه ی پرونده هات موفق و سربلند

برمیگردی...

تو واقعا محکم و قوی هستی...

این همه با خودت جنگیدی و بلند شدی..

اینبار هم میتونی....

گاهی آدم تو جنگ با خودش...

باید اونقدر پیش بره که...

یه ویروانه بسازه از وجودش...

اونوقت از دل اون ویروانه...

یه نوری...

یه امیدی...

یه جراتی...

جرقه می زنه...

با این فکر لبخندی رو لبم اومد و مصمم به خونه رفتم..!

«سه روز بعد»

سه روز گذشته و هنوز خبری از اینترپل ایران نشده.. معلوم نیست میخواد چقدر طول بکشه تا فقط یه تاییدیه بدن.. به گفته ی جان یه هفته ای طول میکشه...

این چند روز و سازمان نرفته بودم و توی خونه در حال مگس پرونی بودم!

خواستم کمی استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم جان به سمتش شیرجه زدم و جواب دادم: _سلام جان چه خبر شده؟

_سلام تاییدیه ی ایران امروز رسیده، وسایلاتو جمع کن چون دو روز دیگه باید حرکت کنید

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم: _دو روز دیگه؟؟؟؟!!

_آره!! خوشبختانه وقتی به پلیس ایران توضیح دادیم وقت زیادی نداریم و تا دوماه دیگه اون پروژه سر میگیره تاییدیه رو داد و

کمک کرد روند کاری زودتر انجام بشه.. پاسپورت و ویزا رو هم اوکی کردیم، فقط مونده کارای ریچارد که اون ها هم تا دو روز دیگه حل میشه... خودتو آماده کن.. فقط یه سر بیا مدارک جدیدتو تحویل بگیر تا با هویت کامل آشنا بشی..

چشمی گفتم و با خداحافظی مختصری گوشی رو قطع کردم، نگاهی به موهای ژولیده و قیافه ی داغونم تو آینه انداختم و گفتم الان من چیکار کنم تو این وقت کم؟؟!

سوارموتور شدم و حرکت کردم سمت خیابون آکسفورد... جلوی یک لباس فروشی پارک کردم و دنبال چند تا شال و روسری گشتم..براساس تحقیقاتم تو ایران باید یه بلوز یا پیراهن یا روپوش بلند بپوشم و با یه شال و روسری موهامو بپوشونم.. اونطرف با دیدن لباس های بلند وارد مغازه شدم و چند دست هم لباس گرفتم برای بیرون رفتن لازم میشد..

به ساعت نگاهی کردم هشت ونیم شب رو نشون میداد چقدر زمان زود گذشته بود... به سمت خونه رفتم و تو مسیر یه تماس با جان گرفتم و گفتم امشب دیگه نمیرسم و فردا میرم مدارک رو ازش میگیرم..

وقتی وارد خونه شدم با خودم گفتم هنوز زمان دارم پس بهتره وسایلمو جمع کنم.. هجوم بردم سمت ساک بالای کمد و اونو پایین اوردم هرچی که لازم داشتم داخلش ریختم.. هم لباس هایی که تازه خریده بودم و هم یه سری از لباس های خودم.. زیپشو بستم هوفی از روی راحتی کشیدم.. خواستم برم بخوابم که نگاهم خورد به قاب عکس دونفره ی خودم و مامان.. اشک توی چشمم جمع شد ...

زیپ ساکمو باز کردم و عکس رو آروم گذاشتم داخلش...

تنها چیزی که از مادرم داشتم همین بود...

بعد از اون اتفاق هایی که افتاد و من از خونه زدم بیرون، اونم عمرش کفاف نداد و سخته رو طاقت نیورد و مُرد... چقدر جای خالیش تو زندگیم احساس میشه...!

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم...

سریع لباس هامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون باید میرفتم سازمان تا پاس و مدارک جعلیمو تحویل بگیرم خیلی دلم میخواست بدونم چه جور شخصیتی بهم دادن...

حداقل توی این یه روز باقی مانده با هویت جدیدم زندگی کنم
تا عادی بشه برام..

فقط نگران اینم که سوتی بدم و هویتم برملاشه..

که این سوتی خیلی ازم بعید نیست...

وارد سازمان شدم ، رفتم طرف دفتر جان در زدم با اجازه ی
ورودش داخل شدم احترام گذاشتم که ازاد باش داد و گفت
بشینم!

وقتی نشستم پوشه ی سفید رنگی رو به طرفم گرفت و
گفت:خوش اومدی آنجلا پیترسون

با اسم آنجلا ابرو هامو انداختم بالا بازم خوبه اسممو عوض نکرده
بود...

الان احتمال سوتی دادنم نصف شده...

همون جور که نگاه سرسری به پرونده ی آنجلای جدید
مینداختم جان گفت: میخوام کامل این پرونده رو بخونی و کاملا
ملکه ی ذهنت کنی.. تو الان این دختری... آنجلایی که تا امروز
بودی رو فراموش کن.. نمیخوام دستشون بهونه ای بدی...

مصمم گفتم: نگران نباشید قربان این پرونده رو هم مثل همیشه
با موفقیت بسته شده بدونید

لبخندی از روی رضایت زد و گفت: برو پیش دیوید باید بری
گریم بشی خانم پیترسون!

پوزخندی گوشه ی لبم نشست.. بلند شدم و به طرف اتاق دیوید
عقب گرد کردم!

دیوید با دیدنم گفت: به به خانم پیترسون..

نشستم روی صندلی که گوشه ی اتاقش بود و گفتم: اخه
پیترسون؟! خیلی ضایعس که...

دیو خندید و گفت: مگه به خواسته ی توئه؟ رئیس انتخاب کرده..
خسته گفتم: کی گریم میشم؟

دیو: وقتی گریمور بیاد

چپ چپ نگاهش کردم که همون لحظه گوشیش زنگ خورد بعد
از اتمام صحبتش رو به من کرد و گفت: گریمور اومده طبقه ی
پایین، کنار اتاق الکس

سرم و تگون دادم و طبق گفتش رفتم پایین...

یه ساعتی بود داشت روی سر و موهام کار میکرد کم کم داشتم
عصبی میشد اونقدر موهامو کشیده بود داشت از ریشه درمیومد!
بلاخره رضایت داد و هیکلشو از روم برداشت!!!!

یه نگاه دقیق به خودم تو آینه انداختم.. نه بابا ارزششو داشت...
کلاه گیس قهوه ای رنگی که موهای خوشگلمو نجات داده بود..
مردک هی میگفت باید کوتاه کنم و رنگ کنم!!!! حالا درسته
قهوه ای خیلی بهم اومده ولی آخه مگه من میدارم دست کسی
به اینا بخوره! خودت مردی واست عادیه وگرنه دخترا جونشونم
پای یه سانت مو میدن...

دست از چرت و پرت گویی برداشتم...

موهای قهوه ای کوتاه و چتری شده

لنز عسلی و یه خال کوچیک پایین چونم تکمیل کننده ی گریم
بود...

بعد از چند دقیقه که بهم توضیح داد چجوری خودم میتونم توی
ایران گریممو درست کنم از اتاق زدم بیرون، همه با تعجب نگام
میکردن... حق داشتن اخه اون آنجلا کجا و این یکی کجا...

ساعت پنج پرواز دارم و ساعت ۳ از خونه زدم بیرون.. با قطار سریع السیر هیترو¹ خودم رو به فرودگاه هیترو لند رسوندم... با فکر به اینکه هنوز وقت دارم به کافی شاپ فرودگاه رفتم و قهوه ای سفارش دادم..

یه نگاه به ساعت پرواز ها انداختم پرواز لندن-تهران با یک ربع تاخیر لندن و ترک میکنه نگاه به ساعت خودم می اندازم ۱۷:۰۰ رو نشون میده.. معلوم نیست این ریچارد هم کجاست اگر پرواز تاخیر نداشت که جا میموند...! نگاهمو دوختم به در ورودی تا بلکه اقا تشریف بیارن...

بلاخره اومد! دور تا دور سالن چشماشو گردوند و وقتی دیدم نمیتونه من و بشناسه خوشحال شدم...

خوشحال از اینکه اگه اون نتونه من رو تشخیص بده افراد باند هم نمیتونن من و شناسایی کنند...

رفتم طرفش، پشت سرش با فاصله ی کمی نامحسوس یکی از افراد خودمون ایستاده بود که با دیدن من راهشو کشید و رفت... با تعجب نگاهم کرد و گفت: دختر!! آنجل چقدر فرق کردی؟

من: واسه این حرفا وقت زیاده!!! راه بیافت الان پرواز بلند میشه..
 و خودم به سمت گیت حرکت کردم.. اینقدر دیر کرده بودیم که
 میشه گفت نفر های آخر بودیم خدا رو شکر از قبل هماهنگ
 شده بود و زیاد وقتمونو نگرفتن.. سوار هواپیما شدیم با دیدن
 شماره ی صندلیم به طرفش حرکت کردم و بعد از قرار دادن
 وسایلم داخل کمد بالای سرم، آروم سر جام نشستم و ریچارد
 هم کنارم قرار گرفت.. یا مسیح کمکم کن من چجوری میخوام
 اینو دو ماه تحمل کنم!؟!

heathrow .¹

آخه با وجود اون خاطره های وحشتناک، همین که الان نشستم
 پیشش کلیه...

اگر!! اگر قضیه سازمان و اون پرونده ی کوفتی نبود عمرا اگه
 همراهِش میکردم...

بدون توجه بهش که سعی داشت توجهمو جلب کنه پرونده ی
آنجل و باز کردم تا برای دفعه ی آخر بخونم

نام: آنجلا

نام خانوادگی: پیترسون

سن: ۲۹

محل تولد: لندن

نام پدر: جورج

جورج یکی از بزرگ ترین پخش کننده ی مواد در اروپا و
همینطور تاجر غیر قانونی عتیقه است.. بعد از مرگ جورج، آنجلا
راه پدر خود را از سر میگیرد و برای گسترش این کار میخواهد
با فوینیکس بند همکاری کند و به همین علت با کمک ریچارد
که از دوست های خانوادگی اوست میخواهد وارد باند شود..


با بسته شدن پرونده توسط ریچارد با خشم بهش چشم دوختم
لعنتی لعنتی دلم میخواد همینجا جیغ بزنم بگم دست از سر من
بردار...

ریچارد: بسه چند بار میخونی؟

من حفظ شدم تو نشدی؟

پرونده رو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم: بهتر از اینه که
تورو تحمل کنم.. اینجوری حواسم پرت میشه..

بدون توجه به اینکه چه ری اکشنی نشون میده دوباره پرونده رو
باز کردم ولی تمرکزم پریده بود همون جور که زل زده بودم به
برگه ی مشخصاتم رفتم توی یک عالم دیگه... دوباره فکر اون
لحظه های کوفتی اومد تو سرم...

« فلش بک  »

مامان حسابی سرش گرم ریچارد بود و باهم میرفتن بیرون واسه
تدارکات ازدواج یا گردش... منم یا مدرسه بودم یا مثل الان توی
اتاقم ..

همینجور که نشسته بودمو ناخونامو لاک میزدم یا حرفای مامان
افتادم که صبح قبل از اینکه بره بیرون زد:

— آنجل عزیزم ببین من از زمانی که تورو حامله بودم تا همین
چند ماه پیش با مردی رابطه نداشتم.. اما ریچارد بعد از اون اتفاق
شوم و سختیای زندگیم، تنها مردی بود که تونستم بهش اعتماد

کنم و علاقه ای نسبت بهش داشته باشم، تو تنها دختر منی و خیلی برام مهمی پس عزیزم دوست دارم توهم این موضوع رو بپذیری و باهش کنار بیایی...

بعد از کمی بهش جواب مکث: _نمیدونم که جواب منفی من رو به حساب بی منطقی، لجبازی یا بچگی من میزاری یا یه چیز دیگه..

اما این مهم نیست، مهم اینه که نمیزارم دوباره ضربه ی بزرگی تو زندگیت بخوری مامان، من فقط نگرانتم.

مامان لبخندی زد و دستمو گرفت و گفت: _میدونم که به فکر منی دخترم اما من میخام با ریچاد ازدواج کنم.. به نظر و افکارت احترام میدارم اما این زندگی من و تصمیم مننه.. امیدوارم عاقلانه بهش فکر کنی..

صبح خفه شدم، احساس کردم داره میگه نظر تو مهم نیست آنجل.. مامانم بخاطره یه مرد منو زیرپا گذاشت و بامن اینطور برخورد کرد مگه میشه آخه؟

ولی الان که فکر میکنم میبینم رفتارم بچگونه بود.. بقول خودش
اون نمیتونه بخاطره من خودشو از زندگی کردن محروم کنه..اما
میدونه که من چقد نگرانشم..

تصمیم گرفتم موافقتمو اعلام کنم.. ماما که گفت تصمیمشو
گرفته و میخواد ازدواج کنه پس حداقل بذارم شادیش کامل بشه
و بخاطر مخالفت من ناراحت نباشه..

فقط میتونم آرزو کنم ریچارد مرد خوبی برای مامانم و زندگیمون
باشه..

با فکر اینکه مامانم چقدر خوشحال میشه لبخندی رو لبم اومد..
در لاکمو بستم و از اتاق اومدم بیرون که همزمان در ورودی
خونه باز شد و ریچارد و مامانم با دستای پر از خرید وارد خونه
شدن..

نگاهشون کردم و با یه لحن نسبتاً شاد گفتم: سلاااام خسته
نباشین، خوش گذشت؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: تا من چایی میارم خریداتونو بذارید و بیاین میخوام باهاتون صحبت کنم..

همه دور هم نشسته بودیم که گفتم: من موافق ازدواجتونم.. متاسفم اگه این چند روز اوقات تلخی راه انداختم.. امیدوارم کنار هم خوشبخت بشین...

مامانم با خوشحالی بغلم کرد و گفت ممنونم عزیزم
ریچارد هم با لبخند خوشحالی بهمون نگاه میکرد..



امروز روز خاصیه.. روز عقد مامانم

بعد از پیچیدن حوله دورتنم به سمت آینه رفتم تا آرایش کنم... سشوار رو به برق زدم و شروع کردم به خشک کردن موهای بلوندم

بعد از درست کردن موهام که آزاد دورم ریخته بودم، لباس کوتاه عروسکیم رو که صورتی رنگ بود به تن کردم و شروع کردم به آرایش کردن صورتم...

با وجود خط چشم مشکی پشت چشمام، چشمای طوسی آبییم
 جذاب تر از همیشه خودشو به نمایش گذاشته بود.. رژ قرمز
 جیغمو برداشتم و روی لبام کشیدم رنگ قرمز لبام با سفیدی
 پوستم هارمونی خاصی رو به وجود آورده بود، کفشای بند دار
 پاشنه بلند طوسی مو که با لباس و چشمام ترکیب قشنگی رو
 به وجود می آورد به پا کردم و بعد از یه نگاه مختصر به آینه به
 طرف اتاقی که مامان داخلش در حال حاضر شدن بود رفتم.

دست تو دست مامان وارد باغ شدیم...

شاید توی این دنیا کسایی وجود داشته باشن که توی عروسی
 مامان یا باباشون شرکت کرده باشن...

اما قضیه ی من فرق داره.. من از اون دسته انسان هام که نه
 تنها توی عروسی مامانم شرکت کردم بلکه باید خودم تا جایگاه
 همراهیش کنم...

بی کسی، تنهایی یا هرچیز دیگه ای امروز خیلی بهم فشار آورده..
 چون بغض خیلی بدی در حال خفه کردنمه! سعی میکنم آرام
 باشم و به این چیزا فکر نکنم.. لبخند کمرنگی میزنم..

با مامان به سمت ریچارد و کشیش که داخل جایگاه هستند
میریم. دست مامان رو توی دست ریچارد میزارم و ازشون فاصله
میگیرم...

مامانم توی این لباس سفید خیلی زیبا شده بود ریچارد هم خیلی
خوشتیپ شده بود..

دوباره ذهنم داشت کشیده میشد به سمت اینکه نکنه ریچارد
اون آدمی نباشه که داره نشون میده.. شاید برخلاف قیافش، آدم
خوبی نباشه..

با صدای جیغ و دست مهمونا از فکر و خیال اومدم بیرون... انگار
سوگند خوردنشون تموم شده بود. بعد از اینکه مامان و ریچارد
بوسه ی کوتاهی روی لب های همدیگه کاشتن به سمتشون
رفتم..

مامان رو محکم بغل کردم و براشون آرزوی خوشبختی کردم..
ریچارد بهم چشمکی زد و گفت: خیلی خوشگلی شدیا آنجلا
جون!

لبخند کم جونی زدم و گفتم: توهم خوش تیپ شدی!

کلید رو توی قفل چرخوندم و به سمت اتاقم رفتم..

مامان و ریچارد نیومده بودن و باهم رفته بودن به هتلی که مامان

رزرو کرده بود.. اونا هم میخواستن تنها باشن.. بلاخره میشد

بهشون گفت تازه عروس و داماد....

روی تخت دراز کشیدم که پوزخندی گوشه ی لبم شکل

گرفت..بعد از ۱۶ سال اولین روزیه که اینقدر حس تنهایی میکنم

حداقل قبلا مامان بود ولی از امشب دیگه اونم ندارم...

تنها داراییمو با مردی تقسیم کردم که شناختی روش ندارم..

حس خوبی هم بهش ندارم ولی بخاطر مامان...

نفسمو پر سر و صدا دادم بیرون تا کی میخوام با این حرفا خودم

و ناراحت کنم؟ مامانم سنش و تجربش به قدری هست که نیازی

به نگرانی من نداشته باشه

به خاطر حجم خستگی بدون اینکه حتی لباسم و عوض کنم

خوابم برد...

« زمان حال »

چشم‌امو محکم به هم فشار میدم و سرمو تکیه میدم به شیشه
و به ابرا چشم میدوزم..

خوب هرکسی حق داره دچار اشتباه بشه... اصلا اینکه دچار
اشتباه نشه جای تعجب داره...

اما اگه این اشتباه دوباره تکرار شه دیگه اسمش اشتباه نیست،
حماقته...

بیخیال این حرفا و تفکرات بی اساس که اگه برگردم عقب همه
چی رو درست میکنم..

نه.. برگشتی در کار نیست.. ما رو به آینده میریم و من اون اشتباه
احمقانه رو دوباره تکرار نمیکنم... ولی قرار نیست بخاطر
اشتباهات گذشتمون یا ترس از اینکه کسی بفهمه.. حق زندگی
کردنو از خودمون بگیریم...

با صدای خلبان که میگفت داریم فرود میایم از فکر و خیال
اومدم بیرون و کمر بندمو محکم کردم...

بعد از کش و قوس های فراوون و تذکر مامورای فرودگاه بخاطر
روسریم و تحویل چمدونامون وارد سالن فرودگاه شدیم..

ساعت مچیم ساعت ۳ رو نشون میداد... شش ساعت و نیم پرواز حسابی خستم کرده بود...

با اشاره ی ریچارد به مردی که با پلاکارد اسممون منتظرمون بود نگاهی کردم..

به سمتش رفتیم خوش آمدی گفت و خودشو معرفی کرد: خانم پیترسون و آقای میلر از دیدنتون خوشحالم.. من آرمین محبی هستم.. به عنوان مترجم و لیدرتون کنارتونم.. جایی خواستین برین در خدمتم...

بهش دست دادیم و اظهار خوشبختی کردیم، که گفت: حتما پرواز طولانی خستتون کرده.. من شما رو به هتلی که براتون رزرو شده میبرم..

سوار ماشین شدیم.. آرمین گفت: مشخصه روز سختی داشتین.. امشب رو حسابی استراحت کنید من فردا ۹ صبح میام دنبالتون که ببرمتون اداره پلیس..

بهش نگاه کردم.. مثل اکثر مردای شرقی چشم و ابروی مشکی و پوست برنزی داشت.. ته ریشی روی صورتش خودنمایی میکرد..

دماغ استخونی و لبای متوسط و هیکل ورزیده... که میشه گفت
مرد نسبتا جذابی بود..

دست از آنالیزش برداشتم و با لبخند کمرنگی گفتم از لطفتون
ممنونم..!

با رسیدن به هتل به سمت قسمت پذیرش رفتم که فرانت آفیس
با لبخند گرمی خوش آمد گفت و توضیح دادم که برامون اتاق
رزرو شده و بعد از چک کردن مدارکمون و توضیحات در مورد
اتاقمون و امکاناتش کارت اتاق رو بهمون تحویل داد...

نگاهی به شماره اتاق انداختم و با دیدن عدد ۵۶ کارت رو زدم و
با باز شدن در نفس راحتی کشیدم اومدم وارد بشم ..

با صدای پیس پیس های کسی به سمت صدا چرخیدم ریچارد
بود... هووووف یا مسیح اینو چطور من باید تحمل کنم؟

باعصبانیت نگاهی بهش انداختم که چشمکی زد و خنده ای کج
به صورتم پاشید.. چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم و بدون
توجه بهش وارد اتاق شدم .. صدای قهقهش روی مخم بود، کلافه
نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم... آروم و بی حوصله روی تخت
درار کشیدم که کمی استراحت کنم.. دستمو زیر بالشت بردم که

بخواهم اما لباسای توی تنم و بدنی که خشک شده بود نمیزاشت
 خوابم بیره... خب!! اونقدر ذهنم مشغوله که پاک زده به سرم،
 آخه کی موقع استراحت کردن با لباس بیرون میخوابه؟ از خودمم
 دیگه دارم ناامید میشم!! لباسامو یکی یکی کندم و وسط اتاق
 ریختم و به سمت حمام رفتم و دوش آب گرمی گرفتم...

باحوله ای که دورم پیچیدم وارد اتاق شدم نگاهی به دور و ورم
 انداختم و زیر لب گفتم چند دقیقه ای همیشه که اومدم تو این
 اتاق و سریع نابودش کردم... از شلختگی خودم خندم گرفت آخه
 یه سرگرد باید همچین شخصیتی داشته باشه؟

هووووف.. بیخیال دل به خواب شیرین دادم چون از چند روز دیگه
 ممکنه خواب به چشمم حروم بشه

با ضربه هایی که به در اتاق میخورد یکی از چشمامو باز کردم و
 بدون فکر گفتم:

_هااااان

_خانوم پیترسون آقای میلر گفتن که برای شام صداتون کنیم

باصدای مرد پشت در چشمام شیش تا شد فوری از جام بلند شدم و ضربه ای به سرم زدم و گفتم همین یه ذره ابهتیم که داشتم رفت آخهههه مگه گاوی که میگی هااا... کمی فکر کردم دستمو بردم زیرچونم و با حالت تفکر نگهش داشتم و گفتم گاوا نمیگن هااا که، میگن مااا... پس کیا میگن هان؟ کمی دیگه فکر کردم و گفتم من میگم دیگه احتمالا

خودمو توآینه نگاه کردم و تودلم گفتم:

_سرگردآنجلا ولیامز داره برای خودش هان و ما رو توصیف میکنه متاسفم واقعا... با انگشت اشارم ضربه ای به پیشونیم زدم و حالو هوای مسخرمو ربط دادم به اینکه مکانم عوض شده و بخاطر تغییر هواست انگار هوای ایران بهم نساخته اما این جواب فقط می تونسته خودمو قانع کنه....

بعد از زدن رژ قرمز شومیز جذب مشکی به تن کردم و با یه شلوار جین و نیم پوت ها و شال مشکی که روی سرم بزور تحملش میکردم.. ساعت مچیم رو با ساعت اتاق که ۹ رو نشون میداد تنظیم کردم و نگاه آخرمو به آینه انداختم.. موهای قهوه ایم و چشم های طوسیم بدجور زیر این شال دلبر شده بود.. این

پارچه ی روی سرم واقعا جذابم میکرد و من لبخندی زدم به این
زیبایی که دارم...

به سمت سالن رفتم که با تکون دادن دست یکی که داشت پر
پر میزد به سمتش چرخیدم.. اون آدم کی میتونه باشه بجز
ریچارد؟؟؟ بی توجه بهش به سمت یکی از میزها رفتم و هنوز
اولین لقمه رو تو دهنم نداشته بودم که با اون ریختش جلوم
ظاهر شد!

بهش توپیدم :

_اومدی اینجا! اشتهامو کور کنی؟ بکش کنار اون هیكلتو....

کمی به عقب رفت و گفت:_توانقد خشن نبودی که سرگرد...

بانگشت اشاره دست روی بینیم گذاشتم و گفتم:_هیششش

ممکنه کسی بشنوه

_نوچ کسی نمیشنوه

+هیچی بعید نیست پس رعایت کن!

با پوتین ها و پالتوی کوتاه قهوه ای و شلوارچرم و شال مشکی

که به سر کردم تیمم کامل شد.. کیفمو برداشتم و به سمت

آسانسور رفتم تا به سالن اصلی برم و منتظر ریچارد و آرمین
بمونم...

بلاخره اومدن....

وقتی نزدیکم شدن نگاهی خشن به ریچارد انداختم که با یه
دست لباس مشکی جلوم ایستاده بود و از همیشه جذاب تر شده
بود..

اما سعی کردم بهش بی توجه باشم و به یک سلام کوتاهی اکتفا
کردم و دستمو به سمت آرمین بردم و احوال پرسى کردیم که
گفت:

_خب الان به سمت اداره پلیس میریم خانوم پیترسون اما قبلش
یه صبحونه بخورید.

من: آنجل صدام کن

سرى تگون داد و از اونجایی که من به شکمم خیلی میرسم
خیلی خانومانه به سمت میز رفتم و خیلی آروم تر صبحونمو
خوردم..

باز هم خوبه هیچکس جز خودم نمیدونه تو تنهایی چطور غذا
میخورم ...

بایاد آوردی غذا خوردنم توتنهایی لبخندی زدم که ریچارد گفت
: _میخندی خیلی خوشگل میشی

اووووووف اووووووف اووووووف

لبخند لج دراری زدم وگفتم:

_حتی لبخندی که منتظره یه تیر توی مغزت خالی کنه؟

اونم بدتر ازلبخند من زد و ادامه داد:

_اونوقت دیگع ماموریتتون به خوبی پیش نمیره اون موقع خندت
بیشتر دیدن داره

نه دیگه من تحمل اینو نداشتم.. من چطور میتونستم این غول
بیابونی رو تا موقع اتمام ماموریت کنارم نگه دارم؟؟؟! واقعااا حال
بههم زن ترین فکری بود که توی سرم چرخید

توی مسیر آرمین توضیح داد که پرونده به نیروی انتظامی تهران
و بخش مواد مخدر ارجاع داده شده

وارد اداره ی پلیس شدیم هر کس که از کنارمون رد میشد با تعجب نگاهمون میکرد رو به آرمین گفتم:

اتفاقی افتاده؟؟ چرا همه اینجوری بهم نگاه میکنن؟

آرمین تک خنده ای کرد و گفت: نه چیزی نشده.

شونه هامو بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

با راهنمایی آرمین وارد اتاقی شدیم که همه ی درجه دارها اونجا بودن و با ورود ما ایستادن.. آرمین احترام نظامی گذاشت و من هم به تبعیت از اون احترام گذاشتم..

مردی که در راس جلسه نشسته بود و بنظر مسن تر می اومد به سمتم اومد و چیزهایی رو به زبان فارسی گفت که حتی یک کلمش رو هم نفهمیدم یه نگاه گنگ به آرمین انداختم که شروع کرد به ترجمه کردن:

سلام اول از همه خوش اومدید به کشور ما سرهنگ حجازی هستم از بخش مواد مخدر

لبخندی زدم و دستم و دراز کردم که آرمین شروع کرد به سرفه کردن.. سرهنگ حجازی هم دستشو به ریش های بلند سفیدش

کشید و یک چیزی زیر لب زمزمه کرد ولی نه به زبان ما بود نه
به زبان خودشون...

آرمین در گوشم گفت: اینجا زن و مرد به هم دست نمیدن
آهانی گفتم و دستم و انداختم راست میگفت قبلا راجبش خونده
بودم چطور یادم رفته بود اینم اولین سوتی آفرین آنجل بهت
تبریک میگم بذار اول بررسی بعد شروع کن...

همگی نشستیم آرمین هم وسط من و ریچارد نشست تا بتونه
ترجمه کنه

چند دقیقه ای بود که همه نشسته بودیم و هیچ کس هیچ کاری
نمیکرد بجز چند نفر که زیر گوش هم پچ میزدند و ریچاردی که
مشغول خوردن بود!!!

رو به آرمین کردم و گفتم:

چرا هیچکس هیچی نمیگه؟

آرمین: چون هنوز

همون موقعه در باز شد مرد جوونی با هیکلی تنومند وارد شد
بعد از گذاشتن احترام نظامی عینک آفتابی که روی چشمش

بود رو برداشت و روبروی من نشست.. لباس شخصی پوشیده بود
و معلوم نمیشد چه درجه ای داره.

سرمو تکون دادم تا از فکر و خیال پیام بیرون رو به آرمین کردم
و گفتم: این همه وقت منتظر این یارو بودیم؟

مگه نمیشد بدون اون جلسه تشکیل داد؟

بدون توجه به چشم و ابروهای آرمین ادامه دادم: بهشم نمیخوره
درجه دار باشه، پستش چیه؟

دیگه آرمین داشت سرخ میشد، خواستم بگم چی شده که
صدایی گفتم: سرهنگ اهورا ستوده هستم، پرونده ای که شما
بررسیش میکردید الان زیر دست منه

برگشتم طرفش ابرو هام و بالا انداختم و بدون اینکه خودم و ببازم
ادامه دادم: بهتره انگلیسی حرف زدن رو بیشتر تمرین کنید چون
افعال اشتباهی و به کار میبرید بررسیش میکردید نه.. بررسیش
میکنید!

کمرشو به صندلی تکه داد و یه جور عجیب غریبی نگام کرد..
خودکاری که توی دستش بود رو مدام تکان میداد و این کارش
روی اعصابم بود..

چشم ازم گرفت و به سمت سرهنگ چرخید و شروع کرد به
حرف زدن..

آرمین زیر گوشم گفت:

-دختر انقدر دارم برات ابرو میام چرا ادامه میدی؟

من: من که نمیدونستم انگلیسی بلده؟؟؟

قیافمو براش چپ کردم که شروع کرد به ریز خندیدن

من: حالا اهورا خان دارن چه زری میزنن؟

برای اینکه نزنه زیر خنده لبشو به دندون گرفت و گفت: هیچی

اهورا واسه یه ماموریتی رفته بود ترکیه قرار بود ساعت ۷ برسه

ولی پروازش تاخیر داشت بخاطر همین دیر کرده بود..

من: حالا انگار چی میشد اگه نمیومد

بعد انگار یه چیزی یادم اومده باشه با تعجب پرسیدم:

-گفت سرهنگ؟؟؟؟؟؟؟؟ شوخی بود دیگه؟ این که خیلی جوونه!

آرمین: - درسته سرهنگ ستوده.. واقعاً دل و جرئت زیادی داره
و با انجام ماموریت های سخت و پشت سر همی که انجام داده
زودتر ارتقا گرفته

ابرویی بالا انداختم که با صدای سرهنگ حجازی به خودمون
اومدیم و نگاهش کردیم:

- ایشون سرهنگ اهورا ستوده هستن.. با خنده ادامه داد: که
زودتر خودشو معرفی کرد
رو به ما کرد و گفت:

-سرگرد آنجلا ویلیامز

ریچارد میلر

اظهار خوشبختی کردیم و ادامه داد:

سرهنگ ستوده و تیمشون پرونده رو بررسی کردن و قراره با شما
همکاری کنن

ولی گوشزد میکنم تمام اقداماتتون زیر نظر منه.

ما یه نقشه برای ماموریت داریم..

ولی متاسفانه من الان کار مهمی برام پیش اومده که نمیتونم در خدمتتون باشم و باید برم..

رو به ستوده گفت: اهورا پسرم شما نقشه رو کامل توضیح بده.. جایی سوالی پیش اومد یا کاری داشتین یادداشت کن بعدا میخونم

رو به ما خداحافظی کرد و رفت...

ستوده با یه سرفه گلوشو صاف کرد و گفت:

-ریچارد میلر... تو قراره کی با رئیس فوینیکس ملاقات داشته باشی

ریچارد: فردا

ستوده: طبق شنیده های ما پس فردا، پنجشنبه شب، قراره یه مهمونی بزرگ برگزار کنن.. باید هماهنگی های لازم رو انجام بدی که من و سرگرد ویلیامز حضور داشته باشیم..

من و ریچ همزمان گفتیم شما؟؟؟

ستوده: بله..! نمیتونین از من بخواین دست رو دست بذارم تا شما اطلاعات به من بدین و من تازه فکر کنم چکار کنم!

گفتم: اما من از پیش برمیام.. احتیاجی به حضور شما نیست..
ریچارد هم معترض گفت: من به زور میتونم آنجلا رو ببرم شما
رو چجوری معرفی کنم..

ستوده رو به من با لبخند بدجنس و حرص دراری گفت: این
پرونده چه خوشتون بیاد چه خوشتون نیاد اینجا زیر نظر منه
سرگرد! فکر کنم بهتون آموزش داده باشن که باید حرف
مافوقتون رو گوش بدید!!

زیر لبی بهش فحش ناجوری دادم و گفتم بله سرهنگ!!!
اونم زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم و رو به ریچ ادامه داد:
فکر اونجا رو هم کردیم.. شما من رو به عنوان بادیگارد خانوم
آنجلا پیترسون معرفی میکنید.. به نام اهورا اندرسون یه دورگه
ی ایرانی انگلیسی... و بعد شروع کرد در مورد جزئیات نقشه
صحبت کردن...

کش و قوسی به بدنم دادم اوووف این سرهنگم چه فک محکمی
برای حرف زدن داره ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم.. قبل اینکه
دستمو برای پنهان کردنش بالا ببرم سرهنگ جون دید و چشم
غره ای رفت...

چیه خوب خسته شدم...

رو به آرمین گفتم: من خودم میام هتل، تو شیش دنگ حواست
به ریچارد باشه..

آرمین: مطمئنی میخوای تنها بری؟ گم نشی یه وقت؟

نچ کش داری گفتم و از اداره زدم بیرون.. خوب آنجلا جان از
کدوم طرف میخوای بری فرزندم؟؟

آخه آدم توی کشور غریب تنهایی میره دور دور!؟

با دیدن ماشین زرد رنگ که آرم TAXI روش خود نمایی میکرد
دستم و بالا بردم اومدم در و باز کنم که صدای سرهنگ متوقفم
کرد!

برگشتم طرفش و سوالای نگاش کردم که خم شد طرف راننده
و یه چیزهایی گفت که ماشین حرکت کرد...

واا...!!! رو به سرهنگ کردم و گفتم: کاری داشتید؟

همون طور که به طرف ماشین BMW Series ۸ میرفت
گفت: لازمه باهم بریم

همونجور که وسط خیابون ایستاده بودم گفتم: هییع سرهنگ
چی رو لازمه + کجا میری؟

همونجور که نصفش داخل و نصفش بیرون ماشین بود برگشت
سمتم و گفتم: سرگرد... راه بیافت و نشست!!!

یااا مسیح این دیگه کیه چقدر پرووو آخه مگه میشه؟ خو یه کلمه
بنال واسه چی دیگه...

رفتم سمت ماشینشو زدم به شیشه پنجره رو داد پایین و گفتم:
بیا بالا دیگه زیر لفظی میخوای؟

من: زیر لفظی چیه؟ سرهنگ من متوجه نشدم کجا میریم!
نفسشو کلافه داد بیرون و یه چیزی به زبان فارسی گفت و این
دومین دفعه ای بود که خودمو لعنت کردم که چرا فارسی بلد
نیستم

سرهنگ: بین سرگرد! مثل اینکه یادت رفته من قراره مثلا
بادیگاردت شم.. از اونجایی که دو روز بیشتر به جشن نمونده و
وقت کمی داریم بهتره یکم بیشتر با هم وقت بگذرونیم.. درباره

ی علایق و سلیقه و عادت های هم بدونیم. تو که نمیخواهی سوتی بدیم؟؟؟ یا بخاطر چندتا جزئیات بی اهمیت بهمون شک کنن؟ راست میگفت خوب! منم هیچی ازش نمیدونستم جز اینکه خیلی مغرور و خودشیفته تشریف دارن و اینکه ماشینشمم خیلی نازههههههه!

خاک تو سرت آنجل. برای اینکه ضایع نباشه ابرو هامو شیطان انداختم بالا و گفتم: مطمئنن فقط بخاطر ماموریتته؟ یا میخوای باهام قرار بذاری؟

با غلیظ شدن اخماش لبخندم داشت باز میشد که به سختی بستمش

سرهنگ: میبینم از اینکه میخوای باهام بری بیرون روی ابرها سیر میکنی دخترجون! بیا پایین باهم بریم..

حرصی نگاش کردم و گفتم: این حرف هامو جدی نگیر سرهنگ اعتماد به نفست میره بالا بعد یکی بهت پا نده شکست عشقی میخوری

پوزخندی زد و گفت: دلت به حال من نسوزه من کیس دور و
برم زیاد دارم! تو مواظب خودت باش که همین الان رویابافیت
شکست خورد!

آخه یه سرهنگ...یه پلیس مملکت باید اینجوری دهن به دهن
یه خاااانم متشخص بزاره؟ سرهنگم سرهنگ های قدیم
تا دهنمو باز کردم تا جواب بدم یه نگاه خشن طرفم انداخت و
گفت: سوارشو سرگرد ویلیامز...

اووف عوضی!!!! آنجل تقصیر خودته دیگه، اگر بیشتر تلاش
میکردی و تنبل بازی در نمیآوردی شاید تو هم سرهنگ میشدی
تا این اهورا خان اینقدر این کلمه ی سرگرد و توی سرت نکوبه...
نشستم توی ماشین سرهنگم با زدن عینک آفتابیش ماشین و
به حرکت درآورد برای اینکه حوصلم سر نره یه نگاه زیر چشمی
بهش انداختم... خوب برای شناخت اولیه یه آنالیز کامل لازمه
مگه نه!!؟

مو و ته ریش قهوه ای رنگش بعد از اون هیکل بزرگ ورزش
کاریش به چشم میومد، ابرو و دماغ مردونه و چشم های مشکی
رنگی که پشت عینک آفتابی سنگر گرفته بودن...

از حق نگذریم بادیگارد بودن بهش میومد..

وقتی توی لباس رسمی مشکی رنگ بادیگاردی و اون عینک مشکی معروف تصورش کردم تونستم تحمل کنم نخندم، ولی وقتی هندزفری مشکی رنگ توی ذهنم اومد پقی زدم زیر خنده!!!

با تعجب برگشت طرفم و گفت: چیزی شده؟

بدون اینکه سعی در متوقف کردن خندم داشته باشم سرم و به نشونه ی نه انداختم بالا و اونم انگار که با یه دیوونه ی فراری توی ماشینه اول یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و بعد به رو به روش نگاه کرد...

بلاخره تونستم خودم و آروم کنم ولی هر چند ثانیه تصویرش میومد توی ذهنم.. برای اینکه ذهنم و از اون قضیه دور کنم گفتم: سرهنگ کجا میریم؟

ستوده: اولاً لازم نیست دیگه بهم بگی سرهنگ چون باید عادت بشه برات... ممکنه اونجاهم بگی! دوما میریم جاهای دیدنی تهرانو بهت نشون بدم..

من: وای چقدر خوب! خوب بهت نگم سرهنگ پس چی صدات
بزنم؟

اهورا: وقتی بخوای بادیگاردتو صدا کنی بهش چی میگی؟
منم که انگار ذهنم قفل کرده بود بدون فکر کردن گفتم: هییییی
پسر بیا...

وقتی نگاه چپ چپشو دیدم فهمیدم منظورش خودشه ولی از
موضع خودم پایین نیومدم و گفتم: خوب من میخوام بادیگاردمو
اینجوری صدا کنم

سرهنگ بهم توپید: سرگرد....

سریع گفتم: اولاً لازم نیست دیگه بهم بگی سرگرد چون باید
عادت بشه برات ممکنه اونجا هم بگی دوما میتونی خانوم!!!!
صدام کنی...

سرم و چرخوندم طرف پنجره تا نگاه متعجب و خشمگینشو
نبینم ولی لبخندی که نشان دهنده ی پیروزییم در برابر سرهنگ
مغرور ایرانیمون بود رو نمیشد به هیچ وجه مخفی کرد...

نیم ساعتی تو سکوت گذشت و من بی حوصله و کلافه از ترافیک گفتم:

منو آوردی تو ترافیک سنگین که تلافی کنی؟ بعد با ساکت بودن میخوایم همدیگه رو بشناسیم؟

نیم نگاهی بهم انداخت که با خودم گفتم الان دوباره تیکه میندازه ولی برخلاف تصورم با لبخند و لحن ملایمی گفت: نه.. تهران تقریبا همیشه ترافیکه حالا تو این مدتی که اینجایی متوجه میشی.. ولی حق با توئه با ساکت بودن همیشه همدیگه رو شناخت فقط دیگه وقت ناهاره اگه موافقی میخوام ببرمت یه رستوران هم غذا بخوریم هم صحبت کنیم...

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و با لحن بچگونه ای گفتم عالیه...! من هم گشمنه هم عاشق تست کردن غذاهای مختلف! میشه جایی بریم که غذاهای ایرانی داشته باشه؟

ستوده که مشخص بود خیلی جلو خودشو گرفته که منفجر نشه، با صدایی که توش خنده مشخص بود گفت آره میبرمت رستوران سنتی...!

بهتره از الان اهورا صدام بزنی....

#اهورا

قدم هامو تند تر کردم یه نگاه به ساعت کردم به به نیم ساعتی
 قشنگ تاخیر داشتم با زدن یه ضربه به در اتاق وارد شدم همه
 بودن و این یعنی تاخیر هواپیما کار خودشو کرده و سرهنگ
 ستوده برای اولین بار یکی از جلسه هاشو با تاخیر شروع کرده
 با اجازه ی سرهنگ وارد شدم و روی اولین صندلی نشستم یه
 نگاه به روبرو کردم با دیدن سرگرد ویلیامز ابرو هامو انداختم بالا
 فکر میکردم برای ادامه ی پرونده توی ایران یه کس دیگه رو
 بفرستند نه اینو...

**

با حرفش پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست الان فکر میکنه من
 زبونش و نمیفهمم قبل اینکه آرمین بگه پستم چیه جواب
 دادم: سرهنگ اهورا ستوده هستم، پرونده ای که شما بررسیش
 میکردید الان زیر دست منه

با حرفی که زد گنگ نگاش کردم منی که از وقتی به یاد دارم
 چندتا زبان و از بر بودم این میخواد بگه انگلیسی بلد نیستم؟ طبق
 عادت همیشگیم وقتی عصبی یا حرصی میشدم شروع کردم به

تکان دادن خودکار توی دستم این حرکتم معلوم بود رفته روی
مخش چون اخماش و کشیده بود توی هم برگشتم طرف
سرهنگ و گفتم: ببخشید سرهنگ هواپیما نقص فنی پیدا کرده
بود پرواز با تاخیر بلند شد نتونستم خودم و برسونم

سرهنگ: اشکال نداره مهم اینه پرونده ی ترکیه هم به خوبی و
خوشی حل کردی ببینم با این پرونده چه میکنی...

پوزخندی زدم و گفتم: اگه این جوجه سرگرد توی دست و پام
نیچه میتونم حلش کنم

سرهنگ: اینجوری نگو پروندش شاید به اندازه ی پرونده ی تو
درخشان و قطور نباشه ولی کم ترم نیست

من: می بینیم

سرهنگ با صدای رسایی شروع کرد به حرف زدن بعد از اینکه
جلسه رو انداخت گردن من خودش رفت...

گلو مو صاف کردم و از ریچارد پرسیدم کی قراره بره پیش
رئیس... فردا!!! خوبه میتونیم خودمونو به جشن برسونیم طبق
حدسی که زده بودم وقتی فهمیدن منم میخوام باهاشون برم

تعجب کردن و میخواستن مانع بشن ولی هیچ کس نمیتونه من
و از این ماموریت دور کنه

سرگرد با لحن گرفته و عصبی گفت: بله سرهنگ!!!

زیر لب گفتم: بهش بگم که گوش من خیلی قوی تر از این
حرفاست و فحشی که داد و فهمیدم؟

رو به ریچارد ادامه دادم و گفتم: فکر اونجا رو هم کردیم... شما من
رو به عنوان بادیگارد خانم آنجلا پیترسون معرفی میکنید.. به نام
اهورا اندرسون یه دورگه ی ایرانی انگلیسی...

درسته خودمم به بادیگارد شدن راضی نبودم ولی وقتی سرهنگ
راه های دیگه رو مثل نامزد شدن بهم پیشنهاد داد به کل منصرف
مخالفت شدم

شروع کردم به توضیح دادن جزئیات نقشه ...

شروع کردم به جمع کردن پرونده ها نگاهم کشیده شد سمت
سرگرد که از خستگی خمیازه ای کشید چشم غره ای بهش رفتم
مارو بگو با کی میخوایم بریم سیزده به در اگر الان بهش بگم
خلاصه ی جلسه رو بگو عمرا اگه بتونه بگه

با اومدن یکی از بچه های تجسس کنارم چشم ازش گرفتم...
 وقتی توضیحاتم تموم شد برگشتم سمت جایی که سرگرد بود
 ولی نبود رو به آرمین گفتم: سرگرد کجارت؟

آرمین: نمیدونم گفت میره بگرده... بعد خودش میاد هتل...
 بعد از برداشتن گوشی و عینکم از در زدم بیرون برای اینکه بتونم
 نقش بادیگارد مورد اعتماد آنجلاپیترسون و خوب بازی کنم باید
 میدیدم چجور شخصیتی داره...

با دیدنش که برای تاکسی دست تکون میداد صداش زدم که
 برگشت طرفم و سوالی نگاهم کرد خم شدم سمت راننده و
 گفتم: آقا شرمنده خانم با من میان...

مرده هم یه خورده غرزد و حرکت کرد وقتی دید ماشین رفت
 گفت: کاری داشتید؟

همون طور که به سمت ماشینم حرکت میکردم گفتم: لازمه باهم
 بریم در ماشین و باز کردم خواستم بشینم که گفت: هییع
 سرهنگ چی رو لازمه؟ کجا میری؟

کلافه برگشتم سمتشو گفتم: سرگرد... راه بیافت

و کامل نشستم و در و بستم با صدای دستش که روی پنجره
میزد پنجره رو ریلکس دادم پایین و گفتم: بیا بالا دیگه زیر لفظی
میخوای؟

وقتی دوباره شروع کرد به غر زدن با زبان فارسی گفتم: اووف
خدایا من این و چجوری توی ماموریت تحمل کنم؟ تا حالا ندیده
بودم دختر خارجی هاهم اینقدر غر بزنی و ادم و سین جیم کنن
با خونسردی کامل براش توضیح دادم که قضیه از چه قراره تا
نکنه سوار شه با حرفی که زد اخمام و کشیدم تو هم و جوابش
و دادم دختر هم اینقدر وراج؟؟ نه انگار اون هم نمیخواست ازم
کم بیاره و جوابمو سریع داد هه کسی به من پا نده؟! پوزخندی
زدم و گفتم: دلت به حال من نسوزه من کیس دور و برم زیاد
دارم! تو مواظب خودت باش که همین الان رویابافیت شکست
خورد!

تا اومد جوابمو بده با نگاه خشنی که بهش انداختم خفه شد با
عصبانیت ذاتی توی لحنم گفتم: سوار شو سرگرد ویلیامز...
و چقدر واضح بود که از شنیدن سرگرد از دهن من چقدر حرصی
میشه...

بلاخره مادمازل افتخار دادن و نشستن عینک آفتابیم رو زدم و ماشین و روشن کردم رفتم توی فکر عملیات.. یعنی تهش چی میشه؟ من میتونم با این دختر بچه کنار بیام؟ با صدای خندش از فکر اومدم بیرون و با تعجب ازش دلیل خندیدنش و پرسیدم شونه ای بالا انداخت که یعنی هیچی..

اگر تا چند دقیقه پیش ۵۰ درصد مطمئن بودم عملیات موفق میشه الان شد منفی ۱۰ درصد نکنه از تیمارستان فرار کرده اومده ایران؟؟ بعد از انداختن یه نگاه که مفهومش این بود خوب میشی به جلو چشم دوختم بعد از چند دقیقه سکوت که بینمون بود گفت: سرهنگ کجا میریم؟

برای اینکه فردا پس فردا توی عملیات هم بهم نکه سرهنگ بهش گفتم لازم نیست اینجوری صدام بزنه و اینکه الان داریم میریم چهارتا مکان دیدنی و بهش نشون بدم چهار روز دیگه برگشت کشورش نکه ایرانیا مهمون نواز نیستن

وقتی گفت چی صدام بزنه با خودم گفتم نه بابا درسته یه خورده خل میزنه ولی آدم حسابیه بهش گفتم: وقتی بخوای بادیگاردتو صداکنی چی بهش میگی؟

با حرفی که زد نه تنها حرف چند ثانیه قبلم رو پس گرفتم بلکه مطمئن شدم آب من با این سرگرد تو یه جوب نمیره وقتی نگاه چپ چپمو دید انگار تازه منظورم و فهمیده باشه بهم نگاه کرد ولی با حرفی که زد با عصبانیت گفتم: سرگرد...

اونم انگار منتظر همین یه کلمه بود چون مثل فرفره حرف های خودم و به خودم پس داد با این تفاوت که حق انتخاب اسم و ازم گرفت و گفت میتونم خانوم صداش کنم!!!

با خشم..عصبانیت..و هرچی حس بد دیگه بود بهش زل زدم ولی اون سر چرخوند سمت پنجره...

یه نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم...حیف حیف که نمیخوام یه ایرانی جلوچشماش بد بشه وگرنه خوب بلد بودم زبون همچین آدم هایی رو کوتاه کنم..ولی عیب نداره وقت زیاده...جوجه رو آخر پاییز میشمارن... روز آخر ببینیم کی اون لبخند پیروزمندانه رو روی لب داره...این حرفا آبی بود روی آتیش خشمم... نیم ساعتی بود ترافیک سنگینی شده بود انگار سرگردم خسته شده بود چون شروع کرد به غر زدن.. نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم و با خودم گفتم نه انگار بدون غر زدن نمیتونه حرف بزنه و کارشو

جلو ببره ... هووووف ... برای حفظ آرامش با لحن آرومی که جلوی خانوما خیلی کم ازم دیده میشه بهش توضیح دادم که این وضعیت توی این ساعت کاملا نرماله و چون وقته ناهاره بهتره بریم یه رستوران هم غذا بخوریم هم حرف بزیم

با ذوق دستاشو به هم کوبید و با لحن بامزه ای موافقت خودشو اعلام کرد خیلی خودم و گرفته بودم نخندم... مثل بچه کوچولوهایی که گشنشونه.. انگار چندتا شخصیت داشت و هر دفعه یکی از اون شخصیت ها زبون باز میکرد... واین یعنی اهورا خان گاوت زاییده چجوری میخوای در مدت دو روز این خانووم رو بشناسی

رو بهش گفتم:اره میبرمت رستوران سنتی...!

بهتره از الان اهورا صدام بزنی خانوووم آنجلا...!

#آنجلا

بعد از چند دقیقه ماشین و گوشه ای پارک کرد و پیاده شد منم با ذوق پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم...

با دیدن در ورودی و سر در رستوران که حتی نمیدونستم اسمش
 چیه نیشم باز شد از همین جا میشد تشخیص داد رستوران کاملاً
 قدیمی، سنتی و ایرانیه و من چقدر اینجور چیزا رو دوست
 داشتم.. اهورا رفت داخل منم مثل جوجه اردکا که دنبال
 مامانشون راه میافتن پشت اهورا حرکت کردم با دیدن معماری
 و چیدمان رستوران با ذوق آشکاری رو به اهورا گفتم: وای اینجا
 خیلی خوشگله

اهورا برگشت طرفم و گفت: حالا که خوشت اومده خودت انتخاب
 کن کجا بشینیم...

نگاهمو با اشتیاق به اطراف چرخوندم با دیدن تختی که گوشه
 ی سالن بود گفتم: بریم... بریم اونجا...

تک خنده ای کرد و اشاره زد من از جلو برم گوشه روی تخت
 نشستم و پاهام و ازش آویزون کردم اهورا خم شد کفشش و
 درآورد و کامل نشست بالا

اهورا: راحت باش بشین بالا...

سرم و تکون دادم و کفشمو بیرون اوردم و نشستم با کنجکاوی
 خیلی زیادی به اطراف نگاه میکردم. همون موقع صدای موسیقی

بلند شد و گوش سپردم به ملودی زیبایی که در حال نواختن بود

با آمدن گارسون اهورا رو بهم گفت: چی میخوری؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: من که غذاهاتون رو نمیشناسم
هرچی واسه خودت میدونی سفارش بده... فقط غذای اصیل ایرانی
باشه

سرش و تکون داد و رو به گارسون به فارسی یه چیزایی گفت و
اونم سری خم کرد و رفت

در حال حرف زدن در مورد معماری ایران بودیم که غذامون
رسید و با تکمیل چیدمان سفارشات گارسون ازمون فاصله
گرفت.. بوی خوبی میداد شکل و شمایل خوبی هم داشت
مخصوصا با وجود وسایل قدیمی سفالی و مخلفات که سبزی و
ترشی و زیتون و پیاز بود...

رو به اهورا گفتم: اسم این غذا چیه؟

اهورا: دیزی

دستامو به هم‌مالش دادم و با لحنی که گرسنگی ازش میبارید
گفتم: حالا این دیزی رو چجوری باید خورد؟

لبخندی زد و آستین های لباسش و داد بالا وقتی منم این کار
و کردم زد زیر خنده!!! متعجب نگاش کردم و گفتم: چیشد بد تا
زدم؟؟؟

همونجور که سعی در مخفی کردن خندش داشت گفت: نه خوبه
فقط آستین بالا زدن آداب دیزی خوردن نیست که.. من برای
اینکه راحت باشم دادم بالا... و دوباره شروع کرد به ریز خندیدن.
چپ چپ نگاش کردم در یکی از ظرف هارو باز کرد و ریخت
داخل ظرف سفالی رو به روش و به من نگاه کرد! اینم دیگه کاری
داره؟! خو معلومه بدم در ظرف و باز کردم وقتی بدون هیچ
ریخت و پاشی دیزی رو به کاسه منتقل کردم پیروزمندانه به
اهورا نگاه کردم که گفت:حالا نون و بر میداریم و تلیت میکنیم
داخلش..

گفتم تلیت؟؟؟؟ یعنی چی؟

با تک خنده ای گفت یعنی نون رو خورد میکنیم

با دقت به دستاش نگاه کردم که شروع کرد به تکه تکه کردن نون و ریخت توی ظرف من و گفت: حالا هم بزن و بخور.. ببین خوشت میاد؟

سرمو تکون دادم اولین قاشق و بردم سمت دهنم.. اهورا هم با کنجکاوی به دهنم چشم دوخته بود.. اووف اگه قراره از اول تا آخر اینجوری نگام کنه که من نمیتونم مثل آدم غذا بخورم! با قورت دادن اولین لقمه و حس مزه ی لذیدش رو به اهورا گفتم: آرره این خیلی خوشمزس!

اهورا: خوشحالم که خوشت اومده و خودشم شروع کرد خوردن...

به سبب زمینی و نخود لوبیا و گوشت های ته ظرف اشاره ای زدم و گفتم: اینا رو نمیخورن؟

با خنده سرش و تکون داد و گفت: چرا ولی باید له بشه.. بهش میگن کوبیده... خوب نگاه کن یاد بگیری!! یکی از ظرف هایی که خالی بود و از بقیه بزرگ تر بود رو برداشت و بقیه ی چیزهایی که جامونده بود و ریخت داخلش و با وسیله ی چوبی که تا حالا

ندیده بودم شروع کرد به له کردنشون رو بهش گفتم: پس من چی!! اگه همشو تو له کنی که من یاد نمیگیرم...

سری تکون داد و گفت: اگه قول بدی خرابکاری نکنی بیا بقیشو تو بکوب...

ظرف و از زیر دستش کشیدم طرف خودم و گفتم: اسم این چیه؟
اهورا: بهش میگن گوشتکوب

گوشتکوب رو به دست گرفتم و یه خورده جابجا شدم تا راحت تر باشم و شروع کردم به له کردن ولی سیب زمینی هه از زیر گوشتکوب بیرون میرفت و منم خندم میگرفت.. اهورا که دید هنر خاصی در این زمینه ندارم گوشتکوبو از دستم بیرون کشید و گفت: بسه بسه یاد گرفتی بده من بکوبم که گشمنه...

وقتی کاملا له شد یه لقمه برام گرفت داد دستم و گفت: بیا این با سبزی بخور که این یه چیز دیگس!!!

همون طور که لقمه ی بزرگی که اهورا برام گرفته بود و به زور داخل دهنم میچپوندم گفتم: خوب اون سبزی رو بده دیگه..

با نگاه متعجب و خندون ظرف سبزی رو بهم داد وقتی سبزی ها رو هم داخل دهنم جا دادم روشو کرد اونور و از لرزش شونه هاش معلوم بود داره میخنده.. عضلات دهن خودمم درد گرفت! هوووووف آنجل آبروت رفت آخه مگه مجبور بودی اون همه رو جابدی تو دهننت!!! اهورا همونجور که سعی داشت نخنده یه لیوان دوغ برام ریخت و گفت: کمکت میکنه...

با کمک دوغ ترش و خوشمزه ای که اهورا بهم داد لقمه رفت پایین...

شروع کردیم به خوردن .. پیاز داخل ظرف رو برداشتم و همونجور که در حال جستجو برای کارد بودم تا پیاز و نصف کنم گفتم: انگار یادشون رفته کارد بدن میری یه دونه بگیری؟

پیاز و از دستم گرفت و گفت: اصلا مزه ی پیاز دیزی به بدون کارد بودنشه

با تعجب گفتم: یعنی باید همینجوری گاز بزنی؟

سرش و به نشونه ی نه بالا انداخت و گفت: اینجوری و بدون لحظه ای مکث مشتشو محکم زد روی پیاز که باعث شد چند تکه بشه

با تعجب و لبخندی که نشون دهنده ی هیجان بود رو بهش
گفتم: وای خیلی باحال بود یکی از تکه های پیاز و برداشتم و
گفتم: واقعا نصف شد

اهورا خندید و گفت: اینم یکی از هنرهای بادیگاردتونه آنجلا
خانوووم

حالا من یه چی گفتم این میخواد دست بگیره و راه به راه بهم
بگه آنجلا خانوووم

من: خودمم بدم پسرر جون و پیاز سالم و برداشتم

اهورا: اول کن دختر نمیتونی... دستت درد میگیره

بدون توجه بهش مشتم و بالا بردم و با یه مکث کوتاه دستم و
محکم روی پیاز زدم وقتی به زیر دستم نگاه کردم نصف پیاز له
و نصف دیگه با شدت به طرفی پرت شد...

یه نگاهم به قیافه متعجب و قرمز شده از خنده ی اهورا بود و یه
چشمم به نصف پیازی بود که شوت شده بود طرف یه مرد و زن
که تخت کناری بودن مرده برای اینکه پیازه نخوره به صورتش
دستشو آورد بالا پیازه خورد به دستش و تالایی افتاد توی لیوان

دوغ زنه و از شانس گل و بلبل اون زوج و بنده دوغ ها ریخت
روی چادر زنه..

اول یه جیغ خفه ای کشید خواست چادرشو تمیز کنه که یه
دفعه کل سفره دمر شد روی زمین.. صدای شکستن ظرف ها و
شلیک خنده ی اهورا و من بلند شد.. هر کار میکردیم نمیتونستیم
جلوی خندمونو بگیریم + وقتی نگاه خشمگین زن و مرده رو
دیدیم خفه شدیم! اهورا بلند شد رفت سمتشون و شروع کرد به
معذرت خواهی منم چون زبانشونو نمیفهمیدم با یه لبخند ژکوند
بهشون زل زده بودم و این وسط اهورا خان به اجبار پول غذا و
ظرف و ظروف شکسته رو دادن..

اومد سمت من و گفت بیا تا بیشتر گند نزدی بریم حساب کنیم..
گفتم سهم من چقدر میشه؟

اخمی کرد و گفت اولاً مهمون منی.. دوما تو ایران وقتی یه خانوم
با آقا میره بیرون دست تو کیفش نمیکنه!

گفتم ولی این درست نیست.. ما همیشه باید سهم خودمون رو
بدیم. پول غذای منو که نباید تو بدی

اهورا گفت ما زشت میدونیم حالا هم جا کل کل با من کفشاتو
بیوش بریم

زیر لبی باشه ای گفتم و بلند شدم..

وقتی از در رستوران که فهمیدم اسمش باغ صباست خارج شدیم
اول یه نگاه به هم کردیم و غش کردیم از خنده! هرکس از
بغلمون رد میشد چپ چپ نگاهمون میکرد و زیر لب حرفی میزد
که نه میفهمیدم چی میگن و نه برام مهم بود..

بعد از اینکه تخلیه شدیم به سمت ماشین رفتیم...

شب شده بود و میشه گفت خیلی از جاهای دیدنی تهران و گشته
بودیم و راجب خودمون..زندگی گذشته مون...علاقه هامون و
خیلی چیزهای دیگه حرف زده بودیم...

درسته تو نگاه اول ازش خوشم نیومد..الانم زیاد خوشم نیامد
ولی.. دیگه به چشمم یه سرهنگ عصاب قورت داده که خیلی به
خودش می نازه نیست...

اهورا یه خواهر و یه برادر داشت که ازش کوچک تر بودن.. پدرش
رو وقتی ۱۶ سالش بوده از دست داده..اما علت مرگش

رونگفت...!! ولی از حرف هاش فهمیدم یکی از دلایلی که باعث شده بیاد توی خط حفاظت، مرگ پدرش بود ...

الانم رفته بود تا شام بگیره..گفت یه نوع ساندویچه به اسم فلافل میخوام بگیرم میخوری؟ منم که نفهمیدم چی میگه فقط قبول کردم... ولی خوب میشه گفت به سلیقش دیگه ایمان کامل داشتم چون امروز خیلی چیزای خوشمزه ای برام خریده بود از دیزی و ماجراهاش که بگذریم... بستنی سنتی و فالوده شیرازی هم که هیچی... الان فقط مشتاق این بودم که ببینم فلافل چه مزه ای داره!؟

بلاخره با یکی کیسه که حاوی دوتا ساندویچ و دوتا نوشابه بود نشست توی ماشین و کیسه رو انداخت تو بغلم...همین جور که داشتم محتوای کیسه رو بررسی میکردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:بوش که خیلی خوبه

خندید و گفت:از ظهر تا حالا مگه چیز بد هم بهت دادم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از حق نگذریم نه!!

بعدش ادامه دادم: چرا نرفتیم همونجا بخوریم میز و صندلی داره که... شروع کرد به فارسی حرف زدن و اگر من یک کلمه ازش رو فهمیده باشم انگار قصد اون هم همین بود که من نفهمم زیر لب غریدم: همه ی اینارو به انگلیسی بگو..

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت: نمیتونم آخه یکی بهم گفت انگلیسی حرف زدنم خیلی مزخرفه

حرفی بهش نگاه کردم و گفتم: حالا کجا میری؟؟

همون موقعه ماشین و زد کنار و به روبروش اشاره زد و گفت: اینجا...

به پارک روبروم خیره شدم با پیاده شدنش منم کیسه رو برداشتم و دنبالش راه افتادم...

خواست روی نیمکت بشینه که با اصرار بچگانه ای به چمن ها اشاره کردم و گفتم: بریم اونجا... خواهش.. خواهش...

تک خنده ای کرد و پشت سرم راه افتاد...

نشستم.. اهورا هم جلوم قرار گرفت با حس چمن ها زیر دستم حس خیلی خوبی به عمق وجودم سرازیر شد... اهورا هم نفس

عمیقی کشید و گفت: منم همیشه وقتی فلافل میگرفتم میومد
همینجا مینشستم میخوردم.

فلافل هارو از کیسه بیرون آورد و یکیشو داد بهم...
گفتم: پس زیاد میای اینجا...

شونه ای بالا انداخت و گفت: میشه گفت اونقدری که حسابش
از زیر دستم در رفته

با این حرفش با شوق کاغذ دور فلافل و باز کردم و گفتم: باید
خیلی خوشمزه باشه...

لبخندی زد و گفت: امیدوارم خوشت بیاد..

مثل دفعه های قبل چشم دوخت به دهنم تا واکنشمو بعد از
خوردن اولین لقمه ببینه و خدایی که این یکی هم خوشمزه بود
من: عالییه

سرشو تگون داد و کاغذ دور فلافلشو باز کرد خواست بخوره که
گفتم: وایسا... وایسا نخور

با تعجب در همون حالت خشکش زد و متعجب نگام کرد...

اخم نمادینی کردم و گفتم: شماها همیشه برای خودتون فلافل بیشتری سفارش میدید و برای مهموناتون کمتر؟؟!!

انگار نمیفهمید چی میگم فقط زل زده بود بهم فلافلش رو گرفتم و گفتم: نگاه کن فلافل خودش بزرگتر از منه.. این واسه من تو فلافل من رو بخور خسیس....

بدون توجه به نههه ای که گفت گاز تقریبا بزرگی بهش زدم... گاز زدن من به فلافلش همانا و آتیش گرفتم همانا...

سریع یکی از نوشابه هارو باز کرد و با قهقهه گرفت سمتم.. یه نفس همشو خوردمم ولی هنوزم حس تندی دهنم پابرجا بود...

زیرلب شروع کرد به غرغر کردن و من توی این گیر و دار برای دفعه ی صدم خودم و سرزنش کردم که چرا فارسی بلد نیستم...

وقتی آروم شدم گفتم: از دست تو دختر... از دست تو... خوب فلافل من مخصوص بود آخه چرا باید برای تو کمتر بگیرم

همونجور که فلافل خودم و از کنارش برمیداشتم بی تفاوت گفتم: خیلی خوب بابا ببخشید... حالا چیزی ازش نخوردم که یه گاز کوچولو زدم .

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره شروع کرد فارسی حرف زدن قوطی
 نوشابه رو پرت کردم سمتش و گفتم: یه بار دیگه جلو من فارسی
 حرف بزنی من میدونم و تو!

انگار توقع این کارو از من نداشت چون همینجور بهم زل زده بود
 خواست چیزی بگه که با خیس شدنمون دادمون رفت هوا...

اهورا برگشته بود طرف مردی که در حال آب دادن به چمن هایی
 بود که من و اهورا روش نشسته بودیم... مرده انگار از دیدن من
 شکه شد و شیر آب رو بست و اومد سمتمون و شروع کرد با
 اهورا صحبت کردن و بعد از چند دقیقه رفت سوالی به اهورا نگاه
 کردم که نشست بغلم و گفت: عمو رحمان نمی دونست توهم
 پیشمی فکر میکرد مثل همیشه تنها اومدم خواسته باهام شوخی
 کنه... اووف عمو رحمان

تک خنده ای کردم و گفتم: من خیلی خیس نشدم چون یه فیل
 گنده سد راه آب شده بود ..

چشم غره ای بهم رفت و گفت: بلندشو بلندشو ببرمت هتل دیگه
 .. فلافل خوردن بهمون نیومده

همونجور غرغر میکرد و میرفت سمت ماشین و من با خنده
همراهیش میکردم...

بعد از اینکه من و دم هتل پیاده کرد و گفت فردا صبح میاد
دنبالم رفت...

منم با انرژی وصف نشدنیی از روز خوبی که گذروندم رفتم داخل
هتل و بعد از یه دوش کوتاه خوابیدم...

#اهورا

هنوزم وقتی صحنه های توی رستوران و به یاد میارم میخوام
بزنم زیر خنده...واقعا! دختر عجیبیه!! توی ایران که هیچ حتی
توی ماموریت هایی که به خارج رفتم هم همچین دختری و
ندیدم!!

اگر توی ماموریت همچین خرابکاری هایی نکنه و خنگ بازی
درنیاره شاید نظرمو راجب بهش عوض کردم...

با صدای بابا اکبر از فکر و خیال اومدم بیرون که داشت هشدار
میداد الانه که فلافل ها بسوزه و ادامه داد : یک ماهی میشه

نیستیا پسر! مگه قرار نبود هر وقت وقت آزاد شد بیای بهمون سر بزنی؟

خجالت زده دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم: ببخشید چند روزه خیلی گرفتارم..ولی چشم تا دوماه دیگه بهت قول میدم کارامو ردیف کنم زود زود میام سر میزنم..

محمد که بعد از من پیش بابا اکبر کار میکرد روبهم گفت: ماهم که کشک!! کسی قبولمون نداره...پستم بعد ۵ سال از تی کشیدن ارتقا پیدا کرده به ظرف شستن و حساب کردن ..

خندیدم و زدم رو شونش و گفتم: تو هم کم کم یاد میگیری و کفگیر به دست میشی...

بابا اکبر با جذبه ی خاص خودش دستی به سیبیلش کشید و گفت: اهورا از ۱۶ سالگی ور دستم کار کرد تا بلاخره اُستایی شد برای خودش توهم بجای اینکه مثل دخترا ناز بیای برو ظرفارو بشور...

خندیدم و گفتم:قبلش بگو حساب من چند شد؟

محمد دستشو به نشانه ی تسلیم آورد بالا و گفت:دفعه قبلی هم گفتم نه اخرش دادی وقتی بابا اکبر فهمید دخلم و آورد برو برو قربونت..

خندیدم و فلافل هارو کاغذ پیچ کردم بعد از خداحافظی از همه زدم بیرون آنجل توی ماشین بود و معلوم بود توی فکره...
یادش بخیر نوجوون بودم بعد از مدرسه و درسام شبا میومدم اینجا کار میکردم حتی بعد از اینکه وارد اداره پلیس شدم هفته ای یکی دوبار میومدم اینجا...

از وقتی که بابام رفت...برای اینکه فشار زیادی به مامانم نیاد منم شروع کردم به کار کردن...

مامان و خانجون اولاً خیلی مخالفت میکردن و میگفتن با پول بازنشستگی بابا و حقوق معلمی مامان میشه زندگی و چرخوند ولی غرور و تعصب یه پسر ۱۶ ساله فقط یه چیز و میگفت بعد از بابا من مرد این خونم و حتی اگه نتونم کمک خرج باشم هم حداقل باید خرج خودمو در بیارم..

سوار ماشین شدم و کیسه رو انداختم توی بغلش سرش و کرد
توی کیسه و شروع کرد به بررسی نفس عمیقی کشید و گفت:
بوش که خیلی خوبه

خندیدم و گفتم: از ظهر تا حالا مگه چیز بدی هم بهت دادم؟
وقتی گفت نه لبخندی کنج لبم نشست وقتی گفت چرا نرفتیم
همونجا زیر لب فارسی گفتم:

_دلت خوشه دختر...همینم مونده دست تورو بگیرم ببرم پیش
بابا اکبر و همه بینن اون موقعس که کل محل شروع کنن به
حرف زدن راجب به اینکه اهورا هم رفت قاتی مرغا...

دیگه وایی به حال اون روزی که خانجون بفهمه...

با حرص گفت که انگلیسی حرف بزنم

ولی خوب اهورا ستوده از فعل امر خوشش نمیاد...

شیطون ابرویی بالا انداختم و حرفهایی که صبح راجب ضعیف
بودنم توی زبان انگلیسی رو گفته بود بهش پس دادم...

پیاده شدیم و رفتیم طرف نیمکت ها خواستم بشینم که صداس
اومد که باز مثل بچه ها گفت:بریم اونجا...خواهش..خواهش...

برگشتم و رد انگشت هاش و تا روی چمن ها دنبال کردم.. مگه
 میشه یکی اینجوری و با این لحن اصرار کنه و کسی قبول نکنه...
 البته باید این و هم ذکر کنم که خودمم همیشه اونجا می نشستم
 و فلافل میخوردم ولی الان گفتم شاید آنجل اونجا راحت نباشه
 ولی خوبه که سلیقه هامون تقریبا مثل همه...شاید توی روند
 پرونده کمکمون کرد...

وقتی نشستم بدنم و به دستام تکه دادم و نفس عمیقی کشیدم
 و بهش گفتم که همیشه خودمم میام اینجا و یه جورایی پاتوق
 جوونیامه..

فلافلی که دو نونه بود و مخصوص رو واسه خودم کنار گذاشتم
 و ساده رو دادم بهش و در جواب اینکه گفت پس زیاد میای اینجا
 کوتاه گفتم حسابش از دستم در رفته..

ولی واسه خودم معنی این رو میداد که چند سال بعد از مدرسه
 سریع خودمو برسونم خونه تند تند نهار بخورم درس و مشقمامو
 تموم کنم پیام فلافلی بابا اکبر و تا ده شب بعدم برسم خونه و از
 خستگی بیهوش بشم... با کل کل با آنجل فلافلمون رو خوردیم
 و با خیس شدنمون توسط عمو رحمان به خودمون اومدیم

عمو رحمان با دیدن آنجل یکه خورده شیرآب و بست و اومد
سمتمون بلند شدم که گفت:واای اهورا فکر کردم مثل همیشه
تنهایی گفتم خیرمقدم بگم!!

خندیدم و گفتم:اگر تنها هم بودم نباید اینجوری استقبال
میکردی عموجان...

عمو رحمان بدون توجه به من اشاره ای به آنجل زد و گفت گفتم
یه ماهه اینطرفا نمیای بگو سرت شلوغ بوده
به به بهم تبریک بگید گاوم یه محله زایید...

اگه عمو رحمان آنجل و دیده باشه یعنی خاله ریحان اونو دیده
اگه خاله ریحان اونو دیده باشه یعنی کل محله اونو دیدن...
عاجزانه گفتم: عمو رحمان به کسی که نمیگی!!!

عمو رحمان:نمیدونم!! احتمالش زیاده

و با یه خداحافظی کوتاه ازمون فاصله گرفت نشستم کنار آنجل
و در جواب نگاه پرسشگرانش برایش تعریف کردم که موضوع از
چه قراره...

فقط خدا کنه خاله ریحان فردا توی محله ی ما پیداش نشه و
به بهونه ی خیاطی و سبزی پاک کردن یک کلاغ چهل کلاغ
نکنه...

آنجل رو رسوندم دم هتل و بهش گفتم فردا میام دنبالش تا بریم
بگردیم...

روندم سمت خونه.. فردا باید آنجل رو زودتر برگردوندم هتل باید
برم یه سر به مامان اینا بزنم فقط پشت تلفن باهم حرف زده
بودیم که خبر رسیدنم و داده بودم.. آخ که چقدر دلم لک زده
براشون..

رسیدم به آپارتمان...بعد از اینکه ماشین و توی پارکینگ پارک
کردم رفتم سمت واحد...

یه واحد تقریبا جمع و جور توی طبقه ی سوم که شامل دوتا
اتاق خواب و یه آشپزخونه و یه سالن جمع و جور...در حدی بود
که برام کافی باشه حتی میشه گفت زیادی هم بود...

در و باز کردم و داخل شدم کتم و انداختم روی کاناپه و رفتم
سمت آشپزخونه کیسه ی فلافل هارو گذاشتم روی میز و رفتم
سمت اتاقم...

اتاقی با دکور مشکی سورمه ای...

لباسام و بیرون اوردم و انداختم روی تخت دونفره ی مشکی
وسط اتاق وبه سمت کمدی که کنارش بود رفتم...
با برداشتن حوله وارد حمام شدم...

موقع خواب به این فکر میکردم که عجیبه با دختری که تازه
آشنا شدم و ازش خوشم نیومده انقدر راحت برخورد میکنم و
تازه خیلی هم خوش میگذره.. ولی بعد خودمو قانع کردم که
بخاطر شناخت بهتر و ماموریت.. وای ماموریت. خدا کنه اونجا
این خنگ بازی ها رو بذاره کنار و سوتی نده که همه چی به باد
میره.... تو همین افکار بودم که نفهمیدم چجوری خوابم برد...



با صدای آلام ساعت چشمامو باز کردم ...کش و قوسی به بدنم
دادم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت ۷ صبح بود...
با پوشیدن گرمکن و برداشتن بطری آبم از در زدم بیرون. وقتی
از مجتمع خارج شدم به سمت پارک دویدم...

یکی از عادت هایی که هیچ وقت نمیتونم ترکش کنم
همینه...هرجای دنیا هم باشم و هرکاری هم داشته باشم حتما
باید برای ورزش صبحا بزنم بیرون...

بلاخره بعد از یه ساعت ورزش و دویدن برگشتم واحدم یه دوش
اساسی گرفتم ساعت ۹ بود که زدم بیرون و رفتم سمت هتلی
که آنجا اونجا بود...

شروع کردم توی ذهنم برنامه ریزی برای امروز... صبحانه بهتره
بریم طباحی یه کله پاچه مستی بهش بدم.. البته اگر دوست
نداشت میتونه بره سفره خونه کناری املت بخوره به من ربطی
نداره والا من دلم لک زده برای کله پاچه... بعدم میتونیم بریم
مرکز خرید تا چند دست لباس مناسب اینجا بخره و چون خرید
خانوما طول میکشه ساعتامون تا ظهر پر میشه! ظهرم میریم یه
رستوران یه چیزی میخوریم تهشم مادمازل و میرسونم هتل و
خودم میرم پیش یار...

وای که چقدر دلم میخواد دستاشو بگیرم...سرم و بزارم روی
پاهاش...موهاشو نوازش کنم...بوی تنشم که هیچ...

با رسیدن به هتل از فکر و خیال اومدم بیرون

یه زنگ به آنجل زدم که بپره پایین بعد از اومدنش روندم سمت
طباخی...

رو به آنجل گفتم: واسه صبحونه میخوام بهت یه چی بدم بخوری
حال کنی..

با ذوق گفت: چی؟ با صبحونه ما مگه فرق داره؟ بیکن؟ قهوه؟
تخم مرغ؟ یا چیز دیگه؟ اسمش چیه؟!

گفتم یه نفس بگیر دختر.. نه از این صبحونه ها معمولی نیست.
باید ببینی بفهمی چیه.. اسمش کله پاچه!

یه خورده متعجب نگاهم کرد و بعد شونه ای بالا انداخت و
گفت: حتما مثل بقیه ی غذاهاتون خوشمزس

بادی به غبغب انداخت و گفت: من هرکسی نیستم!!

همون جور که سری تکون میدادم و ماشین و پارک میکردم
گفتم: باشه میبینیم

باهم وارد طباخی شدیم به آنجل اشاره کردم بره میز دونفره ی
ته طباخی بشینه تا پیام...

مردی که پشت دخل بود روبهم گفت: بیا جوون که مادر زنت خیلی دوست داشته آخریشه دیگه...

لبخندی زدم و گفتم: پس یه دست کامل بدید..

سری تکون داد و گفت: شما بفرمایید بشینید همین الان براتون حاضر میکنم میارم..

برگشتم و روبروی آنجلی که با کنجکاوای داشت همه جارو بررسی میکرد نشستم...

آنجل: اووف پس کی میارن؟! خیلی گرسنمه..

سری تکون دادم و گفتم: عجول نباش میارن

بعد از پنج دقیقه یه دست کله پاچه روی میز بود. با اشتیاق بهش چشم دوختم زیر چشمی یه نگاهی به آنجل انداختم تا عکس العملشو ببینم و مثل همیشه نگاه پرسشگرانش شامل حالم شد... با چشمای گرد شده از تعجب پرسید شما صبحانه گوسفند میخورید؟

با خنده گفتم نه کله پاچه رو میخوریم و شروع کردم به آموزش "چگونه مانند یک ایرانی اصیل کله پاچه بخوریم!!"

با برداشتن هر یکی از اجزای کله پاچه اول با دقت بررسیش میکرد و با شوق ازم میپرسیدم این چه قسمتی از گوسفنده...

در اخر کل دیس روی میز رو بلعید...منو بگو گفتم الان چندشش میشه و با دیدن کله جیغ میزنه و میگه بریم یه جای دیگه...و خودم صاحب کل کله پاچه میشم...ولی نه تنها تیرم به سنگ خورد و صاحب کلش نشدم بلکه خانووم دوتا چشم هارو هم خورد و یه دونش به من نرسید....

ولی خوب از اینکه مثل خیلی از دخترا ناز و فیس الکی نداره و اه و پیف نمیکنه و تازه مستی و بدون کلاس گذاشتن غذا میخوره خیلی خوبه و البته همین که بدون خرابکاری و دردسر از طباحی زدیم بیرون خودش کلی بود...

بعد از اینکه ماشین و روشن کردم گفتم: خوب با خرید موافقی؟
آنجل:فرقی نداره...

سری تکون دادم و گفتم: عجیبه! باشه پس بریم راهنماییت کنم
چند دست لباس و مانتو بخر نیارت میشه...

و رفتیم سمت مرکز خرید.. نیم ساعتی بود که داشتیم می
چرخیدیم ولی خانم فقط دو دست لباس راحتی خریده بود دیگه
داشتم کلافه میشدم خواستم بهش بگم بریم توی یکی از مانتو
فروشی ها یکی رو بپوشه بخره.. بریم دیگه...

ولی با زنگ خوردن گوشیم فرصت نشد با دیدن اسم "منزلگاه
ابدی" لبخندی زدم و گفتم: جان دلم...

و در آن طرف خط صدایی جز دعوی دو تا زنِ مهمِ زندگیم
صدای دیگری نبود...

خندیدم و گفتم: دعوا نکنید...عروس و مادر شوهر که دعوا
نمیکنن...

بلاخره خانجون پیروز شد و صداش تو گوشی پیچید: چشمم
روشن.. چشمم روشن...

و این حرف بجز اینکه خبر من و آنجل توی کل محله پیچیده
مفهوم دیگه ای نداشت..

فکر کنم مامان گوشي و به زور از خانجون گرفت که رو به خانجون گفت: ولش کن مادر من... بچم داره ۴۰ سالش ميشه ديگه همه چيزو که نبايد بزازه کف دست شما...

و من اينطرف غر زدم: مامان من فقط ۳۰ سالمه چقدر پيرم کردی...

مامان: حالا هرچی... چشم روهم بزاري شدي هم قد خانجون... و صدای حرصی خانجون که میگفت: واا.. مگه من چندسالمه.. لبخندی روی لبم می نشونه...

مامان ادامه داد: حالا بگو ببينم دختره کيه؟

کلافه گفتم: همکارمه مامان

خانجون از اونطرف داد زد: اينقد دروغ نگو بچه خدا قهرش ميگيره ها...

و اين حرف يعني خانجون تورو پای سفره ی عقد با دختری که هنوز ندیده ، نشونده و فرستادتون حجله...

همون موقعه صدای ذوق زده ی آنجل بلند شد که من رو مخاطب قرار میداد و چی بهتر از این بهانه برای زن های اون طرف خط...

به مامان گفتم: مامان من کار دارم باید برم..

صدای خانجون اومد: الان میاید اینجا...عروس خوشگلم رو هم میاری...

حتی نداشت بخاطر اینکه آنجل رو عروسش خطاب کرده شکایت کنم گوشه رو قطع کرد...

خدا آخر عاقبت امروز رو به خیر کنه...

برگشتم طرف آنجل و گفتم: چیزی پسندیدی؟

آنجل: اوهوووم اونجا رو بین پشمک داره میخوام...

خدایا!! بسه بخدا بسمه...

با حال نزاری گفتم: الان کی پشمک میخوره آخه!!

واقعا زور داشت فقط بخاطر یه پشمک خانجون و مامان بفهمن الان آنجل پیشمه...

رو بهش گفتم: پشمکو بعدا هم میخوری.. فقط الان باید بریم یه جایی.. و عقب گرد کردم سمت در خروجی..

آنجل همون جور که پشت سرم حرکت میکرد گفت: کجا داریم میریم؟؟ اگه میریم ناهار بخوریم من گشتم نیستاااااااااا... میریم جای تفریحی!؟

گفتم بیا سوار شو توضیح میدم..

باید باهش حرف میزدیم و میگفتم زیاد خودشو خودمونی نشون نده تا خانجون و مامان دست از سر کچلم بردارن...

بازم خداروشکر هیچ کدومشون انگلیسی بلد نیستن و گرنه بیچاره بودم...

من: آنجل الان داریم میریم پیش خانواده ی من... دعوتمون کردن خونمون.. فقط یه چیزی ازت میخوام، میتونم روت حساب کنم؟؟

آنجل ذوق زده گفت: واقعا میریم خونه ی تو؟

خواستم براش توضیح بدم که خونه ی من اونجا نیست و جداست

ولی پشیمون شدم و گفتم: یه جورایی آره... حالا اینو بعد میگم..
الان میتونم یه قولی ازت بگیرم؟

جدی شد و گفت: البته!!

من: ببین الان میریم خونه ای که من توش بزرگ شدم ... راجع
به مامان و خواهر و برادرم بهت قبلا گفته بودم..

سرش و تکون داد که ادامه دادم: بجز این سه نفر خانجون هم
اونجا زندگی میکنه...

سوالی پرسید: چی جون!!؟؟ اون کیه؟

چشمام و کلافه روهم فشار دادم.. انگار یادم رفته بود دارم با یه
انگلیسی زبان حرف میزنم

_: خان ، جون.. منظورم مامان بزرگمه..

آهانی گفت و شروع کرد برای خودش خانجون رو تلفظ
کردن.. انگار تصمیم گرفته بود فارسی یاد گرفتن و از کلمه ی
خانجون شروع کنه..

بی توجه به این کارش گفتم: مامان بزرگم یه خورده زیادی
حساسه.. اممم چجوری بگم... فقط اگر مارو خیلی صمیمی ببینه

یه فکرهای رو توی ذهنش پرورش میده که به نفع هیچ
کدوممون نیست!

آنجل متعجب گفت: مثلاً چی؟

حالا جواب شو چی بدم!! بگم توطئه ی ازدواج به سرش
میزنه؟! بگم یکی از آرزوهایش اینه من و توی لباس دامادی
ببینه؟! یه غریبه.. یه خارجی.. اینا رو میفهمه؟؟ درکم میکنه?!

به صورت کنجکاوش چشم دوختم و گفتم: ببین اگه الان خیلی
صمیمی بشی ممکنه... ولش کن بعد توضیح میدم کامل.. الان
فقط ازت میخوام زیاد صمیمی نشی. البته اونا هم انگلیسی بلد
نیستن که بخوان باهات حرف بزنن.. فقط هوراد و ماهور بلدن
که اونا بامن، نمیزارم بشن مترجم خانجون و مامان...

سرش و تکون داد و گفت: من که سر در نیوردم ولی باشه قبوله
ماشین و روشن کردم و روندم سمت محله ی ساده مون...

همیشه ماشین و سر خیابون پارک میکردم و پیاده میرفتم ولی
الان باوجود آنجل و حرف هایی که پشت سرمونه کمتر دیده
بشیم بهتره...

آنجل رو بهم گفت: ببین درست میگم؟!!

سوالی نگاهش کردم که گفت: حا..نجن

خندیدم و گفتم: بگو.. "خ"

:- "ح"

سرمو تگون دادم و گفتم: "ح" نه "خ..خ..خانجون.."

ودوباره تلفظ اشتباه همه چی میگفت جز "خ"

از "ک" بگیر تا "ح" و "الف"...

ماشین رو پارک کردم روبهش گفتم: بلاخره یاد میگیری.. فعلا

پیاده شو که ماموریت اصلی داخله...

زنگ خونه رو زدم با صدای پیچ پیچ همسایه ها کلافه دستی توی

موهای بلندم کشیدم...

بلاخره در باز شد با افتادن جسمی توی بغلم و پشت بندش بالا

رفتنش از سر و کولم حدس اینکه چه کسی در و برام باز کرده

کار سختی نبود...

اومدم ابراز دلتنگی کنم که با جیغ خفه ای از بغلم پرید بیرون و

خودشو انداخت توی بغل آنجل...

با دیدن قیافه ی بهت زده ی آنجل تک خنده ای کردم و رفتم داخل ماهورم همونجور که دست و پا شکسته با آنجل صحبت میکرد، دستش رو کشید و پشت سرم راه افتاد... با دیدن خانجون محکم بغلش کردم و دستش و بوسیدم ولی انگار چشم های خانجون فقط یه نفر و میدید..اونم آنجل بود...

رفتم سمت مامان و با تمام وجودم بغلش کردم و موهاش بو کردم..

مامان اشکاش و پاک کرد و گفت: معلومه کجایی بی معرفت؟؟؟؟
نمیگی یه مامان داری که دل نگرانته...!؟

بوسه ای روی چشمش کاشتم و گفتم: الهی قربونت برم گریه چرا!!!؟

الان که صحیح و سالم پیشتم..

لبخند محوی زد و گفت:مادر نیستی بفهمی..که اگر بچت ۲۴ ساعت کنارت باشه بازم دلتنگش میشی.. مادر نیستی که بفهمی اگه دو دقیقه از بچت بی خبر باشی دلت هزار جا میره..

خنده ی کوتاهی کردم و واسه اینکه حالش عوض شه
گفتم: مامان من اهورام!!! ماهور نیستم!!.. این حرفارو معمولا مادرا
به دخترا میگن... من بخوامم نمیتونم مادر شم!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت: پسر و دختر فرقی نداره...
بعد شیطون ابرویی بالا انداخت و به پشت سرم اشاره زد و گفت:
فعلا برو پیش خانجونت که الانه دختر مردم رو درسته قورت
بده...

برگشتم و به پشت سرم نگاهی کردم .. خانجون دست به کمر در
حال آنالیز کردن آنجل بود و دختره ی بیچاره خجالت زده به
من چشم دوخته بود...

رفتم طرفشون و روبه آنجل گفتم: مامان بزرگم که بهت گفتم
ایشونن..

آنجل به نشانه ی ادب دستش و دراز کرد و گفت: آنجلم
خوشبختم "خ..انجون"

با تعجب بهش نگاه کردم نه بابا ایول بلاخره گفت..

خانجون با شوق گفت: وای دیدی دختر فرنگی بهم گفت
 خانجون... و دستشو کشید که باعث شد آنجل پرت شه توی بغل
 خانجون و خانجون ادامه داد: الهی قربون خانجون گفتنت بشم
 عروس گلم...

و من چقدر خداروشکر میکردم که فارسی بلد نیست...

سرفه ی مصلحتی کردم که خانجون از آنجل فاصله گرفت مامان
 اومد سمتمون و آنجل و کشید توی بغلش و شروع کرد به
 انگلیسی خودشو معرفی کردن!!!! با تعجب به مامان نگاه کردم و
 گفتم: مامان تو از کی تا حالا انگلیسی یاد گرفتی؟

همون جور که آنجل و به سمت تخت گوشه ی حیاط میبرد
 گفت: مگه من چیم از شما کمتره؟

ماهور ادامه داد: خان داداش شما از ما خبر نمیگیری وگرنه باید
 بهتون بگم مامان یه سالی میشه همراه من میاد کلاس
 زبان... البته چندترم پایین تره ولی خوب جوری که جلو جلو داره
 پیش میره بعید میدونم به من نرسه..

جلل الخالق... حالا من چیکار کنم؟؟

بازم خوبه خانجون بلد نیست...ولی با حرفی که خانجون زد
چشمام از حدقه زد بیرون...

_بیا fruit بخور و همون جور که میوه ها رو توی پیش دستی
جلوی آنجل میزاشت دستشو به نشونه ی خوردن کنار دهنش
تکون میداد...

آنجلم انگار متوجه حرفش شد چون تشکری کرد و مشغول خورد
شد...

من: خانجون!! نکنه تو هم میری؟؟

قبل اینکه خانجون جوابی بده ماهور گفت: بهتره بگیم میرفت...
سوالی نگاهش کردم که گفت: جونم برات بگه برادر من وقتی که
مامان گفت میخواد بیاد خانجونم پاش و کرد توی یه کفش و
گفت منم میام..

ولی هنوز به ترم دوم نرسیده اخراجش کردن

و با مامان شروع کردن خندیدن..

متعجب گفتم: اخراج؟! مگه بچس!!! اخراج واسه چی؟

مامان همونجور که سعی در کنترل خنده اش داشت گفت: از بس به دخترای کانون گیر داد و گفت یه پسر دارم ماشالله ماشالله یه تیکه ماه سرهنگه خارج رفتس ورزش کاره...

ماهور ادامه داد: که مدیر آموزشگاه واسه ترم بعدی ثبت نامش نکرد

با این حرف پقی زدم زیر خنده ولی با چشم غره ی خانجون گفتم: بخدا ببخش خانجون ولی خدایی خنده داره...آخه واسه چی همچین کاری رو کردی؟

خانجون: بده به فکرت بودم؟

گونشو بوسیدم و گفتم: به فکرم باش ولی خواهشا دیگه به فکر ازدواجم نباش...

خانجون بدون توجه به من رو به ماهور گفت: بلندشو بلندشو به جا اینکه به من بخندی برو توی خونه اون ماس ماسکتو بیار..

ماهور: گوشیمو میگی؟

خانجون: آره همون

ماهور گوشیشو از جیبش دراورد و داد به خانجون

همه متعجب به خانجون چشم دوختیم که صدای معترض
ماهور بلند شد: وا رمز من و از کجا میدونی...

سعی در مخفی کردن خنده ام داشتم ولی با حرف خانجون که
گفت: معلومه که میدونم.. تازه هرشبم چک میکنم ببینم کسی
رو زیر سر داری یا نه...

زدم زیر خنده!!!

ماهور وا رفته نگاهمون کرد.. آنجل بیچاره هم مظلوم بینمون
گیر کرده بود و نمیدونست چیکار کنه...

مامان بزرگ رو به گوشه گفت: خوب دخترم بگو ببینم دوست
پسر داری؟

با حیرت بهش نگاه کردم قبل از اینکه واکنشی نشون بدم صدای
زن مترجمی گفت

?Well my daughter do you have a boyfriend: _

آنجل انگار یه هم زبون پیدا کرده باشه گفت

No, I do not have a khanjoon: _

و دوباره صدای زن مترجم که میگفت:

نه ندارم خانجون!!

مامان بلاخره سوال منو پرسید و گفت: خانجون تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟؟

خانجون: منو دست کم گرفتی عروس!!!

با بلند شدن صدای زنگ ماهور گفت: چه عجب.. زودتر منتظر بودم همسایه ها در و بزنی.. چقدر تا حالا فضولیشونو سرکوب کرده بودن...

و رفت سمت در... با صدای هوراد که در حال اذیت کردن ماهور بود گفتم: نکن بچه!!

هوراد با دیدنم خنده ای سر داد و گفت: به به جناب سرهنگ از اینورااا؟؟!

بلند شدم و مردونه همدیگه رو در آغوش کشیدیم...

و حقا که بردارم برای خودش مردی شده بود...

هوراد با دیدن آنجل متعجب نگاهش رو بین من و اون چرخوند..

انگار صبح تا حالا درگیر دانشگاه بوده که ماجرا رو نفهمیده...

_: آنجلا همکارمه از لندن اومده

هوراد زیر لب جوری که بقیه نشنون گفت: تا تهش رفتم
برادر... فقط موندم خانجون چجوری فهمیده... فکر کنم تا به
ریشتم نبندتش ولت نکنه!!!

نفسمو با صدا دادم بیرون.. هوراد رفت سمت آنجل و مودبانه
شروع کرد به صحبت کردن... و از یک دانشجوی پزشکی کمتر از
این انتظار نمیرفت....

کنار حوض نشستم و رفتم توی فکر...

برخلاف خواستم آنجل با تک تک اعضای خانواده ام جوری
صمیمی شده بود که انگار چند ساله همه و میشناسن...

یه نگاه به دور و بر کردم و وقتی مطمئن شدم از برج مراقبت!!!!
خبری نیست.. رو به آنجل که داشت عکس هایی که ماهور گرفته
بود رو میدید گفتم: آنجل میشه چند دقیقه بیای!؟

ببخشیدی زیر لب گفت و اومد سمتم...

_:اگر بهت میگفتم باهاشون گرم بگیر دقیقا چجوری گرم
میگرفتی؟؟ دختر من گفتم صمیمی نشو!

قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت: تو گفته بودی انگلیسی بلد نیستن.. خودت دیدی که حتی خانجون هم تونست باهام حرف بزنه... بی ادبیه نخوام درست جواب بدم! بعد با ذوق دستاشو بهم کوبید و ادامه داد: تازه ماهور بهم سلام خُبی هم یاد داده!

همه چی به کنار... حتی صمیمیتی که بین آنجل و خانوادم بود.. استعدادش توی فارسی یاد گرفتن خیلی بالا بود... جوری خانجون و ادا میکرد که یه فرد معمولی به زبون میاره... من: پیشرفت کردیا... ولی خُبی نه... خوووبی؟ حالا یه بار دیگه بگو خانجون..

چشم غره ای بهم رفت و خواست عقب گرد کنه که پاش به سنگ فرش گیر کرد و با جیغ فوق بنفشی درحال سقوط به سمت حوض بود که دستم و دور کمرش حلقه کردم و مانع افتادنش شدم... همون موقع صدای متعجب و پر شوق خانجون اومد که گفت: اهورا!

و همین باعث شد دست و پام رو گم کنم و آنجل و رها کنم، قبل از اینکه پرت بشه توی آب با دستش به یقه ام چنگ زد و

خانجون مشکوک نگام کرد و گفت: که فقط همکارته؟ جونِ خودت! همه همکاراتو بغل میکنی؟

ننه ما که از خدامونه چی رو قایم میکنی؟

به پیشونیم کوبیدم و زیر لبی گفتم: دیگه خدا به دادم برسه..! من نخوام ازدواج کنم باید کی و بینم...!!؟

رفتم سمت اتاق هوراد و لباس خیسم و بیرون اوردم در کمدشو باز کردم یکی از تیشرت هاشو گرفتم جلوی خودم و توی آینه ی قدی کنار اتاق به خودم زل زدم...

من اگر این لباس و بیوشم به صد جهت مختلف جر میخوره که...
صدامو بالا بردم تا هوراد صدام و بفهمه

با صدای تقه ی در و درخواست اجازه ی ورود هوراد بهش گفتم
بیاد داخل...

هوراد با دیدن وضعیتم گفتم: اوخ اوخ لباس نداری نه؟؟

زیر لب غر زدم: صد دفعه بهت گفتم یه چی بخور چاق شی نگا
الان وضعیت من و..

هوراد تک خنده ای کرد و گفت: به من چه خو... تو زیادی گنده
 ای وگر نه هیکل من طبق مطالب پزشکی کاملاً اورجیناله...
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: فهمیدم دکتری نمیخواه به روم
 بیاری...

همون موقعه صدای خانجون اومد که داشت قربون صدقم میرفت
 هوراد رو بهش گفت: مادر من چرا همینجوری میای توی اتاق یه
 دری یه اهنی یه اهنی شاید کلا لخت بود...

با حرف خانجون شروع کردم سرفه کردن: این و خودم از بچگی
 تر و خشک کردم چی و از من پنهون کنه!؟

هوراد بدبخت از جواب خانجون توی افق سیر میکرد و من
 نمیدونم از خجالت یا از شدت خنده سرخ شده بودم

خانجون لباسای قدیمی مو انداخت طرفم و گفت: بپوش تا
 سرمانخوردی..

با رفتنشون لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون همون موقعه در اتاق
 ماهورم باز شد و آنجل با لباس های راحتی بیرون اومد بادیدنش
 لبخندی به لبم اومد... چقد توی لباس صورتی ست بامزه شده

بود موهای خرمایش که زیر شال قرمزش دلبری میکرد پوست سفیدش خیلی تضاد قشنگی با شالش ایجاد کرده بود... با صدای خانجون که میگفت: ماهور بیا کاسه ماستارو ببر...

چشم ازش گرفتم و دوختم به سفره ی چیده شده وسط اتاق... با دیدن قورمه سبزی و کشک و بادمجون وسط سفره دلم ضعف رفت... آخ من به فدات خانجون که میدونی کی..چی وقتشه!! رو به آنجل گفتم: تا میتونی بخور که دیگه لنگشو نمیتونی جایی پیدا کنی...

نشستیم سر سفره آنجلم نشست بغلم... حالا با وجود نگاه های خیره خانجون و پچ پچ هایی که با مامان ردوبدل میکردن مگه غذا از گلوم پایین میره!؟

حالا اگر کس دیگه ای بود مگه من این حرف هارو میزدم!؟ کسی که داره برام نقشه میکشه خانجونه...

خداااا آخر عاقبت من و بخیر کنه!!

#ریچارد

کت مشکیمو به تن کردم و کفشای کالجمو بدون اینکه خم شم
 به هر ضرب و زوری بود به پا کردم گوشیمو از روی کاناپه برداشتم
 و به سمت در رفتم... پله هارو یکی درمیون رد کردم و به سمت
 بنزی که تا اتمام ماموریت اجاره اش کرده بودم رفتم و به سمت
 مخفیگاه رییس روندم ضبط و باز کردم با پلی شدن اهنگ
 Adele رفتم توی فکر..

Hello, it's me

سلام این منم

I was wondering if after all these years

من در تعجبم که بعد از این همه سال

You'd like to meet, to go over

دوست داری منو ملاقات کنی همه چیز رو

Everything

به یاد بیاری

They say that time's supposed to heal ya

اونا میگن که زمان باید تو رو خوب کنه

But I ain't done much healing

ولی من اونقدر هم خوب نشدم

Hello, can you hear me?

سلام صدا منو میشنوی؟

I'm in California dreaming about who we used
to be

من در رویاهای کالیفورنیایی خودم هستم کسی که باید میبودم

When we were younger and free

وقتی ما جوون تر و آزاد بودیم

I've forgotten how it felt before the world fell
at our feet

فراموش کردم قبلا دنیا زیر پای ما چه حسی داشت

[Pre-Chorus]

There's such a difference between us

خیلی تفاوت بین ما هست

And a million miles

بیش از یک میلیون مایل

[Chorus]

Hello from the other side

از طرفی دیگر سلام

I must've called a thousand times to tell you

من باید هزاران بار بهت زنگ میزدم که بگم

I'm sorry, for everything that I've done

من متاسفم برای تمام کارایی که انجام دادم

But when I call you never seem to be home

ولی وقتی من بهت زنگ میزنم به نظر میرسه که هیچ موقع خونه

نیستی

Hello from the outside

سلامی از بیرون

At least I can say that I've tried to tell you

حداقل من میتونم بگم که تلاش کردم که بهت بگم

I'm sorry, for breaking your heart

من متاسفم برای شکستن قلب تو

But it don't matter, it clearly doesn't tear you
apart anymore

ولی اشکال نداره این واضح هست که تو دیگه اهمیت نمیدی

[۲Verse]

Hello, how are you?

سلام حالت چطوره؟

It's so typical of me to talk about myself

این یک چیز معمولی هست که درباره خودم صحبت کنم

I'm sorry, I hope that you're well

من متاسفم امیدوارم که حالت خوب باشه

Did you ever make it out of that town

آیا تو تا حالا از اون شهر رفتی

Where nothing ever happened?

جایی که هیچ اتفاقی نیوفتاد

[۲Pre-Chorus]

It's no secret

این یک راز نیست

That the both of us are running out of time

چون زمان هر دومون داره تموم میشه

[Chorus]

Hello from the other side

از طرفی دیگر سلام

I must've called a thousand times to tell you

من باید هزاران بار بهت زنگ میزدم که بگم

I'm sorry, for everything that I've done

من متاسفم برای تمام کارایی که انجام دادم

But when I call you never seem to be home

ولی وقتی من بهت زنگ میزنم به نظر میرسه که هیچ موقع خونه

نیستی

به فکر گذشته و آینده ای نامعلوم...

غرق گذشته ای که با آنجل داشتم شدم... اون اتفاقات... اون
حس گرم و عمیق...

آخ گفتم آنجل... چقد دلتنگتم.. با اینکه تو فاصله ی کمی از من
هستی بیشتر دلم برات تنگ میشه دلبر کوچولوی من

«فلش بک»

باچرخوندن کلید توی خونه رز رو صدا زدم..

با یادآوردی اینکه امروز دیرتر ازسرکار میاد به سمت اتاق
خوابمون رفتم که یه دوش آب گرم بگیرم و خستگی و کوفتگی
از بدنم پر بکشه

باصدای آنجل که مامانشو صدا میزد دراتاق روباز کردم و گفتم
:-سلام آنجل مامانت دیرمیاد خونه گفت کارم یه خورده طول
میکشه

آهانی گفت و ادامه داد:-نهارچیه ریچ؟

دستشو بین دستام گرفتم و گفتم: میتونیم از بیرون سفارش بدیم چون اینطور که معلومه چیزی موجود نیست....

لبخندی پررنگی به روش پاشیدم

که دستشو از بین دستام بیرون کشید و گفت: اوه بازم غذای بیرون نه دیگه حالم داره بهم میخوره

و در ادامه ی حرفش اوق کوتاهی کرد

خنده ای کردم وموهاشو بادستم بهم ریختم و گفتم: بیا خودم یه چیزی درست کنم برات.. چی میل دارین بانوو

آنجل قیافشو کج کردو گفت: رییییچ موهااام

دستامو بالا بردمو گفتم: تسلیم

آنجل چشم غره ای رفت و گفت_ به تخم مرغ هم راضیم

چشمی گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

باصدای بسته شدن درورودی خونه متوجه ی اومدن رز شدم از داخل آشپزخونه تن صدامو بالا بردم تا صدام به گوشش برسه و

گفتم: رز تویی؟؟

باصدای رز لبخندی روی لب هام اومد: آره ریچ

با در آغوش کشیده شدنم از پشت توسط رز برگشتم و بوسه ای
 روی موهاش نشوندم و نگاهی گرم به روش پاشیدم
 باقرار گرفتن لبای گرم رز روی لباهم دستمو پشت گردنش
 انداختم و عمیق تر ادامه دادم به بوسیدنش عجیب دلتنگش بودم
 _مامان اومدی

باورود آنجل ازهم جدا شدیم
 متوجه ی خجالت ریز آنجل شدم...
 عذرخواهی کرد و بیرون رفت
 خنده ای به روی رز پاشیدم و گفتم_اینقدر شیرینی که همیشه
 ازت دل کند...

چشمکی زدو به سمت اتاق خوابمون رفت تا دوشی بگیره
 بعدازشستن ظرف نهار روی تخت خودمو ول دادم و منتظر
 اومدن رز شدم تا از خجالتش دربیام...
 با بوق های ممتدد دوروبرم سرم رو تکونی دادم تا از فکر و خیال
 گذشته بیام بیرون...

با کمک جی پی اس به سمت شهریار رفتم..

مایکل و چند نفر پشت به من در حال صحبت بودن
 بوق ریزی زدم که مایکل به سمتم چرخید دستی تکون داد و
 به افراد دستور داد که دروباز کنن... کنارش ترمز زدم و دستم به
 حالت مشت به سمتش بردم و گفتم: سلام رفیق
 _ریییچ! کجایی توپسر...! چقد خوشحال شدم از دیدنت.. برو
 داخل که رییس منتظرته منم چند مین دیگه بهتون ملحق
 میشم

توی حیاط افراد زیادی بودن که دور عمارت رئیس با چشمای
 ریز شده نگاهم میکردن و منتظر هر حرکتی از من بودن که کلت
 های زیر کتسونو بیرون بیارن...

وارد سالن که شدم چشمام و به اطراف چرخوندم ...سمت چپش
 سالن غذاخوری و سمت راستش پله ها و یه آسانسور کوچک
 شیشه ای بود.. روبه رو هم یه راهروی باریک که به یه سالن
 بزرگ منتهی میشد که یک سمتش مبلمان و سمت دیگش بازی
 های مختلف از جمله دارت و تنیس و بلیارد بود.. چند نفری
 مشغول بازی بودن و تعدادی مشغول حرف زدن و بعضیام

مشغول صحبت کردن بودند به سمت یکی از افراد رفتم و
گفتم: _اتاق رییس کجاست؟

با دستش به یک دربزرگ قهوه ای اشاره کرد و گفت: _به سمت
این در برید یه سالن کوچیکه که اتاق رئیس اونجا قرار داره..افراد
هستن راهنماییتون میکنن جناب

تشکری کردم و با راهنمایی یکی از بادیگاردها به سمت اتاق
رئیس رفتم. در زدم و منتظر موندم تا از داخل دکمه ی امنیتی
رو بزنن که در باز شه...

بادیدن رییس که با قدرت و جذبه ی همیشگیش پشت میز
بزرگ مشکی رنگی نشسته بود یه لنگه ابرومو بالا انداختم، لبخند
کجی زدم و گفتم: سلام قربان...مثل همیشه عالی به نظر
میرسید...

مرتیکه ی نفرت انگیز

_سلام ریچ چی میل داری؟

لبخندی زدم و گفتم: _قهوه لطفا.. متشکرم

_تلخ یا شیرین

_تلخ..

بعد از تایم کوتاهی قهوه ها رسیدن و با رفتن خدمتکار پا رو پا
انداختمو فنجونمو برداشتم..

هنوز قلبی از قهوه نخورده بودم صدای رییس توجهمو به خودش
جلب کرد

_ خودتو واسه جشن فردا شب آماده کن ریچ..

چشمامو ریز کردم وخودمو زدم به اون راه که انگار از چیزی خبر
ندارم و گفتم :- جشن؟؟؟

به چه مناسب؟

_قراره درمورد یه معامله ی مهم صحبت کنیم

_معامله؟؟؟ با کی؟

_ریچ، در واقع افراد دعوت شده فکر میکنن مهمونی برای
معاملات ماده... ولی در اصل مثل همیشه این یه پوششه...
وسطای مهمونی من با یه شخص مهم توی اتاق مخفی جلسه
دارم در مورد دخترایی که قراره ببریم انگلیس برای خدمات
جنسی.. و افرادی ک قراره ببریم تا اجزای بدنشون فروخته شه...

این وسط وظیفه ی تو اینه که توی این زمانی که من نیستم
مهمونی رو اداره کنی که مشکلی پیش نیاد.. اگه هم دیدی حضور
من لازمه یجوری سرگرمشون کنی تا من برگردم..

خیلی عادی سری تکون دادم:

_باشه رییس.. فقط یه مسئله...

_چی؟؟

_ یکی ازدوستانم که باهام از لندن اومده رو میتونم دعوت کنم؟

_به چه دلیل؟

_میخوام با شما آشناش کنم.. اونم رابط زیاد داره شاید یه جاهایی

به کارمون بیاد!

_مطمعنی ازش؟

_بله خیالتون راحت.. خیلی ساله میشناسمش

_اوکی میتونه بیاد.. فقط اگه به کارمون میاد و کامل میشناسیش

چطور تا الان معرفیش نکردی؟

_ با پدر آنجل مشکل داشتم نمیتونستیم همکاری کنیم.. حالا

میاد آشنا میشین

فقط این دختره از اونجایی که کلی دشمن داره بدون بادیگاردش
جایی نمیره!

متوجه یکه خوردن رییس شدم که لبخندی زد و گفت:

_براوو براوو! خوشم اومد!

همونطور که نیم خیز شدم که بلند شم گفتم :

_باشه پس فرداشب حتما تو جشن حضوردارن

ریسس باسر تاییدی کرد و من خداحافظی مختصری کردم و
بیرون اومدم..

سوار ماشین شدم و با کمک گوگل مپ به سمت هتل رفتم.

ماشینمو جلوی هتل نگه داشتم و سوییچ رو به یکی از پارکبانا
تحویل دادم... کتمو مرتب کردم وارد اتاقم شدم... حالا باید خودمو
آماده کنم برای فردا شب! ولی قبلش باید یه سری به اون
سرهنگ از دماغِ فیل افتاده بزنم! اصلا حس خوبی ندارم که دور
و بر آنجل میپلکه! ولی خب چاره ای نیست.. برای یه مدت باید
تحمل کنم تا این ماموریت کوفتی تموم شه....

تندتند توی سالن قدم میزدم و منتظر آنجل بودم... اووف معلوم نیست این دختره ی سربه هوا کجاست که نیم ساعته اینجا منو کاشته... خوبه قرار بود درمورد موضوع مهمی باهاش صحبت کنم اما انگار خانوم قصد ندارن از اون سرهنگ مسخره دست بکشن آخه کی هر روز برای آموزش میره پیش اون...؟؟؟

اصلا چه آموزشی؟؟؟ چه کشکی!! خوبه خود آنجل پلیسه...

وایسا بینم... الان... من... حسودی کردم؟؟

دستم روی صورتم کشیدم و با حرص زیر لب گفتم:_وای باورم همیشه ریچ اینقدر بچه شدی که به این جوجه سرهنگ حسودی میکنی...!!!

بعد از کلی حرص خوردن کلنجار رفتن با خودم بالاخره بانو تشریف آوردن و با اخم شدیدی به من خیره شدن...

من باید طلبکار باشم... ایشون برای من اخماشو میکشه توهم؟ نه دیگه این یکیو نمیتونم تحمل کنم...

هنوز پنج قدمی مونده بود بهم برسه ولی من خودمو باقدمای بلندی بهش رسوندم و شروع کردم به صحبت کردن: بههههه بالاخره تونستیم باشما دیدار داشته باشیم ملکه الیزابت...

و فاصله ی ابرو هامو از بین بردم و ادامه دادم: کجایی تو نیم ساعته اینجا منوکاشتی؟ من به تو میگم زودتر بیا اما خانوم پی عشق و حالشه...!

با خودت میگی ریچه دیگه مهم نیست.. دیرم رفتم رفتم... هان؟ تو همی....

پرید وسط حرفم و گفت: هیییی بین به تو ربطی نداره من کجا بودم تا حالا... اما اینو تو اون مغز اندازه نخودت فرو کن... من پی عشق و حالم نبودم گرفتی؟؟ همش دارم سعی میکنم که این ماموریت کوفتی و زود تموم کنم تا دیگه ریخت تو رو نبینم...مجبورم برم پیش اون سرهنگه و باهاش تمرین کنم و هم کلام شم تا زودتر از شر تو خلاص شم....

خنده ی بلندی کردم و گفتم: سعی و تلاشتون چقدر زیاده این آموزش جناب سرهنگ هم خیلی طولانیه نکنه فیزیکی آموز....

با سیلی که درگوشم خورد رسماً لب هام بهم چسبید با بهت
بهش خیره شدم...

آخرین بار که این سیلی رو تجربه کردم روزی بود که برای
آخرین بار آنجل رو دیدم...

ببند اون دهن تو تا جرش ندادم مرتیکه ی... نفسش و کلافه داد
بیرون و ادامه داد: ببین... نمیخام افکارم رو بخاطر تو خراب
کنم... هرکاری ک میکردم.. میکنم... و قراره انجام بدم به خودم
ربط داره نه تو...!!

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و به این فکر کنم که بحث با
این دختر فایده نداره و حتی تمومی هم نداره چون برای
هر چیزی یه جوابی توی آستینش داره... پس بهتره برم سراصل
مطلب

با تن صدای آرومی گفتم: ببین آنجل نیومدم اینجا با تو کل کل
کنم اومدم شرایط داخل باند رو برات بگم تا اونجا سوتی ندی...
چشم غره ای بهم رفت اینقدر قیافشو بامزه کرده بود که لبخندی
به لبم نشست...

_ تو خوبی...!!! حالا شرایطتو بگو زود کاردارم

_ بشین تا برات بگم

روی صندلی راحتی گوشه سالن لم داد و گفت میشنوم...

_خب ببین! وقتی رفتیم اونجا دست پاچلفتی بودنت رو کنار

میزاری.. سوتی نمیدی... با کسی زیاد صمیمی نمیشی... بدون

اطلاع من هیچ کاری انجام نمیدی...قبل هرکاری با من مشورت

میکنی...به هیچ عنوان با اداره پلیس و افراد بیرون از باند ارتباط

برقرار نمیکنی چون همه جا شنود داره و حواست باشه حتی

سرویس بهداشتی ها هم چک میشه...پس!! پیام نمیدی... زنگ

نمیزنی.. صحبت نمیکنی... کلا ارتباط برقرار کردن ممنوع...

گوشیامون به طور کاملا حرفه ای شنود میشه پس حواستو

خیلی جمع کن اونجا قرار نیست مثل رسم و رسومات ایرانی

ها حجاب داشته باشی پس راحتی در مورد پوششت تذکری

نیست.. فقط اگه قرار باشه بریم بیرون لازم میشه ولی داخل

مکان همه چی آزاده...

_ همین؟

لبخندی به پهنای صورت زدم و ابرو هام و شیطان انداختم بالا و گفتم: نه مهتر از همه اینه که اونجا قراره تنها بشیم خوشگلم خودتو آم....

دستشو برای سیلی دوم بالا آورد که دستش و گرفتم چشمکی بهش زدم و گفتم: چرا عصبی میشی خوشگلم حقیقته دیگه... تازه یه نقشه هایی دارم تا اون به ظاهر بادیگاردتو بیچونیم...

دستش و محکم از دستم بیرون کشید و همون جور که انگشت اشارشو جلوی صورتم تکون میداد گفت: دفعه آخرت باشه به من دست میزنی عوضی.. حرف های به ظاهر مهت رو هم فهمیدم پس بهتره تا فردا شب اطرافم نبینمت...

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه به سمت اتاقش پا تند کرد...

در حال خشک کردن مو هام با حوله بودم و به حرفای امروز آنجل فکر میکردم... تک تک جمله و حرکاتش اعصابمو تحریک میکرد تا دخل اون شازده فوکولی رو بیارم... همه ی این بی توجه هاش به من زیر سر اونه... به ساعت نگاهی انداختم که هفت شب رونشون میداد... به سمت گوشی رفتم تا به کسی که اسمشو

¹Mystery سیو کرده بودم زنگ زدم... به بوق سوم نرسید که

جواب داد: بله؟!؟

آنجل آماده ای؟

+راس ساعت نه شب میام...

پسره اهورا چی؟

+اونم میاد هتل که سه تایی بریم

اوکی

گوشیو قطع کردم به سمت رکابی مشکی و پیراهن مشکیم رفتم همیشه سعی میکردم تیپ مشکی بزنم چون عاشق رنگ مشکی بودم..مخصوصا با وجود اون اتفاق هایی که افتاده بود... سستی از کت و شلوارو کفش و کروات مشکی زدم... توآینه به موهای خوش حالتتم دستی کشیدم به سمت دررفتم تا وارد سالن بشم بعد از بستن در با دیدن شخص رو به روم نفس توی سینم حبس شد...واقعا زیبا بود حتی با این گرمی که کلی تغییر درش ایجاد کرده بود سخت میشد شناختش...اما ته چهره ی لعنتیش،

عجیب تو ذهن من ثبت شده بود و با این تغییرات هم خیلی خوب دیده میشد...



¹راز

پیراهن مشکی بلندی که تمام بدنش رو پوشونده بود و سمت قفسه سینه که با لوزی های ریز تو خالی بدن سفیدش رو نمایان میکرد .. اونو مثل یک ملکه کرده بود ... و قسمتی از موهای چتری و کوتاهش رو زیر یک شال مشکی مخفی کرده بود و کت پشمی کوتاهی که به زیر سینه میرسید بالاتنش رو پوشونده بود و مثل همیشه جذابیت از سر و کولش میباریدنگاهی به صورت پرنفوذش کردم که اون رژ پرنگ قرمز باعث شده بود لباس بیشتر از همیشه به چشم بیاد.. چشمای آبی طوسیش، با لنز عسلی پوشیده شده بود چیزی از زیباییش کم نکرده بود

علاوه بر اون ریمل و خط چشمی که کشیده بود چشماش رو خمارتر کرده بود ... سعی کردم دست از آنالیز کردنش بردارم به سمتش برم .. به صورتش خیره شدم و گفتم:

_ لنز عسلیت خیلی جذابت کرده بانوی سکسی من
 وقتی متوجه حضور من شد اخمی کرد و گفت :_اهورا
 منتظرمونه..

پوزخندی زدم و گفتم:_ پس بریم...

با دیدن سرهنگ به سمتش رفتم دستمو به سمتش دراز کردم
 و گفتم: سلام اهورا خان

آروم دستمو فشرد و سلام کرد

به سمت آنجل برگشت و گفت:

سلام آنجل.. بهتره عجله کنیم...

و به وضوح جمع شدن چهره ی آنجل رو دیدم

هه..انگار منتظر تعریف از اهورا بود...

سوارماشین شدیم تا به سمت مکان بریم...

باورودمون به سالن سه نفرمون کت هامون روبه خدمتکارهای

جلوی درتحویل دادیم و وارد شدیم باحس نگاه خیره ی کسی

روی خودم برگشتم به عقب... رییس بود.. با اشاره احضارمون

کرد.. به سمت آنجل و اهورا چرخیدم و گفتم: بچه ها دنبالم
بیایید...

#آنجلا

مشغول خوردن ناهار خوشمزه ای بودیم که خانجون پخته
بود... به قول اهورا اگر نخورم دیگه لنگشو پیدا نمیکنم... ولی با
وجود کله پاچه ای که صبح خورده بودم زودتر از همه دست
کشیدم...

خانجون شروع کرد حرف زدن اهورا هم پشت سرش بهم گفت:
بدبخت شدی چون تا کل بشقاب و به خوردت نده ولت نمیکنه...
رو کردم به خانجون و گفتم: خیلی خوشمزه بود ممنون اما
سیرم...

خانجون که بلاخره تونسته بود گوشی ماهور و ازش بگیره گفت:
همیشه باید همه غذا تو بخوری...

خواستم مخالفت کنم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم ریچ
بخشیدی گفتم و بلند شدم...

رفتم سمت پنجره ی بزرگی که با وجود کنار رفتن پرده ی شیری رنگ میتونستم به کل حیاط دید داشته باشم...

با کلافگی فقط برای اینکه جلوی خانواده ی اهورا ضایع نباشه سلامی کردم که گفت: به به خانم خانوما.. کجایید از صبح تا حالا...؟!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم با وجود اینکه نگاه همه روی من زومه مگه میشد بهش بگم به تو چه...!!؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: با اهورا اومدیم بیرون یه چندتا کار داشتیم...

ریچ: چه کاری؟!

نفسم و دادم بیرون که فقط نکنه یه چی بهش بگم و آبروی نداشتمو ببرم

من: سرهنگ خیلی بهم لطف داشتند که وقتشون رو به من دادند که تا قبل از شروع ماموریت برای آموزش و یه چند تا خورده کاری پیششون باشم و و بتونم درس پس بدم...

با صدای اووووهه ی ریچ و برگشتن یهویی اهورا طرفم سعی کردم
نخندم... آخه من و چه به این حرفا...؟؟!!

من: خوب حالا کارتو بگو!

صداش جدی شد و گفت: خودت و برسون هتل باهات کار مهمی
دارم

در جوابش فقط گفتم: اوکی بای...

حتی نذاشتم خداحافظی کنه و قطع کردم...

دوباره نشستم پیش اهورا که گفت: ریچ بود؟! چیزی میخواست؟؟
سرم و انداختم بالا و گفتم: نمیدونم گفت کار مهمی داره.. غذا
بخور که بریم..

سرش رو تکون داد و با سرکشیدن لیوان دوغش بلند شد...

بعد از اینکه به خانجون و مامان اهورا قول دادم بعد ماموریت هم
بهشون سر بزنم از خونه زدیم بیرون.

وقتی سوار ماشین شدیم رو به اهورا گفتم: وای اهورا... خیلی
خونتون ناز بود...

استارت ماشین و که زد گفت: آره...

زیر لب بی ذوقی نثارش کردم و مشغول دیدن عکسایی که با
ماهور گرفتیم شدم..

دم هتل پیادم کرد و گفت دیگه کاری نمونده فردا شب میاد
دنبالمون تا باهم بریم...

رفتم سمت هتل و با رسیدنم به سالن ریچ رو دیدم.. اخمامو
کشیدم تو هم... بعد از سلام گفتم خوب کار مهمتو شب بگو چه
اصراری داری الان بگی!؟؟

با هر کلمه و جمله ای که از اون دهنش بیرون میومد میخواستم
جوری بزمنش که دیگه نتونه بلندشه چه برسه بخواد این
خزعبلات و سرهم کنه...

اولین سیلی که به گوشش زدم میشه گفت آتیش خشمم و تا
حدودی خاموش کرد...اما!!

امان از حرف بعدی که زد

روباه پیر هوسباز...آخه چی توی آنجلِ الان دیدی که فکر میکنی
من میخوام باهات تنها باشم؟؟وقتی دستم برای سیلی دوم به
قصد گونه اش بالا بردم دستم و گرفت...آه!!

بعد از اینکه تهدیدش کردم نه دیگه بهم دست بزنه و نه اطرافم
پرسه بزنه رفتم سمت اتاق....

با خستگی تمام لباس هامو عوض کردم و خودم و روی تخت
انداختم...



با صدای زنگ گوشیم بدون اینکه بدونم مخاطبم کیه گفتم: بله!
صدای ریچ از اون طرف بود که میگفت آماده شدم یا نه با گفتن
اینکه تا ۹ میام پایین خواستم قطع کنم که پرسید اهورا چیکار
میکنه...؟

خو از خودش پرس ب من چه!!

:_اونم میاد هتل سه تایی باهم میریم..

وقتی گوشی و قطع کردم دیگه خوابم نبرد مجبورا بلند شدم و
برای اینکه کاملا خواب از سرم بپره یه دوش اساسی گرفتم...

لباس بلند مشکیم و پوشیدم و نشستم جلوی آینه وسایل گریم
و از توی ساکش بیرون آوردم و با دقت خاصی شروع کردم به
گریم کردن...

با پوشیدن کت پشمی و برداشتن کیف دستی مشکیم از اتاق زدم بیرون با یادآوری اینکه اهورا بهم گفته بود وقتی حاضر شدم بهش تک بزنم، گوشیمو روشن کردم.. همون موقعه پیام ناشناسی اومد که گفته بود اهوراس و پایین منتظرمونه...

باصدای ریچ که میگفت لنز عسلی بهم میاد اخی بهش کردم و با گفتن اهورا پایین منتظره راه افتادم...

ریچ اول سلام کرد، اهورا جوابشو داد و برگشت طرف من.. وقتی گفت دیر شده باید عجله کنیم

صورتهم جمع شد...در اینکه خودخواه و مغرور و خیلی خری شکی نیست.. ولی خوب میمیری فقط بگی چقدر تغییر کردی؟
انگار از طرف بانده ماشین فرستاده بودن..

من و اهورا به اجبار عقب نشستیم و ریچ جلو، راننده رو به ریچ شروع کرد به حرف زدن... ریچ برگشت طرفمونو دوتا دستمال مشکی رنگ گرفت طرفمون و گفت: چشماتونو ببندید

با اهورا نگاهی رد و بدل کردیم و دستمال هارو بستیم به
چشممون

این ماموریت هر بدی هم داشته باشه خوبیش اینه طعم راننده دار شدن و بادیگارد داشتن و چشیدم اونم چه بادیگاردی... کسی که درجش از تو بالاتر باشه!! چه شود...!!

با صدای ریچ که میگفت چشم هاتونو باز کنید دستمال هارو باز کردیم و پیاده شدیم..

با دیدن ویلایی که وسط یه باغ بزرگی قرار داشت تو دلم گفتم فایده ی بعدی هم اینه ک قراره کلی خوش بگذرونیم مخصوصا وقتی که اینجا تبدیل بشه به محل دستگیری اعضای باند فوینیکس بند...

با تحویل دادن کت هامون رفتیم داخل او هه چقدر شلوغه واقعا همچین جاهایی جلسه میزارن!؟

با حرف ریچ که گفت دنبالش بریم نگاهمو دوختم به اهورا که با دقت به همه طرف نگاه میکرد...

سه تایی به سمت یه مرد مسن ولی جذاب و شیک پوش رفتیم... با دیدن قیافش احساس میکردم جایی دیدمش.. آشنا به نظر میرسید ولی اصلا تو خاطر من نبود که همچین کسی رو کجا میتونم دیده باشم...

ریچارد معرفی کرد:

ایشون سایمون هاردی رییس فوینیکس

و نگاهشو به من دوخت.. ایشون هم دوست عزیزم آنجلا
پیترسون..

و بادیگاردشون اهورا اندرسون..

سایمون ابرویی بالا انداخت و گفت آشنایی با شما باعث افتخاره
بانوی زیبا..

منم برای اینکه بتونم زودتر صمیمی بشم با لحن خودمونی و
عشوه ای که تو صدام ریختم گفتم اووووووه سایمون! منم بسیار
خوشبختم. شما مرد جذابی هستی.

تک خنده ای زد و گفت: ریچارد گفته که تو هم ادامه روی پدرت
هستی و اداره ی یه باند بزرگ دسته... برام عجیبه که تا حالا
همکاری نداشتیم یا حتی اسم و نشونی ازت نشنیدم!

با خونسردی کامل... همونطور که موهامو دور انگشتم میپیچیدم
گفتم:

البته اینکه ما تازه رسیدیم و هنوز ایستاده نگه‌مون داشتی رفتار درستی نیست ولی خوب من به طور ویژه ای براتون احترام قائلم و جوابتون رو میدم.. این باعث حیرته... آدمی مثل شما که باند بزرگی مثل فوینیکس رو اداره میکنه، مسلماً رقیباش رو آنالیز میکنه اسم جورج پیترسون رو نشنیده باشه و با باند ما آشنایی نداشته باشه..

ولی اینکه اسم من رو نشنیده باشید برمیگرده به محتاط بودن پاپا... از اونجایی که رابطه ی ما خیلی صمیمی و عاشقانه بود پاپا نمیخواست من تبدیل به اهرم فشار بشم که رقیبا با استفاده از من بخوان اونو وادار به کاری کنن..

من توی سایه بودم با همدیگه برنامه ریزی میکردیم نقشه میکشیدیم ولی اسمی ازم برده نمیشد.. با بغض ساختگی ادامه دادم: دیگه بعد از فوت پاپا مجبور شدم خودم باند رو دست بگیرم... نمیشد این همه سال زحمت رو بیخیال شد..

سایمون با تعجب گفت: باورم نمیشه..!

تو دختر جورجی؟؟؟؟؟

سری تکون دادم که اشاره زد بشینیم و خودش روی تک مبل سلطنتی جای گرفت...

نشستم روی مبل دونفره ی کنارش ریچ هم کنارم نشست نگاهی به اهورا انداختم که ایستاده توی افق محو شده بود ولی معلوم بود همه ی حواسش اینجاست...

سایمون برگشت طرفم و گفت: ریچ وقتی گفت یه دختر و میخوام وارد باند کنم تعجب کردم ولی الان بهش حق میدم... پدرت توی کارش خیلی خوب بود فقط روزهای آخر دم به تله داد و تهش خودت میدونی چیشد... حالا که میخوای با کمک ما باند خودتو گسترش بدی من حرفی ندارم.. اما!! نمیخوام مثل پدرت دم به تله بدی و باعث بشی باند ماهم منحل شه... به مبل تکه داد و گفت: برای اینکه بتونی وارد باند ما بشی و اعتماد من و نسبت به خودت جلب کنی چه کاری انجام میدی؟؟

پوزخندی زدم و با غرور خاصی گفتم: بابام برای معامله ی آخر بدشانسی آورد و یکی از افرادش جاسوس دراومد... به جلو خم شدم و گفتم: امیدوارم افراد شما تو زرد از آب درنیا...

همونجور که بلند میشدم گفتم: راستی برای انجام هیچ کاری بیمی ندارم... حاضرم برای جلب کردن توجهتون هرکاری انجام بدم..

بلند شد و روبروم قرار گرفت و گفت: حقا که دختر همون پدری... فقط یک کار میتونی انجام بدی تا اعتمادمو جلب کنی..
سوالی نگاهش کردم که گفت: یکی از افرادم چند روزیه ناپدید شده و ۱۰ کیلو هروئینم دستشه... فقط با برگردوندن اون محموله و کشتن اون فرد میتونی نظرمو جلب کنی...

ابروهامو انداختم بالا برای اینکه کم نیارم گفتم: پس شما هم افرادتونو با دقت انتخاب نمیکنید... به عنوان دختری که پدرشو به همین دلیل از دست داده بهتون اخطار میدم مواظب باشید... معلوم بود عصبی شده با گفتن اینکه جزئیات و از ریچ میگیرم به سمت بار گوشه ی سالن حرکت کردم...

یه شات وودکا گرفتم و همونجا رویه صندلی نشستم و پا رو پا انداختم و به ظاهر مشغول دیدن رقص بقیه شدم و با گردنبندم بازی میکردم..

ولی در اصل داشتم نگاه میکردم شاید چیزی پیدا کنم و با دیدن اشخاصی که حس میکردم شاید مهم باشن دکمه ی پشت گردنبندمو میزدم تا ازشون عکس بگیرم...

مخصوصا جمع سه نفره ای که فهمیده بودم سایمون نامحسوس زیر نظرشون داره...

اشاره ای به اهورا کردم سرشو آورد پایین...

گفتم اون سه نفر و ببین.. چند دقیقه ای هست که سایمون مواظبشونه... شانس باهامون یاره که نزدیک میز خوراکی ها ایستادن به بهونه آوردن خوراکی برام میتونی بری اونجا؟ شاید حرفاشونو شنیدی و چیزی دستگیرمون شد..

اهورا هم مثلا احترام گذاشت و رفت دستوراتمو اجرا کنه.. آخ که چقدر کیف میده به مافوق دستور بدی و اونم اجرا کنه...! کرم درونم حسابی فعال شده بود...

بیخیال همه چیز شدم و سعی کردم از جشن لذت هم ببرم.. همش که ماموریت نیست..

بعد از چند دقیقه اهورا با دست پر برگشت بدون اینکه ازش چیزی بپرسم ظرف و ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم...
چپ چپ نگام کرد و گفت:

احيانا نميخواي بپرسی که اونطرف چی شنيدم؟؟
همونجور که چندتا سيب زميني رو باهم وارد دهنم ميکردم
گفتم: چرا چرا بگو چی شنيدی؟؟!
سری به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت:
انگار خودشونن...

هييني گفتم که باعث شدسيب زميني بپره توی گلوم، شروع
کردم سرفه کردن اهورا ظرف و ازم گرفت گذاشت روی ميز و با
مشت افتاد به جون کمرم..!

با غيظ خودمو از زیر دستش بيرون كشيدم و همونجور که سعی
ميکردم نفس عميق بکشم رو بهش گفتم: چيکار ميکنی...!! مگه
داری با پُتک روی آهن ميکوبي؟؟ کمره ها..!!

شروع کردم به مالش دادن کمرم و زیر لب غریدم: اووف اگر دوتا ضربه دیگه میزدی به مسیح از ناخن پام تا سر چتریهام فلج میشد...

شروع کرد به خندیدن و رو بهم گفت: بادیگارد داشتن علاوه بر اینکه میتونی بفرستیش برات خوراکی بیاره یه مزایای دیگه ای هم داره!! مثلا میتونه بدون درد و خونریزی فلجت کنه...

چپ چپ به چشم های شیطونش نگاه کردم و گفتم: آخی داری میسوزی که شدی زیر دست من؟؟ اشکال نداره که... اینهمه وقت شما دستور دادی بقیه اطاعت کردن.. دنیا گرده میچرخه... قبول کن فعلا دورت تموم شده... جناب س...

هنوز کلمه ی سرهنگ رو کامل ادا نکرده بودم که مثل گاوی که پارچه قرمز دیده باشه حمله کرد سمتم... با تعجب نگاش کردم که با عصبانیت بهم توپید: تو اگه میخوای بمیری بهم بگو خرجش فقط یه خشابه که فرو کنم توی مغز اندازه فندوقت ولی من نمیخوام بمیرم...

هنوز توی بهت کار و حرفاش بودم که یادم اومد ما الان وسط
ماموریتیم و من داشتم همه چی و خراب میکردم!! اووف آنجل
از دست تو... آخه چقدر خنگی تو دختر...

سرمو آروم انداختم پایین و اونم با چشم غره ای ازم فاصله گرفت
و روی صندلی کناریم جا گرفت... منم انگار نه انگار اتفاقی افتاده
صاف نشستم سرجام...

با دیدن دو تا دختر که صاف داشتن میومدن سمتمون ابرو هام
پرید بالا زیر لب گفتم:

یا مسیح اینا دیگه کی ان...!؟

اهورا بلند شو مگه خیر سرت بادیگاردم نیستی؟؟ بلندشو ازم
حفاظت کن..

سرشو انداخته بود پایین و از تگون خوردن شونش معلوم بود
داره میخنده!!!

وقتی بهمون رسیدن یکیشون که لباس قرمز جیغ کوتاهی
پوشیده بود رو به من گفت: عزیزم یه چند دقیقه ای میشه دوست
پسرتو قرض بدی؟

هان...؟! دوست پسر م کو...؟! خودم چرا نمیشناسمش؟! چرا اینا
میشناسنش؟! وای هنوز دوست پسر نشده بهم خیانت
کرده...؟! خیلی خره پس...

داشتم واسه خودم قصه سرهم می کردم که یکی دیگشون که
لباس خردلی دکلمه ای پوشیده بود و لبای شتری آغشته به رژ
نارنجی داشت گفت: وای عسلم نمیخوایم بخوریمش که اینجوری
نگاه میکنی...!

با تعجب گفتم: بله...؟!!!

با حلقه شدن دست اهورا دور کمرم سریع برگشتم طرفش که
لبخند دختر کشی زد و رو به اونا گفت: ببخشید دخترا ولی من
نمیتونم دوست دخترمو اینجا تنها بذارم و با شما پیام...

منی که هنوز تو هنگ لبخند اهورا بودم با حرفی که زد شوکه
شده برگشتم طرف دخترا و دوباره یه نگاه به اهورا کردم..

اهورا که معلوم بود خیلی خودشو نگه داشته نزنه زیر خنده
دستمو کشید و با ببخشیدی ازشون فاصله گرفتیم... وقتی به
جایی رسیدیم که دیگه تو دیدشون نبودیم ولم کرد و غش کرد
از خنده... وای...!!

مرد هم اینقدر جلف! یه خورده سرسنگین باش..

گفتم خو چرا میخندی بگو منم بخندم

نفس عمیقی کشید و گفت: وای دختر قیافت خیلی خوب بود
مخصوصا اونجایی که فهمیدی منظورشون از دوست پسرت منم
وای خدا...

زیر لب فحشی نثار خودشو دخترا کردم و گفتم: حالا تو چرا جو
گرفتت من و بغل میکنی!؟

اهورا جدی شد و گفت: چیه نکنه انتظار داشتی بگم دوست دختر
ندارم تا بچسبن بهم ول نکنن!؟؟

لبخند پهنی زدم و گفتم: آره تازه خیلی هم بهم میومدید
مخصوصا اون لب شتریه...

این دفعه دوتایی زدیم زیر خنده..

روی مبلی خودمو ولو کردم و روبه اهورا که بالا سرم ایستاده بود
گفتم: بشین دیگه چرا وایسادی!؟

کلافه گفت: خیر سرم بادیگاردتم...

من: ول کن بابا بشین من با بادیگاردام راحتتم...

همونجور که مینشست گفت: یه جوری میگی انگار از وقتی توی قنذاق بودی بادیگارد داشتی خوبه من اولیشم...

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم: نمیدونی چه حس خوبی داره که...مخصوصا اگه یکی مثل تو بادیگارد آدم شه...

و چشمکی بهش زدم انگار فهمید منظورم مافوق بودنشه که گفت: اینقدر با دم شیر بازی نکن برات بد تموم میشه... خواستم جوابشو بدم اما باصدایی مردونه ای که انگار من رو مخاطب خودش قرار داده بود چشم از چشمای اهورا گرفتمو دوختم به چشمای مرد شیک پوشی که منو بانوی زیبا خطاب کرده بود...

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: بفرمایید..امری داشتید..!؟

به حالت تعظیم دستش و جلوم دراز کرد و گفت: افتخار یه دور رقص و بهم میدین بانو...

رقص...کی من؟! با این...

خواستم مخالفت کنم که اهورا سریع دستم و گذاشت توی دست مرده و گفت: معلومه که افتخار میده...

هنوز هنگ بودم که اهورا چرا اینکارو کرد ولی با کشیده شدنم
توی بغل مردی که حتی اسمش و نمیدونستم از شوک بیرون
اومدم..

دستش و دور کمرم حلقه کرد و یکی دیگه از دستام و توی
دستاش گرفت...

نمیدونم چرا از این نزدیکی خوشم نمیومد و به مرده حس بدی
داشتم...

_افتخار آشنایی با کدوم بانوی زیبارو دارم!؟!

خیلی رسمی گفتم آنجلا پیترسون...

_منم آدرینم.. آنجلا

اووف اهورا اووف... دعا کن دستم بهت نرسه...

منو وسیله کردی خودتو از دست اون دختر عملیا نجات دادی،
حالا در کمال پرویی منو پرت میکنی تو بغل این مرد به ظاهر
محترم...!

برگشتم سمت کاناپه ای که تا چند دقیقه قبل در کمال آرامش
روش لم داده بودم، ولی اهورا نبود... نگاهمو چرخوندم اطراف

وقتی با چشمای خندون و نیش باز اهورا مواجه شدم که با خیال راحت و دست به جیب به دیوار تکه زده بود و با ژست به ظاهر باکلاشش بهمون خیره شده بود حرصی خودمو از بغل آدرین بیرون کشیدم و با ببخشیدی به سمت اهورا پا تند کردم...

وقتی بهش رسیدم با مشت زدم به بازوش ولی خم به ابرو نیاورد.. لعنتی میخوای منو حرص بدی...!!؟

شروع کردم به رگبار کلماتم بستمش: ...آخه چقد نامردی.. من خرو وسیله کردی خودتو از دست اون عفریته ها نجات دادی حالا بدون اینکه نظرمو بررسی دو دستی منو پرت میکنی سمت اون مرتیکه الاغ که چی شه...!!؟؟ مگه وکیل وصی منی؟ خیلییی...

پرید وسط حرف مو گفت: وایسا.. وایسا پیاده شو باهم بریم.. اولاً من کاری و انجام میدم که به نفع همه باشه نه چیز دیگه ای...دوما..

_ نفع..!! الان رقص من با این چه فایده ای داشت؟!

اشاره ای به پشت سرم زد و گفت: ازت خوشش اومده... اما فایده..!!

صورتشو بهم نزدیک کرد و پچ پچ وار گفت باید بهتون بگم اون یکی از اعضای بانديه که فوینیکس باهاش همکاری میکنه... و سکوت کرد..

این سکوت یعنی.. عملیات..!!

رفتم تو فکر... یعنی اهورا اینکارو کرد تا منو بفرسته وسطشون و باهاشون صمیمی کنه..

خوب اگه نیمه ی پر لیوان و نگاه کنی میشه بهش حق داد حتی بهش گفت.. بابا دمت گرم ولی من مگه کم میاوردم؟! حق به جانب گفتم: خوب حداقل به خودمم میگفتی بعد... اهورا: دفعه بعدی حتما..!

ساعت از ۱۲ گذشته بود و این یعنی تا حدودا ۲ ساعت دیگه جشن تمومه..

اووف پس چیشد؟ چرا هیچکار مشکوکی از اون باند و سایمون سر نزد؟! به هرکس مقداری شک میکردم و حسم میگفت اینم یه مهره ی مهمه با گردنبندم ازش عکس میگرفتم..

نگاهمو دوختم به اهورا که با دقت همه چیز رو زیر نظر داشت..
با اومدن ریچ به طرفمون ابروهامو در هم کشیدم و رو ازش
گرفتم..

با پرویی تمام خودشو بین من و اهورا انداخت که باعث شد
اخم های اهورا هم درهم شه..!

با عصبانیت روبهش گفتم: معلومه چیکار میکنی؟! مگه جا قحطه
که خودتو چیوندی اینجا؟!!!

چشمکی بهم زد و گفت: عزیزم من فقط کنار تو جام راحتہ..!!
خواستم بهش بپرم تا دیگه اینجوری بامن حرف نزنه... که اهورا
گفت: هیسس ساکت باشید... آنجل بدون اینکه تابلو کنی یجوری
بچرخ سمت چپت...

چجوری تابلو نکنم الان!؟

موهامو که توی صورتم ریخته بود با یه حرکت به سمت چپ
پرتشون کردم که باعث شد صورتم به اون سمت متمایل شه...
همونجور که چتری هامو درست میکردم به سه نفری نگاه کردم
که بعد از سایمون وارد اتاقی با دری مشکی شدن...

ابروهامو انداختم بالا و چندتا عكس ازشون گرفتم و خيلي عادي
برگشتم طرف اهورا و رو بهش گفتم: حالا چيكار كنيم؟!

ايستاد و رو به من گفت بريم يه جاي خلوت...

سري تكون دادمو پشت سرش به سمت باغ حركت كردم.. وقتي
كنار درخت چناري ايستاد بهش گفتم: چرا اومديم اينجا؟!

يكم هوا سرد بود.. خودمو بغل كردم تا كمی گرم شم. كلافه
نفسشو داد بيرون و كتشو بيرون آورد و انداخت روی شونم..

با تعجب نگاهش كردم كه گفت: داخل نميشد حرف زد امكان
اينكه توي اتاق و يا جاي جاي اون سالن شنود و دوربين باشه
خيلي زياده من اينجارو چك كردم ميشه گفت ته باغه و اينكه
كسي بخاد بياد اينجا دور از عقله...

آهاني گفتم كه ادامه داد: الان نميتونيم بفهميم دارن راجب چي
حرف ميزنن امشب رو ديگه بيخيال ميشيم همين كه تونستيم
افراد اون باند و شناسايي كنيم خيليه.. فقط تو بايد بتوني خودتو
به آدرين نزديك كني جوري كه من فهميدم پسر رئيس بانديه
كه قراره سايمون باهاشون معامله كنه...

سری تگون دادم و گفتم: حواسم هست راحت میتونم بهش
نزدیک شم.. خیالت راحت!

جشن تمام شده بود و تقریبا سالن خالی...

من و اهورا به سمت سایمون حرکت کردیم سایمون با دیدنم
لبخندی زد و گفت: پس فردا منتظر تیم وسایلتو جمع کن و بیا
اینجا تا راه و چاه اداره ی یه باند بزرگ و بهت نشون بدم...

لبخندی زدم و گفتم: حتما..

سایمون یه نگاهی به اهورا انداخت و گفت: دیگه نیازی به بادیگارد
هم نداری اینجا جات امنه...

ابرویی بالا انداختم نگاهی زیر چشمی حواله ی اهورا
کردم.. اهورایی که بدون هیچ ری اکشنی به روبرو زل زده بود ولی
معلوم بود داره آتیش میگیره برگشتم نگاهی به سایمون انداختم
و گفتم: اهورا علاوه بر بادیگاردم تنها کسیه که میتونم بهش
اعتماد کنم و بجز حفاظت از من مشاور خیلی خوبی برام توی
این راهه..

سایمون چشم از اهورا گرفت و گفت: با اینکه دلیلی نمیبینم ولی چون خودت میخوای باشه...

مایکل که کنار دست سایمون ایستاده بود و طبق گفته ی ریچ دست راست سایمون بود روبه هم گفت: راستی از پیتر خبری نداری..؟!!

پیتر؟! پیتر دیگه کی بود؟

خواستم چیزی بگم که ریچ کنارم قرار گرفت و روبهشون گفت: پیتر هم خوبه آخرین دفعه با جورج دیدمش... برگشت سمت من و گفت: راستی هنوز بیمارستانه نه؟!!

انگار تازه گرفته بودم داستان از چه قراره رو به مایکل کردم و گفتم: اره متاسفانه هنوز بیمارستانه

برای اینکه خودم و زودتر از این وضعیت خلاص کنم روبه سایمون گفتم: من دیگه باید برم فردا میبینمتون و به سمت در خروجی حرکت کردم اهورا و ریچ هم پشت سرم راه افتادن وقتی نشستیم داخل ماشین نفسی از روی آسودگی بکشیدم... خواستم از اهورا چیزی بپرسم که اشاره ای به راننده کرد و این یعنی حرف نزن تا بدبختمون نکردی...

دوباره چشم بندهامون رو زدیم.. اووف دیگه چه نیازیہ؟؟! مگه
قرار نیست منم پیام اینجا دیگه چرا چشم بند؟!

معلومه سایمون خیلی وسواس داره... بخاطر همینه من چند ساله
درگیر این پرونده ی کوفتی شدم و هنوز به نتیجه ای نرسیدم...
وقتی به خودم اومدم انگار به مقصد رسیده بودیم.. با صدای ریچ
که گفت چشمتونو باز کنید پارچه رو با کلافگی تمام باز کردم
و پرت کردم... با عصبانیت زیر لب گفتم: چه عجب بلاخره
رسیدیم ...

در که باز شد متعجب به اهورایی که خیلی محترمانه کنار ماشین
ایستاده بود نگاه کردم، که گفت: بفرمایید خانوم

ومن فهمیدم بازی شروع شده و این رفتارها سیاه بازی بیش
نیست.. اون هم فقط جلوی راننده، بدون وقت تلف کردن به
سمت اتاق من حرکت کردیم...

وقتی وارد اتاق شدیم سریع برگشتم طرف ریچ و بدون اینکه
فرصت نشستن بهش بدم گفتم : چرا بهمون راجع به پیتر چیزی
نگفتی؟؟

ریچ پوزخندی زد و خواست حرفی بزنه که اهورا پشت بند حرف من گفت: قرارمون این بود همه چیز رو بهم بگیم مگه نه؟؟! اگه اونجا یک درصد آنجل دهن باز میکرد و به اشتباه میگفت پیترو کیه میخواستی چیکار کنی؟؟! آخه یکم فهم و شعور نداری..!!؟ چرا چیز به این مهمی و بهمون نگفتی؟؟!

ریچ حق به جناب گفت: اولاً اینکه اصلاً فکرم به سمت پیترو نرفته بود دوما که لزومی ندیدم بگم.. شماها مگه پلیس نیستید؟! به اینجور چیزها هم فکر نمیکنید؟! سوما فکر نمیکردم رئیس حرف پیترو پیش بکشه.. اونم امشب..

اهورا به صورت هیستریک پا به زمین میکوبید و چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد.. معلوم بود خیلی خودشو کنترل کرده که بلایی سر ریچ نیاره...

رو به ریچ کردم و بدون اینکه ولوم صدام رو پایین بیارم گفتم: ریچ خیلی ریسک کردی که چیزی بهمون نگفتی و اگر کسی.. شخصی.. چیزی دیگه هست که مهمه یا باید بدونیم.. همه رو بگو... همه رو..!!

ریچارد با اخم غلیظی روبه روم ایستاد و گفت: بسه !! چیز دیگه ای نیست صداتونم بیارین پایین یکی میشنوه مگه سر آوردید..؟! اگه نمیخواهی ماموریت به فنا بره جلو تن صداتونو بگیرد و باید دوباره یادآوری کنم سرکار خانوم ولیامز و جناااااب سرهنگ اگه من نبودم نمیتونستین به این راحتیا این قضایا رو بفهمید چه برسه به اینکه با باند روبه رو بشید و حتی بهش نفوذ کنید..

اهورا خواست جوابش و بده که ریچ ادامه داد: واسه امشب تقریبا همه چی خوب پیش رفت... اما رییس گفته تا فردا وسایل هاتونو جمع کنید تا توی عمارت مستقر بشید...

سرشو به سمت اهورا چرخاند و ادامه داد: پس باید سعی کنید مثل امشب رفتارای مشکوک باهم نداشته باشید...

حق به جانب گفتم: مثلا؟؟؟

_مثلا..!! اینکه باهم رفتید ته باغ ...

_منظور؟

_منظور..؟! منظور اینکه باید به عرضتون برسونم هنوز تازه واردید و هر کاری که ازتون سر بزنه ریز به ریز، زیر ذربینه اگر

بهتون شك ميكردن كارمون تموم بود...آخه چرا بايد يه نفر با
باديگاردش بره ته باغ؟!!

اهورا دستاشو بهم ماليد و روي يكي از مبلا نشست و گفت:بله
جناب ريچ صحيح ميفرماييد از اين به بعد حواسمون
هست...كجا و با كي خلوت كنيم...

و پوزخندي حواله ي ريچ كرد...انقد حرفش و با غرور تكبر گفته
بود كه به جاي چشم معني هر فحش يا به تو چه اي ميداد
..لبخندي از روي رضاييت به دليل ضايع شدن و حرصي شدن
ريچ زدم و همون جور كه روي كاناپه مينشستم گفتم: خوب
ديگه شبتون بخير.. خوش گذشت...!

بدون هيچ حرف ديگه اي جفتشون از در زدن بيرون...

بعد از رفتنشون به سمت اتاقم حركت كردم.. كيف و شالمو وسط
اتاق انداختم و وارد حمام شدم تنم رو از لباس هاي سنگين و
خسته كننده نجات دادم.. يه نگاهی به خودم توي آيينه انداختمو
لنز هاي عسلي كه مانع خودنمايي چشم هاي آبيم ميشد رو
بيرون آوردم و داخل ظرفش گذاشتم و آب رو باز كردم.. با
لمس شدن پوستم با آب گرم حس سبكي و دلنشين ته دلم رو

قلقلک داد... کف حمام نشستم و گذاشتم قطره های آب روی بدنم سر بخورند و حتی برای چند ثانیه ای من رو از این دنیا و دغدغه ها دور کنند...

با بسته شدن چشم هام هرچه فکر منفی.. مثبت.. توی جهان بود خراب شد روی سرم و عجیب روی مخم در حال رژه رفتن بود.. به این فکر کردم که چقدر دنیا سنگینی هاشو روی من قرار داد... به اینکه هیچوقت یک نور امیدی نتونستم تو این تاریکی شب پیدا کنم... هیچوقت نتونستم طعم یه خانواده ی خوشبخت رو با عمق وجودم حس کنم .. هیچ وقت حس کسی رو که سر روی شونه ی خواهر یا برادرش میزازه و درد دل میکنه رو نفهمیدم.. تا حالا از زبون کسی نشنیدم همیشه کنارتم.. هیچکس بهم این اطمینانو نداده که رهام نمیکنه... ترکم نمیکنه همیشه تنها بودم و بدترین و کثیف ترین لحظه های عمرم و توی سنی گذروندم که باید مثل دخترای دیگه شیرین ترین و قشنگ ترین خاطراتم رو می ساختم ... این دنیا با من کاری کرد که دیگه نتونم اعتماد کنم... باعث شد سخت بشم.. باعث شد از آنجل پر شور و نشاط ۱۶ ساله تبدیل شم به یه سرگرد خشن..

این دنیا قشنگی هاشو برای من نداشت ... زیبایی های دنیا
 خلاصه شدن توی موفقیت یه پرونده.. شادیم خلاصه شد توی
 لبخند مادری که دخترش رو از دست آدم رباها نجات دادم..
 خلاصه شده به...

با داغ شدن یهویی آب از زیرش بیرون پریدم و به سمت گوشه
 ی حموم رفتم و طلبکارانه گفتم: سوختم...!! اوووف کی اینقدر
 داغ شدی لعنتی! حتی نمیزارن به بدبختی هامون فکر کنیم...
 کمی آب رو سرد کردم و روی بدنم ریختم تا حس سوزش پوستم
 کمتر شه...

با وجود غرغرهایی که با سوختم شروع شده بود و تا الان که
 حوله رو دور خودم پیچیده بودم ادامه داشت روبروی آینه
 نشستم و بادقت به صورتم نگاه کردم.. یعنی دلم برای این حالت
 از چهرم تنگ میشه؟؟؟! تا کی باید اون گریم لعنتی روی صورتم
 باشه..!؟



باچشم های نیمه باز به پیام اهورا نگاهی انداختم برای دفعه ی سوم پیامش رو مرور کردم تا بلاخره فهمیدم نوشته پایین منتظرم...

آخه کله سحر کی پیام میده؟! چه عجله ایه!!

بدون معطلی بهش زنگ زدم که بعد از چند بوق آقا رضایت دادن که جواب بدن:

_بله

_ببین من خواب موندم.. یک ساعت ونیم، دو ساعت دیگه کارم تموم میشه.. فکرکنم باید یه خورده منتظر باشی.. میتونی بری یه چرخی بزنی چیزی بخوری تا پیام..

هر ۳۲ تا دندونم رو پشت تلفن ردیف کردم و جوری که انگار اون میبینه چشامو مثل گربه ی شرک مظلوم کردم...

صدای نفس کشیدن نامنظم اهورا نشون دهنده ی این بود که اگر دم دستش بودم همین گوشی رو تو سرم خورد میکرد...

تا اومد چیزی بگه سریع گفتم: خب دیگه اهورا جون من تند حاضر شم زیاد معطل نشی.. بای بای

بدون اینکه چیزی بگه قطع کرد...

چقد بی ادب آخه.. بعیده از خ ان...خانجون که پسر به این بی
نزاکتی رو تربیت کرده باشه!

هاااااان!! خودت خیلی با ادبی آنجل! پسر مردم فقط گوشو قطع
کرده شده بی نزاکت... شمایی که با ادب و با تربیت هستی چرا
اینجوری برخورد میکنی..!؟

وقتی دیدم نشستم روی تخت و مثل آدمایی که یه تختشون
کمه باخودم حرف میزنم و انگار نه انگار بعضیا هم پایین منتظرم
هستن.. با دست زدم تو پیشونیم و به سمت دستشویی رفتم تا
به دست و صورتمو آبی بزنم بعد از انجام عملیات از دستشویی
زدم بیرون.. آخیشش راحت شدما..!!

آخه کی میزاره چمدونش رو الان آماده کنه؟؟!

طبیعیه که جوابی جز آنجل به ذهنم نمیرسه..

به ساعت نگاهی انداختم که نشون میداد جناب سرهنگ یک
ساعت و پنجاه و پنج دقیقه است پایین منتظره..

قبرتو کندی آنجل جون برو پایین خوشگلم بدو عزیزم...

کفشای مشکی پاشنه شش سانتیم رو پوشیدم و به سمت
آسانسور پرواز کردم... باز شدن در آسانسور همانا و پدیدار شدن
قیافه ی غضبناک اهورا هم همانا...

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم: سلام اهورا خان...

زیر لب چیزی گفت که با عصبانیت گفتم: صدبار گفتم فارسی
حرف نزن نمیفهمم...

_ مشکل خودته سعی کن یاد بگیری..

خواستم فحشی نثارش کنم که غرولند کرد: بریم...

وقتی به سمت آسانسور چرخید برایش شکلکی درآوردم و ادای
راه رفتنشو درآوردم، با صدای خنده ای به عقب برگشتم و باقیافه
ی ریچ که از خنده در حال گاز گرفتن پارکت سالن بود مواجه
شدم...

ناخودآگاه از حالت خندیدنش خنده ی بلندی سر دادم ولی وقتی
چشمم به چهره ی اهورا افتاد خفه شدم...

سوار آسانسور شدیم که اهورا رو کرد بهم و گفت: دیشب به شکل
مخفیانه با سرهنگ دیدار داشتم ...

متعجب گفتم: خوب؟! چيشد...!!

همون جور كه چشم غره ای به ريچ ميرفت گفت: قضيه ی پيتر
و اطلاع دادم...

پريدم وسط حرفش و گفتم: خوب..؟! چی گفت؟

عصبی گفت: وقتی دارم حرف ميزنم اينقدر نيرو وسط حرفم...

ايشی زیر لب گفتم كه ادامه داد: اون جور كه ما فهميديم پيتر
الان توی كماست و احتمال به هوش اومدنش زياده.. ولی زیر
نظر پليس های لندنه... نميخواه نگران باشيم و همينطور
سرهنگ گفتن به لندن پيام ميفرستن تا بيشتر مراقبش باشن..

همينجور زل زده بود بهم و اين يعنی منتظره چیزی بگم...

حتما ميخواه بگم آفرين بهت چرا من به سرهنگ چیزی نگفتم...

ولی همون جور كه از آسانسور خارج ميشدم گفتم: من چیزی
ندارم بگم.. خودت گفتي وسط حرفت نيروم...

سوار ماشين شديم و باز هم حركت های تكراری...!! چشم بند

و... سياهی مطلق و... حركت های پيچ در پيچ ماشين...

با ایستادن ماشین و بوق ممتدش متوجه شدم که به عمارت رسیدیم..

بابا این چشم بندها رو باز کنید.. این مسخره بازی چیه آخه..؟!
 با باز شدن چشم بندم توسط ریچ بهش اخمی کردم که چشماش گرد شد و گفت: چقد تو غر میزنی آخه! دو دقیقه راه رو تحمل کن بیبی.

_ریچ از جلو چشمم دور شو تا سیستم تو پایین نیاوردم...

_جون تو فقط بیار پایین...

همون جور که از ماشین پیاده میشدم لگدی به بین پاش زدم و بدون توجه به قیافه ی جمع شدش به سمت در عمارت حرکت کردم ..

با کشیده شدن دستم برگشتم تا مشتی حواله ی صورتش کنم اما..!! با بادیگارد عزیزم روبه رو شدم ...

_یواش برو ماهم بهت برسیم. گاز و گرفتی میری..!. بعدشم برای من گارد نگیر...

_اولا شما یکم تندتر بیاین.. دوما از کجا میفهمیدم تویی؟ فکر کردم اون...

_ اون بنده خدا اونور داره تلف میشه زدی دخلشو آوردی...

_خوب کردم.. از بس پروئه

اهورا بعد از انداختن نگاهی به نشونه ی اینکه جفتتون خوب میشید من رو تا داخل سالن همراهی کرد...

بادیدن سایمون که به سمتون میومد رو به اهورا گفتم: داره میاد...داره میاد..

_خوشبختانه بیناییم رو از دست ندادن هنوز..

خواستم زبونی براش دربیارم اما به خودم نهیب زدم..

دختر جورج برای بادیگاردش زبونشو تا حلقش بیرون نمیاره...
میاره!؟

_سلام آنجل چطوری؟

دستمو بین دستش گذاشتم و تشکری کردم... سایمون برای اهورا سری به معنی سلام تکون داد و رو به من گفت:

_ بیابریم اتاقتو بهت نشونت بدم.. به دلیل اینکه اتاق ها تعدادش
محدوده تو و بادیگاردت باید تو یه اتاق باشیدی.. البته انقد بزرگ
هست که جابرای دوتاتون باشه مشکلی که ندارید؟
_ام....

باصدای جناب بادیگارد حرفم نصفه نیمه موند..

_خیر آقای سایمون مشکلی نداریم خوشحالیم اینو در نظر
گرفتید چون میخواستم همین درخواست رو ازتون داشته باشم..
نمیتونم خانوم رو تنها بذارم..

حالا انگار باتو بود که سریع میپری وسط...

خواستم بگم که من خیلی هم مشکل دارم ولی وقتی کمی به
مغزم فشار اوردم فهمیدم که اهورا هم چندان مشتاق هم اتاق
شدن بامن نیست.. حتما چیزی میدونه که قبول کرده..

_خیرمشکلی نیست میشه اتاقمون رو نشون بدید تا بتونیم
وسایلامونو بذاریم..!؟

_ چرا که نه بفرمایید..

با دادن چمدونا به دست خدمه، به سمت پله ها حرکت کردیم
تا به اتاق برسیم. پله هایی که انقدر پیچ پیچی بود که آدم سرش
گیج میرفت رو طی کردیم!

– پس ریچ کو بچه ها؟

بایادآوری اینکه یه خورده مجروح شده و به خاطر همین دیر کرده
ریز خندیدم.. از حق نگذیریم شدت ضربه خیلی زیاد بود ولی باز
فکر نمیکنم چیز خیلی مهمی باشه ... حتما در حال صحبت
کردن با کسیه....

باصدای سایمون از تحلیل و تفسیر ذهنم خارج شدم..

– این اتاق شماس.. داخل برید و سایلتون رو بذارید.. اگه کمکی
خواستید به خدمه بگید.. یه استراحت کوتاه کنید و تا یک ساعت
دیگه اتاقم باشید تا صبحونه بخوریم و راجب چند موضوعی باهم
صحبت کنیم..

و با یه چشمک ادامه داد:

– حتی میتونی بادیگاردتم نیاری

_باشه میایم.. ممنون از پیشنهادتون ولی اهورا همیشه کنار من
بوده و هست!

دستشو داخل جیبش کرده و ابروهاشو بالا انداخت گفت:

_بالاشه هر جور مایلی پس من میرم

_باشه فعلا

وسط راه برگشت و گفت:

_فقط چیزی نیاز داشتید با مایکل هماهنگ کنید

_حتما خیلی ممنون

بعد از رفتن سایمون اهورا گفت:

_مرتیکه ی.....

دستمو به حالت هیس جلوی بینیم قراردادام و با چشم به اطراف
اشاره کردم که ممکنه شنود باشه..

هوفی از روی حرص کشید و به سمت اتاق رفتیم.

با وارد شدن با یه سوئیت مواجه شدیم.. یه سالن متوسط که یک
دست مبل آبی نفتی چیده شده و یه میز بزرگ شیشه وسط اون

ها قرار گرفته بود. پنجره های بلند دودی که فضای سبز بیرون رو کاملا نشون میداد و با پرده حریر سفید پوشیده شده بود و آشپزخونه متوسطی که سمت راست سالن بود و پنجره های بلند اون هم به پنجره های پذیرایی وصل بود سوئیت رو بزرگ تر از اون چیزی که بود، نشون میداد ..

کابینت های طوسی و سفید که با هم ترکیب قشنگی بود آشپزخونه ی شیکی رو برای خودش ساخته بود و میز دونفره سفید رنگی که وسط آشپزخونه بود و گلدونی که گلای طبیعی درونش میرقصیدن...

یخچال استیل بزرگش بدجور بهم چشمک میزد، به سمتش رفتم و با بازشدنش چشمام برق زد.. هرچی خوراکی که دلم بخواد توش بود.. به به! قشنگ تر از این فضا مگه جایی میشه دید؟! چند تا گیللاس گنده رو داخل دهنم چیوندم که با اهورا مواجه شدم.. قیافش ازخنده جمع شده بود!

تند تند شروع به جوییدن کردم و قورتشون دادم

که زیرلب گفت :خدا به دادمون برسه!

به سمتش اخمی کردم و گفتم:

_نخند...بعدشم چرا قبول کردی تو یه اتاق باشیم؟

یهو دستشو به حالت هیس جلوم نگه داشت.. دستمو گرفت رو
صندلی نشوند و روبه روم نشست و شروع کرد با گوشیش چیزی
تایپ کردن..

وقتی کارش تموم شد گوششو سمتم گرفت و یه متنی نوشته
بود:

_ممکنه تواتاق دوربین یا شنود باشه پس حرفی نزن..

اول باید قشنگ بگردیم ببینیم شنودی چیزی هست یانه بعد
میتونیم آزادانه حرف بزنیم.

البته فقط توی اتاق چون توی سالن حتما شنود و دوربین
هست!!!

گوشیشو به سمتش گرفتمو سری تکون دادم..

باهم شروع کردیم به گشتن اتاق.. دقیقا چهل و پنج دقیقه
دوتایی همه جارو زیر و رو کردیم اما هیچی پیدا نکردیم.

وقتی مطمئن شدیم هیچ شنودی نیست به سمتش برگشتم و
گفتم:

– چیزی وجود نداره

– آره درسته هیچی نیست... ولی به هیچ عنوان با تلفنت با مرکز پلیس ارتباط برقرار نکن و با تلفن درمورد ماموریت باکسی صحبت نکن

– باشه خب حالا جواب منو بده چرا قبول کردی؟

– بخاطر اینکه اتاقا محدود بود و تو اگه اصرار داشتی با هم تو یه اتاق نباشیم برای سایمون ینی یه چیز مشکوک... پس حواستو خوب جمع کن... تو با بادیگاردت انقد صمیمی هستی و همیشه کنارته پس یعنی نمیتونی تو یه اتاق تحملش کنی؟

– درست میگی باشه... آماده شو ده دقیقه دیگه باید اتاق سایمون باشیم

اهورا بدون اینکه حرفی بزنه به سمت اتاقی که سمت چپ پذیرایی بود رفت و منم بدنبالش رفتم که یک اتاق که تم نسکافه ای طلایی داشت و یک تخت دونفره یگرد وسط اتاق نمایان شده بود..

و دراور خیلی قشنگی که کنار تخت بود نصف آینه روی دراور بود و نصف دیگش به سمت پایین و به شکل آینه قدی میشد خیلی قشنگ و شیک بود..

به سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق رفتم ساکمو باز کردم تا لباس مناسبی بپوشم.

با دیدن اهورا که دست به سینه درحال تماشا کردن من بود گفتم:

_چیه نیگاه میکنی؟

بانگاه کردن به ساعت گفت:

_زود باش دیر شد

_باشه خب تو لطف کن برو بیرون میخام لباسمو عوض کنم

اشاره ای به چمدونش کرد:

_بی زحمت کت منو از اون تو بده

_خودت مگه دست نداری

_چقد تو پررویی باز

براش زبونی دراوردم پشتمو بهش کردم و بعد ازاینکه مطمئن شدم رفته.. بلوز شلوار آبی نفتیمو پوشیدم وارد پذیرایی شدم با دیدن اهورا که کت سورمه ای به تن داشت گفتم:

_بهت میاد..بریم

_میدونم...بفرمایید

با حالت بدی نگاهش کردم که خنده ای کرد و به سمت در ورودی حرکت کرد...

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم..

یکی از خدمتکارها که در حال پایین رفتن از پله ها بود رو صدا زدم:

_ خانوم میشه لطفا ما رو تا اتاق سایمون راهنمایی کنی؟

تعظیم کوتاهی کرد و گفت بله حتما..

لطفا پشت سر من بیاین..

پشت در اتاق، مایکل ایستاده بود و با دیدن ما گفت:

_ به موقع رسیدید.. رئیس منتظرتونه و با تک ضربه ای به در

منتظر جواب هم نموند و درو باز کرد

_ بفرمایید داخل

شونه ای بالا انداختم و وارد شدم و اهورا هم پشت سرم اومد..
سلامی کردیم و نگاهم روی میز گرد وسط اتاق چرخید که
صبحونه ی مفصلی چیده شده بود.

با تعارف سایمون دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم..
کمی که گذشت سایمون شروع کرد:

_ بازم ورودتون به این عمارت خوش آمد میگم..

ولی باید بگم این به معنی ورود به باند نیست..

قبل از هرچیزی باید اعتمادمون رو جلب کنی.. همونطور که قبلا
گفتم باید اون فرد خائن رو پیدا کنی و محموله رو برگردونی اما
این تازه کلید ورود به باند.. توی این مسیر کار سختی پیش رو
داری...

نگاه مغروری بهش کردم و با عشوه گفتم:

_ خیلی منو دست کم گرفتی عزیزم!! این کار سختی نیست..
حداقل برای من.. کافیه اسم و مشخصات اون فرد رو بدی... خیلی
زود جنازش با محموله پیشته...

با فکر اینکه بخواد دستم به خون یه نفر بیخودی آلوده شه
 اخمامو تو هم کشیدمو ادامه دادم:

_البته پیشنهاد میکنم نکشیش.. چون مرده ی اون به دردت
 نمیخوره.. نظرت چیه زنده پیداش کنم و بیارمش؟ شاید دلیل
 اینکه تورو دور زده دستور یکی از دشمناته و بتونی علتشو پیدا
 کنی..

سایمون خنده ی بلندی سر داد:

_ آفرین آفرین.. خوشم اومد.. خیلی به خودت مطمئنی..
 پیشنهادتو میپذیرم.. یه هفته بهت فرصت میدم پیداش کنی..
 بعد از صبحانه مایکل مشخصاتشو بهت میده..

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

_ بودن شما تو این عمارت باعث افتخاره.. اما اینجا قوانین خاص
 خودشو داره.. دسترسی کامل به لب تاب و اینترنت رو دارین..
 هرچیزی توی خونه نیاز داشتن به خدمتکارها بگید.. و برای
 مواردی که بیرون از خونه نیاز دارین به مایکل اطلاع بدید..

بدون اطلاع من کسی نمیتونه از اینجا خارج شه.. فقط در صورتی میتونین از عمارت بیرون برید که کار مهمی باشه، با من هماهنگ کنید و با راننده برید و برگردید..

طبقه ی بالا مخصوص کار منه اصلا حق ورود به اونجا رو ندارید.. توی کار بقیه دخالت نمیکنید و سوال های بیجا و فوضولی تو کار بقیه نداریم و اگه سوالی بود از من یا مایکل میپرسید.. الان هم اگه سوالی یا حرفی دارید بفرمایین اگر ندارید هم بقیه صبحونه رو میل کنید..

توی دلم گفتم انقدر فک زدی صبحونه کوفتمون شد که..

_ نه فعلا حرفی نیست سوالی بود بعدا میپرسم..

با نگاهی به اهورا که اونم انگار دیگه اشتهایی نداشت و از خوردن دست کشیده بود، از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_ اگه امری نیست ما بریم.. بهتره زودتر کارمون رو شروع کنیم..

سایمون هم در حال بلند شدن گفت موفق باشید و تا در اتاق بدرقمون کرد..

به اتاق خودمون رفتیم و طولی نکشید که در اتاق زده شد..
 بفرمایدی گفتم که مایکل با پوشه ای در دست وارد شد.
 روی مبل نشست و من و اهورا هم رو به روش نشستیم...
 پوشه رو باز کرد و گفت:

_ ابراهیم مرادی... که ابی صداش میکنن.. یه ایرانی که از نوجونی
 توی لندن بزرگ شده.. خیلی ساله با ما همکاری میکنه و از لندن
 با ما به ایران اومد.. ولی ناگهان توی آخرین ماموریتش با محموله
 ی ۱۰ کیلویی هروئین غیب شد.. بچه ها تونستن ردشو تا جنوب
 بزنن شهری به نام بندرعباس.. ولی بعد از اون دیگه گمش
 کردیم..

پوشه رو به سمتمون گرفت و گفت اینم عکساش..

با رفتن مایکل سرمو بین دستام گرفتم و به فکر فرو رفتم.. مگه
 من اینجا رو میشناسم که بتونم کسی رو توش پیدا کنم؟! حالا
 باید چکار کنم؟

رو به اهورا کردم و گفتم: اهورا ما چجوری اون آدمو باید پیدا
 کنیم؟

اهورا لبخند آرومی زد:

_ نگران نباش.. راهشو پیدا میکنیم.. باید یه نقشه ی درست حسابی بکشیم

_ باندرِ عباس چجور جاییه؟

اهورا اول چشاش گرد شد و بعد شروع کرد به قهقهه زدن:

_ وای خداااا... دختر خیلی باحالی... باندر عباس.. دوباره بلند بلند خندید

گیج نگاش کردم:

_ چی شده؟ کجای حرف من خنده داشت؟

_ هیچی دختر جون.. تلفظت اشتباه و خنده دار بود.. بندر عباس... توی جنوب ایرانه که از راه دریایی به شورای عربی راه داره.. ممکنه ابی به اون کشورا هم رفته باشه..

_ اگه به کشور دیگه ای رفته باشه که ما نمیتونیم کاریش کنیم...

_ هر کاری یه راهی داره دختر خوب... اونجا هم ما رابط هایی

داریم که اگه لازم بشه ازشون استفاده میکنیم و البته به نفع تو

هم هست.. الان فقط تا کسی نیومده از میکروفونی که برات تو
 دندونت کار گذاشتن استفاده کن و موقعیتمون رو گزارش بده..
 شاید از طریق ریچ نقشه ای یا کمکی برامون بفرستن
 حرفشو تایید کردم، دندونامو محکم به هم فشار دادم تا
 میکروفون فعال شه و تند تند شروع کردم حرفای سایمون و
 کاری که بهم سپرده رو گزارش دادم..

شب شده بود و دیگه مغزمم کشش نداشت..
 اوووو حالا چجوری ابی رو پیدا کنیم..؟!
 بی حوصله خودمو پرت کردم روی تخت و به سقف زل زدم.. با
 باز شدن در و ورود اهورا فوری نشستم سر جامو گفتم:

- چی شد؟! راهی پیدا کردی؟؟!!

سرشو تگون داد و نشست روی کاناپه..

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-خوب..؟! اه بگو دیگه...

برگشت طرفمو با صدای آرومی گفت:

- چند سال پیش که فقط یه سرگرد بودم، یه پرونده قاچاق به عربستان زیر دستم بود...

اونجا با فردی به نام ماجد آشنا شدم..

پریدم تو حرفش:

- آشناییت با ماجد چه ربطی به ما داره؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و ادامه داد:

- اونم خلافکار بود و حکمش دو سال حبس بود.. وضع مالی خوبی نداشت و یه مادر مریض و یه خواهر جوون داشت. وقتی دستگیرش کردم توی بازجویی ها بهم گفت پشیمونه و مجبور بوده وارد اون کارشه... هم به پول نیاز داشته برای درمان مادرش و هم اینکه...

و سکوت کرد..

وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم:

- بگو دیگه جای حساسش بود..

دستی توی موهاش کشید و گفت:

- ماجد اول نمیدونسته که اینا خلافاکارن.. از رئیس اون باند پولی نزول کرده بوده و نتونسته پرداخت کنه.. اون مرتیکه ی...

عصبی دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-اونم گفته یا برام کار میکنی یا خواهرتو بهم بده و در قبالش سفته هاتو بگیر...

اخمامو کشیدم توهم و خواستم چیزی بپرسم که گفت:

-آنجل فعلا چیزی نگو و گوش بده... فکرم چند روز درگیر بود تا اینکه برگشتم بندر و خانوادشو پیدا کردم.. خداروشکر به موقع رسیده بودم چون همون موقع حال مامانش بد شده بود و سریع رسوندیمش بیمارستان.. بعد از اون روز مهر اون خانواده به دلم نشست، برای ماجد تونستم یه سال تخفیف بگیرم و به مادرش اینا یکم کمک کردم تا وقتی که ماجد آزاد شد...

لبخند کم جونی روی صورتم نقش بست.. بابا دمت گرم سرهنگ! پرسیدم:

- حالا به نظرت ماجد میتونه کمک کنه..!؟

همون جور که بلند میشد گفت:

- باید بریم بندر تا ببینیم چی میشه... بعد از اینکه از زندان بیرون اومد رفت تو کار ماهیگیری ولی از اونجایی که خیلی ها رو میشناسه امیدوارم بتونه بهمون کمک کنه...

سری تکون دادم که لباساش و برداشت و رفت سمت حمام ...
خمیازه ای کشیدم و از نبود اهورا استفاده کردم و تند تند لباسامو عوض کردم.. یه نگاه به خودم توی آینه انداختم. حالا خیلی هم لباس خوابم ضایع نیست البته اگر از رنگ صورتی و یونیکورن بچگانش بگذریم! شونه ای بالا انداختم، انگار حالا چقدر مهمه! خواستم روی تخت دراز بکشم که از حمام بیرون اومد و گفت:

-هی هی... خانوم خانوما.. کجا میری بخوابی!؟

متعجب به تخت اشاره ای کردم و گفتم:

- خوب رو تخت دیگه.. حالت خوبه اهورا!؟ کجا میخوابن به نظرت!؟

حوله ای که باهاش موهاشو خشک میکرد رو انداخت روی کاناپه و گفت:

- باید بهتون بگم توی اتاق یه دونه تخت بیشتر نیست.. اونوقت
من کجا بخوابم!؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- اهورا خان مثل اینکه یادتون رفته... شما الان بادیگارد منی
پس...!!

اشاره ای به کاناپه کردم و ادامه دادم:

- فکر کنم نرمه امتحانش کن...!

عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

- دختر جون الان کسی نیست که بفهمه داریم نقش بازی میکنم..
منم از تو درجم بیشتره و بهت میگم من اونجا میخوابم...

پوزخندی زدم و گفتم:

- به همین خیال باش... اصلا مردونگیت کجا رفته؟ من اینجا
میخوابم.. شب خوش

و زیر پتو خزیدم!

دوباره شروع کرد زیر لب غرغر کردن..

اوووف یا مریم مقدس من از فردا فارسی یاد گرفتو شروع میکنم
به مسیح دیگه تحمل ندارم...

اومد سمتم که فاتحمو خوندم! روم خم شد آب دهنمو قورت
دادم که دستشو گذاشت کنار سرم... زل زدم به چشمای قهوه
ایش چه غلطی کردم.. منو بگو گفتم آدمه! الان فهمیدم اینا
همشون مثل همن...

نفسشو توی صورتم بخش کرد که باعث شد چشمام لحظه ای
بسته شه... با صدای پوزخندش چشمامو باز کردم که دیدم
بالشت کنار سرمو برداشت و رفت سمت کاناپه...

اوووف آنجل اوووف ببین چه فکراییی کردیا خاک تو سرت کنن..
آبروت رفت! بدون توجه به من که داشتم خودمو سرزنش میکردم
روی کاناپه دراز کشید و گفت: چراغو خاموش کن...

اه اه خوب خودت خاموش کن دیگه چرا کارای سختو من باید
همیشه انجام بدم..!؟!



با برخورد یه چیز سنگین تو سرم، گیج از خواب بیدار شدم.. تا
اومدم بفهمم چی به چیه با صدای خنده ی اهورا به خودم اومدم

و حرصی بالشتی که زده بود تو سرم رو پرت کردم سمتش... به راحتی گرفتی با غرور بهم نگاه کرد! انگار شاخ غول شکونده! هرچی دم دستم میرسید رو سمتش پرت کردم ولی اون یا جا خالی میداد یا وقتی بهش میخورد بلندتر میخندید وقتی دستم رفت سمت پارچ دستش رو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و گفت: -باشه..باشه با! چرا اینقدر عصبی شدی آخه! یه ضربه کوچیک بود...!!

سری تکون دادم و خیلی ریلکس از جام بلند شدم که ضربه ی کوچیک بود آره..!؟

درست وقتی که خیالش راحت شده بود باهاش کاری ندارم لیوان آبی که یواشکی از روی میز برداشته بودمو روی سرش خالی کردم...خیلی خونسرد و با یه لبخند مودیانه به موهایی که از شون آب میچکید و صورتی که خیس بود و به قرمزی میزد نگاه کردم.. چشماشو باز کرد منم پررو پرو بهش زل زدمو لبخندمو پررنگ تر کردم... دستشو گرفتم اوردم بالا و لیوان رو گذاشتم تو دستشو گفتم:چرا اینقدر عصبی!؟ بابا یه لیوان آب بودا...

بدون توجه به دندون های قفل شدش رفتم سمت دستشویی...

به سالن رفتیم، همه دور سرمیز صبحانه ی طویلی نشسته بودن... سلامی دادیم و ماهم کنار هم نشستیم.. اینقدر تعدادشون زیاد بود که به سایمون حق دادم که گفت من و اهورا باید توی یه اتاق باشیم...

اهورا بدون توجه به من مشغول خوردن بود ولی من میلم نمی کشید... منتظر بودم برگرده و بپرسه چی میخوری؟ یا حتی شکمو بودنمو مسخره کنه ولی هیچی نگفت.. با صدای آشنایی سرمو بلند کردم که با آدرین مواجه شدم. این کی روبروی من نشسته بود..؟! چرا من متوجه نشده بودم؟!!

با صداش که داشت بانو خطابم میکرد سوالی نگاهش کردم که گفت:

-چرا هیچی نمیخوری؟!!

لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم:

-میل ندارم ممنون...

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- همیشه که بیبی.. باید صبحونه بخوری و شروع کرد هرچی دم دستش بودو ریخت تو بشقاب من...

صورتمو درهم کشیدم و با خودم گفتم:

-مارو بگو انتظار این رفتارها رو از کی داشتیم کی داره برامون انجام میده...اصلا همه ی اینا تقصیر اهوراست که منو با این بشر هم کلام کرد...

با صدای دنگ دنگ چیزی، همه ساکت شدن.

آدرین هم برگشت به حالت قبلیش ولی نگاهشو از من نگرفت.. اه چندش... حیف باید خودمو بهش نزدیک کنم وگرنه فکشو میاوردم پایین پسره ی هیز...

نگاهمو دوختم به سایمونی که در صدر میز ایستاده بود..

چنگال و لیوانی که در دست داشت رو گذاشت روی میز و بعد از صاف کردن صداس با سرفه ای مصلحتی، گفت:

- امروز یک نفر دیگه به خانواده ی بزرگ فوینیکس اضافه شد..

به من اشاره کرد و گفت:

-معرفی میکنم آنجلا پیترسون...

همه شروع کردن به دست زدن..

با برخورد آرنج اهورا تو پهلوام چشم غره ای بهش رفتم که اشاره کرد بلندشم.

چپ چپ نگاهش کردم و خیلی باوقار بلند شدم...

سایمون اشاره کرد برم پیشش، وقتی کنارش قرار گرفتم دست دور کمرم انداخت و گفت:

- آنجلا از این به بعد پیش ما خواهد بود، پس از همتون میخوام به بهترین نحو باهاش همکاری کنید و از هیچ کمکی برای بهتر شدنش تو این حرفه ازش دریغ نکنید..

دوباره دست و جیغ و هورای همه بلند شد..

باشه بابا چرا اینقدر شلوغش میکنید...

بلاخره اون صبحانه و معارفه ی کذایی هم تموم شد..

حرکت کردم سمت اتاق..

این اهورا هم معلوم نیست باز کجا غیبش زده! مثلا بادیگارمه! پس کجاست الان؟! شاید یکی الان این وسط بهم حمله کرد نباید ازم حفاظت کنه..!؟

سرمو تکون دادم تا از شر این فکرهای عجیب غریب راحت شم..
لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم روی کاناپه... خوب حالا
چیکار کنیم؟! مجله ای که روی میز بود رو برداشتم ولی با دیدن
خط زیبای فارسی کلافه پرتش کردم روی میز..

با فکری که به سرم زد گوشیمو روشن کردم، رفتم توی گوگل و
سرچ کردم: چگونه فارسی یاد بگیریم..!؟

این که آگهی کانونِ اینم آگهی معلمِ.. ایناهاش خودشه...
"چگونه فارسی را خودتان یاد بگیرید؟ با یک دوره ی آنلاین آسان
و رایگان شروع کنید.."

شروع کردم به خوندن...

اینجوری که مشخصه اول باید کلمات روزمره رو یاد بگیرم!
خوب...!! اولین کلمه سلام...

هندزفری رو زدم و رفتم توی گوگل ترنسلیت..

با بیرون اومدن هندزفری از توی گوشم شوکه برگشتم ولی با
دیدن اهورا کوسن رو به طرفش پرت کردم که گفت:

-چته چرا یه دفعه حمله میکنی!؟

روبروش ایستادم و گفتم:

- خانجون بهت یاد نداده وقتی وارد حریم خصوصی یکی میشی
اول در بزنی؟!!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- یاد داده! منم صد دفعه بیشتر در زدم ولی خانم تو حال و هوای
خودشون بودن انگار...

زبونم و براش دراوردم.. دستی به صورتش کشید و دوباره همون
کلمه های همیشگی...!!!

بهش گفتم: این جمله چیه وقتی غر میزنی همیشه میگی؟! واقعا
برام جای سواله...!!

اهورا: "لا اله الا الله" رو میگی..؟!!

سری تکون دادم که گفت:

- یعنی خدایی غیر از الله نیست...

ابرویی بالا انداختم و متعجب بهش نگاه کردم! لبخندی بهم زد
و روی کاناپه نشست..

واقعا برام عجیب بود..

توقع هر چیزی رو داشتم جز این...

یعنی وقتی که عصبی میشد یا از دستم کفری میشد این جمله

رو با خودش زمزمه میکرد؟!!

با صدایش از فکر او مدم بیرون:

-حالا چرا خشکت زده؟ نمیخواهی بشینی؟!!

نشستم کنارش و گفتم:

-اون جمله.. لا ال...!

_لا اله الا الله...

-اوهوم.. چرا وقتی عصبی میشی میگی؟!!

لبخند ملیحی زد و گفت:

-آروم میکنه...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-واقعا..؟!!

سری تکون داد و گفت:

-آره خوب! کجاش تعجب داره..؟!!

_نمیدونم خوب هر کس که عصبی بشه یا بخواد غر بزنه مسلماً
فحش میده نمیده؟!!

تک خنده ای کرد و گفت:

-اولا من با همه فرق دارم.. دوما وقتی که میتونم خودم و آرام
کنم چرا عصبی باشم؟! البته..!! بعضی جاها عصبانیت شرط اوله،
ولی در مقابل زبون درازیِ یه دختر تخس فقط میتونم بگم لا اله
الا الله...

ایشی زیر لب گفتم و کنارش نشستم و گفتم:

- خوب منم میخوام یاد بگیرم...

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: لا اله الا الله... رو!؟

سری تکون دادم که زد زیر خنده و گفت:

- ولم کن دختر جون توی فارسیش موندی میخوای عربی یاد
بگیری؟!!

با تعجب گفتم: عربیه؟!!

سری تکون و داد و گفت: با اجازتون...

خواست بلند شه که گفتم:

-نه نرو میخوام سوال بپرسم ازت...

دست به سینه نشست سر جاش و سوالی نگاهم کرد...

:-خوب چرا عربی!؟

:-چون ما مسلمونیم و پایه اساس دینمون عربیه..

:-چرا!؟

سری تکون داد و گفت:

-اصول دین میخوای بپرسی!؟ بذار برم صدتا کار دارم یه روز

بیکار شدم همه رو واست میگم...

و رفت سمت لب تاپش.. اووف خو الان من یه عالمه سوال دارم

از کی بپرسم!؟

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم..

در حال مگس پرونی بودم که صدای در بلند شد..

اشاره ای به اهورا زدم تا بره ببینه کیه و خودمو پرت کردم توی

دستشویی! اووف الان چه وقت این بود که کسی بیاد!؟

تازه تونسته بودم از شر این گریم سنگین و مزخرف و اون کلاه
گیس مزاحم خلاص شم!

با صدای اهورا که میگفت ریچ اومده بیا بیرون.. نفسی از روی
آسودگی کشیدم.. البته اگر استشمام رایحه ی مطبوع تو این
مکان رو فاکتور بگیرم باعث شد آرام شم...

من و اهورا روبروی ریچ نشستیم و سوالی نگاهش کردیم...
خودشو به طرف ما متمایل کرد و گفت:

-خوب برای شرط رئیس میخواید چیکار کنید؟!

اومدم بگم به تو چه که اهورا پیشدستی کرد:

- کاری از دست برنمیاد.. بقیه ی کارها رو من و آنجل انجام
میدیم.. تو کارت این بود که ما رو وارد باند کنی! فعلا نیازی بهت
نیست.. احتمالا تا زمانی که پرونده بسته شه.. ولی همیشه در
دسترس باش و فقط مواظب باش سوتی ندی و گرنه عواقب خیلی
بدی داره...

لبخندی که داشت هر لحظه پهن تر میشد رو جمع کردم و رو به
ریچ گفتم:

- فقط واسه این اومده بودی!؟

ریچ حرصی گفت:

- نه رئیس گفت باید هرچه سریع تر حرکت کنید.. وقت زیادی ندارید..

اهورا:

- بعد از ظهر حرکت میکنیم...

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

- واقعا..؟!

سری تکون داد و گفت:

- آره.. اونجور که من فهمیدم بعد سرو ناهار یه مهمونی قراره برگزار بشه بهتره اینجا باشیم.. بعد از اون میریم...

ایش کش داری زیر لب گفتم و ادامه دادم:

- اخیه چقدر جشن میگیرن...

ریچ:

-از این به بعد میگم رئیس با تو هماهنگ کنه.. حالا پاشو گریمتو درست کن که بریم نهار...

بدون توجه بهش رفتم سمت میز آرایش گوشه ی اتاق...



این دفعه غذاها به صورت سلف چیده شده بود و از اون میز طولانی خبری نبود!

ریچ با مخاطب قرار گرفتنش توسط یه دختره ی بلوند رفت سمتش.. پوزخندی زدم و با خودم گفتم هنوز هم عوض نشده! همون ریچ چشم چرونِ قبلی...

با دیدن غذاهای انگلیسی و آمریکایی با صورتی آویزون روبه اهورا گفتم:

- من غذای ایرانی میخوام..

خندید و گفت:

-خوبه غذاهای خودتونه!!! فعلا با اینا سر کن بعد ماموریت میبرمت پیش خانجون هرچی میخوای بگو برات درست کنه و چشمکی زد...

از یه طرف با حرفش نیشم تا بناگوشم باز شده بود و از طرف
دیگه محو لبخند و چشمکش شده بودم..

با قرار گرفتن بشقابی تو دستم نگاهمو دوختم به چشم های
شیطون اهورا..

اشاره ای زد و گفت:

-میدونم گرسنه ای ولی من خوردنی نیستم...

حرصی نگاهش کردم و همونجور که بشقاب و از دستش
میکشیدم گفتم: لیاقت نداری...

و به سمت مبل دو نفره ای که همون نزدیکیا بود رفتم و نشستم...
با دیدن یه جفت کفش براق مشکی کنار میز سرمو بالا گرفتم و
با آدرین رو به رو شدم.. لبخند پسر کشی تحویلش دادم که باعث
شد اونم پرو پرو کنارم بشینه!

یه نگاه به اهورا انداختم که با اشاره ی چشم و ابرو سعی داشت
بهم بفهمونه باهاش صمیمی شم...

من از این پسره ی نچسب خوشم نمیاد چجوری باهاش صمیمی
شم آخه...

با صدای آدرین به خودم اومدم:

- چقدر این لباس بهت میاد..

نگاهی به خودم انداختم..

- دامن کوتاه زرد و قهوه ای با چاک کوچولوی کنارش پاهای کشیده‌ام رو قشنگتر نشون میداد و شومیز زرد و مشکیم که خودم عاشقش بودم و کفشای مشکی که خط زرد کوچیکی وسطش بود... هارمونی قشنگی بود...

با لبخند عمیقی که قشنگ چال گونه هامو نشون بده جواب دادم:

- اوه آدرین... ممنونم از نظرت...

آدرین: میتونیم با هم دیگه صمیمی تر باشیم؟ انقدر خشک نباش دختر! من خیلی خوشحال که همزمان داریم با فوینیکس همکاری میکنیم و این باعث شده با دختر خوشگلی مثل تو آشنا شم و دلم میخواد این آشنایی بیشتر شه..

موقعیت رو مناسب دیدم:

- منم خوشحالم از آشناییت آدرین.. پسر جذابی هستی!! فکر کنم این معامله ی مواد واسه دوتامون موقعیت خوبی باشه.. امیدوارم بتونم بعدا با باند خودمم باهاتون همکاری داشته باشم! آدرین بلند زد زیر خنده:

- دختر زرنگی هستی که از یه حرف کوچیک موقعیت کاری میسازی.. ولی من تو کارم خیلی جدی ام عزیزم.. شاید تو یه موقعیت مناسب درموردش حرف زدیم! شونه ای بالا انداختم:

- من برای تجربه های بیشتر اینجام.. از موقعیت هام استفاده میکنم... هر زمانی واسم مناسبه چون واسه جشن و مهمونی نیومدم.

آدرین: - باشه عزیزم قول میدم به همین زودی یه جلسه کاری باهات بذارم.. باید ببینم چند مرده حلاجی! حالا افتخار یه دور رقص میدی؟

با اکراه دستمو تو دستش گذاشتم و با هم به سمت پیست رقص رفتیم...

مهمونی چیز خاصی نبود.. نه از آدمای مشکوک خبری بود نه از معامله و این چیزا... فقط یه آدم جدید دیده میشد که ازش عکس گرفتم شاید بتونن شناساییش کنن..

با اشاره اهورا به سمتش رفتم که گفت:

- اوضاع خوب پیش میره؟

- چیز خاصی وجود نداره... بهتر نیست که ما بریم به کارای خودمون برسیم؟

اهورا: - آره واسه همین صدات زدم.. از سایمون درخواست یه ماشین کردم که خودمون بریم.. با بدبختی رانندشم پیچوندم که بتونیم راحت باشیم. فقط باید چک کنیم شنود نداشته باشه..

- خیلی عالییه! پس من برم حاضر شم...

یه ساعت نشده حاضر و آماده از اتاق زدم بیرون

اهورا با دیدنم اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:

-رکورد زدی تبریک میگم...

بدون توجه بهش زدم بیرون که با ریچ روبرو شدم...

آخه چرا باید آدم های دور و برم همچین کسایي باشن؟!
 هوووووف...خواستم از کنارش رد شم که دسته ی چمدونم و
 گرفت و گفت:

-بزار کمکت کنم...

چشم غره ای بهش رفتم و چمدونمو کشیدم سمت خودم و
 گفتم:

-نیازی نیست..به کمک تو احتیاجی ندارم.. چلاق نیستم که...
 اهورا کنارم ایستاد و گفت:

-بهتره زودتر حرکت کنیم تا به شب نخوردیم

وقتی وارد باغ شدیم با سایمون و مایکل روبرو شدم، حتی آدرین
 هم بود..

اهورا خم شد و کنار گوشم گفت:

-خیلی خوب تحت تاثیرش قرار دادی که واسه بدرقه هم اومده..

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگر مردی تحت تاثیر قرار نگیره جای سواله..!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یادت که نرفته منم مردم...؟

برگشتم طرفشو شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-یادت که نرفته! منم علاقه ای ندارم تو رو تحت تاثیر قرار بدم...

با صدای آدرین که میگفت چی دارید باهم پچ پچ میکنید رومو

اونور کردم لبخند آدرین کشی زدم!!!!!! و همینجور که می رفتم

سمتش گفتم:

-هیچی عزیزم بادیگاردم زیادی وسواس داره میگه باید کل

ماشین رو چک کنه منم بهش گفتم نیازی نیست..!

سایمون رو بهم گفت:

-چرا با راننده نمیرید؟!

خواستم چیزی بگم که اهورا گفت:

-جناب قبلا هم گفته بودم بخوایم با راننده بریم خیلی تابلو

میشه... درضمن اینجا ایرانه قطعا ایستگاه بازرسی دو مرد و یه

زن رو توی یه ماشین بینه شک میکنه و بخواد گیر بده و

شناسنامه پاسپورت بخواد و کلی دردسر.. به ریسکش نمی ارزه...

سایمون با غرور سری تکات داد و آروم زیر گوشم پچ زد:

- از بادیگاردت خوشم میاد.. جسوره که خودشو میندازه وسط حرف دو نفر که بالاتر از خودشن...

آی آی سایمون جون اگه بدونی بادیگارد من کیه..اون موقعه از ابراز علاقت پشیمون میشی...

با رفتن همه خواستم به سمت ماشین اهورا برم که دستم توسط ریچ کشیده شد.. به چشماش زل زدم و گفتم :

- چیه هی منو مثل کش میکشی اینطرف اون طرف؟! لبخندی زد و گفت:

- دلم برات تنگ میشه بیبی..

چپ چپ نگاهش کردم که لبخندش و پهن تر کرد... دستش رو داخل موهام برد و بهمشون ریخت

و گفت:

- مراقب خودت باش انجل

کلافه و خیلی رسمی گفتم:

-ممنون، خداحافظ

و در جواب موفق باشی...

سکوت کردم.

به سمت ماشین اهورا رفتم، سوار شدم و گفتم:

-بریم

همون جور که ماشین و روشن میکرد پرسید:

- باهات چکار داشت؟

بی تفاوت گفتم: کی؟

برگشت طرفم و گفت: ریچ

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی!

یه نگاه به معنی خر خودتی بهم انداخت و گفت:

-هیچی!!! بخاطر هیچی دستشو داخل موهات کرد و تکون داد؟!!

از کی تا حالا انقدر با یه خلافکار صمیمی شدی؟

حق به جانب گفتم:

-صمیمی نشدم اون خودشو خیلی صمیمی میدونه نسبت به من

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به چه دلیل اون وقت!؟

- چیزی که مبهمه این رفتارای توئه! معنی این سوال جوابات
چیه!؟

اهورا: - دارم تلاش میکنم علت این رفتار رو بفهمم! مسئله ای
هست بگو منم بدونم!

عصبی برگشتم طرفش و گفتم:

- کافیه دیگه! من با هر کس هر جور بخوام رفتار میکنم به
هیچکس هم ربطی نداره...

بدون توجه بهش چشمامو بستم و سرم رو به پنجره تکیه دادم..
به اهورا حق میدادم.. از چیزی خبر نداشت.. نمیدونست گذشته
ی من با این مرد چیه... فقط ما رو به چشم یه پلیس و خلافکار
میبینه.. رفتارای ریچ هم واقعا مشکوک بود..

ولی بازم حق نداره اینجوری سوال جوابم کنه.. نمیدونم با خودش
فکر کرده کیه؟

بیخیال این فکرا شدم و سعی کردم کمی بخوابم...

#اهورا

نگاهی به آنجل انداختم که چشماشو بسته بود...

اصلا نمیفهمم چرا انقدر عصبی شد؟ من که قصد دخالت تو کاراش نبود فقط نگران این بودم که از طرف یه خلافکار بهش آسیبی برسه.. رفتار صمیمانه ی ریچارد خیلی مشکوک بود. واقعا آنجل متوجه نبود ممکنه نقشه ای چیزی باشه؟؟!

درسته اروپاییان و فرهنگ و نگرششون با ما فرق میکنه.. ولی این رفتار ریچ زیاده روی بود.. به خودم اومدم و دیدم دارم از حرص فرمون رو محکم فشار میدم جوری که انگشتم قرمز شده بود... لعنتی.. اصلا به من چه... نگاهم و به جاده دوختم.. ولی مگه فکر و خیال حواس برای آدم میداشت؟ اصلا تو چرا انقدر نگران آنجلی؟ هر چی هم بشه به تو چه؟ به قول خودش هر کاری میخواد میکنه تو چرا کاسه داغتر از آش میشی؟ دوباره به خودم نهیب زدم فعلا دست من امانته.. باید مواظبش باشم.. بعد از ماموریت هر کاری خواست بکنه... اوووو پسر از دست تو.. دیوونه شدی رفت.. خود درگیری هم پیدا کردم.. تو جاده ی ساوه به

اصفهان بودیم که با دیدن لواشکایی که کنار جاده میفروختن
زدم کنار...

وقتی برگشتم تو ماشین آنجل بیدار شده بود.. سوالی نگاهم
کرد.. منم به روی خودم نیوردم، آخر سر طاقت نیاورد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟ چرا اینجا نگه داشتی؟

لبخند بدجنسی زدم و به لواشکا اشاره کردم:

- نه دیدم تو خوابی منم تنها حوصلم سر میره اینجا وایسادم یه
چیز خوشمزه خریدم...

چشاش برقی زد و آب دهنشو قورت داد... این دختر چرا انقدر
شکموئه؟ جای تعجب داره که چاق نمیشه!!! سرشو کج کرد و
مظلوم گفت:

- اسمش چیه؟ به منم میدی بخورم مگه نه؟

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم.. قهقهه بلندی زدم و گفتم:

- لواشک... آره بابایی بهت میدم.. دهن تو باز کن بگو آآآآ...

مشت نسبتا محکمی به بازوم زد و گفت:

- خیلی بدجنسی اهورا.. مسخرم نکن.. و زیر لب اسم لواشک رو تکرار کرد...

لبخندی به تلاشش برای درست تلفظ کردنش زدم.. پلاستیک لواشکا رو بهش دادم:

- بگیر بیشترش واسه تو... فقط یکمش رو واسه من بذار.. همشو نخوری حالت بد میشه..

همونجوری که داشت یه تیکه لواشک رو در می آورد و بررسیش میکرد، باشه ی آرومی گفت..

لواشک و تو دهنش گذاشت که قیافش مچاله شد.. زدم زیر خنده که گفت:

- وای چقدر ترشه... خدای من.. چقدر خوشمزس!!!

با خنده سرمو تکون دادم و راه افتادم... این دختر دقیقا شبیه بچه هاس..

نمیدونم ساعت چند شده بود ولی از خستگی رو به مرگ بودم..

یه نگاه زیر چشمی به آنجل انداختم که خواب پادشاه هشتم رو هم دیده بود.. خمیازه ای کشیدم و ماشین رو، روبروی هتل پارک کردم..

کش و قوسی به بدنم دادم و برگشتم طرف آنجل و شروع کردم به صدا زدنش..

نه خانوم نمیخوان بیدار شن! شروع کردم به تکون دادنش.. نکنه غش کرده؟!

اووف اهورا توهم!!

دستمو بردم سمت صورتش و موهایی که ریخته بود توی صورتش رو کنار زدم.. با برخورد سر انگشتم به صورتش دستم جرقه ای زد...

سریع دستمو عقب کشیدم و کلافه دستمو بردم بین موهام..

بیدار نمیشی نه..!!؟

خودت خواستی آنجل جون..

نصف شب بود و نمیشد بوق زد تا بیدار شه بخاطر همین پیاده
شدم و رفتم اون سمت و بدون هیچ وقت تلف کردنی درشو باز
کردم...

خیلی سعی کردم در مقابل چشمای خمار از خوابش و چهره ی
ترسیدش نخندم ولی خوب یک چیز غیرممکن بود...
با صدای خنده ی من یه نگاه بهم انداخت..

وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده خواست به سمتم حمله کنه ولی
خوب خداروشکر کمر بند جلوشو گرفته بود...



نگاهمو از پذیرش گرفتمو دوختم به آنجل... چند دفعه دستمو
روی ته ریش و لبم کشیدم تا نخندم..
خوب آخه مگه مجبوری اینجا وایسی؟!
اینهمه کاناپه خوب برو یه جا بشین..!!

همه ی ترسم از این بود که واقعا ایستاده خوابش ببره و پخش
زمین شه..

اون موقع نه اونو میتونن جمع کنن نه منو از خنده...

حتی فکر کردن بهشم میتونه باعث شه قهقهه بزوم..

با صدای مسؤل پذیرش که میگفت:

ببخشید ولی دوتا اتاق نداریم... برگشتم سمتش

چی؟! نه بخدا اومدیم مسافرت بزارید مثل آدم روی تخت

بخواهیم..

:_ببخشید ولی همینجور که میبینید ما به هم...

بی حوصله پرید وسط حرفم و گفت: بله میدونم و باید بگم

متاسفم..

یکیتون اینجا باشید یکی بره یه جای دیگه..

نمیشه که حالا من چیکار کنم...؟! با صدای جیغ خفیف آنجل

برگشتم عقب و با دیدن صحنه ی روبروم بدون شک توی مکان

عمومی نبودین میشستم روی زمین و میخندیدم..

میگن ترس هاتون سرتون میاد دقیقا حال منه...

رفتم سمت آنجل و مردی که اونو بغل کرده بود تا از زمین

خوردنش جلوگیری کنه..

آنجلِ بهت زده رو با ملایمت تمام از بغل مرده بیرون کشیدم و
با سرفه ای مصلحتی خندمو قورت دادم..

با صدای مرد که من رو اهورا خطاب کرده بود چشم از آنجل
گرفتم و دوختم بهش... با تک خندهای بغلش کردم و
گفتم: ماهان!!!! کجایی پسر؟

ماهان ازم فاصله گرفت و گفت: من کجام؟! شما کجایی!

هر وقت هم میپرسیم اهورا کجاست میگویند خارجه...

با چشم و ابرو اشاره ای کرد به آنجلی که مثل کوآلا بهم چسبیده
بود و گفت:

-حالا فهمیدم چرا همیشه خارجی...-

نفسم و کلافه دادم بیرون و گفتم:

-تو شروع نکن دیگه..-

سرشو تگون داد و گفت:

-خوب چرا اینجایی؟ معلومه خیلی خسته اید..-

کلافه گفتم:

-خسته که آره ولی اینجا دیگه اتاق ندارن فقط یه دونس..

ماهان:

-خوب؟! مگه محرم نیستید!؟

مشتمو آوردم بالا که دستشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و گفت:

-باشه..باشه..بخشید...یه فکری دارم تو بیا پیش من.. غریبه نیستیم که.. دختره هم بره توی یه اتاق دیگه..

_نه بابا مزاحم تو نمیشم..

بدون توجه به من رفت سمت پذیرش.. ماهان همیشگی.. عجول و سر خود..

بازومو تکون دادم تا آنجل ازم فاصله بگیره یه لنگ چشمش و باز کرد و گفت:

-چیه؟! بذار بخوابم..

اشاره ای به بازوم کردم و گفتم:

بالشت نیستم اینجوری بهم چسبیدی! جمع کن خودتو میخوایم بریم..

همون موقع ماهان برگشت.. کلید اتاق آنجل رو گرفتم و گفتم:

-شرمندم کردی داداش..

اخمی کرد و گفت:

-دشمنت شرمنده رفیق.. این حرفا چیه.

نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

-این موقع شب چرا اصلا بیرون بودی؟! اونم با این لباسا!!

زد به پیشونیش و گفت:

-ا.. یادم رفت.. اومده بودم آب بگیرم ماندانا تشنش شده بود...

میدونی که چقدر ناز دارن! خانوم آب خنک میخواستن اونم با

مارک...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-ماندانا هم پیشته؟!!

همونجور که میرفت سمت بوفه گفت:

-آره چطور مگه!؟!

خواستم برم پیشش و مخالفت کنم ولی با وجود آنجل تکون خوردن محال بود..

کلافه نگاهی به چهره ی چرتیش انداختم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. روی زمین نشوندمش و به دیوار تکیه دادمش.. سرش رو هم گذاشتم رو چمدون و رفتم سمت ماهان...

- داداش ما میریم یه جای دیگه مزاحمتون نمیشیم ماندانا هم که هست...

پرید وسط حرفمو گفت:

بهونه نیار داداش من ماندانا که غریبه نیست خوبه دوست بچگيته.. چقدر تعارف میکنی

-خوبه میگی بچگی...

بطری آب رو گرفت و تشکری کرد و بدون توجه به حرف زدناي من رفت سمت آنجل و شروع کرد به صدا زدنش...

ایستادم کنارش و گفتم:

-اینو ولش کن خوابش سنگینه بیدار نمیشه...

برگشت طرفم و گفت:

-باشه بابا فوقش اینو میذاریم پیش ماندانا و خودمون
میریم..زنونه مردونش میکنیم...

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-اعتراض نداریم..اسمش چی بود..!؟

کلافه گفتم: آنجلا..

آهانی گفت و خم شد طرف آنجل..

زدم رو شونش و اشاره زدم بلندشه شیطون نگاهم کرد و گفت:

-میخوای تا اتاق بغلش کنی..!؟

عصبی بهش نگاه کردم که گفت:

-شوخی هم سرت نمیشه؟! حالا میخوای چیکار کنی؟!؟

اشاره ای به بطری توی دستش کردم و گفتم:

-حالا کی نصف شب آب میخوره؟! و بایه حرکت جنتلمنانه نصف

بطری أبو روی سر آنجل خالی کردم..

صدای جیغ آنجل و ترکیدن ماهان و لبخند مغرورانه ی من یکی

شد...

این دفعه کم نیاورد و شروع کرد به زدنم.. با صدای مستخدمی که هشدار میداد ساعت چنده آنجل ازم فاصله گرفت ولی نگاه های عصبیش هنوز به من بود...

سوار آسانسور شدیم آنجل بدون توجه به من به ماهان زل زده بود.. ماهانم که عمرا اگر کم بیاره در حال چشم چرونی بود.. با بازوم زدم به پهلویش که با آخ ضعیفی برگشت طرفم و گفت:
-چیه داداش!..؟! آخ پهلوم سوراخ شد..
_حقته..

چشمکی زد و گفت:چشمتو گرفته نه؟!
ایندفعه لگدی به پاش زدم که خم شد و شروع کرد آه و ناله کردن!!!

آنجلا متعجب بهمون نگاه کرد و گفت:
-اتفاقی افتاده!؟
ماهان همینجور که سعی در کنترل آرامش خودش داشت گفت:
-نه چه اتفاقی مثلاً!؟

بعد به فارسی گفت:

-ولی واقعیتش خیلی بدبخت شدی خواهر دوست پسر با این قد
و هیکل رو چجوری میخوای...

هنوز حرفش تموم نشده بود دستم اومد بالا ولی از شانس خیلی
خوبش در آسانسور باز شد و پرید بیرون..فقط تونستم زیر لب با
حرص اسمش و بگم...

کلافه نفسمو دادم بیرون و اشاره کردم آنجل اول بره

نگاهشو ازم دزدید و از آسانسور خارج شد...

جلوی اتاق ۲۳۷ ایستادیم. ماهان درو باز کرد و همونجور که به
آنجل میگفت بره داخل بلند گفت:

-ماندانا...مهمون داریم

چمدونارو گذاشتم کنار اتاق و به ماندانایی نگاه کردم که ذوق
زده کاناپه رو دور زد و خودشو انداخت توی بغلم.. لبخندی بی
جون تحویلش دادم و از خودم جداش کردم که گفت:

-وااای اهورا خیلی دلم برات تنگ شده بود! کاش زودتر میگفتی
میای... اینجاها رو یه خورده مرتب می کردم...

نه نیازی نبود چون من دارم میرم... فقط آنجل دست تو امانت..
ماندانا که انگار تازه متوجه ی آنجل شده بود اخماش و کشید
توهم و گفت:

-معرفی نمیکنی!؟

ماهان پرید وسط و به انگلیسی گفت:

- من معرفی میکنم.. خواهرم ماندانا... آنجلا دوست اهورا

آنجل دستشو آورد جلو و گفت:

-خوشبختم...

ماندانا هم با اکراه دستش و گذاشت توی دست خیس آنجل و
گفت:

-همچنین...

کاملا از نگاهش میشد فهمید داره باخودش میگه این دختر چرا
اینقدر خیسه؟! ولی خوب با کشیده شدن دستم توسط ماهان
نتونستم چیزی بگم ماهان رو بهشون گفت:
-خوب دخترا خوش بگذره ماهم دیگه بریم...

آنجلا

اهورا و دوستش بیرون رفتن و با بسته شدن در تازه به خودم اومدم.. گیج وسط اتاق وایساده بودم.. الان چی شد؟ حتی واینساد درست بهم توضیح بده اینجا چیکار میکنیم..

نگاهی به دختری که پسره ماهان، ماندانا معرفیش کرده بود انداختم.. اونم با کنجکاوی منو زیر نظر گرفته بود که اشاره ای به لباس خیسم کردم:

- من کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

ماندانا دری که سمت راست بود رو نشون داد:

- اونجا حمامه که داخلش رختکن هم داره..

تشکری کردم، از چمدونم لباس راحتی برداشتم و پریدم تو حموم.. یه دوش سریع گرفتم.. لباسمو پوشیدم و همونجور که حوله رو دور موهام میپیچیدم اومدم بیرون..

ماندانا با چشمای گشاد شده نگام کرد:

- چرا انقدر عوض شدی... وای رنگ چشمتو... اینجا چه خبره..

لبخندی زدم و گفتم بنا به دلایلی صورتم گرم بود عذر میخوام
حواسم نبود که قبلش توضیح بدم..

با کنجکاوی پرسید:

- به چه علت؟

- ببخشید نمیتونم بگم سوالی داشتی از اهورا بپرس!

- اوکی.. با اهورا همکارین؟ رابطتون نزدیکه؟

- بله تقریبا

- میدونی.. من اهورا رو از بچگی میشناسم.. تو یه محله بودیم..
الانم من و ماهان بخاطر کارای شرکت اومدیم اصفهان.. اگه
میدونستیم اهورا و شما هم میخواین بیاین هماهنگ میکردیم با
هم میومدیم..

- چه خوب..! ولی ما اینجا نمیومیم.. شب شده بود اومدیم هتل،
فردا راه می افتیم..

ماندانا با یه حالتی بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی وقته همدیگه رو میشناسید؟ من تا حالا شما رو ندیدم..

بدجنس شدم:

- عزیزم تو همه ی دور و اطرافیان اهورا رو میشناسی؟
با مکث گفت:

- خوب نه... یعنی چیزه...

من تا حالا ندیدم اهورا با دختری اونقدری صمیمی شه که
مسافرت بیاد.. مگه اینکه ماموریت کاری باشه. واسه این پرسیدم..
ابروهامو بالا انداختم:

- خوب شاید چون من براش فرق دارم...

میشه گفت نامزدیم چون منو به خونوادش معرفی کرده.. الانم
سفرمون کاری نیست..

اهورا خواسته تا هوا خنکه شهرای قشنگ جنوبیتون رو بهم نشون
بده...

ماندانا شوکه بهم نگاه کرد:

- چی؟؟؟؟ نام.. نامزد؟؟؟؟

یعنی واقعا تو رو به مادرش معرفی کرده؟؟؟

- خوب آرہ.. خانجون واسہ ی ناهار دعوتہم کردہ بود.. مادر و ہوراد و ماہور رو ہم دیدم..

با دیدن چشمای اشکیش از حرفام پشیمون شدم... اومدم چیزی بگم کہ از جاش بلند شد و پشتشو بہم کرد...

ہمونطور کہ بہ سمت تخت میرفت گفت دیروقتہ بہترہ بخوابیم.. میتونی رو اون یکی تخت بخوابی..

#اھورا

با ماہان وارد اتاق شدیم ولی فکرم پیش آنجل موندہ بود.. اینکہ با ماندانا اوکی میشہ یا نہ.. جاش راحتہ؟ معذب نباشہ؟...

ولی بعد بہ خودم گفتم بیخیال پسر با اون وضع آنجل مگہ میتونہ تا الان بیدار موندہ باشہ؟ عمرا... تک خندہ ای زدم و رفتم دوش گرفتم بعد حمام ہم بشمار ۳ خوابم برد..



آمادہ شدم و با ماہان رفتیم سمت اتاق دخترا...

در زدیم کہ ماندانا حاضر و مرتب در و باز کرد و با یہ لبخند بی جون خیلی آروم سلام کرد.. ابرویی بالا انداختم و جوابشو دادم...

فکر میکردم باز جیغ جیغ کنه ولی خیلی سرسنگین بود!

بیخیال این فکرا شدم و پرسیدم:

- آنجل کجاس؟

- داخله.. هنوز حاضر نیست. میخواین بیاین داخل؟

تا اومدم جواب بدم ماهان پرید تو و دست من و هم با خودش کشید..

وارد شدنمون همانا و رو به رو شدن با آنجل با قیافه هپلی و موهای بهم ریخته همانا..

به سختی جلوی خندمو گرفتم که آنجل هووول شده یه وای بلند گفت و دوید سمت یه در دیگه..

آروم خندیدم که صدای خنده ی ماهان هم اومد!

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم تو دیگه ساکت شو...

یه ربع بعد آنجل آماده اومد پیشمون و سلام کرد..

رو بهش گفتم:

- چمدونتم بیار پایین بعد از صبحانه تسویه میکنیم راه می افتیم

آنجل: - باشه پس بذار این وسایلو بذارم تو چمدونم بریم
 ماهان: -چه عجله ایه؟ ما که هنوز هستیم.. امروز چهارتایی میریم
 میچرخیم فردا برین..

- قربونت داداش واقعا نمیرسیم.. خیلی کار داریم باید زودتر بریم
 ماهان: - اوکی داداش.. ولی حداقل تا نهار صبر کنین.. میریم
 سمت سی و سه پل هم یه گشتی میزنیم آنجل خانومم اونجا رو
 میبینه.. هم نهار میخوریم بعد برین به سلامت

- اوکی اگه آنجل موافق باشه حرفی نیست

آنجل: - من با هر تفریحی موافقم!!!!

ماندانا: - ماهان اصرار نکن.. شاید اهورا با نامزدش برنامه ای
 دارن..

چشام از تعجب گرد شد

ماهان با تعجب حرفی که تو سر من بود رو پرسید:

- نامزدش؟؟؟ نامزد اهورا؟؟؟ کیه؟؟؟

ماندانا: - وای دوست توئه از من میپرسی؟ آنجل دیگه.. به خانجون

اینا هم معرفیش کرده.. یعنی به توام نگفته؟؟؟

چشمم به آنجل افتاد که ریز ریز میخندید و با شیطنت نگاه میکرد.. حالا گندی که زده رو چجوری جمع کنم..؟!!

- نه نه اونجوری که فکر میکنین نیست... یعنی خبری نیست.. آنجل همکارمه.. فقط یه آشنایی ساده بود همین!

ماهان اومد حرفی بزنه که نذاشتم و سریع گفتم:

وقت نداریم زودتر بریم و خودم سریع از اتاق زدم بیرون..

هووووف آنجل از دست تو... چرا باید خودتو نامزد من معرفی کنی آخه؟ تنها میشیم بلاخره!!!

از یه طرف خوب بود چون تقریبا ماندانا رو از سرم باز کرده بود ولی از یه طرف اگر خانجون میفهمید با آنجل رفتیم مسافرت و نامزد شدیم...واویلا بود...

نگاهمو از آنجلی که کنار زاینده رود بود گرفتم و به اجبار دوختم به ماندانا...

ماهان هم معلوم نبود کجا رفته!

بلاخره شروع کرد.. البته اگر نمیکرد شک میکردم..

_- کی باهم آشنا شدید؟! چجوری آشنا شدید؟! اصلا چجوری جرئت کردی ببریش پیش خانجون؟! دختره میگه نامزدته ولی اونجور که تو میگی چیزی بینتون نیست.. پس چرا بردیش اونجا؟! خودتم خوب میدونی هیچ دختری نمیتونه از زیر دست خانجون رد بشه؟! کلافه گفتم:

- اینکه کجا و چجوری آشنا شدیم که مسئله شخصیه و اما خانجون.. بردم آشنا شن دیگه مگه چی میشه؟! تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

- خودتم خوب میدونی خانجون چند ساله دنبال دختره تا دامادت کنه.. حالا خودت دست تو دست یه دختر رفتی پیشش آشنا شن!!! اونوقت تازه میگی حالا مگه چی میشه!؟

اصلا حوصله ی سر و کله زدن باهاش رو نداشتم از یه طرفم بخاطر روابط خونوادگیمون نمیخواستم ناراحتش کنم بخاطر همین گفتم:

- میرم بینم ماهان کجا موند..

و بلند شدم.. با صدای آنجل که منو مخاطب قرار داده بود نفسمو
 دادم بیرون و رفتم پیشش... خدایا من نمیتونم یه زن رو تحمل
 کنم اون موقع اینا میگن ازدواج؟! خدایا تازه از دست یکی خلاص
 شده بودم اینو چیکارش کنم!؟

روبروش قرار گرفتم و گفتم: چیه!؟

دستاشو باز کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت:

-میشه یه خورده بیشتر اینجا باشیم؟! خیلی قشنگه..

محکم گفتم:

-نه..!!

چشماشو باز کرد و با اخم برگشت سمتم:

- چرا نه؟! اه.. اهورا اذیت نکن... بمونیم دیگه.. فردا حرکت کنیم...

فاصله بینمونو پر کردم و گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته برای چی اینجاایم یا کجا داریم میریم!؟

میخواهی یادآوری کنم!؟ نهار رو هم قول الکی دادم! میریم اونجا،

شما بهشون میگید که کار داریم باید بریم اوکی!؟

یه اشاره به خودش کرد و گفت:

- من..!؟

با سر تایید کردم که صدای ماهان اومد:

- جوونا بیاید صبحونه...

با ابرو اشاره ای به آنجل کردم که حرکت کنه.. حرصی نگاهم کرد و رفت سمتشون..

با دیدن حلیم نگاهی به ماهان انداختم که گفت:

-چیشد پسندیدی!؟

همونجور که بدون وقت تلف کردی در حال خوردن بودم گفتم:
- تو دیگه کی هستی...

شروع کرد خندیدن، رو به آنجل کردم و گفتم:

- اینم صبحونه ایرانی! بخور بین چه میچسبه...

فیس غمگینی به خودش گرفت و گفت:

- ولی من کل پا..چ میخوام...

بلند خندیدم که ماهان با تعجب گفت:

- کله پاچه!!؟ اهورا تو بهش کله پاچه دادی!؟

سرم و تکون دادم و بی تفاوت گفتم:

- آره خوب! مگه چیه؟ تازه اولین صبحونه ای تو ایران که خورد
کله پاچه بود...

ماندانا دستش و گرفت جلوی دهنشو از مون فاصله گرفت..

من و آنجل سوالی اول به هم و بعد به ماهان زل زدیم که گفت:
- دخترای خارجی کله پاچه میخورن خواهر ما اسمش هم میاد
حالش بد میشه...

برگشتم طرف آنجل و گفتم:

- بیا.. ببین بهت گفته بودم به همه دخترا نمیسازه...

همونجور که داشت حساب حلیم جلوش رو میرسید گفت:

- نمیفهمم!! بنظر من که خیلی خوشمزس...

با برگشتن ماندانا بحث هم بسته شد و در کمال سکوت شروع
کردیم به خوردن...

با پا زدم به ساق پاش که عصبی برگشت طرفم.. اشاره کردم که
بگه..

چپ چپ نگاهم کرد و روبه ماهان گفت:

- آقا ماهان ببخشید برای ناهار چی میخوریم!؟

با این حرفش شروع کردم سرفه کردن..!

با چهره ی خندون بهم زل زد و ابروهاشو بالا انداخت..

ماهان با صورتی که از شدت خنده سرخ شده بود جواب داد:

- بذارین صبحانه از گلوتون بره پایین، ناهار هرچی شما بخوای...

آنجل خواست چیزی بگه که پریدم وسط و گفتم:

- ما ناهار نمیمونیم مگه نه آنجل جان!؟!؟

خواست مخالفت کنه که چپ چپ نگاهش کردم.. اونم لطف کرد

دیگه چیزی نگفت!

از ماهان و ماندانا خداحافظی کردیم و رفتیم سمت هتل..

بعد از تحویل دادن کلیدای اتاق نشستیم توی ماشین و حرکت

کردیم به سمت بندر..

۵ ساعت رانندگی کرده بودم ظهر شده بود و جفتمون حسابی

گرسنه..

بلاخره غر زدنای آنجل هم شروع شد:

-ا... چرا نمیرسیم؟! گشتم شد... اصلا چرا با هواپیمایی چیزی نیومدیم؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چون اولاً اونجا ماشین نیاز داریم.. دوما وقتی ابی رو گرفتیم میخوای با هواپیما برش گردونیم؟!

چشماش و توی حدقه چرخوند و گفت:

-باشه بابا فهمیدم همه چی رو میدونی...

با دیدن ایست بازرسی سرعتمو کم کردم...

اووف همینو کم داشتیم! با علامت سرباز زحمتکش نیروی انتظامی ماشین رو به گوشه ای هدایت کردم..

چند ضربه به شیشه ی ماشین زد که پنجره رو دادم پایین، عینک آفتابیمو گذاشتم رو سرم که گفت:

- مدارک ماشین..

اشاره ای به آنجل زدم که مدارک رو بده ولی اصلا تو باغ نبود..
خم شدم سمت داشبورد و مدارک رو برداشتم و گرفتم سمت
سربازه..

ازمون دور شد و شروع کرد به چک کردن!

آنجل آروم گفت:

- چیشد؟! گرفتنمون!؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-عجیب تو نقش آنجل خلافاکار فرو رفتیا..

همون موقع سربازه گفت:

- جفتون پیاده شید..

اووف حالا چه گیری دادن به ما!..

رو به آنجل گفتم:

- تو نمیخواه چیزی بگی خوب؟! حالا پیاده شو..

پیاده شدیم و روبروی ماشین ایستادیم..

با اومدن مافوقش سرباز احترامی گذاشت و بعد از تحویل دادن مدارک از مون دور شد...

سروان رو کرد بهمون و گفت:

- باهم نسبتی دارید؟!!

خواستم جواب بدم که گفت:

- تو نه.. خانم جواب بدن...

و زل زد به آنجل..

آنجل هم گیج و منگ به من زل زد..! رو به سروان گفتم:

-متاسفانه فارسی بلد نیست، باید انگلیسی بهش بگید..

اخمی کرد و گفت:

- پاسپورت و شناسنامه..

از جیبم بیرون اوردم و بهش دادم که گفت:

- محرمم که نیستید چه نسبتی باهم دارید؟!!

رفتم نزدیکش و گفتم:

- ما باهم همکاریم..

و با صدای خیلی کمی ادامه دادم الان توی ماموریت هستیم...
چند دقیقه بهم نگاه کرد و بعد ناگهان زد زیر خنده..
حق داره بخنده..! آخه کی با یه دختر خارجی میاد ماموریت که
من میام..!؟

میون خنده هاش گفت:

-باشه.. پس اگر توی ماموریت هستید یه سندی..مدرکی.. راستی
پستتون چیه!؟

و دوباره شروع کرد به خندیدن

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- سرهنگ اهورا ستوده هستم از دایره ی مواد مخدر...

نذاشت حرفمو کامل کنم و گفت:

-||| سرهنگم هستی بابا دمت گرم...

بعد رو به یکی از سرباز ها گفت:

-بازداشتن..

با چشم های گرد شده نگاهی بهش انداختم که گفت:

- چیه فکر کردی این قصه ی بی سر و ته رو باور میکنم؟!
سرهنگ مواد مخدر؟! تو!! اونم با این سن و سال...

دستم و از دست سرباز بیرون کشیدم و رو به آنجل گفتم:

- اون جعبه مشکیه مدارک که بهت داده بودم رو آوردی!؟!!

لبشو به دندون گرفت و این یعنی نه نیاوردم...

عصبی نفسم و دادم بیرون و گفتم:

- میتونید زنگ بزنید به سرهنگ حجازی.. ایشون در جریان هستن...

روبروم قرار گرفت و گفت:

- ببین پسر جون نه ما اینقدر بیکاریم که پیگیر این حرف های بی سر و ته باشیم، نه سرهنگ.. پس بهتره بیشتر از این حرف نزنی تا جرمت بیشتر نشده!

و روبه سربازه گفت:

- ببرینشون داخل زنگ بزنن به خانواده هاشون..

با کلی زور آخر رفتیم داخل..

همینم مونده با این سن و قد و هیکل زنگ بزئم به مامان و بگم
من رو با یه دختر دیدن حالا دستگیرم کردن... هه..!! واقعا خنده
داره..

رو به سروان مرتضوی که پشت میز نشسته بود باز همه چیز رو
توضیح دادم.

گفت اول به خانواده ها زنگ بزئیم تا ادامش...
با کلافگی تمام گفتم:

-خودتون بعدا پشیون میشید.. الان چهل و پنج دقیقه مارو
اینجا نگه داشتید. اگه دو روز دیگه ماموریت شکست خورد از
چشم شما میبینم...

تک خنده ای تحویلم داد و گفت:

-زنگ بزئم...

وای خدایا.. لعنت بر شیطون... کلافه دستی بین موهام کشیدم و
با عصبانیت شروع کردم به گرفتن شماره ی خونه..

خواستم چیزی بگم که سروان تلفن رو از دستم کشید... اخمامو
کشیدم توهم و با عصبانیت تمام بهش نگاه کردم... آروم باش

اهورا تا موقعی که ثابت بشه پلیسی هیچ کاری نکن.. بذار زودتر از دست این وضعیت خلاص بشی... نگاهمو دوختم به آنجلی که در مظلومانه ترن حالت ممکن بهم چشم دوخته بود.. بازم خوبه خودش میدونه اگر تنها بودیم حسابش رو میرسیدم.. وقتی پاکت رو بهش میدادم صد دفعه تاکید کردم یادش نره و حتما با خودش بیاره!!

فقط خدا کنه توی نبود ما نخوان اتاق رو بگردن وگرنه بدبخت میشیم..

با صدای مرتضوی که میگفت:

- بگیر آرومشون کن نمیفهمم چی میگن..

گوشی رو با عصبانیت گرفتم.. صدای مامان و خانجون قاطی با هم میومد و نمیدونستم جواب کدومو بدم.. گفتم:

-آروم باشین.. من خوبم.. من و آنجل مدار کمون پیشمون نیست و ما رو گرفتن.. فقط لطفا به اینا بگین من و آنجل باهمیم و شما میدونید... همین..

خانجون گفت:

-|||..با آنجلی..؟! گوشى رو بده به دخترم ببينم..

کلافه گفتم:

- خانجون الان اصلا وقتش نيست..

مامان بلاخره گوشى و گرفت و گفت:

-ان الان کجايد؟! داشتيد ميرفتيد ماموريت؟! چرا مدارکتونو

نبرديد پس؟

خشن به آنجل زل زدم و گفتم..:

- بعضيا يادشون رفته بيارن...

خانجون:

- وای باورم نمیشه دوتايى تنهايى رفتيد مسافرت..!

بگو ببينم شب کجا خوابيديد؟ تو يه اتاق بوديد..؟!!

از دست خانجون:

- نه خانجون تو يه اتاق نبوديم.. بخدا اينجا بهمون گير دادن

وقت اين سوالا نيست بذاريد بعدا..

بازم خدا روشکر نميدونه توى ماموريت تو يه اتاقيم..

_حالا اشكال نداره! ولی من توی رمانا خوندم دختر و پسره باهم
 لج میکنند، بعد هم اتاقی میشن بعدش عاشق.. تهشم ازدواج
 میکنند...

وایی دارم به آرزوم میرسم مطمئنم عاشق آنجل میشی و زنت
 میشه!

رمان..؟! همینمون کم بود که خانجون رمان عاشقانه هم بخونه...
 سروان مرتضوی:

-بسه گوشی رو بده به من...

وقتی فهمید که خانواده ی من خبر دارن گفت:

- جالبه خانوادتم میگن سرهنگی و اومدی ماموریت! ولی یه
 فردی که تو این سن و سال سرهنگ میشه قطعاً نمیتونه
 مدارکشو فراموش کنه...

اشاره ای به آنجل کردم و گفتم: خانوم...

سری تکون داد و گفت:

- بهتره به خانواده ی ایشون هم زنگ بزنی و مطمئن شیم.. بگید
 شماره رو بگیره..

رو به آنجل همه ی اتفاقا رو خلاصه کردم که گفت:

- ولی من خانواده ای ندارم.. یعنی بجز افراد اداره کس خاصی
نمیدونه من اینجام.. بجز دوستم که فکر نکنم به کارتون بیاد...
با تعجب بهش نگاه کردم خواستم چیزی بگم که در باز شد و
همون سرباز اولیه بدو بدو اومد جلو و بی سیمی رو به سمت
سروان گرفت و آروم در گوشش چیزی گفت...
سروان هم زد بیرون...

این پا و اون پا کردم تا بتونم از آنجل درباره ی خانوادش بپرسم...
ولی آخه با چه سوالی شروع کنم..؟! چجوری؟! باز نزنه تو
برجکم؟! خواستم چیزی بگم که در باز شد و سروان وارد شد...
احترام نظامی گذاشت و گفت:

- متاسفم جناب سرهنگ که معطلتون کردیم..
چه عجب بلاخره فهمیدن.. بازم خداروشکر..

بعد از گرفتن مدارک زدیم بیرون...

اولین ساندویچی زدم کنار و رو به آنجل گفتم: -ساندویچ
میخوری؟!

با خستگی تمام گفت:

- هر چی باشه میخورم..

به قسمتی اشاره کردم و گفتم:

- اونجا دستشوییه فک کنم بهش نیاز داشته باشی...

سرش رو تند تند تکون داد و پیاده شد..

خندیدم و رفتم سمت ساندویچی.. فقط خداکنه مریض نشیم
بعد از خوردنش..

دوتا ساندویچ خوراک سوسیس و دوتا نوشابه سفارش دادم و
خودمم رفتم سمت سرویس ها..

با دیدن آنجل توی سرویس بهداشتی مردونه اخمامو در هم
کشیدم و خودم رو لعنت کردم که چرا همراهیش نکردم... در
حال تجدید آرایش و درست کردن موهاش بود و دوتا پسر در
حال تیکه انداختن بهش و فیلم گرفتن بودن..

با عصبانیت رفتم سمتشونو گفتم:

- با زبون خوش همین الان فیلمی که گرفتین رو پاک کنید..

یکیشون خندید و گفت:

-تو رو سننه..

حرص صبح تا حالامو توی مشتم جمع کردم و روی صورتش خالی کردم که پخش زمین شد دوستش با دیدن این وضعیت فرار کرد...

آنجلا که تازه متوجه من شده بود اومد سمتمون و گفت:

- چی شده؟!

همون جور که خم میشدم و گوشی پسره رو بر میداشتم گفتم:

-تو فعلا هیچی نگو فهمیدی؟! هیچی...!!

رفتم توی گالریش با دیدن عکس و فیلم هایی که توی گالری بود اخمامو توی هم کشیدم و همونجور که کل گالری رو حذف میکردم رو به پسره با تهدید گفتم:

- فقط اگر یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه یه همچین غلط هایی

انجام بدی کارت ساختس..فهمیدی!؟؟

با لکنت بله ای گفت که گوشیش رو پرت کردم توی بغلش اونم زد به چاک...

برگشتم سمت چند نفری که دم در جمع شده بودن وقتی متوجه شدن دارم نگاهشون میکنم اونا هم متفرق شدن..

دستی توی صورتم کشیدم که آنجل گفت:

- همیشه قبل عصبانیت میگفتی "نیست خدایی جز الله" الان که زدی دخل پسره رو آوردی دیگه چرا میگی؟!

با دو تا قدم بزرگ فاصله ی بینمون و پر کردم و با فکی قفل شده گفتم:

-چون اگر آروم نشم ممکنه توهم سالم از این در نری بیرون..

اخمی کرد و گفت:

- چرا مثلاً؟!

چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم:

- برو بیرون..برو...

اونم انگار از لحن و جدیت صدام ترسید که از زیر دستم گذشت

و زد بیرون...

شیر آب سرد رو باز کردم و چند مشت پر از آب ریختم روی

صورتم تا یکم از عصبانیت کم شه..

از دستشویی که زدم بیرون.. چند نفر زیر چشمی بهم نگاه
میکردن و پچ پچ میکردن..

همین و کم داشتم..! که من و به عنوان یه لات بشناسن!!!!
بخاطر این فسقل بچه.. لات شدیم.. دزد شدیم.. دختر باز شدیم..
بادیگارد شدیم.. بقیش و خدا بخیر کنه...!!

آنجل کنار ماشین ایستاده بود.. بدون توجه بهش وارد ساندویچی
شدم.. گشش باشه خودش میاد..

مغازه دار با دیدنم سریع ساندویچ ها رو گذاشت روی میز.. درسته
مکان که کوچک باشه خبرا زود میپیچه ولی نه دیگه در این
حد...

آنجلا با اخم هایی در هم و صورتی گرفته روی صندلی رو به روم
نشست و بدون هیچ حرف زدنی ساندویچ هامون رو خوردیم..



ماشینو یه گوشه پارک کردم... خورشید در حال غروب کردن
بود..

غروب خورشید لب ساحل بندر یه حال و صفای دیگه ای داره..

یه نگاه به آنجل کردم که غرقِ خواب بود.. بعد از بیرون اومدنمون
از ساندویچی دیگه یک کلمه هم باهم حرف نزدیم.. از دست اون
ناراحت نبودم نه..!!

اون فرهنگش.. طرز فکرش.. همه چیش با من فرق داره...
یه دختر غربی که خیلی براش مهم نیست چند تا جنس مخالف
دارن ازش فیلم میگیرن.. براش مهم نیست بهش نگاه کن..
تحسینش میکنن.. شاید خیلی چیزای دیگه براش مهم نباشه..
ولی برای من.. یه مرد ایرانی..!! غیرت و ناموسم حرف اول رو بهم
میزنه..

درسته زیاد نمیشناسمش.. درسته باهم نسبتی نداریم.. ولی وقتی
حرف هایی که اون دوتا بهش میزدن به یادم میاد میخوام...!!!!!!
نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خودتو سرزنش کن.. نه
اونارو.. تو دختره رو به امان خدا ول کردی وگرنه از کجا
میخواست بدونه سرویس زنونه مردونه کدومه...
وقتی چشم هاش و باز کرد سریع چشم ازش گرفتم و دوختم به
روبه رو..

سر و وضعش رو مرتب کرد و راست سر جاش نشست و گفت:

- کجاییم؟! رسیدیم!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره.. پاتوق ماجد اینجاست.. من دارم میرم دنبالش، اگه

میخوای بیای پیاده شو..

دوتایی پیاده شدیم، در ماشینو قفل کردم..

نگاهی به آنجل انداختم که توی پیاده رو ایستاده بود و به دریا

خیره شده بود..

وقتی متوجه نگاه من شد برگشت طرفم و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم ایران انقدر با صفا باشه.. یعنی چیزی

که اونطرف راجب کشورتون میگن خیلی فرق داره...

همونجور که سعی کردم از سنگلاخ ها پایین برم گفتم: بحث

سیاسی نکن مدرکم نداریم میان میگیرنن میبرنمون...

دستمو به سمتش دراز کردم..

دستمو پس زد و گفت:

- خودم میتونم پیام...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بفرمایید مادمازل

وقتی صحیح و سالم به ساحل رسیدیم نفسی از روی آسودگی کشیدم..

هر دفعه میگفتم الانه که بخوره زمین و حالا یکی بیاد جمعش کنه..

با دیدن ماجد و رفیقاش که کنار ساحل آتیش روشن کرده بودن و درحال ماهی کباب کردن بودن رو به آنجل گفتم:

- اونجا ندید بدید بازی در نیاری ماهیاشونو بخوریا.. مثل یه دختر خارجی با کلاس ب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مشت هاش نصیب کمر و پهلوم شد..

در آخرم گفتم:

-خوبه بازم خودت بیشتر میخوری..

یه اشاره به قد و هیکلم کردم و گفتم:

-خون رسانی میخواد...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

شما که واسه خودت هرکولی هستی..

در جوابش فقط خندیدم..

رسیدیم به بچه ها که بلند گفتم:

-مهمون نمیخواید..!؟

با دیدنمون بلند شدن... ماجد اومد سمتم و مردونه بغلم کرد و

گفت:

-به به کاکا چه عجب یادی از مو کردی...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

- شما حالی از ما نمی پرسی...

اشاره ای به آنجل کرد و گفت:

- دعوتمون نکردی!!! با تازه عروس اومدید ماه عسل؟! به

سلامتی..

کی این بازی کثیف رو میخوان تموم کنن!؟

آخه کجای ما به تازه عروس دامادا میخوره..؟!!

زدم رو شونش و گفتم:

-بیا.. بیا بریم اونجا بشینیم.. اینقدر واسه خودت خیال پردازی نکن..

صداشو بلند کرد و رو به آنجلی که کنار دریا ایستاده بود گفت:

- زن داداش بیا با ما یه چیزی بخور...

وقتی عکس العملی از آنجل ندید برگشت طرف من و گفت:

-خدایی نکرده زن داداش گره...؟

از یه طرف نمیدونستم وقتی به آنجل میگفت زن داداش حرص

بخورم یا از اینکه بهش میگفت ناشنوا بخندم؟!!

همونجور که به سمت آتش میرفتم گفتم:هیچ کدوم.. چون

خارجیه زبونت رو نمیفهمه...

میثم که دوست صمیمی ماجد بود رو بهم گفت:

- کاکا تو که میگفتی قصد ازدواج نداری.. حالا رفتی با یه خارجی

مزدوج شدی؟!!

نفسمو کلافه دادم بیرون و گفتم:

-خانومی که اونجا میبینید زن من نیست..

یعنی نه زنده.. نه باهام نسبتی داره.. اینقدر نجسبونینش به من...

ماجد دستش و آورد بالا و گفت:

-باشه جناب سرهنگ عفو کنید...

یکی از ماهی های روی آتش و برداشت و گفت:

-نوش جونت...

تشکری کردم و شروع کردم به خوردن... آخ که چقدر دلم واسه

ماهی آتیشی تنگ شده بود...

میثم گفت:

- حالا به خانومی که هیچ نسبتی باهاش نداری بگو بیاد تا ماهیا

سرد نشده...

سری بالا انداختم و گفتم:

-گرسنش باشه خودش میاد...

با سنگینی نگاهشون سرم رو بلند کردم و گفتم:

-خوب چیه؟ میاد دیگه...!

میثم اشاره کرد صداس بزئم! کلافه تن صدامو بالا بردم و گفتم:
- آنجل بیا یه چیزی بخور.. از آبم بیا بیرون شبه سرما میخوری...
بدون اینکه حتی برگرده دستشو به نشونه ی اینکه برو بابا آورد
بالا...

شونه ای بالا انداختم و مغرور رو بهشون گفتم:

-دیدین گفتم.. فقط میخواستید منو ضایع کنه...!؟

خواستم آخرین ماهی روی آتیش رو بردارم که ماجد زودتر دست
به کار شد و برداشت و رفت سمت آنجل...

اووووف ماهی هم نمیزارن بخوریم...

اونم بعد از کلی پانتومیم بازی کردن تونسست ماهی رو بده به
آنجل و دوتایی باهم بیان سمتمون..

آنجل کفشاشو بیرون آورده بود و پاچه شلوارشو تا زیر زانوش تا
زده بود که باعث شده بود پاهای کشیدش خیلی خودنمایی کنه..
رومو ازش گرفتم و دوختم به آتش...

با صدای ساز و آواز از فکر و خیال اومدم بیرون و چشم دوختم
 به چندتا از بچه ها که با تمپو و تومبا ریتم گرفته بودن..
 میثمم بلند شده بود و آهنگ "سیه دخت هاجرو" رو میخوند و
 آنجلم اون وسط داشت میرقصید...

شروع کردم به خندیدن که ماجد گفت:

- بلند شو جناب سرهنگ از وقتی اومدی یه جا نشستی...

ابرویی بالا انداختم! خواست بیاد سمتم که چشم غره ای بهش
 رفتم که عقب گرد کرد و رفت سمت آنجل و سعی کرد بهش یاد
 بده با آهنگ بندری چجوری برقصه...

ولی آنجل گوشش بدهکار نبود و واسه خودش یه رقص جدید
 طراحی کرده بود...

به تخته سنگی تکه زدم و زل زدم بهش..

خنده هاش..

چشم هاش.. همه چیزش..

چرا با همه ی دخترهایی که دیده بودم فرق میکرد...؟!!

نکنه حرف خانجون درست از آب در بیاد و ماهم عاشق هم شیم؟!!

چشم هام و بستم و سعی کردم این فکرهای مزخرف رو به ذهنم
راه ندم..

انقدر خانجون این حرفا رو زده رو منم تاثیر گذاشته انگار..

اینا چرا یه دفعه اینقدر ساکت شدن!؟

تا اومدم چشامو باز کنم، کل هیکلم خیس شد!

با صدای خنده‌ی بلند آنجل و خنده‌های زیر زیری بقیه بچه‌ها
اول با دست صورتم و پاک کردم و بعد چشم هام و باز کردم و
دو ختم به آنجلی که با سطل خالی آب بالا سرم ایستاده بود...

وقتی خنده‌ی شیطانیشو دیدم با یه حرکت انداختمش روی
دوشم که جیغش بلند شد..

همونجور که مشغول جیغ زدن بود و با مشت به کمرم میزد
رسیدم به دریا..

بدون هیچ وقت تلف کردنی پرتش کردم تو آب...

برای لحظه‌ای صدای جیغ جیغاش قطع شد ولی انگار به خودش
اومد و شروع کرد آب ریختن طرفم..

منم کم نیاوردم و دعوای آبی شروع شد ...

پا به فرار گذاشت و منم دنبالش دویدم:

- فکر میکنی میتونی از دست من فرار کنی فنچ کوچولو؟

برگشت سمتمو گفت:

-قبول نیست.. تو دستات از من بزرگتره بیشتر آب میریزی..

وقتی به خودمون اومدیم از بقیه خیلی فاصله گرفته بودیم.. رو به آنجل که جلوتر از من بود گفتم:

:آنجل برگرد دیگه کارت ندارم.. بیا... جلوتر دریا عمیق میشه...

ولی کو گوش شنوا!!.. یه دفعه زیر پام خالی شد ولی تونستم خودمو از زیر آب بکشم بیرون..

سرمو چرخوندم آنجلی نبود..

با داد گفتم: آنجل؟؟ کجا رفتی؟؟!

یا ابوالفضل نکنه زیر پاش خالی شده..؟!!

سرمو کردم زیر آب و شروع کردم گشتن...

هر چند دقیقه که میومدم روی آب صداش میزدم ولی نبود که نبود...

خدایا خودت کمکم کن!

من حالا چی جواب بقیه رو بدم...؟! خدایا اتفاقی برات نیافتاده
باشه خواهش میکنم...

با سنگینی چیزی روی شونم و صدای پخ آنجل برگشتم طرفش..
با نیش باز ازم فاصله گرفت!
با عصبانیت گفتم:

- این کارا یعنی چی آنجل؟؟! هان..!؟!

ایشی زیرلب گفت و ادامه داد:

- شوخی هم بهت نیومده..

فاصله ی بینمون رو کم کردم و بدون اینکه ولوم صدامو بیارم
پایین تقریبا داد زدم:

- این شوخیه؟؟؟؟! اینکه داشتم از ترس میمردم رو میفهمی؟؟?
دیگه با من از این شوخیا نکن فهمیدی؟؟! بلندتر داد زدم:
فهمیدی یا نه..!؟!

بدون توجه به حلقه ی اشکی که توی چشم هاش بود به سمت
ساحل حرکت کردم..

حتی صبر نکردم جوابمو بده...

چند دفعه صداشو شنیدم که داشت اسممو صدا میزد..

ولی خودم و زدم به اون راه..

وقتی رسیدم به بچه ها ماجد با دوتا پتو مسافرتی اومد سمتم..

یکیشو داد بهم و وقتی دید تنهام گفت:

- پس آنجل کجاست!؟

بدون توجه به نگاه های پرسشگرانشون رفتم کنار آتیش و

مشغول گرم کردن خودم شدم..!

من خر و بگو واسه کی نگران شدم.. هه.. شوخی...!!! این کجاش

شوخی بود؟! داشتم سخته میکردم بعد خانوم میگه شوخی بود..

همین!!

با صدای فریاد یکی که میگفت بیاید کمک انگار یکی داره غرق

میشه از افکارم بیرون اومدم..

دل آشوبه بدی به جونم افتاده بود! به سمت ساحل قدم تند

کردم بجز بچه های خودمون دوتا خانواده ی دیگه هم اونجا بودن

همه رو زدم کنار..

با دیدن آنجل تو بغل پسری که انگار نجاتش داده بود کنارش
زانو زدم و آنجل و کشیدم تو بغلم و چند دفعه با دست به
صورتش سیلی زدم و صداش زدم...

ولی هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد..

گفتم:

- آنجل بخدا اگر باز داری شوخی میکنی ایندفعه بد میبینی!
چشماتو باز کن...

ماجد رو بهم گفت:

- من میرم پزشک بیارم...

پسری که حتی نمیدونستم اسمش چیه گفت:

- نه نیازی نیست من خودم فوریت های پزشکی خوندم..

آنجل رو گذاشت روی زمین اول چند دفعه به قفسه ی سینهش
فشار وارد کرد ولی دریغ از بیرون اومدن یه قطره آب...

با نزدیک شدن صورتش به صورت آنجل ناخداگاه کنارش زدم و
گفتم:

- خودم بلدم...

اونم بدون هیچ مخالفتی خودش رو عقب کشید...

نفسمو کلافه دادم بیرون و لبام رو به لبای آنجل نزدیک کردم..
درست توی فاصله‌ی یک میلی متری، صورتم خیس از آب شد
و آنجل شروع کرد به سرفه کردن...

چشم دوختم به مژه های بلندش که از هم فاصله گرفتن و باعث
شدن به دوتا گویی که با لنز پنهان شده بودن زل بزنم...

نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی پسم زد و از بغلم بیرون اومد
به خودم اومدم...

پسره به انگلیسی رو بهش گفت:

-حالتون خوبه خانم!؟

آنجلم فقط سرش و تکون داد بقیه هم که انگار فهمیدن حال
آنجل خوبه متفرق شدن..

ماجد و میثم رفتن یه چیزی بیارن تا ما گرم شیم...

حتی وقتی همه از مون فاصله گرفتن آنجل بهم نگاه نکرد و چشم
دوخته بود به نقطه ی نامشخصی از شن های خیس ساحل...

با سر انگشتم صورتش و برگردوندم سمت خودم ولی ایندفعه
زل زد به یقه لباسم...

با لحن ملایمی گفتم:

-چیشد یه دفعه ای..!؟!

اخماشو تو هم کشید و گفت:

-به خودم ربط داره...

خواست بلندشه که جیغش رفت هوا و خورد زمین با نگرانی
گفتم:

-چیشدی؟! درد داری!؟!

با دیدن ساق پاش که داشت ازش خون میومد هول شده خم
شدم و خواستم بررسیش کنم که گفت:

-بخدا بهش دست بزنی جیغ میزنم...خوبم چیزی نیست...
میخوام برم..

با یه اخم غلیظ گفتم:

-اینجوری که نمیشه.. بذار بینم چی شده..؟! یه موقع عفونت
میکنه...

ولی مگه لجباز تر از این بشر وجود داره..؟!!

اگه تو لجبازی منم هستم...

با یه حرکت لباسمو از تنم بیرون اوردم و پایینشو پاره کردم..

بدون توجه به نگاه خیره و بهت زده آنجل پاشو گرفتم و خواستم

ببندم که دوباره جیغش دراومد و ایندفعه به بازوم چنگ زد...

نگاهم بین بازوم که توی دست آنجل بود و چشماش در گردش

بود که سریع ول کرد و گفت:

-چیزه..من..من خوبم...

بدون توجه به حرفش گفتم:

-داغی نمیفهمی! جیغ نزن بذار به کارم برس...

زخمش سطحی بود ولی به خاطر شور بودن آب دریا سوزشش

چند برابر شده بود. رو به ماجد گفتم:

-یه بطری آبم بیار...

پتو رو انداختم روی آنجل و گفتم:

-خودتو بپوشون تا سرما نخوردی...

با آب داخل بطری زخمش رو شستم و آنجل هم همه ی جیغ و دادش رو توی پتو خفه کرد...

معلوم بود خیلی به خودش زحمت داده تا چیزی نگه... خوبه توی ماموریت گلوله نخوردی...

ولی وقتی خواستم با بتادینی که پسرهای ناجی بهم داده بود زخمش و ضدعفونی کنم گفت:

-اونو بذار کنار من خوبم...

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر میکردم قوی تر از این حرف ها باشی... حداقل قوی تر از زن های دیگه...

انگار قلقلش دستم اومده بود برای اینکه به کاری محبورش کنم باید از نقطه ضعفش استفاده کنم...

اونم پایین آوردن شخصیت خودش و زن ها...

بدون شنیدن هیچ جیغ و فریادی زخمش و بستم و بدون کمک من روی پاش ایستاد و لنگ لنگان به سمت آتیش رفت...

حالا شد آنجل خودمون...!!!

میثم اومد سمتم و گفت:

- اگ چمدوناتون توی ماشینه کلیدتو بده برم لباس بیارم
اینجوری سرما میخوری...

اشاره ای به تخته سنگ کنار آتیش کردم و گفتم:

- اونجاست...

باشه ای گفت و رفت سمت کلید، بعد از برداشتنش از من دور
شد...

روبروی آنجل نشستم و مشغول گرم کردن خودم شدم که ماجد
گفت:

- بلند شید جفتتون برید توی کلبه، شومینه رو روشن کردم
گرمه.. اینجا سرما میخورید...

لباسی که میثم برام آورده بود رو ازش گرفتم و گفتم:

- نمیخواه... من سردم نیست...

چشم دوختم به آنجل که نگاه ازم گرفت و گفتم:

- تو برو اگه سردته...

به شعله های آتیش زل زد و گفت:

- نه خوبه...

هووووف.. لج کرده.. فکر کنم باید یکم حرصش بدم که پاشه بره...

با شیطنت بهش گفتم:

- دلت نمیاد منو تنها بذاری نه؟ نمیدونستم انقدر واست مهمم!
و با حالت تفکر بهش نگاه کردم و اضافه کردم:

- چون سرت داد زدم خواستی خودکشی کنی خودتو غرق کردی؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و بدون هیچ جوابی به کشیدن شکل های درهم با چوب ادامه داد...

ای بابا..... اصلا همینجا بمون تا از سرما بترکی! دختره ی حرص درار..

وقتی اولین عطسه رو کردم ماجد گفت:

- پاشین... تا بدتر نشدی جمع کنید بریم خونه ی ما...

با اومدن ماجد همراهمون آنجل بهونه ای پیدا کرد و رفت عقب نشست..

ماشین رو سر کوچه پارک کردم چون ادامه ی مسیر کوچه تنگ
 میشد و ماشین نمیتونست بره داخل... به اجبار پیاده بقیه ی راه
 رو رفتیم...

ماجد با کلید در باز کرد و با گفتن یاالله، رفت کنار...

اول آنجل رفت داخل و پشت سرش من.

با دیدن حیاط تقریبا بزرگ و باصفای خونشون یاد خونه ی
 خودمون افتادم...

خونه ای که به ۵ اتاق تقسیم میشد و هر اتاقی سهم یه خانواده
 و داستانی بود...

نگاهی به آنجل کردم که کنجکاو همه چیز رو زیر نظر گرفته
 بود.. ماجد همون جور که می رفت سمت اتاقشون گفت:

-ننه بیا ببین واست کی و اوردم...

قبل از اینکه منور خانم بیاد بیرون خودمو به اتاق رسوندم تا با
 اون حال نزار بیرون نیاد...

منور خانم با چارقدر گل گلی پشت چرخ خیاطی نشسته بود... با
 دیدنم خواست بلند شه که گفتم:

- نه خواهش میکنم بلند نشید...

منور خانم با دلخوری گفت:

-چی شده اومدی دیدن ما..؟ چندسالی میشه ازت خبری نداریم..

همونجور که سعی میکردم کفش هامو بیرون بیارم گفتم:

- من شرمندتونم.. خیلی سرم شلوغ بود بخدا.. وقت نمیشد...

با صدای مریم که میگفت:

-وای مامان این دختر خارجیه رو دی...

با دیدن من حرفشو خورد و گفت:

-وای!! اهورا تو کی اومدی!؟

منور خانم ایستاد و گفت:

-تازه رسیده بلند شو سفره بنداز حتما گرسنشه..

سریع گفتم:

-نه بخدا ساحل که بودیم ماهی خوردیم نمیخوایم..

منور خانم خواست چیزی بگه که صدای آنجل بلند شد، که من

رو صدا میزد! سرمو از در دادم بیرون و گفتم:

-چیه؟! -

با ذوق به بچه ای که توی بغل زهرا خانم بود اشاره ای کرد و گفت:

-بیا ببین چقدر گوگولیه...

خدایا حداقل بهم یه ندایی چیزی بده ببینم چیکار کردم که این بشر رو سر راه من قرار دادی...!!!

بدون توجه بهش برگشتم به حالت قبلی که منور خانم گفت:

- به سلامتی زن فرنگی گرفتی؟! -

ماجد بجای من گفت:

-اسم زن رو جلوی آقا نیارید.. قاطی میکنه واسه من لباس پاره میکنه...!!!!!!

تیکشو از لباس پاره کردن خوب گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم!

روبه مریم گفتم:

- درس ها خوب پیش میره؟! -

سرش و تکون داد و گفت:

-آره.. به لطف تو...

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-کاری نکردم که.. حالا بلند شو برو پیش آنجل بینم چقدر

درست رو یاد گرفتی..

دمپایی گلدارش رو پوشید و با ذوق گفت:

- چی بهش بگم..!؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- بگو اهورا گفته بیای بالا، کارت داره..

سرشو تکون داد و رفت..

دستمالی که ماجد بهم داد رو گرفتم که گفت:

-دیدي سرما خوردی..!؟

همون جور که سعی میکردم عطسه ی بعدی رو مهار کنم گفتم:

-خوبم چیزیم نیست..

همون موقع آنجل اومد داخل..

وقتی دیدم همینجور وایساده گفتم:

-بیا بشین دیگه.. آهان ببخشید!!!! یادم رفته بود تخت سلطنتتون
رو بیارم...

چشم غره ای بهم رفت و رو به منور خانم گفت:

-سلام.. من آنجلم، خوشبختم...

با این جمله ای که فارسی که گفت دهنم اندازه‌ی غار باز شد...

این کی فارسی یاد گرفت!؟

منور خانم اومد سمتشو بغلش کرد و گفت:

-خوش اومدی دخترم بشین اونجا، پیش اهورا..

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و اومد کنارم نشست...

یه ساعتی شده بود که دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم...

با مریم راجع به دانشگاه و درساش پرسیدم که خداروشکر انگار

خوب پیش میره...

نگاهی به آنجل انداختم که با دقت تمام به چرخ خیاطی منور

خانم زل زده بود و سعی در یادگرفتن داشت...

این دختر چقدر عجیبه...

هر لحظه و هر ثانیه که باهاش باشی میتونی چیزای جدیدی
ازش بفهمی...

اشاره ای به ماجد کردم که بریم بیرون اونم بلند شد...

کنار حوض نشستیم که گفت:

-خوب جناب سرهنگ میدونم واسه گشت و گذار نیومدی.. بگو
بینم کارت چیه...

جدی شدم و گفتم:

اومدیم دنبال فردی به نام ابراهیم مرادی... یا همون اِبی.. تو کار
مواد مخدره، میشناسیش!؟

نوچ کش داری گفت و ادامه داد:

-من خیلی وقته دیگه سمت این کارا نمیرم، خودتم میدونی!!
پس خواهشا من رو درگیر نکن..

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بشینه
سر جاش:

_ببین ماجدا! میدونم تو دیگه اون آدم سابق نیستی و توبه کردی... ولی به غیر از تو هیچ کس دیگه ای نمیتونه به ما کمک کنه.. حالا بگو ببینم میشناسیش..!؟

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

- مدیونتم... نمیتونم رو حرفت نه بیارم...

دستشو فشار دادم و گفتم:

-هیچ وقت این حرف و نزن خوب..!؟

نمیخوام مجبور بشی فقط بخاطر اتفاق های چند سال پیش... الان فقط به عنوان یه دوست ازت کمک میخوام.. اگر نمیخواهی مشکلی نیست یه راه دیگه پیدا میکنم...

بلند شدم و خواستم برم سمت اتاق که گفت:

-نمیشناسمش.. یعنی نمیدونم کیه؟ فقط میدونم چند وقته واسه خودش آدم شده...

اگه بخوای میتونم ردش رو برات بزنم..

برگشتم طرفش که بلند شد.. زدم رو شونشو گفتم:

- خیلی مَرَدی! اگر پیداش کنی یه مژدگونی اساسی داری...

با سر و صداهایی که اطرافم بلند شده بود دیگه نمیشد خوابید.
 بلند شدم، نگاهی به بغلم انداختم... ماجد هنوز خواب بود...
 من و ماجد توی حیاط خوابیده بودیم و خانوما هم تو خونه...
 بخاطر همین همه جام درد گرفته بود و احساس سرماخوردگی
 بهم دست داده بود...

به سمت در خونه رفتم و تقه ای به در زدم که مریم باز کرد.
 اشاره ای به داخل کردم و گفتم:

- میتونم پیام داخل..!؟

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-آره بیا تو.. و صداشو بلندتر کرد:

- ماجد.. بلندشو دیگه چقدر میخوابی...

رفتم داخل و با دیدن سفره ی ساده اما رنگی وسط اتاق لبخندی
 گوشه لبم نقش گرفت...

با اومدن ماجد صبحونه رو خوردیم و زدیم بیرون...

رو کردم به ماجد و گفتم:

-خوب حالا برنامه چیه؟! -

همونجور که سوار موتورش میشد گفت:

-باید بریم چندتا از پارک های اطراف، ببینم از آدمای اِبی رو

میتونیم پیدا کنیم یا نه؟ شماها جلو تر برید. من باید برم پیش

چندتا از بچه ها آمارشونو در بیارم...

سرمو تکون دادم و بعد از خدافظی ازمون دور شد...

من و آنجلم تا سر کوچه پیاده رفتیم و سوار ماشین شدیم...

آنجل همونجور که کمر بندش رو میبست گفت:

-کجا داریم میریم؟ -

ماشین و روشن کردم و گفتم: میریم پارک محل شاید تونستیم

یکی رو پیدا کنیم که ما رو به اِبی وصل کنه تا ماجد بیاد...

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و دوتایی پیاده شدیم و بدون

تابلو کردن مثل دوتا قناری عاشق مشغول قدم زدن شدیم، یک

دور کامل زدیم ولی هیچی... نه چیز مشکوکی بود نه کسی که

مشکوک باشه!

با اعتراض انجل که میگفت بسه دیگه خسته شدم.. روی اولین نیمکت نشستیم..

خواستم به ماجد زنگ بزنم که آنجل با ابرو اشاره ای به جلو کرد...

آروم رومو برگردوندم و با دیدن پسری که خیلی تابلو بسته ی مواد رو انداخت توی سطل آشغال، بلند شدم و به سمتش رفتم، روی نیمکت کنارش نشستم و سرمو کردم توی گوشی ولی رو بهش گفتم:

-چی داری؟!!

اونم انگار یه مشتری خوب پیدا کرده با لحن لاتی گفت:

-چی میخوای داش؟! هرچی بخوای دارم...

نگاه زیر چشمی بهش کردم و گفتم:

-آدم کدومشونی؟!!

پا روی پا انداخت و گفت:

- مهمه مگه..؟! میخوای یه چی بکشی حال کنی غیر از اینه؟!!

اخمام و کشیدم توهم...

حیف تو ماموریتت و گرنه بهت میگفتم مهمه یا نه...

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. با اسم ماجد تماسو برقرار کردم و همونجور که بلند میشدم گفتم:

-فروشنده نیستی...

و روبه ماجد که میگفت بیاید پارک مرکز شهر باشه ای گفتم و به آنجل اشاره ای کردم که بلند شه...

زیر لب گفتم: حالا....

و همون موقعه صدای آژیر پلیس بلند شد و چندتا از مامورها ریختن توی پارک و پسره و چند نفر دیگه رو گرفتن...

نشستیم توی ماشین و به سمت پارکی که ماجد گفت روندیم...

در همین بین آبریزشم پیدا کردم و سرفه های خشکم شروع شده بود..

آنجل همونجور که دستمالی دیگه بهم میداد گفت:

- تا تو باشی نخوای منو خیس کنی... خوب شد سرماخوردی...

حق به جانب نگاهی بهش کردم و گفتم:

-خوبه اول تو خیسم کردی...

حقت بود آرومی زیر لب گفت ولی بازم ازش پرسیدم:

- چیزی گفتی؟!!

با پررویی تمام گفت:

- حرفو یه بار میزنن

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ولی من شنیدم

اونم کم نیاورد و گفت:

-منم گفتم بشنوی...

بخدا ماموریت تموم شه اول زبون تورو کوتاه میکنم...

با دیدن ماجد که روی موتورش نشسته بود زدم کنار و شیشه رو

دادم پایین.

ماجد با دیدنمون گفت:

- یکی از آدمای اِبی و پیدا کردم! اونم به سختی... انگار خیلی

توی پارک و اینجور جاها پخش نمیکنه... بیشتر هوای پولدارا رو

داره... واسه خودش آشپزخونه هم زده در عرض چندماه.. انگار خیلی جنسش خوبه...

دستمو اوردم بالا و گفتم:

-اینارو بیخیال! حالا کجاست؟! چجوری پیداش کنیم..؟!!

تیکه کاغذی رو گرفت سمتونو گفت:

-شماره ی یکی از نوچه‌هاشه.. باید اونو بکشونیم اینجا...

و من ادامه دادم:

-از اون برسیم به ابی... آفرین بهت پسر..

شماره رو گرفتم و گفتم تا چند دقیقه دیگه از هرچی که داره برای تست بیاره تا بعدا سفارش بدیم. اونم از خدا خواسته ده دقیقه ای رسید...

درست همون مشخصاتی که داده بود... شلوار شیش جیب مشکی و لباس نارنجی... چندتا بوق زدم که متوجه‌مون شد و خودشو چپوند توی ماشین... ماجد برای اینکه لو نره ازمون فاصله گرفته بود...

بدون اینکه بذارم به اراجیف گفتنش ادامه بده گفتم:

- اینایی که آوردی رو میخوام، اما تا یه ساعت دیگه دوبرابرش
رو هم باید برام بیاری...

اونم با نیش باز و جوری که گل از گلش شکفته بود چشم کشیده
ای گفت و پولارو گرفت و رفت..

بسته ای که بهم داده بود رو انداختم روی داشبورد که آنجل
گفت:

- واسه چی خریدی..؟! میخوای چیکارشون کنی حالا...؟!!

وقتی موتوری ازمون یه خورده فاصله گرفت ماشینو روشن کردم
و شروع کردم به تعقیب کردن و گفتم:

- پروندشونو سنگین میکنه...

بعد از چند دقیقه که مستقیم رفته بود، پیچید سمت راست و
هر دفعه که تغییر مسیر میداد انگار آدرنالین آنجل هم بیشتر
میشد! رو کردم بهش و گفتم:

-یه جوری هیجان داری انگار تا حالا تعقیب و گریز نکردی... اصلا
بعضی وقت ها شک میکنم به اینکه قبلا پلیس بودی...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: داشتم خوبشم داشتم.. ولی هیچ
 کدوم که توی ایران نبوده... اونم باوجود همکاری مثل تو..
 با لحن شیطونی روبهش گفتم:

- یعنی من فرق دارم و وقتی که من کنارتم هیجانت زیاد
 میشه...؟

با حرص زیر لب غرید:

- نخیر چون همش میترسم گند بزنی خودش هیجان انگیزه!!!
 حواستو بده به رانندگیت بادیگارد جان...
 چشم دوختم به جلو و زیر لب گفتم:

-هر وقت کم آوردی بادیگارد و بزن تو سر من خوب...!!!
 -پیچ راست دیگه.. راستت...

خدایا!!!...

همونجور که میپیچیدم تو کوچه گفتم:

- چپ و راستشم بلد نیست بعد میخواد از من ایراد بگیره!!! عقل
 کل این چپه نه راست

برو بابایی گفت و ادامه داد:

-حالا هرچی... ایش

رو بهش با پوزخندی گفتم:

- چندسالته عمویی

زبونی برام بیرون آورد و شروع کرد غر زدن... یه نگاه به جلو کردم

ولی نبود که نبود...

روبه آنجل گفتم:

این کجا رفت...!!!!

آنجل گیج‌تر از من گفت:

-من داشتم با تو حرف می‌زدم نفهمیدم...

با مشت زدم رو فرمون و ماشین رو نگه داشتم...اه...همینمون

مونده بود حالا چیکار کنیم!؟

ماجد کنارمون ایستاد و گفت:

-چرا وایسادین!؟

اشاره ای به جلو کردم و گفتم:

- گمش کردیم...

با صدای بوق های متعدد ماشین ها پشت سرمون ماشینو به گوشه ای هدایت کردم و از ماشین پیاده شدم. ماجد گفت:
- دو تا راه بیشتر که نداره...

من مستقیم میرم شما هم برید توی کوچه...

طبق گفته ی ماجد ماشینو روشن کردم و رفتم توی کوچه و هر دفعه شانسی توی یکی از کوچه ها میپیچیدیم که یه دفعه آنجل گفت:

-اونهاش اونهاش...بیچ راست...بیچ راست...

روبهش گفتم:

-مطمئنی..!؟

_آره مطمئنم بیچ تا گمش نکردیم...

با حداکثر سرعتی که میتونستم توی شهر باهش برم پیچیدم
توی کوچه، بچه راست میگفت انگار.. خودش بود!

بعد از چند دقیقه ای که انگار داشت جنس هاش رو پخش میکرد روبه روی یه گاراژ وایساد و بعد از چند تا بوق که انگار رمزشون بود در باز شد و رفت داخل...

ماشینو برای اینکه جلب توجه نکنه پشت ساختمون پارک کردم و دوتایی پیاده شدیم.. رو به آنجل گفتم:
-خوب حالا نقشتون چیه خانوووم...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- اول یه پیام بده به ماجد، بچه تو شهر سرگردونه تا بعد...

سری تکون دادم و لوکیشنو برای ماجد فرستادم...

آنجل اشاره ای کرد که قلاب بگیرم بره بالا.. اخمی کردم و گفتم:

-اول من میرم یه سر و گوشی به آب میدم بعدا تو بیا...

اونم اخماشو کشید توهم و گفت:

-لازم نکرده این پرونده، پرونده ی منه.. من اول میرم...

و در آخر مجبورم کرد براش قلاب بگیرم!

وقتی خودشو انداخت پایین آروم پرسیدم:

- سالمی؟!

صداش اومد که میگفت:

- آره بیا...

خودمو از دیوار کشیدم بالا و رفتم اونطرف

دستمو کشید و گفت:

- سریع بشین تا لو نرفتیم..

کنارش پشت یکی از ماشین قراضه ها سنگر گرفتیم.

رو به آنجل گفتم:

-دستور چیه قربان...؟

- آروم بریم جلوتر ببینیم اِبی اصلا اینجا هست یا نه...

تایید کردم و آروم و بی سر و صدا رفتیم جلو تا رسیدیم به یه

ساختمون خراب درست وسط گاراژ!!

طبق شمارش من تا حالا ۵ نفر بیرون بودن. دونفر دم در، دونفر

دم ساختمون، یکی هم اونی که برامون جنس آورده بود...

در اتاق باز شد که سرمونو دزدیدیم. همون پسره با اِبی اومدن بیرون.

اِبی رو به پسره گفت:

- خیلی خوبه! بخاطر پیدا کردن این مشتری مزدگونی اساسی پیش من داری!

آنجل آروم گفت:

-تو رو میگه ها...

در دهنشو گرفتم تا بیشتر حرف نزن...

اونجور که پیدااست اینجا هن آشپزخونشونه هم مخفیگاه...

وقتی ازمون دور شدن عطسه ای که خیلی وقت بود نگه داشته بودم و دادم بیرون که آنجل گفت:هیس...! میفهمن...

جلوی دهنمو گرفت که عطسه ی دوم توی گلوم خفه شد...

دستشو اوردم پایین و گفتم:

-حالا که فعلا کسی نیست... قرار نیست لو بریم...

-اه.. من موندم تو چطوری سرهنگ شدی؟ اصلا واسع چی اومدی وقتی حالت بد بود..؟! میموندی توی خونه دیگه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من تیرم بخورم ولی پرونده تموم نشده باشه بازم میام وسط میدون! گفتم بدونی...

ایشی زیر لب گفت و ادامه داد:

-اوکی بابا فهمیدم کارت درسته...

همون موقع صدایی گفت:

-بی حرکت دستا بالا...

آنجل آب دهنشو پر سر و صدا قورت داد و نیم نگاهی به من کرد..

به اجبار دستامون و گذاشتیم رو سرمون و برگشتیم..

با دیدن ماجد که پخش زمین بود غریدم:

-ای خدا لعنتت نکنه... خوبه فقط دو روز با آنجل گشتیا...

آنجل با پاشنه کفشش زد رو پام که اخم دراومد و گفت:

- به من چه...؟!؟

با شنیدن اینکه یه نفر داشت میگفت: انگار اینطرفا صدایی میاد!
انگشتمو به نشونه ی هیس رو لبم گذاشتم و هر سه تایمون
نشستیم...

رو به ماجد گفتم:

- توبرو تو یکی از ماشینا... خطرناکه حتما اسلحه دارن...

ماجد همون جور که کلاغ پر به سمتمون میومد گفت:

-رفیق نیمه راه نیستم.. اگه بودم که تا اینجا هم نمیومدم...

دستم و بردم پشتم و کلت کمربون بیرون اوردم...

آنجلم به حالت دفاعی دستشو برد سمت کیفش تا اگر اتفاقی
افتاد کلتش و بیرون بیاره...

اشاره ای بهشون کردم و خودم جلو افتادم...

با دیدن فردی که پشت به ما داشت با گوشی بازی میکرد اشاره
ای به آنجل کردم که بایسته...

با پشت کلت ضربه ای به گردنش، درست زیر گوشش زدم که بدون هیچ سر و صدایی افتاد...

به ماجد اشاره کردم که اومد جلو و کشیدش زیر یکی از ماشینا...
به آنجل اشاره کردم پشت سرت! با دیدن فردی که پشت بهش بود سری تکون داد و رفت اونطرف بعد از چند دقیقه ای صدای آخ یکی بلند شد بعد آنجل با لبخند پیروزمندانه ای برگشت...
رو به ماجد گفتم:

- تو همینجا باش اگر کسی اومد خبر بده...

باید میرفتیم سمت ساختمون پشتی.. جایی که اِبی بود و قطعا برای رسیدن به اونجا باید از همه افرادش بگذریم...

با آنجل رفتیم پشت ساختمون. با دیدن یکی که اسلحه دستش بود آنجل رو کشیدم تو بغلم و چسبوندمش به دیوار.

خواست بهم بتوپه که دستمو گذاشتم روی دهنش و به اونطرف اشاره کردم..

یه نگاه آروم به پشت دیوار انداختم. رفته بود! نفسمو دادم بیرون و آنجل رو ول کردم..

آنجل پاشو کوبید به زمین و گفت:

-انقدر خودتو نچسبون به من بدم میاد...

همین یه ضربه باعث شد خاک روی زمین بلندشه و بره توی دماغم و عطسه ای که خیلی وقت بود منتظرش بودم بیاد بیرون...

آخیش کش داری گفتم و ادامه دادم:

-بلاخره اومد...

آنجل همونجور که دستاشو میبرد بالا گفت:

-بله! آخیش! بلاخره یه گند بزرگ زدی...

سوالی نگاهش کردم که یه صدا از پشت سرم گفت:

-هی خوشتیپ! دستتو بذار رو سرتو برگرد...

مقابل چشم های عصبی و حرصی آنجل با خونسردی بدون اینکه دستمو بذارم روی سرم برگشتم که با یه غول تشن مواجه شدم، که اسلحه بدست بهمون زل زده بود..

چند قدم به عقب برداشتم که آنجل گفت:

-هم قد و قواره خودته ها...

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم:

- من کجام شبیه اینه...!!؟ من به این خوشتیپی رو با این گولاخ
مقایسه میکنی...!!؟

با شلیک یه تیر که ده سانتیمون روی دیوار خورد، آنجل جیغی
کشید و من روبه مرده غر زدم:

-چته؟؟؟ چرا تیر میزنی!؟

اونم عصبی تر گفتم:

-دستاتو بگیر بالا و اسلحه تو بنداز...

کلمو آروم گذاشتم رو زمین و با پا به طرفش هل دادم.. دستامو
بالا گرفتم و گفتم:

-باشه باشه آروم باش..

که ادامه داد...

- اومدید دزدی یه چی هم ما بدهکار شدیم؟! راه بیافتید تا آقا
تکلیفتونو روشن کنه...

همون موقع یکی دیگه هم اومده بود تا حتما بپرسه چرا
تیراندازی کرده! با دیدن ما کلتش رو آورد بیرون و گفت:

-اینجا چه خبره؟ اینا کی ان...!؟

آنجل چند قدم رفت سمت اونی که تازه اومده بود و گفت:

-ما هیچکس.. بزارید بریم تورو خدا....

خدایا این چقدر خره...

آخه یه خلافکاری که تفنگ داره و جلوت وایساده رو میخوای با

عشوه خر کنی...؟! اونم به زبون انگلیسی!؟

همون موقع صدای آخ مرده بلند شد و پخش زمین شد.. تا

خواست بلند شه پشت بندش آنجل یه ضربه زد به کلتش و وقتی

اسلحش افتاد یه ضربه با پا زد به ساق پاش.. وقتی افتاد روی

زمین نشست روش و شروع کرد با مشت به صورتش زدن..

صورتمو در هم کشیدم و گفتم:

-اینقدر خشونت لازم نیستا...

و رو به ماجدی که با سنگ زده بود تو سر گولاخه گفتم:

-پس بگو خانوم تو رو دیده یهو جو گرفتتش واسه من جسور

شده..

آنجل که از روی جسم بی هوش مرده بلند میشد گفت:

- من مگه جسور نبودم!؟

اشاره ای به جای تیری که روی دیوار بود کردم و گفتم:

- وقتی این شلیک شد کی جیغ زد!؟

آنجل خم شد اسلحه دونفرشون رو برداشت و گفت:

-اون غیر منتظره بود...

با صدای ماجد که گفت:

- اینقدر کل کل الکی کردید فرار کردن...

نگاهمو دوختم به دو نفری که دوتا ساک دستشون بود و داشتن

به سمت مخالف ما میدویدن...

ماجد یکی از اسلحه هارو از آنجل گرفت و دوتایی رفتیم

سمتشون..

بی هوش کشیدیمشون زیر یکی از ماشینا رو به ماجد گفتم:

-ترشی نخوری یه چی میشی...

برگشتیم سمت ساختمون..

آنجل کو پس؟! خدایا یه بلایی سر خودش نیاره فقط که حوصله
ندارم...

در ساختمون رو با ضربه ی پا باز کردم و به حالت دفاعی کلمو
اوردم بالا..

پسری که برامون جنس آورده بود در حال جمع کردن پول و
انتقالشون به کیف دستی بود!

وقتی منو دید با تعجب گفت:

-تو...؟؟؟! تو اینجا چیکار میکنی..؟!!

همونجور که نگاهمو به اطراف اتاق می چرخوندم گفتم:

-بقیتون کجان..؟!!

با لکنت گفت:

-همه فرار کردن..

ماجد با عصبانیت گفت:

-اون رئیس آشغال کجا رفت..؟!!

شونه ای بالا انداخت!

همه جای اتاقو گشتیم ولی نبود که نبود..

رو به پسری که فهمیده بودیم اسمش امیره گفتم:

-کجا میتونه رفته باشه؟!

همونجور که تقلا میکرد خودشو از دست طنابها نجات بده
گفت:

-نمیدونم بخدا.. منو ول کنید.. من فقط یه پخش کننده ی
سادم..!

همون موقع صدای آنجل اومد... چه عجب!! نمیگه ادم نگران
میشه؟! رفته واسه خودش گردش.. معلوم نبود اصلا کجا رفته؟!
نمیگه یه بلایی سرش میاد آخه...؟؟؟

با عصبانیت رفتم بیرون ولی با دیدن آنجلی که ابی رو کت بسته
آورده بود با تعجب بهش زل زدم!!!

با صدای دست زدناي ماجد که میگفت:

-آفرین دختر... شیر مادرت حلاله

رو به آنجل گفتم:

-باورم نمیشه..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ما اینیم قربان..

لبخندی زدم و گفتم:

-واقعا آفرین داری...

رفتم سمت اِبی و گفتم:

-خوب..خوب...! آقا اِبی بگو ببینم میدونی ما کی هستیم..؟!!

سرش و به نشونه ی منفی تکون داد که گفتم:

- پس بزار خوب بهت معرفی کنم... ما آدمای رئیسیم...

میشناسیش که..!

با فهمیدن کلمه رئیس رنگ و روش به سفیدی زد و با تته پته

گفت:

-نمیشناسمش اشتباه گرفتید...

زدم رو شونش و گفتم:

-ای بابا پس راه بیافت بریم! میخوام بهش معرفیت کنم...

همونجور که تقلا میکرد خودشو از دستم نجات بده گفت:

- غلط کردم.. هر.. هر کاری بگید میکنم.. ف.. فقط من و ن.. نبرید
پیش اون... منو میکشه...

زیر گوشش گفتم:

- اتفاقا قرار بود کارش و راحت تر کنیم و خودمون بکشیمت ولی
خوب یه اتفاقی افتاد که قرار شد بریم اونجا تا رئیس ببینیم
چه حکمی میکنه... فقط باید قبلش بگی جای محموله کجاس؟
بلاخره بعد از چند دقیقه وا داد و جای مواد رئیس رو گفت...



توی راه بودیم و حرف میزدیم.. دیگه چیزی نمونده بود این
مسافرت کوفتی تموم شه..

روبه آنجل گفتم:

- آخرین ایست بازرسیه.. فقط خدا کنه اینم به خیر و خوشی
بگذره!

همه‌ی این استرسا تقصیر توئه ها...

آخه یه دونه جعبه کوچیک انقدر سخت بود بذاری تو کیفیت؟
مدارک به اون مهمی رو چطوری یادت رفت بیاری!؟

زیر لب غر زد:

-اینقدر اون بسته رو

نزن تو سرم.. بابا یادم رفت جرم نکردم که یادم رفت... اه

پلیس راه تهران بودیم...

اینکه با مصیبت ماجد و مادرش رو راضی کردیم که بیشتر
نمیتونیم بمونیم یه طرف.. دیشب هم یه طرف...

شب رفته بودیم یکی از هتل های یزد که با چه ضرب و زوری
تونستیم ابی رو هم با خودمون ببریم....

و الان رسیده بودیم غول مرحله آخر!!!! خدا کنه بهمون شک
نکنن و دستور ایست ندن! چون اگه مجبور بشیم صندوق رو باز
کنیم اصلا صحنه ی خوبی رو مشاهده نمیکنن... و ایندفعه بدون
مدرک به جرم حمل مواد مخدر و آدم ربایی میافتیم توی زندان..
حالا خر بیار و باقالی بار کن...

وقتی با خوبی خوشی از پلیس راه رد شدیم آنجل ذوق زده پرید
بغلم و گفت:

-وای.... بلاخره تموم شد!!! رسیدیم..

خندیدم و همونجور که اونو به طرف دیگه ای هول میدادم، قری
به گردنم دادم.. صدامو نازک کردم و گفتم:

-اینقدر خودتو نجسبون به من بدم میاد...

مشتی به بازوم زد و گفت:

-ادا خودت دربیار.. خوبی هم بهت نیومده...

#آنجلا

با رسیدنمون به عمارت کمربندمو باز کردم و پیاده شدم.. کش
و قوسی به تنم دادم و گفتم:

- آخیش.. بلاخره رسیدیم! ترکیدم از خستگی و گشنگی. یه
دوش و یه غذای مفصل و یه خواب حسابی الان فقط میچسبه!

اهورا با چشای گرد شده از تعجب، جواب داد:

- بله مادمازل! شما چندین شبه خواب به چشمتون نیومده. این
بنده ی حقیر هم بهتون گرسنگی داده.. از فعالیت زیادتون هم
که نگم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خوبه که میدونی.. ابی رو بیار، ببریم تحویلش بدیم تموم شه.

اهورا خم شد و رو به ابي گفت:

- منتظر فرشِ قرمزی برات پهن کنم؟ پیاده میشی یا باید زور
بالا سرت باشه؟

ابي با لکنت گفت:

- ن...نه... پیاده میشم!

سر و کله ی نحس رئیس هم پیدا شد، در حال دست زدن گفت:

- واو براوو... اینجا رو ببین.. فکر نمیکردم انقدر زود پیداش کنی
دختر! کارت خیلی درسته!

همینجور که با موهام بازی میکردم با عشوه گفتم:

- درسته سایمون.. من کارمو خوب بلدم..

از کنارش که رد میشدم چشمکی زدم اضافه کردم:

- هر کاری از من برمیاد عزیزم!!!

لبخند چندشی زد و گفت:

- ازت خوشم میاد!

اجازه نداد حرفی بزنم! رو کرد به ابي و گفت:

- به به! ببین کی اینجاس! پسرِ عزیزم! خوش اومدی به خونت...!
ابی با ترس گفت:

- ببخشید رییس! غلط کردم... جبران میکنم.. منو ببخش!
هرکاری بگی میکنم رییس! منو نگش.. خواهش میکنم...
سایمون قهقهه ای زد:

- نترس... نمیخوام بکشم! برنامه ها دارم برات...!
رو کرد به اون دوتا غولتشن که کنارش وایساده بودن و گفت:
- ببرینش... حسابی ازش پذیرایی کنین!
رو به من و اهورا گفت:

- برید استراحت کنید.. حتما خیلی خسته این! فردا میبینمتون!
شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم و اهورا هم پشت
سرم....

نصفه شب بود از خواب بیدار شدم. هرچی این پهلو اون پهلو
شدم خوابم نمیبرد دیگه... کلافه تو جام نشستم.

چشمم به اهورا خورد که روی کاناپه خوابیده بود و پتو از روش کنار رفته بود...

یه حس خاصی داشتم.. ناخودآگاه بلند شدم و رفتم بالا سرش.. پتو رو روش کشیدم.. یه نگاهی به صورتش انداختم که تو خواب مظلوم بود...

نور چراغای بیرون رو صورتش افتاده بود و یه جورایی خواستنیش میکرد... میل عجیبی به لمس صورتش داشتم.. دستمو نزدیک صورتش کردم ولی پشیمون شدم دستمو مشت کردم و عقب کشیدم.. برگشتم روی تخت و رفتم زیر پتو... هی دختر معلوم هست چته؟ حالت خوبه؟ این رفتارها چه معنی میده؟ خودمم نمیدونستم.. چشمامو بستم قیافه اهورا جلو چشم نقش بست و بعد از کلی کلنجار و دعوا با خودم خوابم برد...

بعد از خوردن صبحانه سایمون گفت که بریم تو سالن پذیرایی که صحبت کنیم.

بعد از کلی مقدمه چینی که داشت از من و زرنگیم و اینا تعریف میکرد!!!!!! اهورا هم بخاطر اینکه حرفی از زحمتای اون نمیزنم با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید!

سایمون گفت:

- از امتحانت سربلند بیرون اومدی.. این از ذکاوت و هوش بالاته
که تو کشور غریب و بدون کمک تونستی از پیشش بریای... من
به همچین افراد باهوشی کنارم احتیاج دارم.

با لبخند ملیحی جواب دادم:

- نظر لطفته سایمون! خوشحالم که رضایتت رو جلب کردم.. از
حق نگذریم اهورا خیلی کمکم کرد.. شاید بدون کمک اون
نمیتونستم. ولی این باعث افتخارمه که کنار شما کار کنم.

سایمون گفت:

- ده درصد از سود محموله رو به عنوان پاداش کارتون به شما
میدم.. الان باید برم. وقتشه ابی جزای خیانتشو ببینه!

در حال بلند شدن گفتم:

- ما هم میریم پس. ممنون از سخاوتتون!

با رسیدنمون تو اتاق حرصی گفتم:

- مرتیکه مزخرف..! یه روز هم از عمرم باقی مونده باشه خودم
خفش میکنم!!! با اون رفتارای چندش آورش!

اهورا با خنده گفت:

- چرا؟ پول به این زیادی داره بهت میده!!! خوشتیپ و جذابم که هست.. فکر کنم شوگر ددی خوبی بشه! میخوای یکم جدی بهش فکر کن!

با جیغ اسمشو صدا زدم و کوسن دم دستم رو پرت کردم سمتش!
پسرهی لعنتی حرص درار!!!!

با خنده رفت ولی نمیدونست چه آتیشی تو وجودم انداخت.. هرچند حق داره.. واسه اون یه شوخی مسخره بود و واسه من یادآور اشتباهات نوجوونیم... دوباره فکرم پرت شد سمت گذشته..

« فلش بک »

شورتک و نیم تنه ی سفیدم رو پوشیدم که متوجه صدای در ورودی شدم.

در اتاق و باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم، با ورود ریچ سلامی کردم و گفتم:

_ مام نیومده؟

_ نه اون دوساعت دیرتر میاد

_باشه.. من میخوام نهار بخورم توام میخوری؟ آمادس

_البته!! اگه صبر کنی برم یه دوشی بگیرم، میام

به سمت آشپزخونه رفتم و میز نهار رو چیدم.. نگاهی به شاهکارم انداختم..میزی که کاملاً با سلیقه چیده شده بود با روح و روان آدم بازی میکرد...

با دیدن ریچ بین چارچوب، در حالی که حوله سفیدی دور بدنش پیچیده بود آب دهنم و قورت دادم.. غرق بدن ورزیدش شده بودم که توجه هر کسی رو به خودش جلب میکرد!

_من تموم شدم تو سیر نشدی؟! نمیخوای به ما غذا بدی گرسنه نمونیم؟

اشاره به میز نهار کردم و باخجالت گفتم :

_ چرا که نه بفرمایید

موقع غذا خوردن ریچ کلی از دستپختم تعریف میکرد و در آخر گفت:

_آنجل خیلی خوشمزه بود... و درحال بلند شدن با لحن شیطننت آمیزی اضافه کرد:

_ لباساتم خیلی بهت میاد دخترجون

تشکری کردم و بعد از جمع و جور کردن به سمت اتاقم رفتم و کتابارو روی تخت ریختم تا یکم درس بخونم اما افکار مزاحم مانع خوندن این خط های طولانی روی کتابام میشد...

چند هفته ای میشد که مامانم بخاطر بودن ریچ توی خونمون توجه چندانی به من نمیکرد.. پیش نیومده یه بارم منو با خودشون بیرون ببرن و اصلا به خورد و خوراک من اهمیتی نمیده.. حتی سعی میکنه جدا از من غذا بخورن... رفتارهای سردش که مثل قبل شب بخیر نمیگه.. و سعی داره بهم بفهمونه من زودتر به اتاقم برم تا اونا راحت تر باشن... اینا خیلی حالم و خراب میکنه و شاید همین باعث میشه فکرم به جاهای شیطانی بره...

با صدای بسته شدن در ورودی متوجه اومدن مامان شدم. از اتاق بیرون اومدم و به سمتش رفتم:

_ سلام مامان

_ سلام.. ریچ کجاست؟

_ تو اتاقتونه فکر کنم.

_ خوبه

_ مامان نهار آمادس... میتونی بری بخوری

_ ریچ خورده؟

_ بله

_ باشه

بدون اینکه تشکری کنه و توجهی به بودن من کنه به سمت
اتاقتون رفت. صداشون با اینکه ضعیف بود بازم به گوشم
میرسید:

_ سلام عشقم

_ سلام رز.. خسته نباشی. بیا بشین بینم دلم برات تنگ شده

_ منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

قبل از اومدن ریچ مامانم از این محبتا زیاد بهم میکرد اما الان
راحت میتونم تو چشمات بخونم که یک موجود اضافیم تواین
خونه و این موضوع به شدت با روح و روانم بازی میکنه...

بیخیال شدم و خودمو با درسام مشغول کردم.
 باصدای در اتاقم سرمو از تو کتاب دراوردم و باصدای گرفته و
 کمی بلند گفتم:

_ بله

ریچ:

_ آنجل ما داریم میریم بیرون چیزی لازم نداری؟

_ نه ممنون

با دور شدن صدای پاش متوجه رفتنش شدم. از روی تخته بلند
 شدم و در اتاقمو باز کردم.. کمی نزدیک شدم تا بینم چیکار
 می‌کنن و کجا می‌خوان برن

_ رز.. کاش آنجلم با خودمون می‌بردیم

_ نه عشقم لازم نیست اون درس داره و باید بخونه. اینطوری ما
 هم راحت تریم و می‌تونیم دونفره کمی بگردیم

_ اوکی هر جور خودت میدونی

جلوی دهنمو گرفتم که بغض تو گلومو خفه کنم بعد از بستن
در اتاقم سرمو داخل بالشت فرو کردم و تاجایی که نفس داشتم
انقدر حق زدم که چشمام گرم شد و خوابم برد.

ساعت یک شب بود که با احساس ضعف چشامو باز کردم.. از
ظهر هیچی نخوردم و الان گرسنگی داره بهم فشار میاره!
مامان هم صدام نکرده که باهاشون شام بخورم یا شایدم شام
بیرون خوردن!

از اتاق بیرون اومدم.. صداهای نامفهوم از توی اتاق مشترک ریچ
و مامان به گوشم می‌رسید.. صدای آه و ناله های از سر لذت
مامانم... بدون اینکه صبرکنم از کنار اتاق رد شدم و به سمت
اشپزخونه رفتم..

چشمم به قفسه ی پایین یخچال افتاد و سیبی برداشتم و به
انتقام فکر کردم..

انتقام از مردی که با اومدنش مامانم دیگه به من هیچ توجهی
نداره.. تموم محبتشو و تموم عشقشو خرج این مرد میکنه که
تازه یکساله پا به این خونهی لعنتی گذاشته...

شاید اگه پدرم.. همیشه اسمشو گذاشت پدر ولی اگه اون ما رو
ول نمیکرد شاید الان کنار هم یه خانواده خوشبخت و سرشار از
عشق بودیم..

شاید دیگه مامانم پر از کمبود نبود که با اومدن یه مرد تو
زندگیش دخترشو فراموش کنه...

با صدای پیامی از طرف گوشیم صفحه رو بالا کشیدم
مایکل:

- سلام آنجل.. بیداری!؟

- سلام آره.. کاری داری؟

- نه خواستم حالتو بپرسم

- ممنون خوبم

- فردا دوشنبس و مدرسه ها شروع میشه میای دیگه؟

- آره حتما میام

_ اوکی میبینمت

_ شب بخیر

منتظر پیام شب بخیرش نمودم و سرم و روی بالشت گذاشتم
به سمت سرویس رفتم تا دستی به سر و صورتم بکشم.. با دیدن
صورت پف کردم و موهای جنگلی داخل آینه آه از نهادم بلند
شد...

با برس به جون موهام افتادم و وقتی غرغرام تموم شد و موهامم
بستم به سمت میز صبحونه رفتم و دیدم خالی از هر چیزیه..
مثل همیشه چیده شده و مرتب نبود..

با در آوردن پنیر و کره مربا از داخل یخچال روی صندلی
نشستم... چند لقمه ای خوردم و بلند شدم.. اشتها کور شده بود
بی حوصله کلاهمو رو سرم کردم... بارونی بلند مشکیمو روی
لباس فرمم پوشیدم... نیم بوت‌های مشکیم هم پام کردم که
صدای بوق ماشین بابای امیلی باعث شد بیشتر عجله کنم!.. به
سمت درخروجی دویدم و دستی تکون دادم و سوار ماشین شدم
بعد از تموم شدن کلاس امیلی گفت:

_ آنجل.. بیا بریم بابام الان میاد..

_ نه میخوام یکم قدم بزخم امیلی

_ باشه هر جور راحتی عزیزم. بعدا میبینمت..

خدا حافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.. با صدای نفس نفس

زدن کسی پشت سرم با وحشت برگشتم..

با دیدن مایکل نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

_ چته پسر آرام تر

_ کارت داشتم.. چند لحظه صبر کن

_ باید زودتر برم لطفا سریع تر

_ خب بیا بریم پارک کناری صحبت کنیم.. میای؟

یه خورده فکر کردم و گفتم: باشه بریم

آخه دیگه الان کی خونه منتظر منه که سریع برم خونه؟! حتی

اگر خونه هم نرم فک نکنم کسی متوجه بشه...

با رفتن به پارک سرسبز و خیلی قشنگ نزدیک مدرسمون حس

خیلی خوبی بهم دست داد..

روی یکی از صندلی ها نشستیم که مایکل گفت:

_ ببین آنجل میخواستم راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم..
نمیدونم قبول میکنی یا نه؟ اما خوب ترجیح میدم بگم تا اینکه
تو دلم بمونه..

_ خوب بگو میشنوم

_ آنجل چند ماهه فکر منو درگیر کردی.. هر روز تا خونه دنبالت
میام.. همش تو مدرسه زیر نظرت دارم و نمیتونم ازت دست
بکشم.. اما خوب.. مطمئنم تو حتی یه ذره هم متوجه این موضوع
نشدی..

توی کلاس همه ی حواسم پیش توئه و هیچی از درس
نمی فهمم.. نمیدونم چکار کنم؟ این حس ها چیه؟ از کجا میاد؟
نمیدونم.. ولی من واقعا دوست دارم...

بدون اینکه نفسی بکشه همینطور حرفاشو پشت سر هم میزد..
من هم شوکه شده فقط نگاهش میکردم... آخه تا حالا پیشنهاد
از طرف پسری نداشتم

_ آنجل؟

_بله؟

_نظرت چیه؟؟

_باید فکرامو کنم

_باشه تا هر وقت که میخوای فکر کن..منتظرتم

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_من دیگه باید برم

_مراقب خودت باش

_ممنون

_بیام باهات تا خونه

_نه دنبالم نیا خودم میرم.. میخوام کمی فکرم آزاد باشه..

_باشه هر چی تو بخوای

_مرسی مایکل

با فکر پریشون کلید خونه رو جا به جا وارد قفل میکردم و هر کار

می کردم باز نمیشد.

سعی کردم اعصابم رو آرام کنم تا بتونم در و باز کنم... بدون اینکه مثل قبل به جای جای خونه سرک بکشم و دنبال مامان بگردم به سمت اتاقم رفتم و مطمئنا کسی هم خونه نبود... بدون اینکه لباسام و عوض کنم زیر پتو خزیدم و رفتارهای مامان رو با خودم مرور کردم..

نمیدونم چرا و کی انقدر ازمن دور شد...

مگه من دخترش نبودم؟

مگه ما توی تنهایی هامون همیشه کنارهم نبودیم؟!

حالا با وجود یه مرد که تازه وارد زندگیمون شده مگه میشه تمام اون سال ها عشق و محبت ازبین بره ..؟

اون همه خاطره های تلخ و شیرین.. حتی تو اوج بی پولی..

حتی اون موقع هایی که از زندگی کم میاوردیم کنار هم بودیم..

همه ی اون ولت نمیکنم ها کشک؟! حالا چی؟! حالا حتی میدونه

من چی میخورم..؟! میدونه مریضم یا نه..؟!

_آنجل

باصدای مامان از این افکار بی سر و ته دست کشیدم و گفتم:

_بله

_بیا پذیرایی باهات حرف دارم

_باشه

دیگه خبری از پسنود و پیشوند توی حرفامون نبود خیلی سرد و معمولی مثل دوتا غریبه که فقط از روی اجبار احترام خاصی بهم دارن..

روی کاناپه نشستم و به چشمای مامان خیره شدم و گفتم:

_بله کاری داشتی مامان!؟

_آره میخواستم درمورد موضوع مهمی صحبت کنم

_گوش میدم

_آنجل تو دیگه بزرگ شدی و نیازها تم صد در صد بیشتر شده..

به سنی رسیدی که دیگه از پس خودت برمیای..

منو ریچ صبح تا شب کار میکنیم اما دخلمون از خرجمون

کمتره.. پس توهم باید کنار درس خوندن کمک خرجمون

باشی...

هان...!! دیگه چشمام بیشتر ازاین گشاد میشد یعنی این همه سال برای خوشبختیمون کار کرد خرجیمونو می داد سختش نبود حالا که یه مرد وارد زندگیش شده دخل و خرجش با هم نمیخونه!!

یعنی خود ریچارد به تنهایی نمیتونه خرجمون رو بده!؟

اونکه روزهای اول خیلی پُز کار و دستمزدشو میداد..

ولی هنوزم که هنوزه نفهمیدم کارش چیه..و البته علاقه ای هم ندارم بفهمم..

دیگه نمیتونم هیچیو درک کنم نمیتونم این وضعیت رو کارای مامان..

فاصله گرفتارش و تحمل کنم...نمیتونم دیگه.. خسته شدم از اینکه حس موجود اضافی بودن رو داشته باشم..

– چی میگی مامان؟

– یکی از گارسون های رستورانمون ازدواج کرده و ازاین شهر داره میره من با رئیسمون صحبت کردم که تو جای اون بیای و اون هم قبول کرد... صبح آماده شو که بریم

_مامان من نمیفهممت... برای چی باید پیام؟ اصلا این موضوع چیه که داری راجبش حرف میزنی؟! من مگه چندین بار بهت نگفتم میخوای پیام کمک دستت گفتم نه..؟! تو نبودی؟! چی تو زندگی من فرق کرده که نشستی اینا رو میگی!؟

جوابش خیلی واضح بود ولی میخواستم اون بگه..

میخواستم از زبون مادرم بشنوم من رو به یه غریبه فروخته..

غریبه ای که یه ساله شده پدر ناتنیم...

_مجبوری بیای چون ما نمیتونیم خرج تورو بدیم.. چند سال پیش فرق میکرد تو الان بزرگتر شدی و نیازهاش دوبرابر..

_ولی من مدرسه میرم...

_فردا فقط جهت آشنایی صبح میبرمت.. شیفتم من صبحه

شیفتم تو بعدازظهر.. یعنی من میام خونه تو میری رستوران...

پوزخندی زدم و گفتم:

_آهان!! الان فهمیدم.. یعنی منو میخوای به هر نحوی شده از

خودتون دور کنی؟ از خودت؟ از این زندگی لعنتی..اره..!!؟

میخوای نباشم تا با این مردی که اومده تو زندگیت تنها باشی؟

واقعا برات متاسفم مامان..نه..برای خودم متاسفم..که فکر
 میکردم مامانم من و با هیچ چیز عوض نمیکنه..
 با کشیده ای که توی گوشم زد لال شدم!!
 انگشت اشارشو روبروم تکون داد و گفت:

- بار آخرت باشه اینجوری با من صحبت میکنی.. فهمیدی؟ الانم
 برو تو اتاقت. صبح بیدار شدم میخوام آماده باشی..
 کلافه و عصبی.. بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم..



باصدای آلام گوشیم، با خستگی یکی از چشمامو باز کردم و
 نگاهی به ساعت انداختم.. واای نه باید بیدار شم!!!
 دیشب توی رستوران مهمونی بود و تا ساعت ۳ به اجبار مونده
 بودم و فقط ۲ ساعت تونستم بخوابم..
 یه هفته‌ای میشد که کارم رو شروع کرده بودم..

و حالا دیگه مامانمو حتی نمیتونم ببینم! چون تا از مدرسه
 تعطیل میشم میرم رستوران و اون ساعت مامان برگشته و شب
 ها هم ساعت ۱۲ میام خونه که خوابه..

درسامم که تایم بیکاری توی رستوران میخونم...
 بعد از پوشیدن فرم مدرسم سریع خودم رو رسوندم پایین که
 همون موقع هم امیلی و پدرش رسیدن..

سوار شدم و بعد از احوال پرسی با امیلی و باباش چشمامو بستم
 تا یه خورده استراحت کنم با یادآوری مایکل که قرار بود آخر
 هفته جوابم رو بهش بگم ضربه ای به پیشونیم زدم و تو دلم
 گفتم انقد ذهنم درگیر بود که به کل بحث مایکل رو فراموش
 کردم.. الان برم بهش چی بگم؟

بگم انقدر بی ارزش بودی که اصلا حرفامون رو یادم رفته!؟

درسته بهش حسی ندارم اما خب ناراحت میشه..

با ایستادن ماشین جلوی در مدرسه، بعد از تشکر کوتاهی از
 ماشین پیاده شدم و با امیلی به سمت حیاط مدرسه رفتیم...

مایکل رو از دور دیدم که خندون داره به سمتون میاد..

یامسیح نه!

_سلام امیلی

و رو به من کرد و گفت:

_ سلام آنجل میتونیم تنها صحبت کنیم...

نگاهی به امیلی انداختم تا ببینم اون چی میگه.. ولی بدون توجه
بهمون ازمون دور شد...

_ آنجل فکراتو کردی

_ مایکل.. تو پسر خوبی هستی.. ولی من نمیتونم پیشنهادتو قبول
کنم.. ترجیح میدم دوستای خوبی بمونیم. امیدوارم درک کنی
حرفامو

معلوم بود حالش گرفته شد چون با لحن غمگینی گفت:

_ باشه نمیخوام با اصرار کردن اذیت کنم.. هرطور صلاح میدونی..

ولی اگه نظرت عوض شد من سر حرفم هستم باشه؟

فقط سری تکون دادم و گفتم:

_ من برم فعلا

_ میبینمت

به سمت امیلی پا تند کردم که زیر لب داشت با خودش غر میزد

و زیر گوشش گفتم:

_ کجایی خوشگله..!؟

دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

_وای انجل ترسیدم چه خبرته؟

خنده ای سر دادم و شیطان خندیدم.

مشتی به بازوم زد و باهم به سمت کلاس رفتیم.

بعد از اومدن دبیر، امتحان رو با کلی تقلب گذروندم..

امیلی با شوق رو بهم گفت:

_ خیلی خوب بود همه رو درست نوشتم!

همونجور که سرمو روی میز میزاشتم گفتم:

_خوبه توخونده بودی امیلی.. من واقعیتش این چند ماه انقدر

دغدغه و درگیری فکری دارم که نمیتونم درس بخونم..

امیلی:

_متوجه ام ازهمون موقعی که مدرسه ها شروع شده درست

خیلی ضعیف شده.. تو آنجلا ولیامز شاگرد اول مدرسه بودی و

الان به زور جزو شاگردای متوسط ... به منم که نمیگی با اینکه

چند بار هم ازت پرسیدم مشکلی داری؟ جوابی جز حوصله ندارم

نشنیدم

فقط کلمه ی اوهوم از بین لبام خارج شد.. که امیلی ادامه داد:
 _من دوست صمیمیتم بامن درد و دل نکنی و مشکلتو نگی
 میخوایی به کی بگی آنجل؟

_نمیدونم از کجا شروع کنم و چی بگم؟ خودت هزارتا مشکل
 داری.. مریضی مامانت هست و هزار جور چیز دیگه.. حالا منم
 پیام مشکلاتمو به تو بگم و فکرتو مشغول کنم؟
 امیلی:

_من مشکلاتمو بهت میگم چون تو تنها همدم و هم راز منی..
 پس توهم بگو خودتو خالی کن.. خودتو توی آینه دیدی دختر؟!
 زیر چشمت گود افتاده .. میتونم شرط ببندم یه پنج کیلویی کم
 کردی..

_در واقع من نمیدونم از کجا شروع کنم...

امیلی دستمو گرفت و گفت:

_خیالت راحت باشه حرفایی که بینمون زده میشه بین خودمون
 میمونه.. پس استرس نداشته باش و از اولش شروع کن..

بعد از حرف امیلی بدون هیچ مکثی تموم اتفاقاتی که تو این چند ماه برام افتاد بود رو براش تعریف کردم..

متفکر نگاهم میکرد.. چند لحظه ای تو سکوت گذشت که امی گفت:

— راستی آبمیوه خونگی مامانم درست کرده دوتا بطری داد گفت یکیش واسه توئه

— خیلی ممنون زحمت کشیدن ازشون تشکر کن.

در بطری رو باز کردم کمی ازش چشیدم.. شیرینیش کم بود و یه مزه ی خاصی میداد که تا حالا نخورده بودم.. درشو بستم و داخل کیفم گذاشتم که امیلی گفت:

— من واقعا متاسفم بخاطر شرایطی که داری.. یه فکری به ذهنم رسیده ولی میترسم ناراحت کنه.. فقط پیشنهاد قبول کردنش با خودت..

باهیجان به سمتش برگشتم و گفتم :

— ناراحت نمیشم.. میشنوم بگو

امیلی: ببین.. همینطور که خودت میگی از موقعی که ریچ وارد زندگیتون شده، مامانت ازت دور شده درسته؟

_ اوهوم درسته!

امیلی: خب پس یه راهی هست که میتونه مامانتو برای همیشه از ریچ جدا کنه!

_ خب چه راهی؟؟؟

امیلی: تو به ریچ نزدیک بشی.. یعنی یجوری جذبش کنی به سمت خودت.. انقدر نزدیک بشی که تمام توجه ریچ به سمت تو جلب شه و به مامانت هیچ میلی نشون نده.. بعد مامانت وقتی از ریچ سردی و بی توجهی ببینه ازش جدا میشه

رفتم تو فکر... نقشه‌ی خوبیه! ولی اگه مامانم بفهمه؟ اگه منو بذاره کنار چی؟ اگه اتفاقی دیگه بیافته....

امیلی: آنجل... آنجل

باتکون دادنم توسط امیلی از فکر بیرون اومدم و هراسان گفتم:

_ ها.. چی؟

امیلی: _ کجا رفتی! نظرت چیه؟

_ بد نیست.. نمیدونم... نمیدونم چی بگم.. حتما روش فکر میکنم.. بهت خبر میدم.

باصدای زنگ از روی صندلی بلند شدم که امیلی گفت:

_ پس منتظر خبرتم امیدوارم تصمیم عاقلانه بگیری

_باشه حتما ممنون از پیشنهادت ...

بعد از گذشتن یک هفته سخت با وجود امتحان هایی که همشو با قلب گذروندم بالاخره روز تعطیل رسیده بود و میتونستم کمی هم به خودم هم به افکارم آزاد باش بدم...

کل خونه رو یه سکوت مطلق فرا گرفته بود و این نشون میداد که امروزم مثل روزای تعطیلِ دیگه دونفره رفته بودن بیرون.. شونه ای بالا انداختم و رفتم روبروی تی وی نشستم، ذهنم رفت سمت پیشنهاد امی.. یه هفته گذشته و من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام...

از طرفی وقتی ریچ رو میبینم میخوام سر به تنش نباشه چه برسه بخوام بهش نزدیک شم... از طرف دیگه میخوام پاشو از خونه زندگیمون بکشه بیرون...

با تگون خوردن دستی جلوم از فکر و خیال اومدم بیرون و شوکه
به ریچارد چشم دوختم...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- کجایی دختر؟! اتفاقی افتاده؟!!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه..چی مثلا؟! دارم تلوزیونم و میبینم..

تک خنده ای کرد و گفت:

-روش استفاده ی تلوزیون اینه که اول روشنش کنی...

اووف آنجل چقدر حواس پرتی!!! خوب شد ضایع شدی؟؟!

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

-مامان کجاست؟

نشست روی مبل کناریم و گفت:

-قبل از اینکه تو بیدار شی رسوندمش خونه ی دوستش..

-چرا؟! خبریه؟!!

-نه چیز مهمی نیست.. یه دورهمی کوچیک زنونه...

چشمکی زد و شیطون ادامه داد:

_میخواهی من و تو هم یه دورهمی کوچیک بگیریم!؟

ابرو هام و انداختم بالا... امیلی میگفت ریچارد خان هم نسبت به من بی میل نیست راست میگفت...

بدم نبود! به این بهونه میتونستم کمی به ریچ نزدیک بشم...
پس با شوق گفتم:

_عالیه! چیکار کنیم!؟

_من میگم با هم یه پیتزای خوشمزه درست کنیم، بعدش یه فیلم ببینیم و یکمم بازی کنیم. نظرت چیه؟

ناخودآگاه فکر شیطنت آمیزی توذهنم جرقه زد وبدون اینکه فکر کنم به زبونش اوردم:

_بعدم بریم استخر.. نظرت چیه؟

_بعدم مامانت دوتامونو زنده زنده چال میکنه

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

_مگه قراره بفهمه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_باشه از نظر من اوکیه..

چشمکی زدم و به سمت آشپزخونه رفتیم..

_خب ریچ من آمادم باید چیکار کنیم!؟

اشاره ای به مواد روی میز کرد و گفت:

_خمیر آماده داریم.. تو مواد روش رو آماده کن تا من هم فر رو

روشن کنم و سس رو درست کنم..

_باشه!

یه مقدار از کالباسارو به صورت نگینی ریز کردم که ریچ گفت:

_آنجل اونطور نباید ریز کنی بزار بهت یادم بدم

همینطور که من روی صندلی نشسته بودم از پشت بهم چسبید

و چاقو رو گرفت.. کالباسارو حلقه ای برش داد و صورتشو مماس

باصورتتم کرد و گفت:

_حالا متوجه شدی؟

آب دهنمو قورت دادم ...

ضربان قلبم بالاتر از همیشه رفته بود جوری که صدایش رو به وضوح میتونستم بشنوم...

بعد از گذشتن چند دقیقه ریچ گفت:

_خب موادو بده بریزم رو خمیر..

بعد از گذاشتن پیتزها داخل فر دستاشو شست و همینطور که به سمت پذیرایی میرفت گفت:

_آنجل اگه میتونی تو ذرت درست کن و منم یه فیلم ترسناک جذاب میزارم چطوره؟

لبخند پسر کشی تحویلش دادم و گفتم:

_ اوهوم میتونم.. تو هم هرچی دوست داری بذار..

بعد از درست کردن ذرت به سمت ریچ رفتم و کنارش نشستم.

_خب آماده ای فیلم رو پلی کنم؟

_اره

با پلی شدن فیلم یهو یه ادم وحشتناک به دوربین نزدیک شد منم خودمو از عمد پرت کردم تو بغل ریچ که مثلاً ترسیدم...!!!

وقتی به خودم اومدم دیدم که دستش دور کمرم حلقه شده و
به من نگاه میکنه و میخنده..

دستم از دور گردنش جدا کردم و گفتم:

_ببخشید.. آخه خیلی غیر منتظره بود واسه همین ترسیدم!

دستشو داخل موهام فرو کرد و به همشون ریخت:

_خوبی فیلم ترسناک به غیر منتظره بودنشه..مگه نه!!؟

سری تکون دادم و به تی وی خیره شدم و شروع کردم به ذرت
خوردن.

بعد از اینکه چند دفعه دیگه خودمو توی بغل ریچ انداختم، با
اینکه یه ربع بیشتر از فیلم نگذشته بود کلافه تلوزیون رو خاموش
کرد گفتم:

_ ما از خیرش گذشتیم تو که اینقدر ترسو نبودی..

چشمامو مظلوم کردم که گفتم:

_باشه بابا چشاتو اینجوری نکن حالا بگو بینم تا پیتزها درست
بشه بازی یا استخر!؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

_بازی

سری تکون داد و گفت:

_خب نمیخوای بیگی چی بازی؟

_اوم نه تو بگو..

_خیلی خوب...! جرئت حقیقت

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه..

_خب تو بگو جرئت یا حقیقت؟

_حقیقت

ابروی بالای انداخت و گفت:_تا حالا کسی رو بوسیدی..

_نه!

لبخند کمرنگی رو لب ریچ شکل گرفت ولی خیلی زود ناپدید

شد

که گفتم:

_خب حالا تو بگو جرئت یا حقیقت!؟

_حقیقت

منتظر همچین موقعیتی بودم پس بدون وقت تلف کردن گفتم:

_بجز مامانم باچند نفر دیگه بودی!؟

_یک نفر

_کی؟

لحنش عوض شد حتی حالت چشم هاش و گفت:

_عشق سابقم

تند پشت سر هم پرسیدم:

_از هم جدا شدید؟! چرا جدا شدید؟

_فقط میتونی یه سوال پرسیا

نفسم و دادم بیرون و گفتم:

_خب باشه بابا بگو..

_جرئت یا حقیقت

خیلی یهویی از دهنم در رفت:

_جرئت

لبخند شیطانی زد و با انگشتش چندبار زد رو گوش و گفت:

_ ببینم چه میکنی..

چشمام و گرد کردم و گفتم:

_ چی؟!

اخم ریزی کرد و گفت:

_ بدو ببی...

سری تکون دادم و صورتم و به گوش نزدیک کردم.. درست لحظه ای که میخواستم گوشو ببوسم سرشو چرخوند که باعث شد لبامون باهم برخورد کنه..

خواستم سرمو عقب بکشم که دستش و گذاشت پشت گردنم و شروع کرد به نرم بوسیدن..

از یه طرف تو بهت بودم و از طرف دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم...

دستمو گذاشتم تخت سینش و فشاری دادم که باعث شد ازم فاصله بگیره..

همونجور که با سرعت جت به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

پیتزاها سوختن...

پیتزاها رو از فر بیرون اوردم که ریچ وارد آشپزخونه شد..
بدون اینکه نگاهش کنم روی صندلی نشستم و شروع کردم
خوردن که گفتم:

– یواش.. یواش دختر.. داغه میسوزی!

سری بالا انداختم و به خوردن ادامه دادم..

از درون داشتم میسوختم، جوری که داغی پیتزا اصلا کنارش
معنایی نداشت...

اونم نشست کنارم و شروع کرد به خوردن..

بعد از خوردن دوتا تکه بلند شدم که صدام زد..

برگشتم طرفش و گفتم:

ب...بله

اشاره ای به پیتزاها کرد و گفتم:

– تموم نشده که کجا میری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_سیر شدم مرسی... دیگه نمیخورم

شیطون گفت:

_بیبی یعنی نمی‌ریم استخر!؟

اومدم بگم نه ولی حرف های امیلی اومد تو ذهنم... من باید خودمو به این مرد نزدیک کنم تا مامانم بفهمه این شخص لیاقتشو نداره...

که منو.. دخترشو! ول کنه و همه ی محبتشو برای اون بذاره... همونجور که به سمت در میرفتم گفتم:

_اوم..خب..چیزه... پس... هووووف بذار من مایومو بپوشم.. میام!

_حله دلبر

با دلبرگفتنش ته دلم غنجدی رفت و لبخند محوی روی لبم نشست...

من چم شده!؟

چرا از اینکه بهم محبت میکنه انقدر خوشحال میشم؟

خوبه همین الان گفتم فقط بخاطر خوشبختی مامان و خودم
میخوام بهش نزدیک شم!

الان این رفتارا چیه؟!

شاید بخاطر اینه که این مدت کمبود محبت داشتم!

چون مامانم بهم اهمیتی نمیده به محبتای ریچ واکنش نشون
میدم...

اما چرا بوسیدم؟؟؟!!!

چیشد اصلا ..؟

یا مسیح خودت نجاتم بده..!

اصلا نمی دونم کارم درسته یا اشتباه..

نمی دونم باید چیکار کنم..!؟

ولی امیلی... اون بهترین دوستمه! حتما یه چیزی میدونه که
میگه...!

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم..

چرا اشتباه باشه!؟

من فقط می‌خوام مامانم اون روی پست ریچ رو ببینه..
 همونجور که امی میگفت اون بهم یه حسی داره و مامان وقتی
 متوجه این موضوع بشه، قطعاً ریچارد دیگه نمیتونه اینجا باشه...
 مایو سبز آبیوم رو پوشیدم به خودم توی آینه نگاهی انداختم
 رنگش با سفیدی پوستم تناسب خوبی ایجاد کرده بود و باعث
 شده بود جذابتر به نظر بیام..

روپوش سورمه ای رنگم رو هم تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم..
 ریچارد نگاه خریدارانه‌ای بهم کرد و با یه سوت کوتاه گفت:

_ چه کردی آنجل! بریم؟

_ اوهوم بریم...



لبه ی استخر وایسادیم..

نگاهی بهم انداختیم و با یک دو سه من دوتایی باهم پریدیم تو
 آب..

سرما تا استخوانام نفوذ کرد و باعث شد سریع از آب بیام بیرون...
 ولی کم کم بهش عادت کردم...

با حس ریچ پشت سرم خواستم برم کنار که منو گوشه ی استخر
گیر انداخت...

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_خوب خوب میونت با مسابقه چطوره!؟

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_مسابقه؟ مثلاً چی!؟

یه خورده فکر کرد و گفت:

_تا ته استخر شنا می کنیم.. هر کی زودتر رسید برنده اس..

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_اوکی سر چی!؟

خندید و گفت:

_هرچی بخوای..

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم:

_باشه... پس حواست به خودت باشه چون صد در صد میبازی!

بعد از اینکه واسه هم خط و نشون کشیدیم به یکی از بچه هایی
 که اونجا بود سپردیم داور باشه.. تا کسی تقلب نکنه..
 پسره شروع کرد به شمردن.. ۳ رو هنوز نگفته بود که شروع کردم
 به شنا کردن...

وقتی به خودم اومدم که سرم خورد به سنگ استخر.. با آه و ناله
 از آب بیرون اومدم که ریچ پشت سرم قرار گرفت. به گفتهی
 پسره من برنده شده بودم...

شروع کردم به قهقهه و حرکات نمایشی زدن...

ریچ چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_خوبه جرزنی کردی و بردی...

زبونم و براش بیرون اوردم و گفتم:

_نخیرم پسره هم گفت من بردم.. نزن زیرش!

تک خنده ای کرد و گفت:

_باشه تو بردی! حالا چی میخوای!؟

چشمکی زدم و گفتم:

_بعدا بهت میگم... فعلا بریم تا مامان نیومده...

تو رختکن حوله رو پیچید دورم و شروع کرد موهام و خشک کردن... با غر زدن خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:
_موهامو کندی.. لهم کردی ولم کن دیگه..

خندید و گفت:

_آخه اینقدر کوچولویی آدم دوست داره تو بغلش مچالت کنه...
زبونم و درآوردم و گفتم:

_ولی اجازه نداری..

چشمکی زد و گفت:

_اونم پیدا میکنیم..

لباسامونو پوشیدم و رفتیم سمت خونه.. فقط خدا کنه قبل از اینکه مامان بفهمه برسیم و خونه رو تمیز کنیم..

نمیخوام حالا حالا ها مامان چیزی بفهمه.. باید مدرک جمع کنم.. صد درصد اگه الان بفهمه همه ی تقصیرا می افته گردن من...



با صدای سرفه های پشت سر هم اهورا از گذشته ی نحسم بیرون
اومدم و چشم دوختم به اهورا که بی حال روی کاناپه نشسته
بود و از شدت سرفه صورتش به قرمزی میزد..

رفتم سمتش و گفتم:

_ چقدر نازک نارنجی بودی و خبر نداشتیم! آخه آدم با یکم آب
بازی اینجوری میشه؟! از هیكلت خجالت بکش..!

حتی از پشت چشم های بستش هم میتونستم بفهمم داره برام
خط و نشون میکشه! ولی اونقدری بی حال هست که نتونه
چشماشو باز کنه...

نشستم کنارش که چشماشو باز کرد و گفت:

_ ببخشید که شما شب تو خونه بودید من وسط حیاط خوابیده
بودم اونم فقط با یه لباس نازک... صبحم بیدار شدم دیدم ماجد
پتو منم کشیده رو خودش..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_میومدی داخل! مگه زورت کردم بری بیرون که سر من غر
میزنی...؟

ایندفعه چشم غره ای بهم رفت! خواست جوابمو بده که صدای
ورود چند تا ماشین به باغ بلند شد...

اهورا هم انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش اینجا داشت واسه من
نق نق میکرد! بلند شد و رفت سمت پنجره، بعد از چند دقیقه
همونجور که میرفت سمت در گفت:

_ بلند شو انگار افراد جدیدن...

این جن زده اس آیا؟! این مگه حالش بد نبود؟!

پشت سرش رفتم و گفتم:

_ تو مگه مریض نبودی؟! شیطون رو بهش ادامه دادم:

_ نکنه میخواستی توجه منو جلب کنی؟!

همونجور که اخم هاش، صورتشو جدی تر از هر لحظه ای میکرد
گفت:

_ قبلا هم گفتم! من حتی اگر تیر هم بخورم بازم از ماموریت جا

نمیزنم.. اینکه فقط سرما خوردگیه...

با دیدن چند تا مردِ جدید شروع کردم تند تند عکس گرفتن و بعد از دیدن این پسرهای نچسب، آدرین، کلافه پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

- کی میتونه اینو تحمل کنه حالا...!

اهورا تک خنده ای کرد و گفت:

- برو نزدیک تر چندتا عکس از تازه واردا بگیر از اینجا خیلی واضح نیست.. منم میرم پیش آدرین جونتون ببینم چه خبره... بعد از اینکه چند تا عکس از زاویه ی نزدیک گرفتم عقب گرد کردم سمت اهورا و آدرین که مشغول حرف زدن بودن! نمیخواستم به طور مستقیم به اهورا بگم دارم فارسی یاد میگیرم بخاطر همین رو به آدرین گفتم:

_سلام...

ولی هنوز "س" سلام بیرون نیومده اهورا با اجازه ای گفت و گوشی به دست ازمون فاصله گرفت

و از شانس گل و بلبلم آدرین متوجه شد و شروع کرد به وراجی کردن:

_سلام آنجل جون! میبینم که شروع کردی فارسی یاد گرفتن..خوب هم ادا میکنی...

لبخندی از روی اجبار تحویلش دادم که گفت:

_راستی سفر خوب بود؟ شنیدم که کولاک کردی...

- ممنونم.. بد نبود ولی خب سفر کاری بود برای خوش گذرونی نرفته بودم!

همون موقع اهورا بهمون نزدیک شد.. اشاره ای به گوشیش زدم.. یعنی کی بود که الان زنگ زده؟! شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و آرام گفت:هیچی

آدرین با همون خنده رو لبش نگاهم کرد و گفت:

- میتونم خواهش کنم بریم یکم تو باغ قدم بزنینم؟

مکشی کردم و بی حوصله گفتم:

-البته، بریم..

راه افتادم سمت باغ که اهورا هم پشت سرم اومد که آدرین گفت:

- اگه ممکنه تنهامون بذار!

اهورا سریع گفت:

- ولی.....

آدرین نداشت حرفشو تموم کنه:

- ولی و اما نداره! تنها میخوایم حرف بزنی. جایی هم نمیریم که نیاز به بادیگارد داشته باشه.. خودمم مواظبشم..

اهورا نگاهی بهم انداخت چشم هام رو به نشونه ی نگران نباش
روهم گذاشتم و آروم زیر گوشش گفتم:

_همینجور سرما خوردی... بیای بیرون بدتر میشی حوصله
پرستاری ندارم...!

باشه ای گفت و صاف سر جاش ایستاد..

یکمی قدم زدیم که آدرین شروع کرد:

- آنجل..شاید از حرفایی که میزنم شوکه بشی.. یا عصبی یا
نمیدونم چطور عکس العملی نشون میدی. شاید به نظرت خیلی
زود باشه یا بچگونه ولی خوب یه چیزهایی هست که باید بدونی...

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- موضوع چیه آدرین؟ مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده؟

سرشو تند تند به طرفین تکون داد و گفت:

- نه.. نه.. نگران نشو.. مربوط به خودمه... یعنی خودمون...

دمی گرفت و ادامه داد:

- آنجل تو از اون دسته دخترایی که باهوشن.. مستقلن... و

کنارش خوشگل و جذاب.. یه مجموعه کامل که میتونه هر مردی

رو جذب خودش کنه.. من ازت خوشم میاد...

آروم تر گفت:

- اینو نگم میترکم... آنجل من...

و به فارسی ادامه داد:

- دوست دارم...

سوالی نگاهش کردم:

- دو...ستِ دارم یعنی چی؟

آدرین لبخندی زد و گفت:

- میگم که باهوشی! فکر نمیکردم زود یاد بگیری...

چشمکی زد و ادامه داد:

_معنیش رو خودت میتونی بفهمی.. وقتی خودت بری دنبالش
بیشتر تو ذهنت میمونه...!

آنجلا من واقعا میخوام اخلاقاتو علایقتو بشناسم.. میخوام
رابطمون نزدیک تر باشه..

قبول میکنی؟

لعنتی.. وقت این حرفا بود مگه؟

نه میتونم قبول کنم.. نه بخاطر ماموریت میتونم رد کنم.. باید
با اهورا مشورت کنم...

چهره اهورا اومد جلو چشمم.. ناخودآگاه لبخندی زدم. تموم حس
بدی که داشتم پرید..

به آدرین گفتم:

- من اصلا انتظار این چیزا رو نداشتم...

خوب.. چیزه.. یعنی...

هووووف نمیدونم چی بگم..

چند قدمی به سمتم برداشت و فاصلمون رو از بین برد... منم
چند قدم به عقب برداشتم که با درختی برخورد کردم...

خنده ی شیطانی روی لبش نقش بست و گفت:

_نمیخواه چیزی بگی... فقط خودتو بسپار دست من...

این لبخند... این لحن.. این حرفا..

همه و همه منو یاد یه چیز می انداخت.. وقتی صورتش به صورتم
نزدیک شد ناخودآگاه دستم بلند شد و روی گونش جای گرفت..
با تعجب و خشم بهم زل زد که داد زدم:

_دفعه آخرت باشه به من نزدیک میشی.. فهمیدی...؟!؟

باخودت فکر کردی کی هستی هان؟!؟

خواستم برگردم که آدرین با خشونت منو برگردوند سمت
خودش و گفت:

_اون "دوست دارم" یعنی ازت متنفرم دختره ی خیره سر! جواب

این کارتو پس میدی...!

بدون توجه به حرفش دستمو بیرون کشیدم و به سمت عمارت
پا تند کردم که کفشم به یکی از سنگ فرش ها گیر کرد که

باعث شد بیافتم روی زمین با سوزش دستم به شیشه ی شکسته
ای نگاه کردم که توی دستم فرو رفته بود...

شروع کردم رو به سنگ فرش غر زدن که متوجه شدم خیلی
نامحسوس یه قسمت مربعی شکل وجود داره که با همون مدل
و رنگ چمنایی که توی باغه پوشیده شده.. خیلی ظریف و تمیز
کار شده بود و یه مرز خیلی خیلی باریک وجود داشت.. پس پام
به اینجا گیر کرده بود..؟! یعنی این چیه..!؟

به بهونه ی اینکه دارم پاشنه کفشم بیرون میکشم دستمو روی
شیار کشیدم و با لمس یه چیز فلزی فهمیدم حدسم درسته و
یه در اونجا وجود داره!

با قرار گرفتن آدرین کنارم چشم از زمین گرفتم و دوختم به
آدرینی که با نگرانی بهم نگاه میکرد.

با تعجب دستمو توی دستش گرفت و گفت:

- دستت.. داره خون میاد..!

دستمو بیرون کشیدم و گفتم:

- اشکال نداره.. چیز مهمی نیست..

دوباره دستمو توی دستش گرفت و شیشه ای که توش بود رو بیرون کشید..

برای اینکه صدام در نیاد لبمو به دندون گرفتم که گفت:

- باشه.. میدونم اشتباه کردم... ببخشید.

تو واقعا با هر دختری که دیدم فرقی داری..! فقط یه فرصت دیگه بهم بده خودمو بهت ثابت کنم...

با اینکه میخواستم بزخم فکش رو بیارم پایین!!!! ولی بخاطر ماموریت چشم روی هم گذاشتم و اونم کمکم کرد بایستم...

محیط دورم رو دقیق نگاه کردم که جای حدودی اینجا رو یادم نره و برای اطمینان نامحسوس با گردنبندم عکس گرفتم...

با رسیدنمون به در ورودی اهورا رو دیدم.. یه نگاهی به لباس گلیم انداخت و اومد سمتم و گفت:

- چی شده؟ این چه وضعیه؟

با لبخندی که ناخودآگاه از نگرانش رو لبم اومده بود جواب دادم:

- چیزی نیست.. خوردم زمین. خوبم!

چشمش به دستم خورد و گفت:

- ببینم دستتو!

گفتم:

- اهورا چیزی نشده! یه زخم سادس!

با حرص گفت:

- زخم ساده اینجوری خون نمیاد!

رو به آدرین کرد و با عصبانیت گفت:

- اینجوری مواظبشی!؟؟

سعی کردم آرامش کنم:

- آرام باش اهورا.. تقصیر خودم بود.. پام پیچ خورد.. کافیه دیگه!

همونجوری که با خشم به آدرین زل زده بود گفت:

- باشه، بیا بریم دستتو تمیز کنم شیشه ای چیزی توش نرفته

باشه..

و عقب گرد، کرد و رفت داخل که منم پشت سرش کشیده شدم..

رسیدیم تو اتاق که گفت:

- برو بشین رو مبل تا من بتادین و اینا بیارم

گفتم:

- باشه فقط بذار اول لباسمو عوض کنم..

تند برگشت سمتم:

- گفتم برو بشین.. رو اعصاب من نرو!

باشه ی آرومی گفتم و مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن!!!

رفتم نشستم سر جام!

نمیدونم چرا دیگه در مقابل اهورا اون دختر تخس و حاضر جواب

نبودم و میشدم یه کسی که هرچی اون میگفت بدون چون و

چرا قبول میکردم... نکنه...!!

اووف آنجل فکرت به کجاها که میره!!

فقط و فقط بخاطر اینه که آقا یه خورده عصبی تشریف دارن و

هیچ کس نمیتونه به اون دوتا قهوه ی تلخ نگاه کنه و نه بیاره...!

اهورا با یه جعبه برگشت.. پایین پام نشست و دستمو گرفت و

داشت زیر لب غر میزد:

- بعد می‌گه چیزی نیست! بین چقدر عمیقه! عفونت نکنه!!
دختره ی دست و پا چلفتی! با این پسره ی نکبت رفته قدم زدن
معلوم نیست حواسش کجا بوده! سر به هوا...

خندم گرفته بود... آروم گفتم:

- این مهم نیست..بزار بهت اینو بگم...

سرشو بلند کرد و سوالی نگام کرد.

ادامه دادم:

- یه در پیدا کردم..و کل جریانو براش تعریف کردم...البته با
سانسور قسمت آدرین چون از این مرد غیرتی ایرانی هرچیزی بر
میومد..

همونجور که گوش میداد دستمو میشست.. اشاره کرد به کف
دستم:

- این الان اینجوری شد؟ کبود شده؟

نگاه کردم به لکه ی نسبتاً کوچیکِ قرمز رنگی که کف دستم
بود..

گفتم:

- نه.. مادرزادیه.. نمیدونم چیه.. ولی خوب کمتر کسی متوجهش میشه..

دستمو پانسمان کرد و گفت:

- میگم زنگ بزنن دکتر دستت بخیه میخواد..

کارت عالی بود ولی از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش.. تا جایی که میتونی نذار آسیب ببینی...

دکتر بعد از اینکه دستمو بخیه زد یه پماد داد و بیرون رفت.. اهورا اومد سمتم و دستمو گرفت توی دستش..

با برخورد سر انگشتاش به پوستم، سوختم...

با چشم های گشاد شده دستمو از دستش بیرون کشیدم و روی پیشونیش گذاشتم با نگرانی و تعجب گفتم:

-اهورا.. تو.. تو چرا اینقدر داغی!؟

دستمو آورد پایین و گفت:

-چیزی نیست

از روی تخت بلند شدم و مجبورش کردم روی تخت دراز بکشه
و بی توجه به غر زدنش به طرف در خروجی عقب گرد کردم تا
بینم دکتر هست یا نه...

وقتی توی پاگرد راهرو دیدمش صداش زدم که با تعجب نگاهم
کرد..

نفس نفس زنون خودم رو بهش رسوندم که گفت:

- چیزی شده خانوم!؟

-میشه چند دقیقه بیاین؟

سرشو تگون داد که با هم راهی اتاق شدیم...

وقتی تب اهورا رو گرفت و حالشو دید گفت:

- این پسر یه دفعه ای چرا انقدر حالش بد شد؟! تا وقتی که من
اینجا بودم حالش خوب بود که... حداقل روی پاهاش ایستاده
بود..

زیر لب غر زدم:

- من از کجا بدونم!؟ مغروره!!! به کسی نمیگه چه مرگشه که...

و شروع کردم اداشو درآوردن:

-من اگر تیرم بخورم باز کارم رو انجام میدم...
 دکتر که معلوم بود خندش گرفته ایستاد و گفت:
 -نسخه رو میدم تا براتون آماده کنن.. فعلا فقط سعی کنید دمای
 بدنش رو بیارید پایین...
 و رفت...

حالا من با این چیکار کنم؟

کنارش روی تخت نشستم. دستمو گذاشتم روی گونش.. هنوزم
 داشت میسوخت.. با این تفاوت که الان از خستگی و بی حالی
 خوابش برده بود..

تلفن رو برداشتم و خواستم کمی آب گرم و چندتا پارچه تمیز
 برام بیارن...

صورتش پر از عرق سرد شده بود و لباسش به بدنش چسبیده
 بود..

وقتی خدمتکار آب و پارچه ها رو آورد شروع کردم به پاشویه
 کردن و پایین آوردن تبش... کاری که مامانم انجام میداد..

البته تا قبل از اون اتفاقا..

بعد از اون من بودم و مریضی هایی که تنهایی سپریشون می کردم..

من بودم و وقتی از تب گوشه‌ی خونه از حال میرفتم و همون گوشه هم بلند میشدم و با چند تا دونه قرص سعی در خلاصی از این وضعیت داشتم...

ولی اهورا چی..؟! هر وقت مریض میشد چیکار میکرد!؟

دردونه‌ی مامانش و خانجون قطعا تا وقتی خوب بشه هیچکس خواب به چشم هاش نمیومده..!

احتمالا خانجون تا صبح بالا سرش بوده...

سرمو تند تکون دادم تا این فکر و خیالا ازم دور شن. چرا ته هر فکر و صحبتی ختم میشد به اهورا..؟! من چمه..؟! چرا میخوام همه چیز اهورا رو بفهمم!؟

نگاهی به کیسه‌ی داروها انداختم. همونجور که سعی داشتم دست خط خوب دکتر رو بخونم به طرف یخچال رفتم و لیوان آبی پر کردم..

"۶ساعت یکبار"... "هرموقعه تبش بالا رفت"

کنار اهورا نشستم و تکونش دادم که با بی حالی یکی از چشم هاش و باز کرد؛ گفتم:

- بلند شو این قرص هارو بخور بعد بخواب...

لب هاش تکون خوردن ولی هیچ صدایی نیومد..

به زور بلندش کردم و دوتا قرص رو بهش دادم...

نگاهی به ساعت انداختم.. ۶ ساعت دیگه باید دوباره دارو بهش بدم.. نخوابم بهتره.. چون بیدار شدنم دیگه دست خودم نیست!!
سرم رو با گوشی و کتاب گرم کردم و مرتب، تب اهورا رو میگرفتم..

دمای بدنش اومده بود پایین تر ولی از سرفه های خشکی که هر از گاهی میکرد معلوم بود حالش خیلی هم بهتر نشده...

ساعت ۴ صبح بود، صدایش زدم که بلند شه قرصاشو بخوره..

با کلی غر زدن سر جاش نشست و بی حال به تاج تخت تکه زد
وقتی قرص شو خورد، خودمو بهش نزدیک کردم و دوباره دستمو گذاشتم روی پیشونیش و بعد روی گوشش که خیلی آروم سرش

رو چرخوند که باعث شد کف دستم روی لباس قرار بگیره و بوسه
ای آروم روش کاشت.

سریع دستمو عقب کشیدم و با برداشتن لیوان و کیسه دارو ها
ازش دور شدم..

دستمو گذاشتم روی قلبم.. چرا اینجوری خودش و به در و دیوار
قفسه ی سینم میزنه!؟

فقط یه بوسه بود.. نه..!!

اینا همش فکر و خیالاته !

آخه چرا اهورا باید همچین کاری کنه..؟! من فقط حس کردم..
بی خوابی زده به سرم و خیالاتی شدم.. وقتی برگشتم اهورا خواب
بود...

کنارش روی صندلی نشستم و دستشو گرفتم توی دستم تا اگه
تبش بالا رفت متوجه شم...

با گردن درد بدی چشمامو باز کردم...

اولین چیزی که دیدم دوتا تيله قهوه ای رنگ بود که از شدت
بی حالی خمارتر دیده میشد...

وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخند بی جونی زد و گفت:

-چرا اینجا خوابیدی؟!

لبخند پر رنگی در جوابش زدم و گفتم:

-دیشب یه پسر بچه تخس و بدعنق حالش بد بود باید بالا سرش
میخوابیدم..

وقتی دیدم داره لبخندش پررنگ میشه برای اینکه زیادی پررو
نشه لحنمو عوض کردم و گفتم:

-میگی چرا..؟! چون یه خرس گنده رو تختم خوابیده بود جا
نداشتم بخوابم... کجا میخوابیدم به نظرت؟!

و در مقابل قیافه‌ی وا رفتش به سمت دستشویی رفتم، در و بستم
بهش تکیه زدم!

تو چت شده..؟! چرا اینقدر بی قراری میکنی؟! آنجل مبادا ذهنت
بره سمت اون حس های مزخرف..

تو دیگه اون دختر دبیرستانی نیستی که قلبت با یه لبخند بلرزه...
معلومه که نیستم! من آنجلام.. یه سرگرد سرد که فقط میخواد
ماموریت هاش به پیروزی برسن همین...!!

سرد...!!؟

من.. من چرا در مقابل اهورا نمیتونم اون سرگرد سرد و خشن باشم؟!؟

چرا از وقتی که اومدم ایران انگار برگشت به تنظیمات کارخانه شدم؟

اون آنجلای لجاز که هیچ غم و غصه ای تو دنیا نداشت..؟!؟
با صدا زدن های اهورا آبی به دست و صورتم زدم و بیرون رفتم
و گفتم:

-چیزی میخوای؟!؟

اهورا:

-نه من چیزی نمیخوام ولی تو یه ساعته اونجا چیکار میکنی؟!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-به تو چه؟!؟

و رفتم سمت تلفن و گفتم صبحونه رو بیارن تو اتاق...

اهورا از رو تخت بلند شد و گفت:

-چرا گفتم بیارن بالا؟ خودمون میرفتیم پایین..

رفتم سمتش و مجبورش کردم بشینه و گفتم:

-امکان نداره! تو تا وقتی که خوب نشی نباید بلند شی...

چشماشو گرد کرد و گفت:

-چی میگی بچه؟ من حالم خوبه آماده شو بریم پایین..

خواست بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم:

-اصلا نمیشه.. تا وقتی خوب نشی من عذاب وجدان دارم.. فکر

میکنم بخاطر من مریض شدی..

بلند شد که منم بلند شدم و ادامه داد:

-من حالم خوبه توهم کاری نکردی...

||||..خوب بخواب دیگه!! مگه بده؟ یه بار هم تو تخت خوابت

صبحونه بخور...

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-میرم دستشویی! اگه اجازه میدی یا نمیخواهی بیای باهم بریم...!!!

و در مقابل چشم های متعجب من رفت داخل...

کلافه از اتاق زدم بیرون...

پسرهی لجباز... اصلا به من چه حرص میخورم؟

بذار از پا در بیاد! با اون حال بد و تب شدید واسه من جو گادفادر گرفته..!

همینجوری که زیر لب غر میزدم به سمت باغ رفتم تا یه هوایی به سرم بخوره که از دست اهورا داغ کردم!

قدم زنون تا ته باغ رفتم که مایکل رو دیدم که با عصبانیت داره با گوشی حرف میزنه..

آروم نزدیک تر رفتم و پشت یه درخت تنومند قایم شدم..

مایکل:

_ میدونی که تاخیر داشته باشه رئیس چقدر عصبی میشه؟

طرف معاملمون یکی از کله گنده های دوبي... کافیه یه ساعت

دیرتر بهش برسه همه چیز رو بهم میزنه بعد تو میگی چند

روز؟؟؟؟

....._

_انگار حرف منو نمیفهمی نه؟

تو که عرضشو نداشتی غلط کردی قبول کردی!

_این مشکل توئه جی... فردا راس ساعت ۴.. همه ی بار شیشه و

اون ۲۰ تا دختر باید دست شیخ خالد رسیده باشه... وگرنه خودت

بین سلاخی شدن و زنده به گور شدن یکشو انتخاب کن!

با قطع کردن گوشی به سمت ساختمون قدم برداشت..

جا به جا شدم که منو نبینه که یه شاخه خشک زیر پام صدا

داد.. مایکل رو به سمتی که قائم شدم برگشت... لعنتی لعنتی...

_هی... کی اونجاس؟؟؟؟

دستامو جلو دهنم گرفتم که صدام در نیاد.

بیاد اینور کارم ساخته اس.. خدایا کمکم کن...!

از شانس خوبم یه گربه پرید کنارم و بعدم سریع از پشت درخت

اومد بیرون...

انگار که مایکل خیالش راحت شد که صدای گربه بوده بیخیال

شد و سمت ساختمون رفت...

با کلی قایم موشک بازی جوری که منو نبینن برگشتم تو
 اتاقمون.. اهورا اومد شروع کنه غر زدن که جلوی دهنشو گرفتم..
 آروم گفتم دستمو برمیدارم هیچی نگو.. با سر تایید کرد و دستمو
 برداشتم...

رفتم سمت مبل و نشستم... با دیدن سینی صبحانه که دست
 نخورده بود اخمامو تو هم کردم و گفتم:

- چرا چیزی نخوردی؟ چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ زودباش
 بیا بخور باید داروهاتم بخوری... وای خدا من از دست این پیر
 میشم..

اهورا نگاهم کرد:

- دختر نفس بگیر... وایسادم با هم بخوریم. اصلا بگو خودت کجا
 بودی؟

با یادآوری حرفای مایکل محکم به پیشونیم کوبیدم و با هیجان
 تند تند جریان رو به اهورا گفتم..

با اخمای درهم تو فکر رفته بود.. معلوم بود خیلی عصبیه و رگای گردنش بیرون زده بود و به فارسی زیر لب داشت با خودش حرف میزد..

رو به من که سوالی نگاهش میکردم گفت:

- حواسم هست باز کار خطرناک کردی!! اگه تورو میدید چی؟ هوووووف... فعلا دست ما بسته اس.. یه جوری جریان رو به ستاد میرسونم ولی دیگه هر جور صلاح بدونن عمل میکنن.. ما هم نمیتونیم دخالت کنیم..

آروم گفتم:

- نمیتونستم بیخیال شم.. حق با تونه.. کاری از دستمون برنمیاد... بدون حرف دیگه ای مشغول خوردن شدیم..

چند روزی بدون هیچ اتفاق خاصی گذشته بود.

و من و اهورا کلافه شده بودیم..

نه سایمون حرفی از ماموریت اصلی میزد نه آدرین چیزی میگفت..

فقط امشب یه مهمونی به مناسبت برگشتن دختر خونده
سایمون برگذار میشد...

رو به روی کمدم ایستادم و نمیدونم چه لباسی میخوام بپوشم!!
بعد از کلی کلنجار رفتن و لباس پرو کردن، تاپ و دامن قرمز و
سفیدم رو انتخاب کردم.. چرخی جلوی آینه زدم و خودمو برانداز
کردم. تاپ سفید با نوارهای پهن قرمز و دامن قرمز رنگی که یه
طرفش بلند بود و سمت چپش یه تیکه سفیدرنگ و کوتاه.. خوب
تو تنم نشسته بود.

نشستم و مشغول سشوار کشیدن موهام شدم و بعدم رفتم سراغ
گریم.. با رژ لب قرمز آرایشمو تکمیل کردم و لبخندی از روی
رضایت زدم.

با صدای اهورا که میگفت:

-آنجل حاضری؟ بیا.....

به سمتش برگشتم که ادامه حرفشو خورد.

یه نگاهی به سرتا پام انداخت و اخماشو توهم کشید...

چرخی زدم و رو بهش گفتم:

-چطورم؟!

به طرف در چرخید و گفت:

-راه بیافت..

وا... چش شد یه دفعه؟!

کیفمو برداشتم و پشت سرش راه افتادم. جلوتر از من داشت
میرفت که صداش زدم؛ بعد از چند لحظه مکث برگشت سمتم
و گفت:

-چیه؟!

فاصله ی بینمون رو کم کردم... مقابله ایستادم و گفتم:

-چی شدی یه دفعه؟! صبر کن با هم بریم..

ابرویی بالا انداخت و خیلی رسمی گفت:

-بله ببخشید! یادم رفته بود من بادیگاردتونم..

دستش رو به طرف سالن دراز کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم...

حرفی نگاهش کردم و راه افتادم. اونم پشت سرم اومد. منو بگو
فکر کردم بعد این همه وقت میتونم باهاش صمیمی باشم! اون
موقع آقا اینجوری رفتار میکنه!

اصلا لیاقت نداری که.. لیاقت همون ماندانا جونته..

وقتی از پله ها پایین میومدم نگاه چند نفرو روی خودم حس
کردم. بی توجه بهشون با آرامش به سمت مبل گوشه ی سالن
رفتم و روش نشستم. اهورا هم با اخم های در هم و دست به
جیب بالا سرم ایستاد...

اول چپ چپ نگاهش کردم و بعد با تشر گفتم:

-بشین دیگه...

همونجور که به دیوار رو به رو زل زده بود گفتم:

-ممنون. راحتم..

اومدم جوابشو بدم که صدای سایمون بلند شد و خواست همه
بهش توجه کنن..

بلند شدم و نزدیکتر رفتم. از شانس خوبم ریچ هم اومد کنارم
بعد از اسکن کردن سوتی زد و گفت:

-به به آنجلا جان چه کردی! حق دارن خلییا روت زوم کردن....
چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو دوختم به سایمون که کنار
یه دختر ایستاده بود..

احتمالا دختر خوندش اینه...

شروع کردم به آنالیز کردن..

موهای قهوه ای بلند که آزاد روی دوشش پخش شده بودن،
چشم های مشکی کشیده... لباس مشکی بلندی هم پوشیده بود
که هیكلش رو به خوبی به نمایش میزاشت...

سایمون شروع کرد به حرف زدن:

-همونجور که میدونید این مهمونی بخاطر ورود دخترم به ایرانه..
تقریبا همه ی شما قبلا با ستاره آشنا شده بودید، به جز چند
نفری که تازه به جمع ما پیوستند... امیدوارم از مهمونی لذت
ببرید!

اهورا با سر بهم اشاره کرد که برم سمتشون...

از همین نگاه اول ازش خوشم نیومد.

نمیدونم چرا ولی این از همون آدماییه که تو نگاه اول چنگی به
دل نمیزنن و دیگه هم نمیتونم دلم رو باهاشون صاف کنم، دقیقا
مثلا آدرین...

روبروش قرار گرفتم، دستم رو دراز کردم و گفتم:

-سلام من آنجلا پیترسون هستم. خوشحالم که میبینمت.

نگاهی به دست دراز شدم انداخت و با اکراه فقط با سر انگشتاش
بهم دست داد و گفت:

-خوشبختم..

نگاهش رو که به پشت سرم دوخته بود دنبال کردم که رسیدم
به اهورا...

با همون استایل همیشگی؛ اخم های گره خورده و دست به جیب
و تکیه زده به دیوار...

ستاره رو به سایمون گفت:

-اون پسره کیه؟ اونم عضو جدیده؟!

لبخند حرص درآری زدم و گفتم:

-بادیگارد منه...

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-بادیگارد..؟! بهش نمیخوره که...

و رفت سمت اهورا..

با چشم های گرد شده بدرقه اش کردم.. این همون دختر مغروری

نبود که به من دست نداد؟!!

الان اینجوری رفت پیش اهورا؟!!

با فکی قفل شده برگشتم و روی مبل نشستم.. جایی که کاملا

بهشون دید داشتم باشم..

با نزدیک شدن ریچ بهم خواستم بلند شم که دستمو گرفت و

مجبورم کرد بشینم.

دستمو با عصبانیت از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- باز چی میگی؟!!

ریچارد:

- دو دقیقه صبر کن...

سوالی نگاهش کردم که دستش اومد سمت صورتم...

اخمامو در هم کشیدم و دستشو پس زدم و گفتم:

-چه غلطی میکنی!؟

کلافه نفسشو داد بیرون و گفت:

-یه چیزی کمه... نمیدونم چی ولی مثل همیشه نیستی.. انگار

خوب گریم نکردی...

صدای اهورا رو شنیدم که گفت:

-اتفاقی افتاده..!؟

خواستم برگردم سمت اهورا که ریچ با دست چونمو گرفت و گفت:

-خالت! خالتو یادت رفته...

لبمو به دندون گرفتم و چشم هامو بستم..

وای نه! لحظه‌ی آخر که اهورا اومد داخل منم به کل فراموشش

کردم... حالا چیکار کنم..!؟

اهورا من رو به سمت خودش برگردوند و با جدیت زل زد به جای

خال زیر چونم..

زیر لب غرید:

-چرا یادت رفته؟! میدونی اگر یکی بفهمه کل ماموریت به باد
میره!؟

ایستادم و حق به جانب گفتم:

-بخشید.. ولی من یادم بود شما با احم و تخم اومدید توی اتاق،
بعدش به کل فراموش کردم...

همنجور که مچ دستمو توی دستش می گرفت و به سمت اتاقا
میبرد گفت:

-حالا تا کسی نفهمیده برو درست کن...

دستم از دستش بیرون کشیدم..

برگشت طرفم احمی کردم و گفتم:

-کار از کار گذشته.. شاید شما مرد ها متوجه این چیزا نشید ولی
ستاره الان من رو دیده و اگر یه دفعه خالم رو اضافه کنم متوجه
میشه...

دستی به ته ریشش کشید و عصبی گفت:

-باشه.. فقط اگر یه بار دیگه همچین کاری ازت سر بزنه.. مطمئن باش حذف میشی..

همون موقع ستاره خودشو بهمون رسوند و با ذوق گفت:
-از کجا حذف میشه..

دستمو مشت کردم تا نکنه بزنم قیافه جفتشونو بیارم پایین..
عقب گرد کردم و رفتم سمت بار...

نمیدونم دقیقا چندمین پیکی بود که میخوردم...
تو حال و هوای خودم نبودم..

زل زده بودم به ستاره و اهورا و زیر لب از فوش بارشون میکردم.
با اومدن آدرین سمتم خودمو جمع و جور کردم، کنارم روی
صندلی نشست و گفت:

-خوب تنهایی خلوت کردی...

لبخند پسر کشی تحویلش دادم با لحن کشداری گفتم:

-پس بیا دو نفرش کنیم...

خندید و گفت:

-نه، واقعا زياده روی کردی..

میخواستم بهت بگم بریم بالا راجب کار صحبت کنیم، ولی حالت خوب نیست انگار! باشه برای یه روز دیگه..

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

-نه..نه من حاله خوبه، بریم حرف بزنیم...

لبخندی زد و گفت:

-باشه پس.. بفرمایید بانو..

وقتی وارد اتاقش شدیم اول ازش خواستم آبی به دست و صورتم بزنم تا حاله برگرده سر جاش.

امروز هر جور که شده باید بفهمم آدرین با محموله ی اصلی چه ارتباطی داره؟ یا چند تا مدرک پیدا کنم!

تحمل این پسره سخته ولی مجبورم تحمل کنم.

از نگاه های خیرش اذیت میشدم ولی همین که فهمیده نباید بهم نزدیک بشه خوبه!

دو ساعتی گذشته و به چند تا چیز مهم رسیدم.

آدرین از دهنش در رفت و گفت یک ماه دیگه معامله انجام میشه
و اون هدایتش میکنه...

ولی بقیه ی حرفش رو پیچوند منم برای اینکه شک نکنه خیلی
بهش گیر ندادم...

از حرفاش گیج شده بودم..

جوری که اون میگه الان همه ی جنس ها و حتی دخترها
همینجا توی عمارتن ولی چرا من متوجه نشدم!؟

تقریبا توی این یک ماه همه جای عمارت و زیر و رو کردم ولی
هیچ چیز مشکوکی ندیدم بجز...

با یادآوری اون درِ مخفیِ بین سنگ فرشا رفتم توی فکر.

نکنه اونجا جاییه که دخترا رو نگه میدارن!؟

اهورا خان قیافت وقتی که این اطلاعات رو بهت میگم دیدن
داره...

فقط ببینم دیگه صاف صاف تو چشمم زل میزنی بگی حذف
میکنم یا نه...

یه دفعه سرم تیر کشید.

آدرین با نگرانی کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟! -

سرم رو تکون دادم که گفت:

- اون همه مشروبی که بالا رفتی کار خودشو کرده انگار..

تک خنده ای کردم که بلند شد رفت توی آشپزخونه گوشه‌ی سوئیتش..

بعد از چند دقیقه با دوتا فنجون قهوه کنارم نشست و گفت:

- بخور خوبه برات...

اومدم ازش بگیرم که دستم لرزید و فنجون از دستم افتاد و نصف قهوه ریخت روم...

با جیغ خفیفی بلند شدم و شروع کردم به خنک کردن قسمت سوخته...

آدرین هم دست پاچه شد و نمیدونست باید چیکار کنه...

کنارش زدم و رفتم توی حموم.

آب سرد رو گرفتم روی پام حالا خوبه روی پام رد زیادی نموند
و فقط یکم سرخ شده بود ولی لباسم نابود شد...

با صدای در چرخیدم که آدرین گفت:

- بیا این لباس رو بپوش تا بگم برات از اتاقت لباس بیارن...
چون شلوغه خودم نمیتونم برم امکان داره بد برداشت کنن...
اوهومی گفتم و لباس رو ازش گرفتم.

معلوم نیست این دختره ی سر به هوا کجا غیبت زده اگر
سایمون بفهمه پوستمون و میکنه...

گوشی و برداشتم و بهش زنگ زدم ولی انگار نه انگار... ریچارد هم
نگران شده بود و جلوی من قدم رو میرفت... آخ من حال اینو کی
بگیرم دلم خنک شه...

بلاخره جواب داد با عصبانیت گفتم:

-معلومه کجایی تو؟!!

صدای هق هق گریش بلند شد با استرس و نگرانی گفتم:

-انجل چی شدی؟! کجایی?!!

-سرهنگ من دیگه نمیام اونجا

صدامو بالا بردم و گفتم:دِ بگو چته...

صدای گریش قطع شد و گفت:

-این ممبرا هستن میشینن داستان زندگیمونو میخونن بعد نظر

هم نمیدن باهاشون قهرم دیه نمیام اونجا...من واسه اونا اخلاق

گند تو رو... قیافه نحس ریچ رو.. وجود مزخرف آدرین و تحمل

میکنم...ولی اونا نمیان بگن بابا آنجل دمت گرم چقدر تو خوبی...

سری به نشونه تایید تکون میدم و خودم و پرت میکنم روی

کاناپه و میگم:

-حق داری..هیچ چیکار کنیم دیگه مجبوریم بسوزیم و بسازیم

توهم برگرد فردا باید پارت بدیم بیرون بدوو...

نوچ کشداری گفت و ادامه داد:

-تو و ریچ تنهایی ادامه بدید میخواید عاشقانه شه اون ستاره یا

ماندانا رو عاشق خودت کن...من نیستم مگه مغز خر خوردم

عاشق تو بشم..

و گوشی و قطع کرد..

ریچ رو بهم گفت:چی میگه!؟

کلافه گفتم:نظر میخواد...

نگاهی به تیشرت مشکی پسرone ای که بهم داده بود انداختم.

حداقل بهتر از تحمل کردن این لباسای خیسه!

لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون...

آدرین با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-بهت میاد.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی..فقط گفتمی لباسام و بیارن!؟

گفت:

-آره..

همون موقع صدای در بلند شد آدرین به سمت در رفت و گفت:

-احتمالا لباستو آور....

حرفش تموم نشده بود که در باز شد و قامت اهورا تو چارچوب

در نمایان شد..

اول یه نگاهی به ادرین و بعد به من انداخت. نگاهش روی پاهای
لختم بود و هر لحظه اخمش بیشتر درهم میرفت...

رفتم نزدیک و گفتم:

-هورا تو چرا اومدی بالا..!؟

چشم های قهوه ای که به خون نشسته بود رو دوخت بهم که یه
لحظه تنم لرزید..

تاحالا اینجوری ندیده بودمش.. مثل گرگی شده بود که هر لحظه
منتظر بود به شکارش حمله کنه...

نفس عمیقی کشید و خیلی سرد گفت:

-ببخشید خانم. وقتی پایین ندیدمتون نگرانتون شدم. یکی از
خدمتکارا گفت اینجاین.

لحنش سرد و تلخ بود... به تلخی قهوه ای چشم هاش...

عقب گرد کرد و رفت سمت اتاق.

خواستم دنبالش برم که ادرین دستمو گرفت و گفت:

-کجا میری..!؟! الان توی سالن پر از آدمه!

با این سر و وضع میخوای بری؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم و بی توجه بهش رفتم سمت اتاق... الان ظاهرم و فکر بقیه برام مهم نبود..

یعنی واقعا چیزایی که به ذهنم میرسه واقعیت داره؟! این رفتار و حرف ها رو میتونم بزارم پای غیرت مردونش!؟

اووف آنجل توهم پاک خل شدی! آخه واسه چی باید برای تو غیرتی شه؟! احتمالا نگرانم شده چون میدونه اگر تنها باشم ممکنه گند بزنم و ماموریت کلا به باد بره...

ولی قلبم..

امان از قلبم که برای هر کلمه ی منطقم مثال نقض میاورد و کلا معادلاتم رو بهم میریخت...

بدون توجه به نگاه چند نفر که توی سالن بودن و خدمتکاری که با ترس رو به روی اتاق میخکوب شده بود در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل..

اهورا روی کانابه نشسته بود و صورتش رو با دستش پوشونده بود وقتی صدای در و شنید نگاهی بهم انداخت و اخماشو کشید توهم...

رفتم کنارش و گفتم:

-اهورا این کارا معنیش چیه؟! چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟!

پوزخندی زد و روبروم ایستاد و گفت:

-رفتار بچگانه؟! هه...!! ببخشید خانوم من الان چیکار کردم؟!

غیر از اینکه که وظیفمو انجام دادم و اومدم ببینم یه دفعه کسی بلایی سرتون نیاره؟!

حرصی گفتم:

-همین.. همین حرف ها و رفتارها..

چرا اینجور میکنی اهورا؟! از وقتی که رفتیم پایین واسه این مهمونی کوفتی واسه من اخم میکنی و سرد حرف میزنی.. بدون اینکه دلیلش رو بگی..

نگاه ازم گرفت و دوخت به دیوار...

به جز صدای پاهای اهورا که عصبی روی زمین ضربه میزدن
صدای دیگه ای نمیومد...

از نیم رخ هم جذابه ها.. آخ که چقدر دلم میخواد الان دستامو
بکشم رو صورتشو ته ریشش نوازش کنم...

دستمو چند دفعه جلوی صورتم تکان دادم تا اون نورهای خیالی
دور و بر اهورا از ذهنم بیرون بره...

خجالت بکش آنجل...

اهورا چشم دوخت بهم و گفت:

-لباستو عوض کن زود باش...

چشامو ریز کردم و با لحن اغواگرانه ای گفتم:

-چرا؟! نکنه اذیت میشیدی آقا!؟!

قفل شدن فکشو به وضوح دیدم.. چشماشو بست و گفت:

-آنجل امروز از صبح رو نروم بودی حواستو جمع کن... کاری

نکن یه بلایی سرت بیارم...

بیرون هرچی میخوای بپوش و خودتو برای مردا به نمایش بذار

اصلا برام مهم نیست...

ولی الان تو این اتاق مثل آدم لباس بیوش.. اونجور که من میگم..
 دستمو آوردم بالا ولی کی میتونه دست روی اهورا بلند کنه؟!
 دستمو رو هوا گرفت و با خشم زل زد به چشم. رو بهش گفتم:
 -من لباسی نپوشیدم که توجه کسی رو به خودم جلب کنم...
 اهورا خان حواست باشه چی از دهنه بیرون میاد...
 پوزخندی زد و اشاره ای به لباسم کرد و گفت:

-این لباس چیه؟! هان...!!؟

با اون لباسی که پارچش نیم متر هم نبود با اون مرتیکه رفتی
 توی اتاق و بعد با این سر و وضع اومدی بیرون!!
 دروغ میگم مگه..؟! بجز این چی میتونه باشه؟!
 دستم داشت خورد میشد.. با هر کلمه ای که میگفت فشار دستش
 هم بیشتر میشد..

آخ آرومی زیر لب گفتم که اهورا با ضرب دستمو ول کرد و رفت
 سمت پنجره ی اتاق..

چی شد؟! تو که میگفتی دوست داره.. چی شد حالا چرا خفه
 خون گرفتی!؟

قلبم خورد شد..

لال شد دیگه هیچی نمیگفت بجز اینکه سلول به سلول تنم داد
میزدن..

اون نه ولی تو عاشقی...!!!

اما ایندفعه به حرف عقلم گوش میدم...

ازت بدم میاد اهورا..ازت متنفر سرهنگ...

بدون اختیار رو بهش به فارسی داد زدم:

- دوست دارم...

خودشه! اهورا هنوز نمیدونه من دارم فارسی یاد میگیرم!

با "ازت متنفرم" بهش نشون میدم که

دارم زبان مادریش رو یاد میگیرم...

با برگشتن یهویی اهورا و چهره ی بهت زدش از فکر و خیال
بیرون اومدم...

متعجب جوری که انگار متوجه نشده چی گفتم، گفت:

-چی گفتی؟؟ یه دفعه دیگه بگو...!!

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-چیه؟! حقیقت تلخه نه!؟

زد زیر خنده... جوری که ترسیده چند قدم به عقب برداشتم.

این همونی نبود که داشت منو درسته قورت میداد؟! الان چرا
داره میخنده!؟

اومد نزدیکم و گفت:

-از کی تو فارسی یاد گرفتی؟! از کجا یاد گرفتی؟! این مهمه!!

ابرویی بالا انداختم و مغرور گفتم:

-دیگه ما اینیم اهورا خان! توی خونه هم میتونیم فارسی یاد
بگیریم...

اهورا که سعی داشت خندشو پنهان کنه گفت:

-منو دوست داری؟ ها؟ آره خوب این حقیقتِ تلخیه!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-من نگفتم تو رو دوست دارم...

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و توی گوشیش گفت دوستت دارم...

بعد گوشی رو سمتم گرفت.

با چشم های گرد شده چند دفعه نگاهم بین گوشی و اهورا به گردش رفت...

!!!...I love you

رو به اهورا گفتم:

-شوخی میکنی؟!

خندید و گفت:

-حالا از کجا یاد گرفتی؟!

فحشی زیر لب نثار آدرین کردم..

بیشعور مگه به من نگفت یعنی ازت متنفرم؟

پس این چی میگه این وسط!؟

آخ آنجل چقدر تو خنگی..!

معلومه معنیش ازت متنفرم نمیشه..

اون قبل اینکه بهت نزدیک شه گفت دوست دارم وقتی دید
اونجوری پش زدی بهت دروغ گفته که معنیش اون میشه..
آبروت رفت دختر...

ولی رو به اهورا گفتم:

-چیزه... هیچی... یکی گفت من معنیشو اشتباه فهمیدم...

خندش محو شد و جدی گفت:

- یعنی یه نفر بهت گفت معنی دوست دارم میشه ازت متنفرم...!؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-آره بهم گفت دوست دارم ولی انگار معنیشو بد یا اشتباهی
گفته..

خواستم از کنارش رد شم که مانعم شد و گفت:

-کی بهت گفته!؟

چشم دوختم تو چشماش و تخس گفتم:

-به تو چه؟

با خشونت چسبوندم به دیوار. عصبی رو بهش گفتم:

-چیکار میکنی؟ کمرم درد گرفت..

اونم صداشو بالا برد و گفت:

-به درک! دارم بهت میگم کی بهت گفته...!!!

-منم گفتم به تو مربوط نیست...

دستمو گذاشتم تخت سینش و هلش دادم.

اونم بدون هیچ مقاومتی رفت کنار..

با عصبانیت رفتم سمت کمد و بعد از برداشتن لباسام رفتم توی

حمام...

یه دوش گرفتم و لباسام رو تو رختکن حموم پوشیدم. حوله رو

دور موهام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم..

اهورا روی کاناپه نشسته بود، با دیدن لبخند مودیش چشم غره‌ای

بهش رفت که گفت:

-آدم به کسی که دوشش داره چشم غره میره آخه...!!!؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- حالا من یه سوتی جلو تو دادم!

اهورا گفت:

-دلم میسوزه..

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- یعنی من خودم رو یه لحظه جای این دخترای مجرد میذارم..

مخصوصا تو که سنت داره میره بالا و رو دستمون موندی...

خیلی حاله گرفته میشه که پسر خوشتیپ و خوشگل و تحصیل

کرده ای مثل من

قصد ازدواج نداره!

با چشای گرد شده گفتم:

-من اگه اعتماد به نفس تورو داشتم با چنگال میرفتم کل باند

فونیکس رو متلاشی میکردم!

چشمکی زد و گفت:

-حالا که نداری...

کوسن رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفتش و محکم پرت

کرد سمت خودم و صاف خورد توی صورتم...

و این بود آغاز جنگ جهانی سوم...

تقریباً همه ی بالشت های توی اتاق تبدیل شده بودن به پرهایی
که اطرافمون و در بر گرفته بودن...

یه دفعه پام لیز خورد و داشتم می افتادم که یقه ی اهورا رو گرفتم
و دوتایی افتادیم روی تخت...

شیطون همه ی اجزای صورتم رو از نظر گذروند و در آخر روی
چشم هام متوقف شد...

خواستم کنارش بزنم که گفت:

-دوستم داری نه..!؟

شروع کردم به زدنش که دستامو با یکی از دستاش قفل کرد و
با یکی دیگه پرهایی که روی صورتم بودن رو کنار زد...

آروم بهش گفتم:

-فقط اگه یه بار دیگه اون حرفو به روم بیاری من میدونم و تو...

تک خنده ای کرد و با لحن کشیده ای گفت:

-دوست دارم!!!

به حالت گریه گفتم:

-چی میخوای؟! چکار کنم ول کنی؟!

لپمو کشید و گفت:

-دختر باهوشی هستی... حالا بگو ببینم کی بهت گفت دوست دارم..؟!!

نفسمو توی صورتش فوت کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

-زودباش!

کلافه گفتم:

-اگه بهت بگم ول میکنی؟!

سرشو تگون داد که گفتم:

-باید فکر کنم...

صورتش و بهم نزدیک تر کرد و گفت:

-فکر کن...

با حرص اشاره ای به وضعیتمون کردم و گفتم:

-اینجوری؟!

پرو با نیش باز گفت:

-دقیقا..!!

برای اینکه زودتر از دستش خلاص شم گفتم:

-آدرین!!!!!!

اول با تعجب نگام کرد.. قبل اینکه ابروهاش بیشتر از این درهم بشه گفتم:

-دعوا، غر زدن، اخم و تخم نداریم.. حالا هم برو کنار له شدم...

مودی نگام کرد و بعد از گاز گرفتن دماغم و قبل از شنیدن جیغ من از روم بلند شد و رفت بیرون...

اومدم یه نفس راحت بکشم که سرشو از لای در آورد داخل و گفت:

-دختره..دوست دارم..!!

و صدای جیغ من بود که اسمش رو صدا میزد...

فقط به امید اینکه اونقدر عاقل باشه که سراغ آدرین نره!

گوشیمو برداشتم و رفتم توی گوگل.. درسته بعد از این ماجرا
اگه فارسی هم حرف بزنم یاد این گندکاری میافتم ولی یه
جورابی بهش علاقه پیدا کردم...

#اهورا

چند روز بیشتر به عید نمونده بود. دلم حال و هوای خونه‌ی
خانجون رو میخواست.

از اون طرف هم دلم میخواست آنجل رو ببرم بازار.. خرید عید و
وسایل هفت سین. تا ببینه عید ما چجوریه؟

با این فکر از جام بلند شدم، شاید سایمون بذاره چند ساعتی
بیرون بریم.

اووووف همین مونده بود با این سن و سال و قد و هیکل واسه
بیرون رفتنم از یکی اجازه بگیرم! تازه مطمئن نباشم اجازه بده!!!
به طرف اتاق سایمون رفتم و طبق معمول مایکل دم در ایستاده
بود، رو بهش گفتم:

- سایمون تنهاس؟ میتونم برم پیشش؟

مایکل گفت:

- تنهاس ولی باید ازش بپرسم که میتونی ببینیش یا نه؟
وارد اتاق شد و بعد از چند لحظه در و باز کرد، کنار ایستاد و
گفت:
- بفرمایین داخل.

پامو داخل اتاق گذاشتم سایمون از جاش بلند شد:
- اهورا... چی باعث شده بیای سراغ من؟
گفتم:

- سلام رئیس.. میخواستم ببینم اگه ممکنه من و آنجلا بریم
بیرون. هم اینکه آنجلا به انقدر خونه موندن عادت نداره و کلافه
شده! هم نزدیک سال نو ما هست و میخواستم آنجلا رو با
مراسمامون آشنا کنم.
سایمون:

-ولی فکر کنم قبلا گفتم که فقط در صورت کار ضروری میتونین
بیرون برین!

در حالی که تو فکرم داشتم خفش میکردم، لبخندی زدم و جواب دادم:

- بله درسته. ولی اگه این لطف رو در حقمون کنید اجازه بدین ممنون میشم چون شاید دیگه موقعیت پیش نیاد آنجل بتونه عیده‌های ایران رو ببینه.

سایمون کمی فکر کرد و گفت:

- باشه میتونین برین.. فقط شرطش اینه که...

مکثی کرد، خم شد کشوی میز رو باز کرد، سویچی در آورد و به سمتم گرفت و ادامه داد:

- با ماشین من برید. امیدوارم از اعتمادم سواستفاده نشه. تا دیروقت هم بیرون نمونید وگرنه مجبور میشم جی پی اس ماشین رو چک کنم!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- بله رییس متوجهم! اگه امری نیست من برم.

در حالی که مینشست رو صندلی گفت:

- میتونی بری.

به سمت سویت خودمون رفتیم و بلند گفتم:

- آنجل؟ آنجلا؟

آنجل سراسیمه از اتاق اومد بیرون و با تعجب گفت:

- بله؟ چیزی شده؟

یه نگاه بهش انداختم.. با لباس تو خونه و موهای هپلی و چشای

خوابالود چقدر خواستنی بود. دلم میخواست برم و بغلش کنم و

موهاشو بیشتر بهم بریزم.. هی اهورا چی داری میگی با خودت؟

زده به سرت پسر؟ خواستنی چیه؟ بغل چیه این وسط؟

با بشکنی که آنجل جلو صورتم زد از فکر اومدم بیرون.

آنجل:

- کجایی پسر؟ صدام زدی بعد وایسادی نگام میکنی؟

گفتم:

-هان؟ آهان آماده شو میریم بیرون!

آنجل هیجان زده گفت:

-بیرون؟ کجا؟

گفتم:

-اوهوم. نترس جای بد نمیبرمت فقط زود حاضر شو وقت نداریم.
با رفتن آنجل دوباره توی فکر رفتم..چرا برام خوشحالیش مهم
شده؟ چرا وقتی از آدرین حرف میزنه عصبی میشم؟ چرا وقتی
به اشتباه گفت دوست دارم ته دلم قیلی ویلی رفت؟ با یادآوریش
دوباره خنده رو لبم نشست.

همون موقع آنجل جلوم حاضر شد و سریع بیرون زدیم.

هنوز سوار ماشین نشده بودیم که با ذوق گفت:

-بگو دیگه کجا می‌ریم!؟

می‌ریم پیش ماهور!؟

خانجون چی!؟

اینقدری که خانوم ذوق دیدن خانواده‌ی من رو داره خودم الان
ندارم...

گفتم:

-باید بگم خوشبختانه شما دیگه خانواده‌ی منو نمیبینی الانم
نمی‌ریم اونجا...

صدامو آرومتر کردم:

-درضمن ماشین جی.پی.اس داره و ممکنه شنود هم داشته باشه

پس چیزی نگو. الانم بشین بریم.

آنجل هم دیگه حرفی نزد و راه افتادیم.

جای جای خیابونها نوید سال نو رو میدادن.

آنجل با هیجان عموفیروزی که سرچهارراه بود و داشت میخوند

و میرقصید رو نشونم داد..

همه جا بوی عید رو به خودش گرفته بود،

از بساط لباس و مجسمه بگیر تا سبزه و ماهی‌هایی که در حال

فروش بودن..

آنجل هم با ذوق درباره ی هرچیز کوچیکی ازم سوال میپرسید...

راجب عید.. هفت سین.. رسم و رسوم های دیگه..

از اینکه الان من نمیتونستم برم عید دیدنی

خونه فامیل ناراحت بود...

امان از این دختر..

حس میکنم با حرفاش و کاراش داره تغییرم میده..

آخه اون سرهنگ اهورای خشن و مغرور کجا و این اهورا کجا..
انگار یه چیزی اون وسطا عوض شده بود و چه خوب که عوض
شده..

انگار دنیا یه رنگ دیگه بود و من تازه داشتم میدیدمش..

اما چرا یه دفعه ای؟!!

اونم با اومدن آنجل؟!!

با صدای جیغ آنجل به خودم اومدم.. دستمو کشید و برد سمت
دست فروشی که وسایل هفت سین میفروخت و گفت:
-اهورا. اون مجسمه های فرشته رو ببین؟ بخریمشون؟
گفتم:

-آخه به چه دردت میخوره؟

آنجل:

-خوب ما هم هفت سین میچینیم. وسایلو بخریم بچینیم.
خیلی دلم میخواد ببینم.

گفتم:

- کجا بچینیم دختر خوب؟ بریم بگیم سایمون بذار وسط خونت
سفره هفت سین بچینیم؟
آنجل لباسو جمع کرد و گفت:

- آره مگه چیه؟ اصلا تو سویت خودمون. اهورا؟ لطفا..

اوف.. باشه ای گفتم و از پیرمرد دست فروش خواستم مجسمه
های فرشته رو برامون بذاره. اونم با لبخندی نگاهمون کرد و بعد
از پیچیدن روزنامه دور مجسمه ها یه سبزه هم کنارشون گذاشت
و گفت:

- اینم هدیه من به این دوست خارجیمون.

آنجل سوالی نگام کرد براش ترجمه کردم و اونم با کلی ذوق
تشکر کرد.

با کلافگی به آنجلی که از این مغازه به اون مغازه میرفت نگاه
کردم. دیگه تحمل نداشتم. صداس زدم وقتی برگشت اشاره ای
به دستام که پر از پاکت خرید بود کردم و گفتم:

- من دیگه نمیتونم آنجل. بهتره بریم. سایمون هم گفت دیر نکنین.

چپ چپ نگام کرد و گفت بریم...

ولی زیر لب غر میزد و منم برای اینکه بیشتر عصبیش نکنم دستمو دور لبم میکشیدم تا جلوی خندمو بگیرم.
تو مسیر رو به آنجل گفتم:

-بریم شام بخوریم یا آبمیوه‌ای چیزی؟

با نیش باز تند تند سرشو به بالا پایین کرد و جواب داد:

-آره بریم. گشتم نیست ولی بستنی میخوام.

سری به نشونه تاسف تکون دادم، این دختر تا بخواد بزرگ بشه منو پیر میکنه...

ولی مگه قرار نیست تا چند ماه دیگه برگرده؟!؟

مگه نمیره کشور خودش؟! شهر خودش؟!؟

چجوری اینقدر مطمئن میگم منو پیر میکنه؟!؟

مگه قراره پیش من بمونه!!

نفسمو دادم بیرون تا این فکر و خیال ها از سرم بی افته...
 بی حرف کنار یه آبمیوه فروشی وایسام. واسه آنجل بستنی
 گرفتم و واسه خودم آب طالبی.

و به اصرار آنجل رفتیم روی یکی از نیمکت های بیرون نشستیم..
 تو فکر بودم و عجیب بود که آنجل هم ساکت بستنیشو میخورد
 ولی دیدن قیافش موقع بستنی خوردن دیدنی بود.. مثل دختر
 بچه های تخس!

با وجود اینکه آخرهای اسفند بود ولی هنوز هوا سرد بود و باعث
 شده بود لپ و نوک دماغ آنجل قرمز شه مخصوصا حالا با وجود
 خوردن بستنی! و این حالت، عجیب خواستنیش کرده بود..
 ناخودآگاه دستم و دراز کردم و بستنی که گوشه ی لبش بود رو
 پاک کردم...

با چشم های درشت شده نگاهی بهم انداخت. لبخندی کمرنگ
 بهش زدم و بلند شدم تا برم حساب کنم..

کلافه دستی به سر و گردنم کشیدم... الان این حرکت چه معنی
 داشت!؟

مثلا میخواستی یه حرکتی بزنی بگی منم اینجام؟!!

دختر بدبخت یه لحظه ترسید. حتما داره با خودش میگه چرا این یه دفعه جن زده شده...

به عمارت که رسیدیم آنجل رو که خوابش برده بود بیدار کردم و گفتم:

-تو برو تو اتاق بخواب.. من خریداتو میارم فقط باید قبلش برم سوییچ سایمون رو بدم.

بی حوصله باشه‌ای گفت و رفت.

منم به طرف اتاق سایمون رفتم و با تقه‌ای به در اجازه ورود داد و داخل شدم.

سایمون:

-خوشحالم که خوش قولی و به موقع اومدی.

جواب دادم:

-ممنونم که ماشینتون رو در اختیارمون گذاشتین.

سوییچ رو به سمتش گرفتم که دستش رو جلو آورد. با قرار دادن کلید تو دستش چشمم به یه لکه‌ی قرمز رنگ آشنا خورد.

نگاهمو از دستش گرفتم و اومدم بیرون.

اون لکه؟!!

نه امکان نداره شاید یه تصادفه و گرنه چرا باید شبیه هم باشه؟!!

اونم همون شکل، همون رنگ، همون جا...!

خریدا رو بردم تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسام، گرفتم خوابیدم.

ساعت ۱۰:۱ شب سال تحویل میشد، یه نگاهی به آنجل انداختم که بعد از کلی سوال پرسیدن از من و سرچ تو گوگل، الان با ذوق و شوق در حال چیدن سفره‌ی هفت سین بود..

و چقدر توی این لباس زرشکی خوب به نظر می‌رسید...

انگار تازه متوجه من شده بود چون با هیجان گفت:

-وای اهورا بیا بین درست چیدم؟ خوب شده؟

از در فاصله گرفتم و رفتم سمتش..

به هفت سین خوشگلی که رو میز گوشه اتاق چیده بود انداختم و بهش گفتم:

- همه چی عالیہ، خیلی قشنگ شده!

لبخندی که همه ی دندوناشو به نمایش میزاشت زد و همونجور
که من رو به سمت حمام هدایت میکرد گفت:

- حالا شما برو یه دوش بگیر که یه ساعت دیگه سال تحویل
میشه...

همونجور که وارد حمام میشدم برگشتم و گفتم:

- بذار لباس بردارم خوب

اونم سری تکان داد و گفت:

- من حلش میکنم سرهنگ!

یه دوش سرسری گرفتم حولمو دور خودم پیچیدم و داد زدم:

- آنجل لباسای من چی شد پس!؟

ولی انگار نه انگار...

دختره ی سر به هوا منو اینجا توی سرما کاشته و معلوم نیست
خودش کجا رفته! به اجبار زدم بیرون..

بیرون اومدمن همانا و رفتن انجل تو بغلم همانا...

چند دقیقه بدون هیچ ری اکشنی تو بغلم بود.. ولی کم کم سرش
رو از روی سینم به بالا هدایت کرد و دوخت به چشمم...

انگار هیچ کدوممون نمیخواستیم قطع کنندهی این اتصال باشیم
و بدون هیچ ابایی به هم زل زده بودیم..

نمیدونم من حس میکردم یا واقعا فاصلهی صورت هامون در حال
کم شدن بود...

ولی یهو آنجل انگار به خودش اومد که لباسمو انداخت توی بغلم
و از اتاق زد بیرون...

خسته شده بودم...

از این همه حس های متناقض و ناشناس..

با دیدن لباسا خندهای رو لبام شکل گرفت. پیراهن زرشکی و
شلوار مشکی...

بعد از پوشیدن لباسا روی کاناپه نشستم که صدای در اومد و بعد
از چند دقیقه آنجل وارد شد...

کنارم نشست و گفت:

-خوب حالا تا سال تحویل چیکار کنیم!؟-

نگاهی به ساعت انداختم که ۱۲:۳۰ رو نشون می‌داد و همون
موقع صدای رعد و برق بلند شد...

آنجل جیغ خفیفی کشید و خودش رو انداخت توی بغلم..
زدم زیر خنده، خواست از بغلم بیاد بیرون که دست دور کمرش
انداختم و شیطون گفتم:

-کجا با این عجله؟! بودیم در خدمتون!

دستشو آزاد کرد و شروع کرد به زدنم و وقتی قیافه ی خندون
و بی تفاوت من و دید جری تر شد..

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-بخدا بیشتر ادامه بدی دست خودت درد می‌گیره...

زیرلب غول تشنی نثارم کرد و به حالت قهر دست به سینه
نشست و چشم دوخت به تلوزیون...

در پنجره رو باز کردم و دستمو بردم بیرون...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بهترین حس دنیا...

ولی انگار این حس متعلق به یک نفر نبود...

برگشتمو چشم دوختم به آنجلی که کنارم دست به سینه
وایساده بود، چشم بسته بود و فارغ از هرچیزی توی دنیای
خودش سیر می کرد...

آنجل رو کنار زدم و پنجره رو بستم که گفت:

-اهورا...چیکار میکنی؟! برو کنار...

جلوی پنجره ایستادم و شونه ای بی تفاوت بالا انداختم...

انگار حرص این همه مدت رو توی دستش جمع کرده بود که
مشت خیلی محکمی رو حواله‌ی شکمم کرد...

اگر می گفتم درد نداشت یه دروغ محض بود...

انگار متوجه ی دردم شده بود چون پیروزمندانہ رو برگردوند و
گفت:

-قهوه یا هات چاکلت!؟

رو بهش با خشم گفتم:

-چایی

سری تکون داد و از اتاق زد بیرون...

آخ آنجل اگه من امروز حال تورو نگیرم! سرهنگ ستوده نیستم..
میبینی..

ساعت یک شده بود و به اجبار خانوم توی بالکن اتاق در حال
خوردن چایی بودیم...

با دیدنش با همون لباس زرشکی نازک بهش توپیدم:

-آنجل بلند شو برو یه چیز روی لباست بپوش سرما
میخوری..بین کی بهت گفتم...

بی تفاوت گفت:

-همه مثل تو نیستن که با یه سطل آب سرما بخورن و در حال
مرگ باشن! آخه هوا به این خوبی چرا باید سرما بخورم؟

عصبی برگشتم داخل و پتویی که روی کاناپه افتاده بود رو
برداشتم و برگشتم پیش آنجل و انداختم روی دوشش..

با لجبازی خواست بزنه کنار که دستم و دورش حلقه کردم و
اینجوری کاملا خلع سلاح شد...

با حرص پا روی پام کوبید ولی بدون حتی نگاه کردن بهش زل
زدم به نقطه ی نامشخصی از آسمون...

آنجل هم انگار فهمیده بود دیگه تقلاهاش بی فایده چون سرش
و گذاشته بود روی سینم و یه جورایی بهم تکیه داده بود...

زل زدم بهش..

موهای مواجش..

ابروهای کشیدش..

مژه های بلندش...

چشم های هیپنوتیزم کنندش...

انگار متوجه سنگینی نگاهم شده بود که برگشت و زل زد بهم..

آب دهنشو قورت داد.. انگار میخواست چیزی بگه.. بعد از این پا

و اون پا کردن لب باز کرد و هنوز اهورا رو کامل نگفته بود که

صدای تلوزیون بلند شد...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-عیدت مبارک..

خودشو کمی بالا کشید و بوسه ای روی گونم کاشت و گفت:

-عید تو هم مبارک سرهنگ اخمو...

یه لحظه خشکم زد.. سعی کردم به خودم پیام و بهش اشاره زدم

که بریم داخل؛ اونم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد.

در رو بستم و همونجور که پتو رو تا میکردم رو به آنجل گفتم:

-میدونی ما ایرانیا از قدیم یه اعتقادی داریم. اینکه سال تحویل

هرجا ، توی هرحالتی یا پیش هرکس که باشی.. دیگه تا آخر

سال هم همون حال رو داری...

نیم نگاهی به آنجل که با ذوق بهم نگاه کرده بود انداختم و گفتم:

-فک کنم باید بعد ماموریت پتوی سایمونو ازش قرض بگیرم...

با دیدن چهره ی پنجر شده و حرصی آنجل زدم زیر خنده...

بی احساسی گفت و نشست روی کاناپه...

پتو رو انداختم سمتش و گفتم:

-بزار یه جا یادمون نره ببریم... البته تجربه نشون داده که اگه چیزی بهت بدن و بگن یادت نره بیاریشون صد در صد یادت میره...

با عصبانیت پتو رو از روش کنار زد و گفت:

-بیا برو فقط نبینمت...

نوچ کش داری گفتم و کنارش زانو زدم و گفتم:

-نوبتی هم که باشه نوبت عیدیه...

انگار یادش رفته بود تا چند دقیقه پیش قهر بود. با شوق بچگانه ای گفت:

-بده..بده...

خندیدم و گفتم:

-خودت بگرد پیدا کن...

بلند شد ایستاد و اول از همه رفت سمت پاتختی کنار تخت... شروع کردم به آرام دست زدن و انگار اونم قانون بازی رو خوب بلد بود و از اونجا فاصله گرفت...

به هر نقطه ای که پا میزاشت به من زل میزد و منتظر تایید بود... ولی انگار نمیخواست به این آسونیا پیدا کنه...

هرچقدر بهم نزدیک میشد صدای دست هامم بلندتر میشد...
روبه روم وایساد و گفت:

-توی جیبته...

دستامو کردم داخل جیبمو بیرون اوردم و گفتم:
-انگار یادت رفته لباسامو خودت بهم دادی بپوشم...

دورم شروع کرد به چرخیدن گفت:

-پس کجاست من چرا نمیبی...

وقتی که حرفش و خورد برگشتم سمتش..

با چشمای ریز شده پرسید:

-ببینم نکنه منظورت خودته!؟

مغرور نگاهش کردم و گفتم:

-چیه پسندیدی مگه نه!؟ میدونم از توقعات بالاتره ولی چیکار کنم دست و دل بازم...

خواست جیغ بزنه که جلوی دهنش رو گرفتم و گفتم:

-باشه باشه.. آروم باش الان بهت میدم... نصف شب همه رو بیدار میکنی..

و آروم گردنبندی رو که لای آستینم قایم کرده بودم و بیرون اوردم و با لحن شعبده بازا گفتم:

-آجی مجی لاترجی...

با شوق گردنبندی که به شکل قلب بود و دوتا حرف "A" درهم داخلش بود رو ازم گرفت و گفت:

-وای اهورا این خیلی نازه...

دستامو باز کردم و گفتم:

-از هدیه اولت چی؟ خوشت اومد؟!

شیطون ابرو بالا انداخت و گفت:

-اصلا...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-دلتم بخواد..

با اشتیاق زیاد گفت:

-منم برات عیدی دارم. چشمتو ببند..

متعجب و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا؟؟ باشه فقط نکشیمون...

بیشتر آدما حتی یه بارم شده یه خواب مثل هم میبینن.. اونم تاریکی مطلق و سقوط..

ولی این خواب شیرین تر بود.. تاریکی و داغ شدن گونه..

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم دوتا گوی رنگی چشماش بودن.. و حقا که باید بگم

فتبارک الله احسن الخالقین

چی خلق کردی خدا!!..!!

شیطون نگام کرد و گفت:

-اینم عیدی من...

گونه ی سمت راستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

-هدیه نصف کاره نده...

خندید و گفت:

-پررو نشو جناب وگرنه به خانجون میگما...

تک خنده ای کردم و گفتم:

-حالا من و با خانجون تهدید میکنی دیگه؟

سرشو تکون داد... خواستم بگیرمش که از زیر دستم فرار کرد و

گفت:

-باشه باشه.. همونجا وایسا اگه عیدیتو میخوای.. دست به سینه

روی کاناپه نشستم و گفتم:

-منتظرم...

آروم آروم از کنار کاناپه گذشت، حالا انگار میخوام بگیرمش...

ولی واسه آدرنالین خورش خیلی خوبه.. خیز برداشتم سمتش

جیغ خفیفی کشید خواست فرار کنه که پاش به پارچه ی حریر

هفت سین گیر کرد.. داشت میخورد به میزی که هفت سین رو

روش چیده بود که سریع گرفتمش...

ترسیده دست انداخت دور گردنم...

با یه حرکت به حالت قبلی برگشتیم.. رو بهش گفتم:

-آخه یه نفر چقدر میتونه دست پاچلفتی باشه!؟

با خشم گفت:

-من دست پاچلفتی ام یا تو خیلی وحشی تشریف داری؟! این

کارا چیه میکنی!؟

با لحن مسخره ای گفتم:

-ببخشید که شما زیادی ترسویی...

طلبکارانه نشست روی کاناپه و گفت:

-حالا که اینجور شد اصلا بهت عیدی نمیدم..

با لحن خودش گفتم:

-حالا که اینجور شد منم عیدی نخواستم...

چند دقیقه ای بود که در سکوت به تلوزیون خاموش زل زده

بودیم... نه صدایی از کسی بیرون میومد نه حرکتی...

خواست بلندشه که گفتم:

-بشین...

انگار منتظر همین یه تلنگر بود که گفت:

-نمیخوام بشینم میخوای چیکار کنی مثلا..!!؟

منم مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم:

-الان من دارم دعوا میکنم که اینجوری جوابمو میدی؟! خیر

سرم اومدم بگم روز اول عیدی بیا مثل آدم رفتار کنیم ولی...

-اره میبینم اصلا قصد دعوا نداری! از لحن و ولوم صدات معلومه...

خواستم چیزی بگم که صدای در بلند شد..

آنجل همونجور که از اتاق میزد بیرون تا در و باز کنه گفت:

-بیا اینقدر داد و بیداد راه انداختی الان پرتمون میکنن بیرون..

پشت سرش راه افتادم ببینم این وقت شب کی کار و زندگی

نداره...

با دیدن آدرین پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-تو نمیومدی شک می کردم...

آدرین اول یه نگاهی به آنجل بعد به من انداخت و گفت:

-چیزی شده؟! چرا اینقدر سر و صدا میکنید؟!

آنجل با لحن بی تفاوتی گفت:

-نه عزیزم مثلاً چی؟! حوصلمون سر رفته بود داشتیم یه خورده

بحث میکردیم همین...!!

آنجل رو کنار زد و رو به روی من قرار گرفت و گفت:

-آنجل تو خیلی مهربونی میدونستی؟! همین مهربونیتم کار

دست داده که بادیگاردتم باهات بد برخورد میکنه...

پوزخندی روی صورتم شکل گرفت..هه!! این مهربونه؟! بعدم من

بد برخورد میکنم آره؟!

دستای مشت شدم و باز کردم که آنجل با تشر گفت:

-اهورا...!!

ولی بهش توجهی نکردم...

آدرین ادامه داد:

-اصلا نمیدونم چرا سایمون گفت شما دوتا باید برید توی یه اتاق... روزهای اول آره چون میخواست کنترلتون کنه نظر خوبی بود ولی الان به نظرم دیگه لازم نیست!

برگشت طرف آنجل و گفت:

-بنظرم بادیگاردتو عوض کن!

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم:

-به تو چه مرتیکه که توی همه چی دخالت میکنی؟ ها؟ آنجلا هرکاری بخواد انجام میده...

آدرین هم صداشو برد بالا و گفت:

-اینها آنجل میبینی؟! بهش رو دادی که بهت میگه آنجلا.. بدون هیچ پیشوند و پسوندی!

چند دفعه با کف دستم روی صورتم کشیدم تا عصبانیتم بخوابه ولی توقع بیجایی بود....

آنجل که همه ی این مدت ساکت بود گفت:

-من و اهورا باهم کنار میایم آدرین.. خیلی ساله کنار همیم و مثل دوستیم. مرسی که نگرانی ولی من مشکلی ندارم...

آدرین بهش نزدیک شد و دستشو گرفت، نگاه آنجل کشیده شد سمت من... دستامو کشیدم تو موهامو چشم دوختم به مرکز اتصال...

آدرین که فهمید آنجل همه ی توجهش سمت منه.. روبروی آنجل قرار گرفت جوری که من تو دید آنجل نباشم و ادامه داد: -من اینجا یه اتاق دارم چون گاهی مثل امشب مجبورم بمونم اینجا. میخوای وسایلتو جمع کنی بیای اتاق من؟ تا به سایمون بگم یه فکری به حال بادیکارد و اتاق بکنه!؟

نمیدونم چی شد ولی یه دفعه دیدم یقه‌ی اون عوضی تو دستمه و آنجل سعی داره جدامون کنه...

روبهش گفتم:

-ببین جناب! اینجا، اون خراب شده ای که توش بزرگ شدی نیست که واسه من این چرندیات و سر هم میکنی اوکی؟! تو حق دخالت نداری! شنیدی که آنجل هم چی گفت! حالا هم هریی.. آنجل دستشو گذاشته بود روی بازم و سعی داشت من رو از آدرین جدا کنه.

-اهورا ولش کن.. اهورا داری همه چيو خراب میکنی..
ولی از اون طرف آدرین هم آدمی نبود که کم بیاره پس گفت:
-ببین پسر جون من میتونم ده تا مثل تو رو بخرم و بفروشم
الکی واس من شاخ و شونه نکش...
بلاخره کار خودمو کردم و مشتم بود که فکشو آورد پایین...
دستش و گرفت گوشه‌ی لبش که داشت ازش خون میومد..
آنجل رفت سمتش و همین باعث شد عصبی تر بشم.
خواستم چیزی بگم که در باز شد و سه تا بادیگاردای آدرین
اومدن داخل...
آدرین با خشم بهم نگاه کرد و رو به اون سه تا گفت:
-ببریتش...
آنجل خواست چیزی بگه که آدرین گفت:
-عزیزم نگران نباش..
آنجل هم دیگه چیزی نگفت.. همونجور که نگاهم خیره رو آنجل
بود منو کت بسته از در بردن بیرون..

اووف اهورا این کارا چی بود کردی؟! مگه بچه ای اخه.. داری گند
میزنی به ماموریت متوجه ای!؟

بخاطر همین بدون هیچ حرفی همراه بقیشون راه افتادم...

#آنجلا

ساعت ۷ صبح شده و هنوز نخوابیدم..

وقتی اهورا رو بردن اولش حرصی بودم و می گفتم حقشه تا اون
باشه صداشو برای من بلند نکنه! ولی همش دل آشوبم و نگران
اینم که نکنه بلایی سرش بیارن..

انقدر راه رفتم که پاهام دارن میترکن ولی نمیتونم یه جا بشینم.
باید یه کاری کنم.

توی این چند ساعت همش حرف اهورا که میگفت:

"-میدونی ما ایرانیا از قدیم یه اعتقادی داریم. اینکه سال تحویل
هرجا ، توی هرحالتی یا پیش هرکس که باشی.. دیگه تا آخر
سال هم همون حال رو داری..."

با خودم مرور کرده بودم.

یعنی الان هم جزو اون زمانه!؟

یعنی من و اهورا دیگه پیش هم نمی‌مونیم؟

منو بگو که می‌گفتم اهورا هم دوستم داره و امروز بهم میگه! ولی
امان از فانتزی های ذهنم که هر دفعه گند میزنن به حالم..
دیگه طاقت نداشتم.. از اتاق زدم بیرون تا ببینم اهورا رو کجا
بردن...

وقتی رسیدم به اتاق سایمون در زدم و بدون اینکه اجازه‌ی ورود
بگیرم رفتم داخل..

داشت صبحانه می‌خورد که با دیدن من متعجب گفت:

-چه خبره آنجل؟! اتفاقی افتاده که سر صبحی با این سر و وضع
اومدی اتاق من..؟!!

با جدیت پرسیدم:

-اهورا کجاست؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آهان پس بادیگاردت تو رو تا اینجا کشونده...

بدون هیچ حرفی بهش نگاه کردم که گفت:

-بهم خبر رسیده با آدرین دهن به دهن شدن.. روز اول هم بهت گفتم نیازی به اون نیست ولی خودت خیلی اصرار داشتی و منم به حرفت احترام گذاشتم.. ولی اون پسر از حد خودش گذشته و نمیتونه اینجا باشه! میدونی اگر آدرین و باندش از اینجا میرفتن چی میشد..؟! به زور نگهشون داشتم...

روی میز خم شدم و انگشت اشارم رو به نشونه‌ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم:

-من به کار تو و آدرین کاری ندارم.. برامم مهم نیست! آدرین هم اگه دخالت نمیکرد این وضع پیش نمیومد. اهورا تنها فرد مورد اعتماد منه پس اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه اهورا صحیح و سالم تو اتاق نباشه.. قید من رو هم باید بزنی...

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم عقب گرد کردم...

جلوی در یه مکث کردم و گفتم:

-اینم یادت باشه من فقط واسه اینکه تجربم بیشتر شه انجام. چون من و باندم همه کار از دستمون برمیاد و این تویی که بهم احتیاج پیدا می‌کنی! و زدم بیرون.

فقط خداکنه سایمون قبول کنه و نزنه زیر همه چی...

با استرس طول و عرض اتاق رو داشتم طی می کردم که در باز شد و اهورا اومد داخل..

با شوق رفتم سمتش ولی با دیدن صورت خونی و لباس های پاره شده تو تنش، سر جام میخکوب شدم و هین بلندی کشیدم... اهورا بدون توجه به من لباسش رو که چیزی ازش نمونده بود بیرون آورد و رفت سمت حموم.

پشت سرش حرکت کردم و صداش زدم ولی بدون هیچ مکث یا حتی نیم نگاهی در حموم رو باز کرد و تا خواست پاشو داخل بذاره بازو شو گرفتم که بی حرکت ایستاد.

-اهورا چ..چرا اینجوری شدی تو؟ بچرخ بینمت...

بازو شو از دستم بیرون کشید و رفت داخل و درو محکم کوبید... نگران از اون حال و وضعیت چند دفعه در زدم ولی جوابی نگرفتم..

-اهورا..اهورا حداقل جوابمو بده..خواهش میکنم..

بینم این بلا هارو سایمون سرت آورده؟! اهورا..

ولی انگار نه انگار که من دارم اینجا جون میدم...
 نکنه دماغش شکسته باشه..وای نکنه زبونش رو کشیده باشن که
 نمی تونه حرف بزنه..!؟

اووف آنجل این حرفا چیه میزنی... آدم شو یه ذره..
 بلاخره در باز شد ولی بازم بدون اینکه به من توجهی کنه رفت
 سمت کمد.

زیر چشمش کبود و لبشم انگار پاره شده بود.
 لباسشو برداشت و باز رفت داخل بعد از پوشیدن نشست روی
 کاناپه.

خیلی مظلوم نشستم کنارش و گفتم:

-خوب ببخشید..خوبه!؟ راضی میشی!؟

خوب یه چیزی بگو اهورا...این چه حالیه!؟

پوزخندی زد و گفت:

-خودت مگه نمیخواستی!؟ بیا تحویل بگیر...

با تعجب گفتم:

-من..!! من چی خواستم!؟

نیمچه پوزخندی زد.. انگار زخمش مانع میشد چون اخم غلیظی روی پیشونیش جا خوش کرد و گفت:

-چرا الان واسه من مظلوم نمایی میکنی!؟ آدرین بهم گفت که تو گفتی حسابمو برسن.. اشاره‌ای به هیکلش کرد و گفت:
-بفرمایید اینم سفارشتون...

اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-توهم باور کردی!؟ من خر رو بگو تا الان نخوابیدم و نگران تو بودم.. بعد تو حرف اون مرتیکه رو باور کردی که من گفتم بزنت!؟ اینجوری من رو شناختی!؟

سری تکون داد و گفت:

-باشه قبول تو نگفتی ولی چرا با اون مرتیکه خلوت کردی هان!؟
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-چی داری میگی!؟ خلوت چیه!؟

مشکوک چشم بهم دوخت و گفت:

-نگو اینم دروغ گفته...

زیر لب واقعا که ای تحویلش دادم و رفتم روی تخت دراز کشیدم.. پسره ی الاغ راجع به من چه فکراهایی که نکرده.. حتما باخودش گفته این الان منو از سر خودش باز کرده تا با آدرین خلوت کنه..

خجالتم نمیکشه... حقش بود اصلا نمیرفتم به سایمون بگم ولش کنن کلا از اینجا میرفت..

بیخیال این حرفا شدم و چون خیلی خوابم میومد بشمار سه خوابم برد...

با احساس خفگی چشم باز کردم و با صحنه ای مواجه شدم که حتی توی خواب و رویاهم نمی دیدمش...

دست هاش دور کمرم حلقه و پاهاش چفت پاهام شده بودن و از هر تگون خوردنی جلو گیری میکردن..

موهامو با چند حرکت متوالی از صورتم کنار زدم و بهش چشم دوختم...

از زخم ریز کنار ابروش تا کبودی چشم و پارگی لبش..

حتی با وجود داغون شدن صورتش هنوز همون مرد جذابی بود
که بدجور محاسبات مغز و معادلات قلبم رو بهم ریخته بود..

یعنی واقعا عشق اینجوریه!؟

دو حس متفاوت کنار هم ...

حس خوب و بد...

حس سفید و سیاه...

حس خواستن و نداشتن...

حس تلاش برای رسیدن و نرسیدن...

حس دوست داشتن و ترس از دست دادن...

الان که پیشمه حاله خوبه ولی اگر تنهام بذاره چی!؟

اگر از گذشتم سوال پرسید چی بهش بگم!؟

اگر بفهمه و بذاره بره چی!؟

میدونم اون دوستم نداره و امکان نداره تا آخر عمر پیشش باشم،

چه برسه به عنوان معشوقش! ولی به اینکه حتی باهام دوست

باشه هم راضیم! فقط پیشم باشه.. حتی به عنوان یه رفیق ساده...

حالم داشت بد می شد. به زور خواستم خودم رو از این قفس نجات بدم که چشماشو باز کرد. اول با دیدنمون تو این وضعیت شوکه شد ولی بعد از چند لحظه به خودش اومد و عقب کشید... نشستم و رو بهش گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟! مگه قرار نبود رو کاناپه بخوابی؟!
 اخمی کرد و گفت:

-ببخشید که حال و وضعم اینه و نمیتونم اونجا بخوابم..
 لبم و به دندون گرفتم. راست میگفت، بچه بد جور کتک خورده بود.. چقدر هم که من از این موقعیت بدم اومده بود!!! لبامو جمع کردم که چپ چپ نگام کرد و گفت:
 -نه راحت باش بخند..

همونجور که میخندیدم گفتم:

-وای سرهنگ فکر نکنم تا حالا تو عمرت اینجوری کتک خورده باشی...

ولی انگار تازه یادم اومده بود ازش دلخور بودم بنابراین خندم رو خوردم و اخمامو کشیدم توهم...

خودشو کشید سمتم و گفت:

-باز کن این اخما رو زشت میشی.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-خوبه پس خودت اعتراف میکنی زشتی!

شیطون گفت:

-اتفاقا دخترا کشته مرده ی اخمام شدن...

چشم غره‌ای بهش رفتم ولی خوب حق داشت..

لعنتی وقتی اخم میکرد خیلی جذاب میشد..

بدون توجه بهش بلند شدم و رفتم روی کاناپه نشستم...

صدای نفس های کلافش رو به خوبی می شنیدم..

بلاخره صداش بلند شد و صدام زد.

آنجل نیستم سرهنگ اگه جوابتو بدم..

با خوردن چیز سنگینی توی سرم به بالشتی که کنارم روی زمین

افتاد چشم دوختم.

نه اهورا خان من روزه سکوت گرفتم و تا معذرت خواهی نکنی
 عمرا اگر جوابتو بدم!

و جوری که من این مرد مغرور و میشناسم فکر کنم باید تا آخر
 عمرم لال بمونم...

بعد از چند دقیقه خودش رو کنارم رسوند و چشم دوخت بهم..
 سرمو به سمت مخالف چرخوندم..

دستام گرم شد ولی لرز بدی انداخت به وجودم..

برگشتم و اول به دستام که بین دستای بزرگ و قدرتمندش بود
 و بعد به چشماش نگاه کردم..

آروم لب زد:

-حق با تو بود؛ نباید حرف های اونو قبول میکردم.. منم اول باور
 نکردم.. گفتم اینارو میگه که منو حرص بده...

وقتی گفت تو بهش گفتمی حسابمو برسن باور نکردم و بهش
 گفتم...

اشاره ای به گوشه ی لبش کرد و ادامه داد:

-نتیجش شد این، ولی بعد از چند دقیقه یکی از نوجهاش اومد
و گفت تو منتظرشی و از اینکه نیومده پیشت گلایه کردی!

بازم باورم نشد ولی وقتی برگشت...

اخماشو کشید تو هم و گفت:

-وقتی برگشت یقه ی لباسش رژی شده بود..

دستشو گذاشت روی لبهام که نفسم رفت و ادامه داد:

-همرنگ رژ تو...

منم مثل خودش دستمو گذاشتم روی زخم لبش که اخماشو
کشید توهم.

پرسیدم:

-درد داره!؟

سرشو عقب کشید و گفت:

-نه.. چیز مهمی نیست.

اوووو ف لجباز مغرور.. گفتم:

-باشه.. چیزی میخوری بیارم؟

آروم گفت:

-سرم درد می‌کنه. اگه یه چایی بیاری ممنون می‌شم.

باشه‌ی آرومی گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم...

بی حرف مشغول خوردن چایی بودیم که در اتاق زده شد. بلند شدم و در رو باز کردم. ریچارد بود، کنار رفتم که وارد شد و اومد کنارمون نشست.

ریچارد سلامی کرد و رو به اهورا گفت:

-شنیدم حسابی گرد و خاک کردی؟

اهورا:

-اوهوم درست شنیدی! حتما بخاطر همینم اومدی.

ریچارد:

-نه مسئله مهم تریه. اول این.

یه پاکت گرفت سمت اهورا و گفت:

-از طرف سازمانه. یه ایمیل محرمانه و کدگذاری شده که قابل پیگیری نیست. اطلاعات رو روزانه ایمیل کنید. نگران نباشید حتی اگه لب تابتون هم هک بشه ایمیلا رو نمیتونن ببینن. یه سیم کارت و گوشی ساده هم گرفت سمت من و ادامه داد: اینا هم همینطور. ولی باز جای امنی بذارید که دیده نشن.



چند روزی از اون ماجراها میگذشت..

آدرین ازم خواست فردا باهاش به مهمونی برم البته بدون اهورا ولی طبق گفتهی آدرین مهمونی مهمی بود و نمیتونستم نه بیارم.

در حال رفتن به اتاقم بودم که شنیدم سایمون داشت به مایکل می گفت:

-می خوام چند نفر رو اجیر کنی تو مهمونی آنجلا رو بدزدن.. یه چیزایی باید برام روشن شه. اینجوری هم از آدرین می تونیم ایراد بگیریم و تو مشتمون نگهش داریم هم مثلا با نجات آنجلا

خودمونو قهرمان جلوه میدیم و اونو مدیون خودمون میکنیم که خیلی کارا میتونه برامون انجام بده.

ضربان قلبم بالا رفته بود. نمی دونستم باید چکار کنم، سریع عقب کشیدم تا دیده نشم و به طرف اتاق رفتم.

جریان رو وقتی به اهورا گفتم.. دستاشو مشت کرد و با عصبانیت گفت:

- نباید بری.. نمی ذارم به اون مهمونی کوفتی بری. فهمیدی؟
سری تکون دادم و گفتم:

-آروم باش.. باید با سازمان حرف بزنیم.

گوشی رو برداشتم و از ترس اینکه نکنه صدام بیرون بره وارد حمام شدم و شماره سرهنگ حجازی رو گرفتم..

جریان رو تعریف کردم و در حالی که انتظار داشتم بگه مهمونی رو بیچون و نرو با کمال تعجب گفت:

- تو این مهمونی رو میری.. الان هم میری پیش آدرین و بهش میگی چی شنیدی. این دوتا باند با هم به مشکل بخورن و بی اعتماد شن نسبت به همدیگه قطعاً به نفع ماس. ما جریان

مهمونی رو می‌دونیم خیالت راحت. چندتا از مامورامون رو نفوذی می‌فرستیم. نگران نباش دخترم. مواظبتیم.

بعد از سفارشای لازم گوشی رو قطع کردم و از حموم بیرون اومدم..

در جواب نگاه منتظر اهورا بهش گفتم سرهنگ چی گفته، که باعث شد با عصبانیت به سمت تراس بره. سعی کردم تنه‌اش بذارم تا آرام شه.

یه ساعتی گذشت که بلند شدم و به سمت اتاق آدرین رفتم. در زدم که بعد از چند لحظه در و باز کرد. سرمو کج کردم و گفتم:

-آدرین؟ میتونم بیام داخل؟

کنار رفت و گفت:

-البته. باعث افتخاره!

پامو داخل گذاشتم که گفت:

-برو بشین تا من دوتا قهوه بیارم.

گفتم:

-نه نمی‌خورم. بیا بشین کار مهمی دارم.

جدی شد و اومد کنارم:

-چیزی شده آنجل؟

گفتم:

-بعد از اینکه از پیش تو رفتم تو راهرو شنیدم سایمون به مایکل میگفت من رو بدزدن تا بتونن دو تامون رو تو چنگ بگیرن. یعنی هم یه جوری نشون بدن که تو عرضی محافظت از چیزی رو نداری و اینجوری بهت ضربه بزنن و باندتو لکه دار کنن. هم مثلا نشون بدن من رو نجات دادن که مدیونشون باشم و واسشون کار کنم. البته این راجب توهم صدق میکنه.

البته تو نباید به روی خودت بیاری که می دونی.

و بعد واسه اینکه تحریکش کنم حتما منو ببره و منصرف نشه اضافه کردم:

-البته من مشکلی ندارم. اگه می بینی از پیش برنمیای من نمیام مهمونی.

اخماشو تو هم کشید و گفت:

- نه.. من مواظبتم نترس. ساعت ۶ حاضر باش..

باشه‌ای گفتم و از جام بلند شدم.

گریمم رو درست کردم. لباس جشنم رو پوشیدم. موهای صافمو محکم از پشت بستم. شالمو سرم کردم، مانتومو رو لباسم پوشیدم، کیفمو برداشتم. اهورا با دیدنم باز اخم کرد و گفت:

-حسابی مواظب خودت باش. درسته که قراره به آدرین نزدیک شی ولی نبینم رفتی تو حلقش!

بعد از مکثی ادامه داد:

-مطمئنی نمیخوای من پیام؟

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

-اهورا نگران نباش خوب؟ از پسِ خودم برمیام. اونجا هم بچه‌ها مواظبم هستن دیگه.

در یه تصمیم آنی گوشو بوسیدم و در باز کردم. رفتم پایین...

آدرین دم در ورودی منتظرم ایستاده بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-درست سروقت اومدی.. چه خوشگل شدی.

تشکری کردم و زدیم بیرون.

یه موزیک بی کلام گذاشته بود. موقع رانندگی خیلی ریلکس بود.

نمی‌دونم چقدر گذشت که بالاخره رسیدیم. یه ویلا وسط یه باغ خیلی بزرگ... با پیاده شدنم آدرین اومد سمتم، دستمو گرفت و دور بازوی خودش حلقه کرد و گفت:

-حتی یه ثانیه هم ازم دور نشو.. فهمیدی؟

آروم سرمو تکون دادم ... حقیقتش یکم استرس داشتم!

با ورودمون یکی از خدمه‌ها جلو اومد مانتومو گرفت و به داخل راهنمایمون کرد..

یه پسر ژینگول اومد سمتمون و به فارسی یه چیزایی گفت و بعدش اشاره کرد به من!

آدرین هم اخماشو تو هم کشید و جوابشو داد.

پسره لبخند هیزی زد و دستشو سمتم گرفت و به انگلیسی گفت:

-من افشینم، خوشبختم.

بی توجه به دستش فقط سرمو تکون دادم.

آدرین هم همون لحظه منو به دنبال خودش کشوند، بیچاره پسره
همونجوری خشک شده دم در موند. خندیدم و واسه اولین بار از
کار آدرین خوشم اومد!

انگار این غیرت ایرانی پلیس و خلافکار نمیشناسه..

نشست روی یه مبل و منو بغل خودش نشوند.

سیگاری روشن کرد و مشغول تماشای اطراف شد. همیشه به
دود حساسیت داشتم و الانم چشم داشت می سوخت و اشک از
چشم می اومد پایین.. ترسیدم لنزم جا به جا بشه!

آروم گفتم میخوام برم دستشویی... فقط سرشو تکون داد... بلند
شدم رفتم اون طرف سالن، یه مستخدم پایین پله ها وایساده بود
... با بدبختی حالیش کردم که میخوام برم دستشویی و اونم به
رو به روش اشاره کرد، تشکر آرومی کردم و رفتم سمت در و
داخل شدم.

اول با دوربین گوشیم چک کردم که دوربین مخفی چیزی نباشه
و بعد لنزمو در آوردم. چشممو با آب سرد شستم، باید یکم صبر
می کردم تا دوباره لنزمو بذارم..

دستامو با مایع شستم و تا خواستم لنزمو بذارم در بی هوا باز شد... با دیدن شخص روبه روم خشکم زد.

فقط زل زده بودم بهش.. اونم خیره خیره داشت نگام میکرد.
خدایا قلبم!!!!

چرا انقدر داشت بیقراری میکرد؟!!!!

به زور آب دهنمو قورت دادم، خواستم حرفی بزنم که اومد سمتم و دستشو جلو دهنم گرفت و لبشو چسبوند به گوشم و گفت:

-هیش.. نترس اهورام. مجبور شدم گریم کنم شناخته نشم.
خیالت راحت باشه حواسم بهت هست... حالا زودتر لنزتو بذار بیا بیرون تا شک نکردن..

بعدش آرام دستشو برداشت و چشمکی زد و رفت بیرون. چه چشمایی داشت بی شرف ... هنوزم قلبم تند تند میزد.

با عجله لنزامو گذاشتم رفتم بیرون ... وقتی نشستم پیش آدرین سرشو چرخوند سمتمو با یه نگاه به چشم گفت:

-چیزی شده؟ گریه کردی؟

گفتم:

-نه خوبم.

پرسید:

-پس چرا چشمت سرخه؟

آروم گفتم:

-چیزی نیست، به دود سیگار حساسیت دارم.

سیگاری که داشت میذاشت رو لبش رو برگردوند تو پاکت و
گفت:

-معذرت میخوام.. نمیدونستم.

سری تکون دادم و شروع کردم به بازی کردن با جامی که توی
دستم بود.

کم کم خندهی محوی روی لبم نقش بست!

پسرهی دیوونه واقعا بلند شد اومد.

نمیگه یکی میشناستش کلا همه چی خراب میشه.

چشمامو به اطراف چرخوندم تا بالاخره پیداش کردم...

تنهایی روی یکی از صندلی‌های گوشه‌ی سالن نشسته بود و زل زده بود بهم.

اگر صدای آدرین قطع کننده‌ی این اتصال نمی‌شد فکر کنم غرق میشدم توی چشماش...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-آنجل یه کار خیلی مهمی پیش اومده، من دو دقیقه میرم و میام. جایی نریا!! خوب!؟

باشه ای زیر لب گفتم و لم دادم رو کاناپه.

واقعا هم که حسش نبود بلند شم چه برسه بخوام جایی هم برم. اهورا هم غیبش زد. معلومه کنجکاوی امانشو بریده و راه افتاده پشت سر آدرین..

چند دقیقه‌ای گذشت و از هیچکدومشون خبری نشده بود. خدمتکاری سمتم اومد و با گفتن اینکه آدرین بیرون منتظرمه کیفم رو برداشتم و زدم بیرون...

حالا من از کجا پیداش کنم!؟

همینطوری رفتم سمت درخت ها... اگه اینطرف بودحتما می دیدمش.

با صدای خش خش برگشتم عقب ولی کسی نبود. خواستم به راهم ادامه بدم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت و سردی چاقو رو روی گلوم احساس کردم! خواستم با پا بزنم به پاش ولی تو گوشم لب زد:

-اگه حرکتی کنی یا صدات در بیاد شاهرگتو زدم...!

پس بدون هیچ حرف و حرکتی ایستادم و بی هدف به نقطه‌ی تاریک ته باغ زل زدم.

دوتا سوت پشت هم زد که یه مرد مشکی پوش هم اومد. با دیدن من لبخند چندشی زد و با یه لحن مزخرف تر از خودش گفت:

-بریم ته باغ یکم عشق و حال کنیم بعد ببریمش؟

بعد این حرف دوتاشون خندیدن و به زور من رو دنبال خودشون کشوندن. مردای قد بلند و هیكلی بودن.. عمرا اگر از پس دوتاشون برمی اومدم..

وحشت کرده بودم و داشتم ناامید می‌شدم که یهو صدایی از پشت سر گفت:

-هی خوشتیپ!!

هنوز کامل برنگشته بودم سمت صدا که مرد مشکی پوش جلوم بی‌هوش شد...

دستم آزاد شد و چاقو از رو گردنم برداشته شد.

هینی کشیدم و چشم دوختم به اهورا که با اون یکی مرد درگیر شده بود.

انقدر شوکه شده و ترسیده بودم که فقط دستمو جلو دهنم گرفته بودم و نگاه می‌کردم.

تو یه حرکت اهورا ضربه‌ای به گردن مرده زد که اونم همونجا افتاد.

ذوق زده از اینکه ناجیم شده اومدم بپریم بغلش که..

این چشم‌های برزخی، رگ گردن ورم کرده، دست مشت شده، اخم‌های گره خورده مگه میشد پرید بغلش!؟

مطمئننا اگر بپریم بغلش همینجا پیش داداش خوشتیپمون خاکم
میکنه...

لبخند ژکوندی ناخواستہ تحویلش دادم که خیز برداشت سمتم،
زودتر اقدام کردم و پریدم پشت یکی از درختا و گفتم:
-به من چه! یه خدمتکار اومد گفت آدرین باهام کار داره..
عصبی گفت:

-آنجل کی میخوای بزرگ شی هان؟! بیا بیرون از اون پشت کارت
ندارم.

چون از راه پررو بازی جواب نداد می‌زنیم کانال مظلوم نمایی..
چشم‌های گرد شده، لب‌های غنچه شده و در آخر حلقه‌ی اشک
کامل کننده‌ی فیسَم برای خر کردنِ اهورا خان بود.
از پشت درخت بیرون اومدم که با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند
و منو بین درخت و خودش زندونی کرد.

سعی کردم حلقه‌ی اشکام رو بیشتر کنم که لب زد:
-بازیگر خوبی میشی ولی اونقدر ماهر نیستی که من رو بیچونی.
اووف اینم نشد که...

تیر آخر رادیو لجبازی! موج غرور و فرکانس یه دندگی..

-تقصیر من نیست اولاً،

دوما فکر کردم واقعا آدرین کارم داره،

سوما مگه قرار نبود مواظبم باشی؟ کجا غیبت زد؟ ها؟

دوتا دستاشو کنار سرم به درخت تکیه داد و گفت:

-آخه احمق جان آدرین مگه رفت بیرون؟!

رفت طبقه ی دوم..

ابرویی بالا انداختم..! راست میگه ها اینا رفتن بالا...

با خشم غرید:

-اره بخند... نخندی چیکار کنی؟

لبخندمو خوردم و با لحن بچگونه‌ای گفتم:

-ا ببخشید خوب.

یه دفعه دیدم اسیر بازوه‌اش شدم و حتی نمی‌تونم تکون بخورم.

بلاخره ولم کرد و گفت:

-انقدر سر به هوا نباش خوب؟! اگه دیر می‌رسیدم میدونی چی می‌شد؟

من که هنوز تو خلسه‌ی آغوشش بودم گیج فقط بهش چشم دوختم.. سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-راه بیافت، بریم تو، سرده سرما میخوری.

خودش راه افتاد و منو پشت سر خودش کشوند.

به خودم نهیب زدم این مرد برای من نیست. نباید دل ببندم.. ولی قلبم از خودم سرکش تره انگار! عاشق بود و حرف منطقی حالیش نمیشد، نمی خواست قبول کنه راهش اشتباهه و چقدر زجر آورده!

جنگ بین عقل و قلب

جنگ بین منطق و احساس

جنگی نبود که به همین آسونی ها تموم بشه...

وقتی دوباره وارد سالن شدیم مانتومو تحویل دادم خواستم از اهورا فاصله بگیرم که دستمو گرفت.

سوالی نگاهش کردم که بازجویانه پرسید:

-وقتی که از عمارت سایمون بیرون میومدی هم این رو پوشیده بودی!؟

حرصی گفتم:

-نه! وقتی رفتم پیش آدرین اون رو نپسندید اینو بهم داد پوشیدم..

اخماش و کشید توهم و گفت:

-شوخیشم قشنگ نیست. الانم مانتوت رو دوباره بیوش. زود باش. برویی بالا انداختم و گفتم:

-لباس به این قشنگی! به جای اینکه ازم تعریف کنی میزنی تو ذوقم؟

فاصله ی بینمون رو کم کرد و گفت:

-وقتی این لباس رو تنهایی برای خودم پوشیدی تحسینتم میکنم.

با دهن باز و چشمای گرد شده بهش چشم دوختم! گرهی اخماشو بیشتر کرد و گفت:

-حالا هم زود باش مانتوت رو بیوش آرایشتم کم کن.

دستشو گذاشت روی لبمو فشار داد که آخم دراومد.. انگشت
 قرمز شده از رژم رو جلوی صورتم گرفت و گفت:
 -مخصوصا این عامل بلا رو.. زود باش آنجل نذار به روش خودم
 پاکش کنم!

از اونجایی که من کسی نیستم که جلوی اخم و تخم های این
 آقا کم بیارم گفتم:

-شما این گیر دادناتو واسه دخترای ایرونی نگه دار.. نه برای منی
 که همیشه اینجوری بودم!

و بعد پا تند کردم سمت اتاقای بالا. چون الان مطمئنا گند
 خورده بود به سر و وضع و آرایشم..

اه... چقدر زور میگه! لباس به این خوبی کجاش بده آخه..؟!
 بدون توجه به تهدیدهای چند دقیقه پیش، رژ قرمز رنگم رو
 تجدید کردم و به سمت سالن پا تند کردم...

وقتی خرامان خرامان از پله ها پایین میومدم توجه خیلیا رو به خودم جلب کردم.. اما.. شخص اصلی هنوز متوجهی حضور من نشده بود.

با دیدن دختری که به سمت اهورا رفت و خودشو از بازوش آویزون کرد اخمامو کشیدم توهم، با فکر اینکه اهورا اونو پس میزنه خواستم به سمتشون برم ولی اهورا خیلی عادی برگشت طرفشو شروع کرد به حرف زدن.

دارم برات جناب سرهنگ.. برای من غیرتی میشی و خودت میری با بقیه لاس می زنی!؟

با دیدن آدرین به سمتش حرکت کردم.. بچرخ تا بچرخیم اهورا خان...

همونجور که نگاهم سمت اهورا بود که ببینم متوجه من میشه یا نه سرم رو در مقابل حرف های بی سر و ته آدرین تکون میدادم..

وقتی دیدم اهورا داره سالن رو نگاه می کنه و دنبالم می گرده چشم ازش گرفتم و با لبخند پسرکشی به آدرین نگاه کردم..

اونم وقتی لبخندمو دید پیشنهاد رقص داد!
 مگه می شد نگاههای خصمانه ی اهورا که بهمون زل زده بود رو
 ببینم و از لجش پیشنهادشو قبول نکنم...؟!
 آهنگ آرومی پخش شد، چراغ ها خاموش و رقص نورها روشن...
 آخه درست موقعی که من می خوام با این نکبت برقصم باید
 آهنگ به این رمانتیکی بذارید؟؟!

چند دقیقه ای بیشتر از رقصمون نگذشته بود که با شدت از بغل
 آدرین کشیده شدم و پرت شدم توی بغلی که همه چیز من بود.
 دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و من ناخودآگاه دستامو دور
 گردنش انداختم..

زل زدم به چشمایی که رگه های قرمز درونش موج میزد...
 پهلومو بین دستاش فشار داد، برای اینکه جیغم هوا نره لبمو به
 دندون گرفتم و فقط آخ آرومی گفتم که لب های داغشو گذاشت
 روی گوشم و پچ زد:

-خودت تنبیه تو انتخاب کن..

شروع کرد به نام بردن تنبیه های انتخابی.. با هر کدوم از تنبیه هایی که از دهنش خارج میشد، تنمم سست تر میشد در آخر لاله ی گوشم رو به دندون گرفت که به بازوش چنگ زدم. پوزخندی زد و من رو بهت زده رها کرد و رفت...

به خودم اومدم و روی اولین کاناپه نشستم.

وقتی حرفی که بهم زد رو با خودم مرور کردم ته دلم یه جوری شد.

یعنی واقعا اونم دوستم داره؟!!

پس چرا هیچی نمیگه!!

نکنه همه ی این صحنه ها خیال بود؟!!

با قرار گرفتن آدرین کنارم از دنیای شیرین خیال پردازی بیرون اومدم و حرصی نگاهش کردم که گفت:

-یه دفعه کجا غیبت زد؟ نگرانت شدم.. فکر کردم دزدیدنت.

سری به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:

-خسته شدم. اگر کارات تموم شده می شه بریم؟!!

گفت:

-آره موندن بیشتر از این هم جایز نیست.

از باغ زدیم بیرون همه‌ی حواسم به اهورا بود که پشت سرمون
سوار ماشینی شد و راه افتاد.

وقتی رسیدیم به عمارت سرسری از آدرین خداحافظی کردم و
وارد اتاق شدم.

قلبم اونقدر خودش و تند تند به قفسه‌ی سینم میزد که هر
لحظه امکان داشت بیرون بزنه.

در باز شد و اهورا اومد داخل.

لبمو به دندون گرفتم و بهش نگاه کردم. گرمشو پاک کرده بود
و حالا با همون چهره‌ی آنجل کشِ خودش رو به روم بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آماده‌ی تنبیه هستی!؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-آری سرورم! من آماده‌ام حکم را صادر کنید.

خندید و اشاره‌ای به کاناپه کرد و گفت:

-محكوم در جایگاه قرار بگیرد.

خندیدم و نشستم. اونم اومد و بالای سرم ایستاد و گفت:

-جلسه رسمی ست.. طبق دادگاه قبلی کدوم یکی از اشتباهاتتان
را قبول میکنید!؟

بدون فکر گفتم:

-همش باهم..

دستاشو دو طرف سرم روی کاناپه گذاشت و روم خم شد شیطان
گفت:

-پس خودت قبول داری جرم ت نابخشودنیه..

دستمو گذاشتم تخت سینهش که رفت عقب بلند شدم و رو بهش
گفتم:

-به اجبار قبول دارم..

اخم مسخره ای کرد و گفت:

-بریم برای اجرای حکم اول...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و خودشو بهم چسبوند.

دستمو گذاشتم روی سینش و خودمو به عقب مایل کردم تا
بتونم ببینمش..

مودیانہ گفت:

-حکم اول اعتراف به خطاهایی که کردی..!!

منتظر بهم چشم دوخت که دلم و زدم به دریا یه حسی از عمق
وجودم میگفت الان موقعه ی اعتراف به باختنه!!
دل باختن به دوتا گوی قهوه ای..

آره باید بدونه تو دلم چی می گذره و این بهترین موقعیته...

چشمامو به چشماش دوختم و آروم لب زدم:

-اعتراف میکنم کار نابخشودنی انجام دادم.

دلمو به چشمای مردی باختم که از یه سرگرد سخت و سرد یه
دختر احساساتی ساخته..

سرهنگی که خودش بویی از احساسات نبرده..

سرمو کج کردم و مظلوم ادامه دادم:

-ولی اگر حکم ابد برام ببرید من دق میکنم مخصوصا که اونجا
سرد، آخه تبعید به قلب یخ زده‌ی سرهنگ خیلی زجر آورده..
جا خوردنشو به وضوح دیدم..

قلبم داشت بیرون می‌زد.. نکنه پسم بزنه؟
حلقه‌ی دستشو دور کمرم محکمتر کرد و گفت:
-خوب حکم بعدی...

معارض گفتم:

-پس تو چی؟!؟

لبشو گذاشت روی گوشم و گفت:

-به دلیل محکوم بودن شما.. از دریافت این بخش موقتا محروم
میشوید.

معارض اسمش و صدا زدم که گفت:

-هیس..!!

حکم بعدی رو چه بخوای چه نخوای باید قبول کنی!

با شیطنت نگاهی بهم انداخت:

-باید تا آخر عمرت زندانی قلب سرهنگ باشی..

تا لب باز کردم، احمی کرد و گفت:

-مجبوری.. پس حق اعتراض نداری..

این سرهنگ قلبش یخ زده بود تا تو اومدی و با آتیش عشقت

یخشو آب کردی.. حالا از هر جایی واسه تو گرمتره..

اشک تو چشمام حلقه زد.. باورم نمی شد احساساتم دو طرفه

باشه.

سرمو گذاشتم روی سینش و گفتم:

-داشتم زندگیمو می کردم.. یهو اومدی تو زندگیم، نمی خواستم

عاشق شم ولی شدم، همه چیزمو بهم ریختی. باید بهت بگم

ماfiای عشق..

منو از خودش جدا کرد و گفت:

-الان پشیمونی!؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم و دوباره خودمو توی بغلش حل

کردم..

اگر حرفی می زدم بغضم می ترکید..

انگار اون چیزی که ازش میترسیدم داره سرم میاد..

اگر اهورا بفهمه چی؟!؟

اگر ولم کنه و بره!؟

که صداشو شنیدم:

-حالا چرا مافیای عشق؟

آروم پیچ زدم:

-چون همونجوری سرد، خشن و بی رحم قلمرویی درست کردی

تو قلبم...

«فلش بک»

باصدای در اتاق لوسیون بدنم رو کنار گذاشتم و گفتم:

-بله؟

-آنجلا منم

باصدای ریچ درو باز کردم و خودمو انداختم توی بغلش، به چند

ثانیه نکشید که صورتم رو غرق بوسه کرد.

دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

-آخ دختر چقدر دلتنگت بودم.

چشمکی زدم و همونجور که عقب عقب میرفتم گفتم:

- منم همینطور جناب.

در اتاق رو بست و به سمتم خیز برداشت و همین حرکتش باعث

شد دوتایی روی تخت فرود بیایم.

صورتمو عقب کشیدم و صداش زدم که گفت:

-جان ریچ!؟

-مامان کجاست؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-قرص..

با تعجب گفتم:

-چی؟

انگار تازه منظورشو گرفتم و چشامو گرد کردم:

-نگو که قرص خواب دادی بهش؟

چشماشو به معنی آره بهم فشار داد و نزدیکم شد. زیر گوشش
لب زدم:

-یعنی الان خوابِ خوابه؟

نفسشو توی گوشم فوت کرد و گفت:

-تو چی فکر می‌کنی؟

خودمو جا کردم تو بغلش...

نمی‌دونم!!!

هم حس خوبی داشتم و هم حس عذاب وجدان...

چی شد که از انتقام به عشق رسیدم؟

خودمم نمی‌دونستم..

انگار گم شده بودم و سرگردون از اینکه چی پیش میاد..

اوایل که به ریچ نزدیک می‌شدم حس بدی می‌گرفتم و حتی

چند دفعه منصرف شدم ولی امی بهم می‌گفت بهترین کاره..

نمی‌دونم چرا ولی انگار افسار زندگیم رو داده بودم به بقیه تا اونا

بهم بگن چیکار کنم!

خودمم نمی‌تونستم تشخیص بدم چی خوبه چی بد؟!
 وقتی به امیلی راجب حس‌هایی که به ریچ داشتم گفتم، گفت
 عاشق شدم..

عاشق مردی که شوهر مادرم بود..

امروز حسابی بی‌حال و خسته بودم و اصلاً حوصله درس و مدرسه
 رو نداشتم، پس تصمیم گرفتم مدرسه رو بیچونم و تا ظهر
 استراحت کنم. حداقل وقتی به رستوران میرم حالم بهتر باشه..

نمیگم خوشم نمیومد از اینکه میرم رستوران! نه.. اتفاقاً همیشه
 می‌خواستم روی پای خودم بایستم ولی این کار از روی اجبار
 بود و هیچ جوهره تو گت آنجل لجباز نمی‌رفت..

یه دفعه یاد حرفایی که با ریچ زدم افتادم..

"-ریچ

-جانم

خودمو لوس کردم و گفتم:

-بامامان صحبت کن

متعجب گفتم:

-راجع به؟

-منصرف بشه از اینکه من باید برم رستوران

-نمیشه!

صورتتمو مظلوم کردم، خودم چسبوندم بهش و با حالت ریچ کشی
گفتم:

-ریچ! خواهش می کنم.

خندید و گفت:

-دختر دلبری نکن یه بلایی سرت میارما

- لطفا!!

بینیشو به بینیم مالید و گفت:

-باشه بیبی"

ولی روزها گذشته و هنوز که هنوزه موفق نشده مامانمو منصرف
کنه

تو همین فکرا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و

با تکون خوردنِ بدنم توسط مامان چشامو باز کردم و گفتم:

-هوم؟

-پاشو آنجل، پاشو باید بری رستوران.. اینجور که پیداست مدرسه هم نرفتی، بلندشو..

دوباره چشمو بستم و گفتم:

-باشه یکم دیگه بخوابم، پا میشم

شدت تکون دادنشو بیشتر کرد که عصبی رو تخت نشستم و گفتم:

-چی میخوای؟ ولم کن دیگه می خوام بخوابم، اصلا می خوام برم بمیرم! مگه برات مهمه؟!
اخم غلیظی کرد و گفت:

-دفعه آخرت باشه اینطور باهام حرف می زنی
و به سمت در عقب گرد کرد.

بعد از پوشیدن لباسام در ورودی رو باز کردم که برم؛
اما با صدای ریچ که از آشپزخونه میومد متوقف شدم:
-آنجل، دختر بذار من برسونمت..

خواستم چیزی بگم که صدای پیچ پیچ مامان وادارم کرد ناخودآگاه
به سمت آشپزخونه برم

-ریچ! بیخیال شو بذار خودش میره. تو بمون کمک دست من.

ریچ همونجور که از پشت میز بلند میشد گفت:

-خب تو هم بیا بریم رز، مثل یه خانواده‌ی خوشبخت..

مامان قری به گردنش داد و گفت:

- همینم مونده واسه بدرقه‌ی خانم تا دم رستوران همراهیش
کنم. بزرگ شده دیگه..

مکثی کرد و ادامه داد:

-تو چقدر لجبازی ریچ .. باشه برو اما زود برگرد.

ریچ بوسه‌ای روی پیشونی مامان نشوند.

خودمو سریع از اونجا دور کردم و زدم بیرون..

از اینکه میدیم ریچ و مامان عاشقانه با هم رفتار می‌کنن فوق
العاده حالم بد میشه

که البته امیلی اسمشو حسادتِ عشق گذاشت و خودمم انگار
واقعا باورم شده بود که عاشقم..

سوار ماشین شدم و اخمامو کشیدم تو هم.
ریچ بغلم کرد و گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود لیدی!

دستشو پس زدم و گفتم:

-به من دست نزن.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-عشقم؟ چیزی شده؟

صورتتم و چرخونم به سمت پنجره و گفتم:

-من عشق تو نیستم!

خنده ای کرد و گفت:

-اوه شت.. قضیه جدیه انگار.

بعد از چند دقیقه دوباره گفت:

-نمی‌خوای حرفی بزنی؟

-ریچ!! دهننتو ببند پلیز...

-خب بگو چی شده؟

کلافه گفتم:

-از اینکه نزدیک مادرم می شی بدم میاد.. خوبه دیشب گفتمی

فقط منو دوست داری..!

-اووو پس بگو خانوم حسادت کرده

اخمام غلیظ تر شد و گفتم:

-بروبابا، فقط بهت بگم از این لحظه به بعد حق دست زدن به

من رو نداری. دیگه خسته شدم.. باید بین من و اون یکی رو

انتخاب کنی!

چشمکی زد و گفت:

-مگه میشه از تو دست کشید؟

بدون اینکه جوابشو بدم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به

بیرون نگاه کردم.

ریچ تازه ماشین خریده بود و مثل اینکه وضعش داشت هر روز

بهتر می شد.

ظاهرا جایی که مشغول به کاره پول خوبی بهش میدن و همونطور که خودش میگفت تو یه کارخونه مواد غذایی کار می‌کنه.

با ترمزی که کرد چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چه خبره؟ آروم تر

اشاره ای به روبرو کرد و گفت:

-رسیدیم بانو

زیر لب تشکری کردم و منتظر جوابش نمودم، درو محکم کوبیدم و به سمت رستوران رفتم..

چند وقتی گذشته بود و صحبتای مداوم ریچ با مامان باعث شده بود که مامان راضی بشه تو طول امتحانات رستوران نرم..

هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم مردی که عامل بدبختی خودم می‌دونستمش بین من و مامانم پا در میونی کنه.

امروز قرار بود آخرین امتحانمو بدم و منتظر بمونم ببینم چی درانتظارمه..

رابطه ی منو ریچ از قبل خیلی قوی تر و محکم تر شده بود و
حالمون خوب بود اما همه ی اینا از مامان پنهون بود...

قبلا می خواستم مدرک جمع کنم و به مامان نشون بدم تا
میونشون خراب شه و دوباره برگردیم به زندگی دو نفره ی قبلی،
ولی توی این یک سال اونقدر مامان باهام بد برخورد کرده بود
که نظرم عوض شده بود و میخواستم عکس و فیلم ها رو نشون
بدم تا اون پاشو از زندگی ریچ بکشه بیرون و من و ریچ دوتایی
زندگی کنیم.

مدارک کامل رو هم داشتم اما نمی دونستم از کجا شروع کنم یا
حتی چطور بهش بدم.

گوشیم داشت زنگ می خورد و اسم امیلی رو روی صفحه نشون
می داد، جواب دادم:

-سلام چطوری؟

-سلام خانوم خانوما تو چطوری؟ در چه حالی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عالی عالی، کاری داشتی؟

-میگم آنجل خونه ای پیام پیشت؟ یه چیزی میخوام بهت بدم!

با تعجب گفتم:

-چیه؟ خوردنیه؟

-بله شکمو

با شوق گفتم:

-آره هستم بیا منتظرتم

با گفتن:

-نیم ساعت دیگه اونجام

قطع کرد.

در ورودی رو باز کردم و پریدم بغل امیلی و گفتم:

-خوش اومدی عزیزم خیلی خوشحالم از اومدنت!

خندید و گفت:

- از اومدن من یا ژله؟

با ذوق به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- ایول ژله درست کردی؟ تو برو بشین میرم ظرف بیارم

خندید و گفت:

-باشه

بعد از خوردن ژله‌ای که خودِ امی خیلی ازش نخورد و تقریباً همه رو من خوردم یه خورده راجع به ریچ با امی صحبت کردم.. ناگهان حس کردم تموم محتویات معدم داره به سمت دهنم هجوم میاره به سمت سرویس دویدم و تا جون داشتم همه رو بالا اوردم.

وقتی بیرون اومدم امی گفت:

-خوبی؟ خیلی ژله خوردی دختر. فکر کنم واسه این حالت بد شد.

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

-آخه خیلی خوشمزه بود.

-امان از شکمو بودن..

با هم خندیدیم که گفت:

-بیا این آبمیوه رو بخور یکم جون بگیری..

رنگت زرد شده.

آبمیوه رو ازش گرفتم و نصفش رو سرکشیدم تا کمی سوزش
گلوام کمتر بشه... مزه‌ی متفاوتی میداد..

احتمالا باز مامانش شروع کرده به درست کردن نوشیدنی های
کشف نشده..

شب شده بود که با صدای ریچ و مامان گوشامو تیز کردم..
مامان:

-ریچ زود باش دیر شد

-اومدم.

بعد از شنیدن صدای در ورودی حس بدی گرفتم.
حالم از خودم بهم می خورد..

اون مادرم بود، کسی که من رو بزرگ کرده بود ولی حالا چرا
دارم باهش اینکارو می کنم؟!

چرا نمی دارم خوشبخت باشه؟

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت حمام رفتم..

یکی یکی لباسامو از تنم دراوردم و خودمو زیر دوش رها کردم..
 باصدای تق تق درحموم سریع حولمو دورم پیچیدم و ترسیده به
 در چسبیدم اما محکم گفتم:

-بله!؟

صدای ریچ اومد:

-آنجل

-ریچ تویی!؟

درو نیمه باز کردم و گفتم:

-چی شده!؟

یهو در رو هول داد و وارد حموم شد. منو به دیوار چسبوند،
 نگاهی پر از معنی کرد و گفت:

-بلاخره تونستم گيرت بندازم..

حولمو دورم محکم تر کردم و گفتم:

-برو بیرون ریچ

-دختر من که همه جاتو دیدم خجالت کشیدنت چیه؟!

با التماس گفتم:

-ریچ!!

کش دار گفت:

-جانِ ریچ؟!

بی حال گفتم:

-لطفا

-نوچ

منو به خودش چسبوند و ادامه داد:

-اخه چطور من ازت دل بکنم؟!

همونطور که سرشو تو گردنم فرو کرد و گفت:

-بهت احتیاج دارم

با صدای مامان که ریچ و صدا می زد هول شده گفتم:

-وای ریچ! مامان اومد؟!

همونجور که به بیرون سرک می کشید گفت:

-آروم باش آنجل.. هیچی نمیشه! آخه چرا انقدر زود اومد؟! تازه
رسونده بودمش که..

با استرس گفتم:

-ریچ یه کاری کن

-باشه آروم باش فقط گوش بده. ببین من از حموم رفتم بیرون
رز رو می برم تواتاق. تو هم از فرصت استفاده کن و سریع برو تو
اتاق.

متوجهی؟

تندتند سرمو تگون دادم و گفتم:

-اوهوم فهمیدم.

-آفرین دختر خوب.

نفس نفس زنان وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم، خودمو روی
تخت پرت کردم و به سقف نگاه کردم و گفتم:

- یامسیح ازت ممنونم، دیگه نمی خوام.. دیگه ادامه نمیدم..
درسته ریچ رو دوست دارم ولی اگر مامان بفهمه نابود میشه..

ساعت سه نصف شب بود و حالم خیلی بد بود.
 از اتاق زدم بیرون. سرم گیج میرفت و توی حال خودم نبود..
 به طرف یخچال رفتم تا با خوردن آب شاید یه خورده حالم بهتر
 بشه و از دست این عطش خلاص بشم ولی با دیدن شیشه خالی
 نفسمو کلافه دادم بیرون.

چشمم به بطری آبمیوهی امیلی روی کابینت خورد، به سمتش
 رفتم و همه رو خوردم ولی نه تنها حالم بهتر نشد بلکه باعث شد
 بیشتر از درون بسوزم و گرما تا سلول هام نفوذ کنه..
 شروع کردم به سکسه کردن و با دیدن حال خودم الکی شروع
 کردم به ریز خندیدن.

امشب چرا اینجوری شده بودم؟!

با بدبختی خودمو رسوندم به اتاق و خواستم در اتاق رو ببندم که
 یکی مانع شد..

تلو تلو خوران چند قدم به عقب رفتم و با دیدن ریچ دوباره شروع
 کردم به خندیدن.

اومد سمتم، با خنده خودمو توی بغلش انداختم.

زیر گوشم آروم پیچ زد و گفت:

-جان! تو فقط بخند..

بعد از چند دقیقه که توی همون حال بودیم گفت:

-گرمته!؟

سرمو تگون دادم که شروع کرد به در آوردن لباسم و آروم روی تخت انداختم.

به تخت سینش کوبیدم تا از خودم دورش کنم و گفتم:

-ولم کن..من نمیخوام دیگه.. ولم کن..

ولی اون تن برهنم رو قفل تنش کرد و جای جای بدنم رو غرق بوسه هاش کرد.

این آدم روش آروم کردن من رو خوب بلد بود..

با صدای جیغ مامان چشم باز کردم..

با دیدن ریچ کنارم که اونم شوکه به مامان چشم دوخته بود،

انگار اتفاق های دیشب مثل فیلم از جلوم گذشتن..

سریع ملحفه رو دور خودم پیچیدم که مامان شورش آورد سمتمو
شروع کرد به زدندم..

جلوشو نگرفتم چون حق داشت ولی!! چجوری اینجوری شد؟!
من چرا هیچی یادم نمیاد!؟

ولی لکه‌ی قرمز روی پارچه‌ی سفید بیانگر همه چیز بود..
چند روزی از اون ماجرا گذشته...

مامان از اون روز بیمارستانه و ریچ هم پیششه..

معلوم نیست ریچ چی به مامان گفته که همه‌ی گناه‌ها افتاده
گردن من..

و منی که هیچی از اون ماجرا یادم نیست شدم مقصر..

امروز قراره مامان بیاد خونه..

اونقدر حاله بد بود که نمیخواستم با موندنم توی این خونه
بیشترش کنم..

هم برای خودم هم مامان بهتر بود از اینجا برم.

همه ی اون مدرک هارو هم ریختم توی سطل آشغال چون دیگه
به دردم نمیخورددم.

ریچ هم که انگار فقط من رو برای چند شب میخواست و دیگه
براش ارزشی نداشتم..

چون اونم دیگه جواب زنگ زدن هامو نمیداد..
این عشق بچگونه از اولش اشتباه بود از اولش..
اصلا میشه اسمشو عشق گذاشت!؟

دو روزی گذشته که از خونه بیرون زدم..

رسمایه کارتن خواب شدم، یه ولگرد خیابونی که از ترس آدم
های اطرافش دو روزه نخوابیده،

هرچند دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم..

تنها چیزی که داشتم لباسی بود که تنم بود و کوله پشتی که
فقط یه دست لباس و مدارکم داخلش بود..

حتی دیگه پولی هم برام نمونده بود، با اینکه خیلی با احتیاط
خرج می کردم ولی خورد و خوراک همین دو روز خودش نصف
پولامو تموم کرد.

چند دفعه خواستم برم رستوران و به کارم ادامه بدم تا زندگیمو خودم بسازم، ولی فکر به اینکه با مامان چشم تو چشم بشم عذابم می داد..

انگار یه شبه بزرگ شدم.. از خودم بدم میاد وقتی رفتارهای بچگونه‌ای که تا حالا داشتم رو به یاد میارم.

درسته مامان باهام خوب تا نکرد ولی همش نتیجه‌ی اخلاق خودم بود..

به جای اینکه با کارام اونو به خودم نزدیک کنم بیشتر دورش کردم..

از امی هم دلگیر بودم.. توی این دو روز که بهش نیاز داشتم غیبتش زده بود و رفته بود مسافرت.. اونم با دوستش، کسی که یه شبه شده بود دوست پسرش و حتی من نمی‌دونم کیه!!

توی پیامی که بهم داده بود هم اسمی ازش نبرده بود..

انگار من به دنیا اومده بودم که یه شبه یکی دیگه خودش رو به جای من وارد زندگی طرف مقابلم کنه و باعث بشه من فراموش بشم..

با صدای آژیر پلیس به خودم اومدم..

صدای ایست پلیس و شلیک گلوله بلند شد..

مردی با ساک مشکی رنگی داشت میومد این سمت و دوتا سیاه پوش که انگار پلیس بودن دنبالش می‌دویدن.

با یه تصمیم آنی بلند شدم و با پا زدم به پهلو ی مرد ساک به دست، که پرت شد توی بوته‌ها و تا اومد فرار کنه پلیسا بهش رسیدن و دستگیرش کردن..

تازه همه جا آرام شده بود که مرد سیاه چهره‌ای اومد سمتم، قد بلند و هیكلی بود و خودشو سرهنگ جان معرفی کرد.

گفت کارم خوب بوده و خوشحال میشه باهش تا اداره برم..

منم چون کار دیگه ای نداشتم قبول کردم..

جان وقتی فهمید خونه‌ای ندارم و به دروغ بهش گفتم خانوادم من رو از خونه بیرون کردن بهم پیشنهاد داد اگه علاقه دارم اونجا بمونم و کارآموزش بشم..

فکر بدی نبود رو به جان که منتظر جوابم بود گفتم:

-من موافقم البته اگر بهم جای خواب بدید..

حرفم و تایید کرد و گفت:

-البته، هماهنگ می‌کنم که بتونی تا شروع کلاس‌ها توی خوابگاه دانشگاه افسری بمونی.

اونجا پسری به اسم دیوید منتظرته بهت می‌گه برای ثبت نام و شرکت در آزمون استخدامی چی لازمه..

سری تکون دادم و بعد از گرفتن آدرس خوابگاه تشکر کردم و زدم بیرون.

اینجوری شد که مسیر زندگیم عوض شد و همه‌ی تلاشم رو کردم که جان رو ناامید نکنم و بتونم پلیس موفق بشم. خیلی هم خوب از پشش براومدم و همه‌ی دوره‌ها رو با نمره‌های آ قبول شدم و به لطف کارآموزی کنار جان رسماً استخدام سازمان شدم...

«زمان حال»

#آنجلا

من آخرش یه بلایی سر این دختره میارم. دختره‌ی چندش..
نگاش کن چجوری خودشو آویزونِ اهورا کرده میمون درختی..

حالا انگار آدم قحطه! بیا برو پیشِ یکی دیگه خوب!!

اینجور که پیداست امروز نحس‌ترین روز در تاریخه چرا؟!
چون این مادمازل چشم‌های مبارک و به جهان گشوده و گند
زده به هرچی....

پشت یکی از میزهای سوارز ایستاده بودم و داشتم حرص
می‌خوردم و با کمی فاصله از من، اون دوتا پشت یه میز دیگه در
حال بگو و بخند بودن...

وقتی دستای ستاره آروم روی دست‌های اهورا شروع به حرکت
کرد عصبی رفتم سمتشون و دست اهورا رو گرفتم و دنبال خودم
کشوندمش..

ولی انگار این دختره پرروتر از این حرفاست و نمیخواد بیخیال
بشه چون اومد پیشمون و همینجور که دستشو میذاشت روی
بازوی اهورا گفت:

-وا!! آنجل عزیزم داشتیم حرف می‌زدیم..

با خشم رو به اهورا گفتم:

-بهش بگو دستشو برداره تا نشکستمش..

اهورا که معلوم بود خندش گرفته فقط به من خیره شده بود و
هیچ ری اکشنی نشون نمی داد..

چپ چپ بهش نگاه کردم و رو به ستاره گفتم:

-مگه تولدت نیست؟! بیا برو پیش مهمونات بدو!!

بینم اومدی طرف بادیگاردم من می دونم و تو..

ایشی زیر لب گفت و حرصی رو بهم گفت:

-اگه به بابام نگفتم..

و ازمون دور شد.

با اعصابی داغون شروع کردم با بند کیفم بازی کردن و زیر لب
غر زدن..

-|||... دختری بی شعور خجالتم نمیکشه چشم وزغی!! بچه ننه..

و همونجور که صدامو مثل اون نازک و پراز عشوه می کردم
ادامه دادم:

-اگه به بابام نگفتم... خوب برو بگو مثلا میخواد چیکار کنه..!؟!

اهورا دیگه نتونست طاقت بیاره پس شروع کرد به خندیدن..
 چشم غره‌ای بهش رفتم که جلوی دهنش رو گرفت و اون یکی
 دستشو به نشونه‌ی تسلیم آورد بالا...
 -اهورا نخند..نخند یه بلایی سر توهم میارما..
 خندش و قورت داد و با لحن مسخره‌ای گفت:
 -وای آنجل نگو اینجوری می‌ترسم.. نکنه میخوای بهم تجاوز
 کنی؟!
 و بلندتر زد زیر خنده.. با پا روی پاش زدم که خفه شد..
 حفته برای اینکه روشو کم کنم گفتم:
 -حالا منم میرم پیش آدرین و ریچ توهم برو پیش ستاره جونت..
 منتظر اخم و تخم، دعوا یا واکنشی بودم ولی هیچی..
 با تاکید گفتم:
 -میرما!!
 تک خنده‌ای کرد و گفت:
 -خوب برو..

با حرص کيفمو برداشتم خواستم برم که بين بازوهاش قفل
شدم..

بوسه‌ای اول روی گونم و بعد روی موهام کاشت و گفت:
-قهر نکن بانو..

خودم و از بغلش بیرون کشیدم و با ناز گفتم:
-برای اینکه باهات آستی کنم باید بهم یه چیزی بدی..
تک خنده ای کرد و گفت:

-به به گامونم که زایید.. بعد هر قهری باجم میگیری؟!
سرم و تند تند تکون دادم..

به سمتم خم شد و لبشو گذاشت رو گوشم و شیطان گفت:
-هرچی بخوای قبوله..

خودم و کشیدم عقب و همونجور که به چشماش زل زده بودم
گفتم:

-امم!! الان من و تو عشق همیم دیگه نه!؟

سرشو تگون داد که مثل خودش لحنمو شیطان کردم و ادامه
دادم:

-به خانجون بگیم!؟

بی تفاوت گفت:

-همین!؟!! اینو که دیر یا زود می گفتیم..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-واقعا!؟

-آره خوب میخوای نگیم!؟

نه ی بلندی گفتم که نگاه همه ی آدمای اطراف بهمون جلب شد.

لبخند ژکوندی تحویلشون دادم و رو به اهورا آروم گفتم:

-انگار تیرم به سنگ خورد.. می خواستم اذیتت کنم..

تک خنده ای کرد و گفت:

-تا تو باشی من و تهدید نکنی!

چپ چپ نگاهش کردم، با پخش شدن یه موزیک ملایم و خاموش

شدن چراغا، دستمو بردم جلو و گفتم:

-افتخار یه دور رقص رو میدین!؟

خندید و مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نه مزاحم نشید لطفا!! یه عشق دارم وحشیه، ببینه داریم با هم میرقصیم دستای جفتمونو می شکنه..

خواستم بزمنش که خندید و دستمو کشید و برد وسط..

دستمو دور گردنش انداختم. اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کامل تو بغلش گرفت..

سرمو گذاشتم روی سینش و گفتم:

-الان ما دوتایی اومدیم این وسط داریم میرقصیم ماموریت خراب نمیشه!؟

با همون لحن جدی همیشگی جواب داد:

-نه! برای چی خراب شه!؟

سرمو بلند کردم تا بتونم ببینمش و گفتم:

-آخه تو بادیگاردمی، اینجا عمارت سایمونه.. دخترش ستاره و آدرینی که قرار بود من خرش کنم...

فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

-قضیهی آدرین دیگه تعطیله..

شیطون به اخمای درهمش چشم دوختم و آروم لب زدم:

-نمیشه که سرهنگ.. خودت روز اول منو پرت کردی تو بغلش

الان نمی تونی بزنی زیرش..

حلقه‌ی دستش رو شل کرد. یه خورده ازش فاصله گرفتم؛ انگار

قصدش همین بود و میخواست ببینتم و جدیت حرفشو با

چشماش بهم بفهمونه..

-آنجل به خدا اگر ببینم نشستی پیش این پسره داری دل و قلوه

میدی بد میشه ها..

شیطون گفتم:

-مثلا چی میشه!؟

پوزخندی زد و خم شد و در گوشم گفت:

-تنبیه های اول مقدمه بودن تا تورو مال خودم کنم. الان که

مال منی خیلی کارا ازم بر میاد حواستو جمع کن..

بگم نترسیدم کذب محض بود...

لبمو به دندون گرفتم و باز به حالت قبلی برگشتم. چونشو گذاشت رو سرم و حرصی پچ زد:

-اون عامل منكراتی رو هم ول كن..

چند دقیقه تو هنگ بودم ولی بلاخره گرفتم عامل منكراتی یعنی لب آغشته به رژ صورتی!!

وقتی آهنگ تموم شد ازش فاصله گرفتم خم شد پیشونیمو بوسید و باهم برگشتیم جای اولمون..

بلاخره رسیدیم به بخش هدیه دادن..

به زور اهورا برایش یه ساعت خریده بودم و همین که اهورا برایش چیزی نخرید خودش خیلیه.. البته مدیونید فکر کنید اهورا با گفتنِ اگه هدیه نخری خودم برایش میگیرم منو تهدید کرد..!!

همه مشغول تبریک و دادن هدیه ها بودن و منی که اصلا حوصله ی این مسخره بازی رو نداشتم روی کاناپه نشسته بودم..

با دیدن سه نفر که خیلی مشکوک رفتن بالا نگاهی به اهورا انداختم، تا دیدم حواسش به من نیست از جام بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

در یکی از اتاقا نیمه باز بود و صدا از اونجا میومد، با شنیدن صدای پایی دویدم و پشت یکی از ستون ها قایم شدم. فقط خداکنه نیاد این طرف..

یه خورده سرمو کج کردم تا ببینم کی از پله ها میاد بالا، با دیدن سایمون چشمام گرد شد! این مگه نباید الان پایین باشه؟! اونم رفت توی همون اتاق و در بسته شد..

لعنتی یعنی چه خبره اونجا!؟

دو تا مرد آمریکایی و یه زن چینی! با سایمون چه کاری میتونن داشته باشن؟ جز اینکه معامله‌ای نزدیکه، خیلی نزدیک... با صدایی که می گفت:

-اتفاقی افتاده؟

چشم بستم و ترسیده برگشتم طرف صدا ولی با دیدن یکی از خدمتکارا نفسمو دادم بیرون و خیلی ریلکس به ستون تکیه زدم و پررو گفتم:

-نه چی میخواستی بشه؟! برای اینکه اینجا وایسم باید به تو جواب پس بدم؟!!

با استرس چند دفعه سرشو تگون داد و گفت:

-نه..نه!! ببخشید خانم! فکر کردم چیزی میخوايد خواستم کمکی کنم.

-کمکی نمیخواوم توهم برو زود باش!!

اونم مثل تیری که از تفنگ دراومده باشه جیم زد و رفت...

دیگه خطر اینجا بودن رو به جون نخریدم و رفتم پایین..

اهورا خیلی ریلکس نشسته بود روی کاناپه و داشت کیک میخورد.

وقتی رسیدم بهش ضربه‌ای به پاش زدم که سرشو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.

حق به جانب گفتم:

-یه دفعه نپرسی کجا رفتم!؟

شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

-رفتی ببینی توی اون اتاق چه اتفاقی می‌افته!!

با چشمای گرد شده نشستم بغلشو گفتم:

-از کجا میدونی!؟

پوزخندی زد و گفت:

-فکر کردی امروز واقعا تولد ستارس!؟

با تعجب گفتم:

-نیست!؟!!

||...حیف اون ساعتی که براش خریدم..

یعنی همه ی اینا پوشش بود برای این جلسه!؟

خندید و سری به نشونه ی تاسف تگون داد.

اشاره ای به ظرف توی دستش کرد و گفت:

-بگم کیک برات بیارن!؟

قیافمو در هم کردم و گفتم:

-کیک تولد ستاره رو بخورم!؟ عمر!!

شیطون نگام کرد و همونجور که چنگالشو به سمت دهنم می آورد

گفت:

-بخور عشقم..اینقدر خوشمزس بعدم تولدش نیست که..

همونجور که سرمو دور میکردم با دستم چنگالشو پس میزدم..

ولی انگار تا این کیک رو به خوردم نده ول کن نیست.

ظرفشو گذاشت رو میز تا وسط این درگیری نریزه..

خم شد روم، دستامو گرفت و شیطون گفت:

-هواپیما داره میاد بگو "آآ"

-نمیخ...هنوز کلمه رو کامل ادا نکرده بودم که چنگال رو فرو کرد

تو دهنم...

چشم غره ای در مقابل لبخند پیروزمنداناش تحویلش دادم که

از روم بلند شد و گفت:

-دیدی چه خوشمزس!؟

همونجور که به زور قورت میدادم گفتم:

-خجالت بکش، حداقل از هیكلت..بازم خوبه هیچکس حواسش

به این گوشه نیست وگرنه آبرومون میرفت.

همونجور که می خندید دماغمو کشید و گفت:

-حرص نخور بانو..

شروع کردم به صاف کردن لباسم، وقتی دیدم اهورا نمیخواهد
بیخیال این نگاه خیرش بشه برگشتم سمتشو گفتم:

-چیه!؟

یه دفعه خم شد و گوشه ی لبمو بوسید..

چشمام بیشتر از این گرد نمیشد..

شوکه شده، بدون هیچ عکس العملی بهش چشم دوختم..

انگار زیر آفتاب با حرارت بالا بودم و چند ساعتی بی آب گشته
بودم.. گرمم شده بود و عجیب گر گرفته بودم.. حالا هرکس ندونه
فکر می کرد اولین بوسه ام بوده ولی خودم که میدونم گذشتم چه
لجنی بوده..

عذاب وجدان داشت نابودم میکرد.. اهورا حقشه بدونه.. حقشه
بفهمه گذشتم چی بوده..

ولی اگر بگم و بره چی!؟

اهورا هم انگار تو حال و هوای خودش نبود، کلافه چند دفعه با
دست گردنشو مالش داد و آروم لب زد:

-شکلاتی شده بود.. بخاطر همین یهو..!!

سرم و تند تند در جواب حرفش تکون دادم و اونم برای اینکه
جو رو عوض کنه صداشو آرومتر کرد و گفت:

-راستی فهمیدی چیکار میکردن تو اتاق!؟

با یادآوری عملیات شکست خوردم گفتم:

-نه!! ترسیدم لو برم، برگشتم..

اشاره ای کرد و گفت:

-پس بریم بالا برات توضیح بدم چی شده!!

به زور اهورا رفتیم پیش ستاره و معذرت خواهی کردیم که مثلا
حالم بده، رفتیم توی اتاقمون..

بعد از اینکه لباسامون رو عوض کردیم نشستیم روی کاناپه و اونم
نشست کنارم..

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-اون روز که رفته بودیم مهمونی من با گریم بودم..

سرم و تکون دادم و در تایید حرفش گفتم:

-منو میخواستن بدزدن..

-آره، بخاطر لج با من که یه دختر پیشم بود رفتی پیش آدرین..
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-کی گفته از حرص تو بود؟! روند ماموریت این بود..
یه نگاه که یعنی خر خودتی بهم انداخت و گفت:

-من اگه تو رو شناسم که دیگه به درد نمی خورم..
حالا نمی خواد جبهه بگیری.. اون دختره رو که یادته!؟

-آره همونی که لباس کرم پوشیده بود و پایین دامنش چین
داشت، پشت کمرشم یه چاک داشت..
تک خنده ای کرد و گفت:

-خوبه حسودی نمی کردی و اینقدر یادته..
لبخند ژکوندی تحویلش دادم که ادامه داد:
-اون جاسوس ما تو انگلیسه..

اون روز بهم خبر داد که قراره امروز اینا بیان و جلسه دارن، منم
با بدبختی اونجا میکروفن جاساز کردم.. فقط امیدوارم تاریخ
دقیق رو هم بگن..

عصبی گفتم:

-این همه اتفاق افتاده بعد الان به من میگی!؟

بی تفاوت گفتم:

-آره خوب.. کاری از دست تو برنمی‌اومد.

باشه اهورا خان منم بهت نمیگم تاریخ دقیق کیه.. تا تو باشی
همه چی رو بهم بگی..

آخ کیف میده اون میکرفون لو بره بیان ببرنش.. اه چقدر خنگی
اونو بگیرن که تو روهم گرفتن!! آآ راست میگه بچه..
در مقابل صدا زدن های اهورا یه هان گفتم که گفت:

-کجا سیر میکنی!؟

برای اینکه پیچونمش گفتم:

-بگو ببینم نکنه اون روز اون مهمونی رو فقط بخاطر اون
جاسوسه اومدی!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حسودی نکن بچه..!!

مشتی نثار بازوش کردم و گفتم:

-من خر رو بگو اینقدر ذوق کردم.. فکر کردم بخاطر من اومدی...

محکم بغلم کرد و گفت:

-معلومه به خاطر تو اومدم..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-آره تو که راست میگی..

جدی گفت:

-واقعا فقط بخاطر تو اومدم.. اون رو اونجا دیدم. اولش هم یه

خورده شک کردم که خودشه یا نه ولی وقتی اومد پیشم مطمئن

شدم..

گونمو گرفتم سمتشو گفتم:

-بوسم کن تا آشتی کنم..

خندید و همونجور که بوسم میکرد گفت:

-تو یه روز دوبار باج گرفتی حواست هست؟

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-نه اینکه تو هم بدت اومد..

شیطون گفت:

-دیگه دیگه..

رفتم سمت تخت و همونجور که زیر پتو میخزیدم گفتم:

-خوب وقت خوابه دیگه. داری میری اون چراغم خاموش کن،
شب بخیر..

اهورا مظلومانه گفت:

-هنوز نمی‌خوای بزاری پیام رو تخت؟! کمرم داغون شدا..
بی تفاوت گفتم:

-نچ!! خانجون خوشش نمیاد..

عصبی غرید:

-حالا به خانجون چه ربطی داشت؟ اونو چرا بهونه میکنی؟! بگو
نمی‌خوام..

زبونمو براش بیرون اوردم و بعد پتو رو کامل کشیدم رو سرم..
وقتی همینجوری بغلم می‌کنه.. بوسه میکنه عذاب می‌کشم...

چه برسه بخواد شب تا صبح کنارم باشه!

-آخ تو شب یلدای منی.. دیوونه‌ی دوست داشتنی

هو هو هو هو هو

بلاخره صداس میاد..

-اووف انجل بس کن جانِ من.. این اهنگو کی یاد تو داد من

نفهمیدم..

میرم سمتش و میگم:

-لبای تو رنگ اناره و هندونه شیرینیش کم میاره..

شیطون نگاهم می‌کنه و همون جور که چشم دوخته به لبام

میگه:

-لبای من رنگ اناره یا تو؟!!

با ناز می‌خندم می‌خوام فرار کنم که نمیداره و زندونی دستاش

میشم..

بوسه ای طولانی روی گونم میشونه و میگه:

-اولین یلدامون مبارک..

نگاهش می‌کنم و لب برمی‌چینم و میگم:

-اولی و آخری؟! -

شونه ای بالا میندازه و میگه:

-بستگی به چند تا چیز و چند نفر داره..

پرسشگرانه میگم:

-کیا؟! چیا؟! -

-نظر!

انتقاد!

پیشنهاد!

خودمو تو بغلش فرو می‌کنم و میگم:

-آخه مگه کسی دلش میاد نظر نده ما از هم جدا شیم؟! -

اهورا جدی میشه و میگه:

-معلومه که نه!! -



با سر و صدای چیزی چشم باز کردم.. ساعت رو نگاه کردم شش صبح بود. خواستم دوباره بخوابم ولی انگار سر و صدا تمومی نداشت. کلافه و خوابالود بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با خشم به اهورایی که پشت لپ تاپ نشسته بود و داشت خیلی سریع کاری رو انجام می داد چشم دوختم و آروم لب زدم:

-چیکار میکنی این وقت صبح!؟

بدون توجه به من لب تاپ رو بست و شروع کرد به پوشیدن لباسش..

نشستم رو مبل و حرصی گفتم:

-هی خوشتیپ!! با تواما..

ولی انگار نه انگار. با یادآوری دیشب که نداشتم رو تخت بخوابم با نیش باز رفتم روبه روش ایستادم و گفتم:

-بگو ببینم نکنه قهر کردی!؟

چپ چپ نگاهم کرد و شروع کرد به ور رفتن با ساعتش..

ناخواسته دستمو بردم سمت لپ هاشو همونجور که می کشیدم گفتم:

-آخی!! الهی خاله فدات شه قهر نکنه دیگه..

جاشو باهام عوض کرد و من رو بین خودش و دیوار زندونی کرد.
دستامو بالای سرم قفل کرد...

الان یکی دیگه توی این موقعیت باشه!!

نتونه حرکت کنه.. راه فراری نداشته باشه..

روبه روش هم دوتا چشم خشن و ابروهای با گره کور باشه!!

مثل من میخنده؟!

وقتی خندمو دید صورتشو بهم نزدیک کرد، نگاهش بین چشمام
و لبم در گردش بود، قلبم شروع کرد به اعلام وجود! جوری
خودشو به قفسه ی سینم میزد و سر و صدا میکرد که حس
می کردم صداشو حتی اهورا هم میشنوه..

ولی همه ی حرصشو جمع کرد و گازی از گونم گرفت و بعد هم
جلوی دهنمو گرفت تا جیغ نزنم!

چشمو ابروی موفقیت آمیزی تحویلیم داد که منم کم نیاوردم و
دستش و گاز گرفتم..

از درد خم شد و شروع کرد غر زدن منم تند تند دستمو روی
گونم میکشیدم تا سوزشش کمتر شه

و زیر لب گفتم:

-خیلی خری بخدا..

وای حس می کنم لپم کنده شد!!

اووف وحشی..

گفت:

-من وحشیم یا تو؟! چرا گاز می گیری!؟

زیر لب گفتم:

-خوبه خودت اول گاز گرفتی. اصلا حقت بود..

و بلندتر ادامه دادم:

-حالا این وقت صبح چرا بلند شدی با این همه سر و صدا؟

اهورا هم گفت:

-اگه داد نمی زنی همه رو بکشونی اینجا... میخوام شنود رو بیارم

ببینم دیشب چه خبر بوده..

گفتم:

-باشه پس تا میاری منم دست و صورتمو بشورم و لباسمو عوض کنم.

و سعی کردم قیافمو خیلی مظلوم کنم:

-ولی میشه قبلش بگی صبحونه بیارن؟ خیلی گشمنه!

سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- باشه برو لباستو عوض کن..

کارام که تموم شد رفتم سمت آشپزخونه‌ی کوچیک سوئیتمون، که خدمتکاری رو دیدم مشغول چیدن میز صبحانه بود. دستامو بهم کوبیدم و با ذوق نشستم پشت میز.

بعد از خوردن صبحانه که سرحالمون کرده بود اهورا شنود رو آورد..

توی حرفاشون از قاچاق دخترا، قاچاق کلی مواد مخدر، حتی قاچاق اعضای بدن گفته شده بود. بدتر از همه این بود که برای سه روز دیگه بود و ما هیچ پیش زمینه‌ای نداشتیم. توی مکالمشون دوتا اشاره شده بود. یکیش محل دخترا بود که تو

عمارته و یکی هم فهمیدیم خیلی از مدارک مهم تو لپ تاپِ
مایکله!

اهورا با کلافگی از جاش بلند شد و در حال متراژ کردن اتاق!!!
گفت:

-همه چی رو فهمیدیم ولی عملا دستمون به هیچ جا بند نیست!
لعنتی...

لپ تاپ مایکل که دستمون بهش نمی‌رسه.

میگن دخترا تو عمارتن ولی تو این مدت مگه میشه ما چیزی
ندیده باشیم؟

چشامو تو حدقه چرخوندم و به اهورا گفتم:

-یه چیز بگم؟

عصبی فقط سرش و تکون داد..

همونجور که لپتاپمو باز میکردم تا برنامه ای که برای هک دوربین
ها درست کردم رو آماده بذارم گفتم:

-عصبی نشیا.. ولی من می‌دونم محل نگهداری دخترا کجاس..

یه جوری سرشو برگردوند سمتم که گفتم گردنش شکست...:

-می دونی؟ کجاس؟ از کجا می دونی؟!

-خوب اون شبی که رفته بودم تو اتاق آدرین وسط مهمونی اونروز فهمیدم.. اصلا بخاطر اطلاعات گرفتن رفته بودم.

اون شب از حرفای آدرین فهمیدم دخترا تو عمارتن و با توجه به شواهد احتمالا مربوط به همون در مخفی تو حیاطه و بعدم کل حرفا آدرین رو تعریف کردم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-الان اینا رو به من میگی؟ ها؟ آنجل حواست هست چکار داری می کنی؟

طلبکار گفتم:

-آره الان دارم میگم. ولی اگه تو اون شب مثل وحشیا نپریده بودی بهم و اونجوری رفتار نمی کردی همون شب می گفتم. دعوا راه انداختی یادم رفت. حالا که فهمیدی و مشکلی هم پیش نیومده که! انگار آسمون به زمین اومده!

با ابروهای بالا رفته بهم زل زد و گفت:

-خدای من! باورم نمیشه.. طلبکارم هستی؟! مشکلی پیش نیومده؟ می‌دونی اگه زودتر گفته بودی می‌تونستیم آماده بشیم واسه این عملیات؟ سه روز دیگه این همه معامله می‌خوان انجام بدن و ما دستمون به هیچی نمی‌رسه!

-تو حق نداری سر من داد بزنی! الانم واسه دونستن دیر نشده می‌تونیم یه کاری کنیم!

پوزخند مسخره‌ای رو لباش نشست:

-بله شما امر بفرمایین خانوم عقل کل!

-تو مزخرف ترین اخلاق دنیا رو داری اهورا.. نمی‌تونم الان تحملش کنم.

از اتاق زدم بیرون و محکم در رو به هم کوبیدم..

داشتم زیر لب دری وری بارِ اهورا می‌کردم که دیدم در اتاق مایکل نیمه بازه..

نگاهی انداختم که دیدم پشتش به منه و داره با تلفن حرف می‌زنه:

-من خیلی کار دارم و می‌دونی چقدر مهمه؟

....-

-اوکی میام ولی بیست دقیقه بیشتر وقت ندارم!

...-

-باشه باشه الان میام ببینم چه خبره؟

سریع خودمو قایم کردم و مایکل با عجله زد بیرون.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم نگاهی انداختم و دیدم در اتاقش

کامل بسته نشده و لپ تاپش هم رو میزه و درش بازه!

با جرقه‌ای که تو فکرم زد به سمت اتاقمون دویدم. بدون توجه

به اهورا برنامه رو فعال کردم و دوباره خواستم برم بیرون که اهورا

پرسید:

-کجا میری؟

خواستم جریانو بگم که با یادآوری رفتار چند دقیقه پیشش و

اینکه اونم جریان دختر جاسوسه رو بهم نگفت، رو بهش گفتم:

-به تو مربوط نیست

و به سمت اتاق مایکل پا تند کردم.

سریع فلشمو به لپ تاپ وصل کردم.. فرصت گشتن نداشتم پس هر فایلی که مخفی شده بود یا مشکوک بود رو کپی گرفتم. استرس داشتم و با ضربه زدن ریتمیک با پام رو زمین خودمو کنترل می کردم.

نگاهم بین ساعت و در و لپ تاپ در گردش بود و اضطراب اینو داشتم که مایکل سر برسه. لعنتی زودباش کپی شو دیگه!

با تموم شدن کارم نفس راحتی کشیدم و فلش رو جدا کردم. تا اومدم قدمی بردارم صدای مایکل و پشت بندش صدای دستگیره در رو شنیدم.

بدون فکر فقط خوابیدم رو زمین و خودمو کشیدم زیر تخت خوابش که کنار میز لپ تاپ بود.

جلوی دهنمو گرفته بودم تا مبادا صدام در بیاد و قلبم محکم به سینم می کوبید..

با نزدیک شدن صدای پا انگار روح از تنم رفت. نمی دونستم دیگه چکار کنم. باید یه راهی پیدا کنم..

ولی وقتی فندکش افتاد رو زمین.. درست رو به روی من.. دیگه همه چیز رو تموم شده دیدم.. تا بخواد فندکشو برداره منو می‌بینه..

چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

-یا مسیح، بخاطر همه چیز ازت ممنونم. فقط لطفا یه کاری کن حداقل اهورا بتونه فرار کنه..!

#اهورا

نگاهی به ساعت انداختم..

اووف!! این دختره هم معلوم نیست کجا گذاشته رفته.

نیم ساعته از اتاق زده بیرون ولی هنوز برنگشته..

دختره‌ی بی فکر!

خدایی با چه درک و فهمی به این نتیجه رسیده مسئله به این مهمی رو بهم نگه؟!؟

از روی کاناپه بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن.

نکنه خرابکاری کنه ماموریت لو بره؟!؟

نکنه یکی بخواد اذیتش کنه؟!

واای سایمون می خواست بدزدتش.. الان دست به کار نشه؟!

دستم روی دستگیره‌ی در نشست ولی انگار به خودم اومدم..

اصلا برم دنبالش که چی؟!

دختری که سرگرد شده و از یه کشور دیگه واسه این ماموریت

اومده نمیتونه از خودش مواظبت کنه؟!

والا! به من چه..

تازه برم دنبالش فکر میکنه رفتم منت کشی...

دوباره نشستم روی کاناپه..

ولی اگه اتفاقی براش بیافته چی؟!

ولی کجا برم؟ کجا دنبالش بگردم. وای آنجل از دست تو..

عصبی با پا روی زمین ضرب گرفته بودم و توی اتاق جز صدای

پای من، تیک تیک عقربه‌های ساعت و نفس‌های کلایم صدایی

به گوش نمی‌رسید..

با صدای در بلند شدم و آنجل پرید داخل. چه عجب بلاخره تشریف آورد. همونجور که در رو می بست بهش تکیه داد..

معلوم بود دویده، چون دستشو گذاشته بود روی قلبش و خم شده بود و نفس های عمیق میکشید..

با دیدن صورت رنگ پریدش با ترس گفتم:

-آنجل! خوبی؟ چرا رنگ و رو نداری دختر؟! چی شده؟

دِ بگو نصف جون شدم.. کسی اذیت کرده!؟

سرشو به نشونه نفی تکون داد و همونجور که دم عمیقی می گرفت گفت:

-الان واقعا کشش هیچی ندارم.. فعلا بیخیالم شو بعدا تعریف می کنم.

با حرص گفتم:

-بی خبر میری بیرون. بیشتر از نیم ساعته غیبت زده و با این وضع اومدی! حالا انتظار داری چیزی هم نپرسم؟

اونم حرصی تر از من گفت:

-میگم الان وقتش نیست اعصاب ندارم می فهمی؟ اه

با خندهی مسخره آمیزی گفتم:

-اوه بله مادمازل!

فلشی رو گرفت سمتم و گفت:

-به جای غر زدن اینو وصل کن بین چیز به درد بخوری توش

پیدا می کنی؟

سوالی نگاهش کردم:

-این چیه؟

آنجل:

-خوردنیه!! برو وصل کن بفهمیم چی توشه.

و همینجور که می رفت سمت اتاق زیر لب هم غر می زد:

-نمی دونم چجوری سرهنگ شده این! فقط بلده نگاه کنه، گیر

بده، غر بزنه.

نمی دونستم عصبی شم یا از دیدن حالتاش بخندم..

رو مبل نشستم و لپ تاب رو جلوم باز کردم و فلش رو باز کردم.

پر از پوشه های مختلف بود.

دختره‌ی دیوونه معلوم نیست اینو از کجا آورده.

همینجور که پوشه‌ها رو نگاه می‌کردم آنجل در حالی که لباسشو عوض کرده بود نشست کنارم و کنجکاو خیره شد به صفحه و پرسید:

-چیز به درد بخوری توش هست؟

گفتم:

-تا حدودی. باید کامل چک بشه.

یه ساعتی طول کشید تا تموم پوشه‌ها رو نگاه کنیم. مدارک خیلی محکم و زیادی به دست آوردیم که توش همه‌ی معاملات مواد، عتیقه، قاچاق دخترا، اعضای بدن وجود داشت.

هنوز مونده بودم که چطور اینا رو پیدا کرده پس رو کردم بهش و پرسیدم:

-نمیخوای بگی کجا بودی و اینا رو از کجا پیدا کردی؟

آنجل همونجور که از جاش بلند می‌شد گفت:

-چه فرقی داره؟ هرچیزی که میخواستیم اینجاست سرهنگ.. ولی میگم برات. قبلش تو این اطلاعات رو برای سرهنگ حجازی

ایمیل کن و منم برم باهش تماس بگیرم و همه چیز رو برایش
توضیح بدم

نمی دونستم الان تشویقش کنم یا نه...!! فقط سری تکون دادم و
در حال ارسال ایمیل شدم و آنجل هم سیم کارت رو برداشت و
به سمت حموم رفت.

کارامون که تموم شد آنجل با دوتا فنجون قهوه نشست کنارم.
یکیشو گذاشت جلوی من و اون یکی رو برد سمت لباش. بی
حرف نگاهش کردم. اونم در حالی که قهوشو مزه مزه می کرد
گفت:

-رفتم اتاق مایکل!

یعنی داشتم رد می شدم که دیدم اومد بیرون و لپ تابشم رو میز
بود منم از فرصت استفاده کردم.

با چشمای گرد شده گفتم:

-حواست به کارات هست آنجل؟ اون اتاق دوربین داره! اصلا
دوربین هیچی. وقتی در اتاقشو باز گذاشته یعنی زود برمی گرده
چجوری تونستی ریسک کنی؟

خونسرد گفت:

-می دونم. واسه همین برگشتم تو اتاق دوربينا رو غير فعال کردم
و رفتم. بعدشم قبلش داشت با تلفن حرف می زد می دونستم يه
ربع بيست دقیقه وقت دارم

نفسمو عصبی دادم بیرون و رو بهش گفتم:

-میفهمی چکار کردی؟! اگر میومد تو اتاق چی؟ کلا ماموریت
لو میرفت..

خیلی مغرور نگام کرد و گفت:

-مارو دست کم گرفتی سرهنگ!!

اتفاقا اومد..

مات شدم بهش و گفتم:

-یعنی چی که اومد؟! دیدت؟ پس چجوری پیچوندی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نچ رفتم زیر تخت.. بعد فندکش افتاد رو زمین اومد برداره که...!!

عصبی غریدم:

- که چی؟! بگو نصف جون شدم..

با خنده گفت:

-هیچی یکی از خدمتکارا اومد گفت سایمون کارش داره، منم پریدم بیرون و برگشتم.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و روبهش گفتم:

-آنجل اینقدر سر به هوا نباش.. چرا اینقدر سرخود هرکاری میخوای انجام میدی؟! واقعا کارات بچه بازیه.

از اونور بهم نگفتی جای دخترا رو میدونی اینم از ایندفعه که رفتی اتاق مایکل بدون اینکه بهم بگی!

حرصی برگشت سمتم و گفت:

-انقدر سر من داد نزن.. درسته تو سرهنگی ولی باید بگم من اول این ماموریتو رهبری می کردم و الانم هرکار دلم بخواد انجام میدم.. عمرا با ترسو بودن بتونیم کاری از پیش ببریم. اومدیم واسه جمع کردن اطلاعات نه دست رو دست گذاشتن و مهمونی رفتن..

به جای این که الکی منو سرزنش کنی حواست به ایمیل باشه
سرهنگ گفت یه پلن فوری میکشه و ایمیل می کنه..

بعدم با عصبانیت بلند شد و رفت تو اتاق و در رو هم محکم بهم
کوبید..!

#آنجل

ساعت ۹ صبح بود، از استرس داشتم می مردم..

اهوراهم کلافه روبه روم داشت قدم می زد و نگاهش به ساعت بود..
روبهش گفتم:

-آه بشین دیگه سرم گیج رفت..

عصبی نشست کنارم و گفت:

-آخه یعنی چی!؟

سرهنگ دراومده میگه وقتی ما حمله کردیم شما مهره های
اصلی رو فراری بدید...

خودمم کلافه بودم آخه ما که همه ی مدارک و برعلیه شون
داشتیم دیگه چی می خواد!؟

وقت فکر کردن نداشتیم چون همون موقع صدای آژیر پلیس بلند شد.

به ثانیه نکشید که صدای شلیک گلوله همه جارو گرفت..

با اهورا دوتایی زدیم بیرون و رفتیم سمت اتاق سایمون.

همه با اوضاع آشفته که انگار تازه از خواب بیدار شدن در حال فرار بودن..

با دیدن سایمون و مایکل که هراسون داشتن به طبقه‌ی پایین میرفتن پا تند کردیم

-سایمون قراره چیکار کنیم!؟

سایمون با دیدنم انگار فرشته‌ی الهی براش نازل شده گفت:

-آنجل ستاره..ستاره نمیدونم کجاست برو پیداش کن خواهش میکنم..

یه نگاه به اهورا کردم که با چشم و ابرو بهم فهموند وقت رو تلف نکنم..

سایمون ادامه داد:

-اون می‌دونه از کجا باید فرار کنیم فقط پیداش کن.

و رو به اهورا گفت:

-تو هم با ما بیا..

پا تند کردم سمت اتاق ستاره. اوف فقط همینم مونده بود اینو

فراری بدم! همیشه حداقل فقط این یکی رو دستگیر کنن!؟

مهره اصلی نیست که..

در اتاقشو باز کردم و با دیدنش که داشت چمدونش رو جمع

می کرد با چشم های گرد شده نگاهش کردم..

این حالش خوب نیست..

به مسیح که خوب نیست..

آخه الان تو این اوضاع چیکار لباس و این چرندیات داری!؟

با حرص رفتم سمتشو دستشو کشیدم که گفت:

-چیکار می کنی آنجل؟ ولم کن الان میرسن!!

به زور همونجور که می کشوندمش سمت در گفتم:

-چون دارن میرسن باید بریم!!! اگه می‌خوای تا وقتی که رنگ موها ت مثل دندونات بشه گوشه‌ی زندون باشی من حرفی ندارم، اگه نه که حرف نزن و راه بی‌افت..

وقتی دید نمی‌تونه جلومو بگیره آدم شد و پشت سرم راه افتاد. با آدرسی که ستاره داد رسیدیم به پشت عمارت.. با دیدن راه زیر زمینی ابرویی بالا انداختم. دوتا از بادیگاردا انگار منتظر ما بودن و با هم رفتیم پایین..

پس اهورا کجاست؟!

وقتی از اون تونل زیر زمینی گذشتیم رسیدیم به یه کوچه بن بست پشت عمارت! بابا دمتون گرم واقعا!!

با دیدن اهورا رفتم سمتش که سایمون گفت:

-متاسفانه بیشتر افرادمون رو از دست دادیم و فعلا همین چند نفر تونستیم فرار کنیم. راه بیافتید بریم تا بقیه رو نگرفن..

برای جلب اعتمادش گفتم:

-شما جلوتر برین من و اهورا پشت سرتون. اگه پلیسی پیداش شد ما سرشو گرم می‌کنیم شما فرار کنید.

سایمون هم لبخند رضایتی رو لبش نشست و سری به نشونه تایید تگون داد.

آدرین و ریچ هم تونسته بودن فرار کنن.. ریچ با دیدنمون تعجب کرده بود و حق داشت هیچی راجع به این موضوع بهش نگفته بودیم. چون به گفتهی اهورا ما نباید به اون جواب پس بدیم. سوار چندتا ماشینی که اونجا بود شدیم..

بعد از چند ساعت رسیدیم به یه خونهی قدیمی و شاید متروکه... نه به اون عمارت و تجملات نه به این یکی.

رو به اهورا زیر لب گفتم:

-فکر کنم ماموریت از این به بعد خیلی چندش باشه..

تک خندهای کرد و گفت:

-اگر قبلا به بهونهی کمبود اتاق، من و تو رو جا دادن توی یه اتاق! این دفعه فکر کنم ستاره و آدرینم باید تحمل کنیم..

صورتتم حتی از فکر کردن بهش هم جمع شد که باعث شد اهورا بخنده..

البته با توجه به موقعیتی که داخلش بودیم بهتره کسی متوجه
نشه و گرنه.. پخ! پخ!

وقتی رسیدیم داخل خونه سایمون عصبی هرچیز به درد بخوری
هم که اونجا بود رو شکست.

روان پریش!

ما همینجور موندیم چجوری اینجا زندگی کنیم چرا اینا رو
می شکنی؟!؟

صدای دادش بلند شد:

-لعنتی!! لعنتیا!!!

بفهمم کی لومون داده زندش نمیدارم.. خودم میکشمش.. آره!!
نه... نمی کشمش! یه بلایی سرش میارم که خودش التماس کنه
تا بکشمش!

ستاره رفت سمتش تا آرومش کنه:

-ددی.. آروم باش! اتفاق خاصی نیفتاده که.. من از همون روز
بهت گفتم یکی داره جاسوس بازی درمیاره گوش ندادی. تحویل
بگیر..

مهم اینه با نقشه ی که کشیدی پلیسا فکر می‌کنن همه‌ی
محموله‌ها توی عمارته! نمی‌دونن که فقط یک چهارمش اونجا
بوده..

با حرفی که زد ابرو هام پرید بالا... یه نگاه به اهورا کردم که مثل
همیشه خنثی به روبروش زل زده بود و تو فکر بود..

پس بگو چرا سرهنگ گفت همراهشون برید..

اینا الان فکر می‌کنن بینشون دیگه جاسوس و مامور نیست و
همه چیز رو راحت می‌گن و قطعا توی این خراب شده فرستادن
اطلاعات به بیرون خیلی راحت تره..

دو روزی از این ماجرا گذشته و اونقدری که ما تو این چند روز
مدرک جمع کردیم توی چند ماه گذشته نکرده بودیم..

سرهنگ حجازی یه چیزی می‌دونست دیگه!!

دو یا سه هفته‌ی دیگه مونده تا عملیات اصلی ولی تنها چیزی
که دستگیرمون نشده جای بقیه‌ی محموله‌ها و دختراس، انگار
سایمون دیگه نمی‌خواه به کسی اعتماد کنه و هیچی راجع به این
مسئله نمی‌گه..

وقتی می بینم حرص می خورن و ناامید شدن حالم خوب می شه
و خستگی این چند روزم پر می کشه میره...

اهورا روی تخت لم داده بود و داشت با گوشیش ور می رفت.
خودمو به زور جا دادم تو بغلش، روی موهام بوسه ای کاشت و
دوباره مشغول بازی شد.

رو بهش گفتم:

-سرهنگ خجالت بکش! الان وقت بازی جنگیه؟!

همونجور که سعی داشت یکی رو بکشه گفت:

-چیکار کنم خوب؟! می خوام برم پیش ستاره؟

گوشیشو گرفتم که صداش بلند شد. گوشی رو گذاشتم روی میز
و خودم نشستم رو به روش و گفتم:

-که میخوام بری پیش ستاره!!؟

اوهومی زیر لب گفت و ادامه داد:

-لباساشو چند روزه عوض نکرده، لوازم آرایشی هاشم تموم شده
افسردس، برم دلداریش بدم..

با یادآوری روزی که داشت بخاطر نداشتن لباس تمیز و رژلب
پیش سایمون زار می زد شروع کردم خندیدن و گفتم:

-آخرش تو این گیر و دار دزد و پلیس بازی سایمون رو مجبور
کرد یکی رو بفرسته برایش لوازم آرایشی بخره!

اهورا هم تک خنده ای کرد و گفت:

-خداخیرش بده! فکر کن اینو بدون آرایش می خواستی تحمل
کنی! آخه مگه میشد؟!

خندیدم که گفت:

-جان! تو فقط بخند..

و لعنت به منی که ریچ رو به یاد میارم..

نمیدونم اهورا چی تو چشم هام دید که صورتم و بین دستاش
گرفت و گفت:

-آنجلا! چی شدی تو؟

بی اختیار زدم زیر گریه، لعنت بهت ریچ.. لعنت به من که دارم
با اهورا بازی می کنم..

با ترس بغلم کرد و همونجور که موهامو نوازش می کرد، گفت:

-جانِ اهورا! آنجل گریه نکن.. چی شدی هان؟! من.. من چیز بدی
گفتم؟ هوم! بخاطر شوخی هام ناراحت شدی؟ ببخشید خوب؟
ببخشید..

و چقدر سخته مرد مغروری مثل اهورا بخاطر کاری که نکرده
ازت معذرت خواهی کنه..

و چقدر سخت تره که نتونی چیزی بهش بگی..

اهورا دیگه چیزی نگفت و فقط با بوسه های پی در پی که به
شقیقه و موهام میزد سعی می کرد آرومم کنه..

از الان دلتنگم..

همین الان که پیشمه

حتی تو بغلشم دلتنگشم

اگر بره دیگه انجلی هم نمی مونه

ولی اگه از خودم بشنوه خیلی بهتره.. خیلی بهتر

بلاخره لب باز کردم و زیر لب اسمش رو گفتم.. من و از خودش
جدا کرد و همونجور که اشکامو پاک می کرد گفت:

-جانِ اهورا!؟!

-من.. منو می بخشی؟!-

بوسه‌ای روی چشمم زد و گفت:

-واسه چی ببخشم عزیزم؟ کاری نکردی که خوشگلم..-

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم.. باید بهش بگم!!

الان که توی موقعیتش قرار دارم باید بگم.

شاید اشکامو که بینه رحم کنه و ترکم نکنه..

ولی از مرد غیرتی و با تعصبی مثل اهورا بعید بود اینو بشنوه و حرفی نزنه..

تنها ترس من هم همین بود. رفتاری که تا حالا ستایشش می کردم، الان تنها سد من برای گفتن حقیقت بود..

-من.. من و ریچ.. چیزه

نگاه از چشمای منتظرش گرفتم و گفتم:

-تو حق داشتی.. من و ریچ قبلا همو..

همون موقع صدای در بلند شد. لعنتی!!

اهورا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-حرفت یادت نره برم درو باز کنم ببینم کیه..

یکی از محافظای سایمون پشت در بود، منم جلو رفتم ببینم چی میگه:

-لطفا همراه من بیاین، آقا باهاتون کار دارن..

ابرویی بالا انداختم و پشت سرش راه افتادیم. بعد از اتفاقاتی که افتاد این اولین دفعه‌اس که مارو می‌خواد..

سایمون، ریچ و ستاره توی اتاق منتظر ما بودن...

سلامی کردیم و گفتم:

-خبری شده؟!

سایمون اومد طرفم و گفت:

-بهت تبریک میگم پیتر به هوش اومده و ما تونستیم به وسیله‌ی رابط‌هامون اونو فراری بدیم. داره میاد ایران...

اول گیج نگاهش کردم.

پیتر؟! پیتر کی بود؟ نکنه اون پسره که تو باند جورج بود!!

چشامو گرد کردم و برای اینکه ضایع نشه گفتم:

-|| کی؟ چرا به من نگفتید؟!|

ستاره قری به گردنش داد و گفت:

-وا عزیزم گفتیم که ماهم تازه فهمیدیم..

بعد از چند دقیقه با اهورا رفتیم تو اتاق و رو بهش گفتم:

-فقط همینو کم داشتیم! حالا چکار کنیم!؟

اهورا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-باید با سرهنگ حرف بزنیم.. مگه قرار نبود حفاظت از شو دوبرابر

کنن!؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-سریع زنگ بزن بگو لب مرز بگیرنش تا دیر نشده!!!

سرشو تکون داد و من از اتاق زدم بیرون و دم در اتاق شروع

کردم به کشیک دادن! توی این خونه صدا به راحتی از همه جا

میره بیرون... آدم حریم خصوصی نداره که..

چند دقیقه‌ای گذشت تا صدای اهورا اومد که برم داخل رو بهش
گفتم:

- چی شد؟! -

گوشیو انداخت رو تخت و گفت:

- سرهنگ می‌دونه.. یعنی قبل از ما فهمیدن..

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- چی میشد به ما هم بگن؟ از استرس داشتم می‌مردم..

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- می‌خواست‌ه الکی نگران نشیم.. خلاصه گفت حواسشون هست..

نفس عمیقی کشیدم. انگار بار سنگینی از رو دوشم برداشته شد..

دو روز گذشته و هر دفعه گوشی زنگ می‌خورد یا صدای در بلند

می‌شد استرس می‌گرفتم..

معلوم نیست تهش چی میشه.. هر لحظه منتظر یه پیام از

سرهنگ بودیم فقط برای اینکه بگه دستگیرش کردیم ولی

هیچی به هیچی!!

صدای حرصی اهورا بلند شد نگاهش کردم که گفت:
 -اه..شارزش تموم شد تو اون بگیر و ببندا یادم رفت شارزشو
 بیارم..

گفتم:

-با گوشی خودت پیام بده خوب!
 کلافه خودشو پرت کرد رو تخت و گفت:
 -ریسکش بالاس فقط باید دعا کنیم بگیرنش..
 نشستم کنارش.. دیگه خسته شده بودم از این وضعیت گفتم:
 -اگر به گرفتن بود تا الان گرفته بودنش..

اهورا ولی انگار امید داشت چون گفت:
 -شاید گرفتنش ولی نتونستن بهمون خبر بدن..
 شونه ای بالا انداختم و رفتم توی بغلش.

هرم نفس هاش درست نزدیک گوشم باعث شد تنم بلرزه..
 چشم دوختم بهش که نگاهشو ازم گرفت و دوخت به لبام..

چشامو بستم، نفسای گرمش هر لحظه نزدیکتر میشد..

نمی‌دونم چقدر فاصله بینمون مونده بود ولی با صدای پیام گوشیش انگار به خودمون اومدیم، سریع ازش فاصله گرفتم که لعنتی زیر لب گفت و در حالی که قفل گوشیشو باز می‌کرد گفت:

-بر خر مگس معرکه لعنت!!

و چقدر این حرص خوردناش شیرین بود..

شروع کردم به خنک کردن خودم. چرا وقتی بهم نزدیک میشد از خود بی خود میشدم؟

با دیدن لبخندش ابرویی بالا انداختم. این لبخند ملیح چی میگه؟!

یعنی چی تو تلفنشه؟!

کی بهش پیام داده که اون اهورای اخموی چند ثانیه‌ی پیش اینجوری داره می‌خنده؟!

از حرص، فضولی یا حتی حسادت داشتم می‌مردم.

بلاخره صبرم تموم شد و همونجور که سعی می کردم خودمو
کمی بکشم تا ببینم چی تو گوشیشه گفتم:

-چی میخونی منم ببینم.. خواهش خواهش!!

اهورا هم در مقابل کشش های من گوشیشو به طرف مخالف
میبرد و گفت:

-بهت یاد ندادن فضولی نکنی؟!!

نوچی میگم و همونجور که میخواستم گوشیشو بگیرم گفتم:

-بده دیگه.. خیلی بدی!!

بلاخره موفق میشم گوشیشو ازش بگیرم و اهورا هم بدون هیچ
مقاومت دیگه ای گوشیشو رها می کنه.. با تعجب بهش نگاه
میکنم..

یه جوری نگاهم میکنه که انگار یادم میره کجام و موقعیتم الان
چجوریه یا حتی چی می خواستم!!

بدون پلک زدنی بهش چشم دوختم، درست تو بغلشم و روی دو
زانوم نشستم فاصله ی صورتم با صورتش حداقل ده سانت بالا
تره..

گوشیو ول میکنم و نمی‌دونم حتی کجا افتاد..

دستمو قاب صورتش می‌کنم..

ولی همون لحظه مثل یه فیلم سریع و زودگذر، ریچ میاد جلو چشمم..

خودمو از اهورا جدا می‌کنم، دستم مشت میشه و می‌لرزم و انگار اشتباهات گذشتم، همه جمع شدن و مثل پتک خوردن تو سرم... و دوباره من نگاه نگران اهورا رو می‌بینم که میخواد منو از گذشته بیرون بیاره.. بالاخره تکون دادناش جواب میده و من به خودم میام و میتونم صداش رو بشنوم:

-حالت خوبه؟! هوم؟

نمیخوای چیزی بگی؟!؟

آنجلا؟

قول میدم چیزی نگم خوب!! بگو خودتو راحت کن!!

بگو درد و بلات به جونم..

چرا چند روزه حالت بده!؟

فقط میتونم لب باز کنم و بگم:

-هیچ وقت ولم نکن بهم قول بده نمیری...

با نگاه مطمئنی میگه:

-هیچ وقت ولت نمیکنم هیچ وقت!

تو نگاهش میخونم که نگرانمه و میخواد بدونه چی شده ولی
نمی پرسه..

نمی پرسه و من اینو میزارم پای اینکه براش مهم نیست در صورتی
که میخواد خودم بهش بگم..

در صورتی که اونقدر مرد هست که بهم فشار نیاره و بذاره خودم
تصمیم بگیرم.

ولی این باعث میشه خفه خون بگیرم و هیچی نگم.. نمیذارم
بفهمه، باید زودتر این ماموریت کوفتی رو تموم کنیم تا دیگه
ریچ رو هم نبینه..

که نکنه ریچ بخواد حرفی بزنه...

برای اینکه جو عوض شه همونجور که دماغمو به لباسش میمالم
میگم:

-حالا کی بود؟

لبخندی میزنه ولی هیچی از نگرانی توی چهرش کم نمیشه و
چقدر این مرد خواستنیه:

-با اینکه حالت بده بازم میپرسی؟

حالت محزونی میگیرم و میگم:

-گناه دارم خوب..! میخوام ببینم چی باعث شده بود اونجوری
بخندی!

همونجور که میرفت سمت پنجره و پرده رو تا ته کشید گفت:

-خندیدم ببینم چقدر فضولی!!! هووف از طرف عقاب پیام اومده
بود که دیروز کلاغا رفتن شکار ولی مارمولک فرار کرده...

ابروهام از تعجب بالا میپره..

عقاب کیه!؟

کلاغ چی؟

شکار و مارمولک یعنی چی؟

ولی بلاخره دو زاریم میافته
 عقاب یعنی سرهنگ حجازی
 کلاغ یعنی بچه های جاسوسی
 شکار یعنی عملیات دستگیری
 مارمولکم یعنی اون پسره..

نمیدونم چرا ولی انگار از خجالت لپ هام گل انداختن..
 اهورا میاد جلوتر و جوری منو تو آغوش می کشه که احساس
 میکنم صدای شکستن چند تا از استخوان هام رو شنیدم!!
 بلاخره خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-چته له شدم؟ یواش!!

دماغمو فشار داد و گفت:

-وقتی خجالت میکشی خیلی ناز میشی به من چه؟!!

با لحن متعجیبی میگم:

-من؟! منو خجالت کشیدن؟!!

میخواه جوابمو بده که یکی در میزنه

اهورا کلافه میگه:

-یه خورده زود اومد تازه داشتم نقشه می کشیدم ببوسمت..
و من چنان از این حرص خوردنش لذت میبرم که ایندفعه بلند
میزنم زیر خنده..

البته خوب راست میگه! چند روزه نمیدارن مثل آدم خلوت
کنیم..

احتمالا پیتر رسیده و این یعنی استرس خالص..
دوباره احضار شدیم و به سالن رفتیم، با دیدن چهره‌ی جدید
ابروهام بالا پرید. پسر جوونی با چشمای سبز و ریش و موهای
بور..

فکر کنم همون پیتر باشه و ظاهرا من باید بشناسمش!
پس نفس عمیقی کشیدم و با لبخند و هیجان ظاهری جلوتر
رفتم و گفتم:

-اوه پیتر تویی؟ خوشحالم دوباره می بینمت!

پیتر لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سلام خانوم. من شما رو می شناسم؟

با لحن ملایمی گفتم:

-نمی‌دونم.. من آنجلام، حتما منو دیدی! ولی از طریق جورج من
شما رو کامل می‌شناسم.
چشماشو ریز کرد و گفت:

-جورج؟

-بله جورج! پدرم.. تویی که این همه سال باهش کار کردی باید
بدونی که خودش نقشه‌هاشو نمی‌کشید!
پیتر سرشو کج کرد و خیره بهم گفت:

-دختر جورج!!! و حتما نقشه‌هاشم تو می‌کشیدی! هرچند قیافت
خیلی برام آشناس! ولی نمی‌دونم کجا دیدمت...
چشمکی زدم و گفتم:

-هوم.. حتما کنار جورج دیدی.

سایمون گفت:

-خوب صداتون زدم ببینید پیتر اومده. نقشه‌های جدید دارم و
به زودی بهتون می‌گم باید چکار کنید. قبلش باید یه جای مناسب
واسه موندن پیدا کنیم..

در تایید حرفش میگم:

-درسته، جایی که امن باشه و البته بزرگتر..

اهورا در ادامه ی حرفم میگه:

-یه تعداد آدم مطمئن هم نیاز داریم.

ستاره با لوندی میگه:

-آدمایی که مثل تو باشن..

و من دلم میخواد مشتمو بکوبونم وسط صورتش!

صبح بعد از خوردن صبحانه یکم به جون اهورا غر زدم که دیشب

چرا انقدر با ستاره گرم گرفته بود، خجالتم نمیکشه..

وقتی یاد دیشب می افتم که کنار ستاره نشسته بود و گرم صحبت

بود و اون دختری عوضی هم به بهونه حرف زدن دست و بازوی

اهورا رو میگرفت و نوازش میکرد و تقریبا رفته بود تو حلق اهورا

قهقهه میزد می خواستم خفش کنم.

اهورا هی سعی می کرد آرومم کنه ولی من آتیشی تر از این حرفا

بودم و همینجور که دری وری می گفتم لباش رو لبام اومد و خفه

شدم...!

آروم و ملایم می‌بوسیدم و نمیذاشت جدا شوم. اولش شوکه بودم و بعد همراهیش کردم و دستم ناخودآگاه لای موهایش رفت.. وقتی لباسو از لبام جدا کرد هر دو تامون به نفس نفس زدن افتاده بودیم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و آروم زمزمه کرد:

-کار و با احساساتمون قاطی نکن قشنگم. چشمای من به جز تو کسی رو نمی‌بینه و قلبم جز تو کسی رو نمی‌شناسه. مجبور بودم باهاش گرم بگیرم که هم تابلو نشه هم داشت درباره محموله اصلی یه سری حرفا می‌زد که نمی‌دونستیم.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به نشونه فهمیدن بالا پایین کردم. زیر گرمای نگاهش داشتم ذوب می‌شدم و دیگه توان اینکه بیشتر پیشش بایستم رو نداشتم و تقریبا دویدم سمت اتاق...

ظهر به گفته‌ی یکی از بادیگاردا سایمون کارمون داشت و انگار می‌خواستن برای ادامه‌ی برنامه هاشون نقشه بچینن و این مسئله باعث شد نتونیم بیچونیم..

وقتی از پله‌های تاریک زیرزمین پایین میرفتم رو به اهورا که پشت سرم بود گفتم:

-مردم جلسه های مهمشون رو کجا برگزار میکنن، ماهم باید
بریم تو این زیر زمین تاریک و کثیف!
محکم گفت:

-مهم حرفا و برنامه هاس.. جا و مکانش اهمیت نداره.
لحن جدیش برگشته بود و این یعنی دیگه وقت کاره و مسخره
بازی رو بذار کنار...
لال شدم!

وقتی پله ی آخر رو رفتم پایین و هیچ کس رو ندیدم برگشتم و
به بادیگاردی که پشت سرمون بود گفتم:

-اینجا که کسی نیست! پس سایمون کجاست!؟

ولی یه دفعه دردی تو سرم پیچد و چشمام سیاهی رفت و آخرین
چیزی که شنیدم صدای آخ گفتنِ اهورا بود و دیگه هیچی!
فقط سیاهی و سکوت.

با خیس شدن کلِ هیكلم چشم باز کردم

با دردی که تو سرم پیچید اتفاقی که افتاده رو به یاد میارم...

دهنم رو با چسب و دست و پاهام رو هم به صندلی بسته بودن..
اینجا چه خبره؟ نکنه همه چیز رو فهمیدن؟

به دنبال اهورا سرم رو اطراف زیرزمین چرخوندم ولی اونقدر تاریک بود که نمی‌تونستم چیزی رو تشخیص بدم.
صدای خنده‌ی نحس ستاره رو شنیدم و بعدش صدای قدم هاش که بهم نزدیک می‌شد. رو به روم ایستاد و چونم رو بین دستاش گرفت و گفت:

-دنبال بادیگاردِ قلبیت می‌گردی!؟

یه اشاره زد که چراغ روشن شد و چون چشمام به تاریکی عادت کرده بود حتی نورِ کم این چراغ هم اذیتم می‌کرد. لحظه‌ای چشمامو بستم و دوباره باز کردم.

ولی ای کاش باز نمی‌کردم..

ای کاش توی این حال نمی‌دیدمش...

اهورا روبروم زخمی و بیهوش از دستاش به سقف آویزون بود..

با دیدنش تو این حالت شروع کردم به تقلا کردن و جیغام تو
گلوام خفه و اشکام بودن که جاری می شدن!

نکنه..نکنه بلایی سرش آوردن!؟

با سیلی که از ستاره خوردم نگاه از اهورا گرفتم و با خشم و تنفر
به ستاره و محافظی که کنارش بود زل زدم..

حیف دستام بستس و گرنه خوب حالیش می کردم..

خیلی یهویی چسب رو از روی دهنم کند

خیلی سعی کردم صدای جیغام رو خفه کنم و تا حدودی موفق
شدم..

با خشم گفتم:

-معلومه اینجا چه خبره!؟

با اهورا چیکار کردی لعنتی!؟

پوزخندی زد و همونجور که دور اهورا می چرخید گفت:

-من!؟ آخه مگه دلم میاد بلایی سر این تیکه بیارم!؟

اتفاقا جلوی کشتنش رو گرفتم.. یه تشکر بهم بدهکاری
سرگرد...!!!

لعنتی! آخه از کجا فهمیدن؟

اون پسره.. پیترو که منو نمیشناخت..

با صدای پای چشم دوختم به در و با دیدن آدرین با عصبانیت
چشم ازشون گرفتم و با نگرانی دوختم به اهورا معلوم نیست
پست فطرتا چقدر زده بودنش که اینجوری همه جاش خونی
شده بود..

صدای حال بهم زن آدرین بلند شد:

-به به زیبای خفته چه عجب بعد ۸ ساعت چشم باز کردید

۸ساعت!!

با تعجب بهشون زل زدم که ستاره گفت:

-واقعا سرگرد به این نازک نارنجی ندیده بودیم..

زیر لب غریدم:

-چجوری فهمیدید!؟

آدرین پوزخندی زد و گفت:

-پیتريه جورایی مطمئن بود که جورج دختر نداره و بلاخره
یادش اومد تو رو کجا دیده..

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-اون همه پرونده های موفقیت آمیز و سمج بازی هایی که در
اوردی کار دستت داد.. تو رهبر تیمی بودی که پیتريه و دستگیر
کردن...

چشم هام گرد شد پس چرا من یادم نبود؟!

اه لعنتی..

اومد سمتم و همونجور که کلاه گیسمو به زور از سرم می کشید
گفت:

-موهای خودت خیلی بیشتر بهت میان..

صورتتم از درد جمع شد..

ستاره هم اضافه کرد:

-آخرش حواس پرتیات کار دستت داد سرگرد خالت رو باز جا
گذاشتی..

زیر لب غریدم:

-چی میخواید؟

آدرین اومد و روبروم ایستاد و با سر انگشتش شروع کرد به نوازش کردن گونم..

عصبی سر کج کردم، ولی اونم آدمی نبود که بیخیال شه.. چونم رو بین دستاش گرفت و خم شد رو صورتم.. وقتی لبش رو برای بوسیدنم آورد جلو با اینکه دهنم خشک خشک بود ولی تَف کردم رو صورتش اونم کم نیاورد و با پشت دست زد تو صورتم..

بی توجه به شوری خونی که از لبم جاری شد روبهش گفتم:
-به من دست نزن بی شرف..

پوزخندی زد و ایندفعه محکم تر زد تو گوشم...

نه تنها از لبم، بلکه از دماغم شروع کرد به خون اومدن..

با نفرت زل زدم بهش که ستاره گفت:

-این خوشگله رو بسپار به من..

آدرینم سری تکون داد و همونجور که به سمت پله ها می رفت گفت:

-فقط یه جوری نزنیش که شب از ریخت و قیافه بی‌افته..شب
باهاش خیلی کارا دارم..

و دوتایی زدن زیر خنده..

بی توجه بهشون چشم دوختم به اهورا.. چشمتو باز کن... خواهش
می‌کنم باز کن.. الان عجیب به آرامش چشمت نیاز دارم..

شاید دیگه نتونم ببینمش! پس زل زدم بهش..

موهای بلندش با اینکه خاکی و شلخته بود ولی بازم می‌خواستم
باهاشون بازی کنم..

نگاهم اومد پایین‌تر، زخم کنار ابروش تا بادمجونی که زیر چشم
هاش کاشته بودن، خون خشک شده‌ی کنار لب و دماغش..

شده بود مثل این پسرهای شیطون که عجیب توی کوچه گرد و
خاک به پا کرده بودن...

اما هنوزم جذاب بود حتی با وجود این لباسای پاره شده و صورت
داغون هنوزم برام حکم دل داشت

ستاره رفته بود و هیچ کس دیگه‌ای نبود..

فقط من بودم و کسی که دلیل نفس کشیدنم شده بود..

بلاخره چشم باز کرد..

بلاخره دو گوی قهوه‌ایشو دیدم، ولی دیگه توش آرامش نبود.

وقتی منو دید با نگرانی گفت:

-آنجلا؟! حا..حالت خو..

ولی سرفه‌های مکرر مانع ادامه‌ی حرفش شد..

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-خوبم.. تو خوب باش منم خوبم..

بلاخره به سختی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-خوبم.. منم خوبم..

ولی مگه می‌تونست به من دروغ بگه؟

درد داشت و این به راحتی مشخص بود، معلوم نبود وقتی من

بیهوش بودم چند ساعت کتکش زده بودن که وضعیتش این

شده بود...

برای اینکه جو عوض شه گفتم:

-شنیدم ستاره جونت نداشته بکشت!

خندهی تلخی کرد و گفت:

-حتی تو این وضعیتم ول نمیکنی!؟

نوچی گفتم که باعث شد زخم لبم دوباره شروع به خوریزی کنه..

آخ آرومی گفتم که اهورا گفت:

-خیلی درد داره!؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه بیشتر از درد تو..

وقتی دیدم درگیر طناب دستشه ادامه دادم:

-نمی دونم چجوری تحمل می کنی

فقط خیلی تکون نخور یهو سقف میاد رو سرمون..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-دیگه اینقدرا زور ندارم..

بعید میدونمی زیر لب گفتم و ادامه دادم:

-سرهنک اگه دیگه ندیدیم منو ببخش بخاطر همه چی

اخمی کرد و گفت:

-اولا شما غلط می‌کنی از این حرفا بزنی! بعدم خانجون منتظر
اینه که نتیجه‌هاشو ببینه جواب اونو چی بدم؟!!

لبخندی که روی لبم اومده بود بیشتر کش اومد و گفتم:

-که بچه هم می‌خوای؟!!

اهورا حق به جانب گفت:

-البته! اووم الان روی شش تا حساب باز کردم، بعدش رو
نمی‌دونم..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-زیادیت نشه!! مگه می‌خوای تیم فوتبال تشکیل بدی؟!!

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-اونم بد نیست پس ۶،۷ تا دیگه هم می‌خوام.. البته ذخیره‌ها کم
میاد..

پررویی زیر لب گفتم و ادامه دادم:

-بذار زنده از این خراب شده بریم بیرون بعد برای خودت خیال
پرداز کن..

زل زدم به چشم هاش..

انگار دوباره آرامش نگاهش برگشته بود و لبخند رو لبش بود.
این نشون دهنده‌ی علاقه‌ی زیادش به بچه بود و معلوم بود باز
رفته تو خیال..

شیطون گفتم:

-اگر من بچه دار نشدم چیکار میکنی؟

ایندفعه بلند خندید و گفت:

-نمیشه تیم رو معلق کرد که! میرم یه مربی دیگه می‌گیرم...

چشم‌امو گرد کردم و خواستم حرفی بزنم که در باز شد و ستاره
و آدرین اومدن داخل...

چشم غره‌ای به اهورا رفتم که روشو ازم گرفت.. ولی معلوم بود
داره می‌خنده..

ستاره با صدایی پر از عشوه همینجور که میرفت سمت اهورا
گفت:

-حالت چطوره سرهنگ؟! خوش میگذره اون بالا؟

اهورا بی توجه بهش اخماشو کشید تو هم و زل زد به من..

ستاره که کفري شده بود رو به روی من ایستاد و گفت:

-میدونی که ددی چقدر من رو دوست داره.. ازش اجازه گرفتم

در مقابل اینکه بیای تو تیم من کاری به کارت نداشته باشه..

و این حرف فقط پوزخند اهورا رو پررنگ تر کرد..

ستاره صورت اهورا رو چرخوند طرف خودش و گفت:

-آخه من چی از این دختره کم دارم؟!!

مخصوصا الان با این قیافه ی داغون..

قیافه ی خودت داغونه بیشعور!!

این دفعه صدای آدرین بلند شد:

-بی انصافی نکن ستاره آخه نگاهش کن.. شبیه دختر بچه های

تخسه..

ستاره ایشی گفت و همونجور که دستشو خیلی آروم از روی ته

ریش اهورا پایین می آورد گفت:

-بجنب اهورا! انتخاب با توه..

یا فقط یه شب با من باش یا دیگه خورشید و نمیبینی..

آدرین هم اضافه کرد:

-امشب به آنجل قراره خیلی خوش بگذره تو نمی‌خوای تجربش
کنی سرهنگ!؟

اهورا با خشم و نفرت چشم دوخت به آدرین و گفت:

-دستی که بهش بخوره رو قلم می‌کنم..

آدرین خندید و همونجور که به طرفش میرفت گفت:

-حتما با این دست های بستت!؟

و شرع کرد با مشت زدن تو شکم اهورا..

صورتش از درد جمع شد ولی صداش در نمی‌اومد..

رو ازم گرفت تا درد رو توی چهرش نبینم..

وقتی دیدم آدرین کوتاه نمیاد با حرص گفتم:

-ولش کن عوضی... ولش کن کشتیش..

بلاخره ول کرد و روبه ستاره گفت:

-اووف!! ستاره حوصلم سر رفته! به نظرت چه بازی الان

می‌چسبه!؟

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب ستاره باشه ادامه داد:

-با یه بازی هدف گیری موافقی؟!

و اسلحه‌ی کمربش رو بیرون آورد و رو به اهورا گرفت..

ستاره هم که معلوم بود ناامید شده بی تفاوت روی مبل رنگ و

رو رفته‌ی گوشه‌ی زیرزمین نشسته بود..

رو به آدرین غریدم:

-چیکار می‌کنی آشغال؟؟؟؟ اسلحه تو بیار پایین..

همزمان با صدای گلوله صدای جیغ منم بلند شد و چشمامو

بستم.

با صدای خنده‌ی شیطانی آدرین و ستاره چشم دوختم به اهورا

و با دیدن خونریزی از بازوش دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر

گریه...

اهورا فقط لب گزیده بود تا صداش در نیاد..

آدرین برگشت طرفم.. با سر تفنگ سرم رو آورد بالا و آروم لب

زد:

-تا یه ساعت دیگه تو انتخاب می کنی کی زنده از این اتاق میره بیرون...

حالا خوب فکر کن یا با من میای به اتاقم و از خجالتم در میای، یا اینکه یه کاری می کنم خودت با دستای خودت اهورا رو بکشی..

و جلوی چشمای ترسیده و متعجبم از در بیرون زد..
لعنتی لعنتی..

یه نگاه به اهورا انداختم... نمیتونم..نمیتونم خودخواه باشم و بذارم بمیره..

من چیزی برای از دست دادن ندارم هیچی!!
ولی اهورا چی؟

شاید من دیگه از اون اتاق کذایی بیرون نیام ولی حداقل اهورا زنده میمونه..

ستاره هم پشت سر آدرین رفت بیرون..

اهورا با اینکه درد داشت ولی زیر لب گفت:

-گریه نکن آنجل.. گریه نکن.. اینجوری منم طاقت نمیارما هوم؟!

ولی مگه میتونستم گریه نکنم؟!

با همه‌ی دردی که داشت ولی سعی داشت منو آروم کنه تا گریه نکنم..

همه‌ی دغدغه‌اش ناراحتی من بود..

آخه مگه میشد برای این مرد نمرد؟!

اهورا با درد خندید و گفت:

-بگو ببینم حالا اسم بچه هامون رو چی بزاریم؟!

البته بگما من یه دختر می‌خوام کی تو باشه.. اسمشم خودم انتخاب میکنم و باید بگم حسودی‌های تو تازه اون موقع شروع میشه.. چون شاید من دخترمو از تو هم بیشتر دوست داشته باشم..

خیلی سعی کردم منم همراهیش کنم تا دردش یادش بره ولی مگه می‌تونستم؟!

زیر لب گفتم:

-اهورا من در حقت خیلی بدی کردم خیلی!

اگه... اگه از گذشتم خبر داشتی هیچوقت نمیخواستی منو
ببینی چه برسه بخوای از من بچه داشته باشی..

اهورا عصبی گفت:

-اینجوری نگو آنجل!!

می دونم الان شرایط سختی داریم ولی نجات پیدا می کنیم
خوب؟؟

تو به جز اینکه اومدی تو زندگیمو طعم واقعیش رو بهم نشون
دادی هیچ کاری نکردی..

چرا یه جوری حرف میزنی که دیگه نمیبینمت هان!؟

بس کن..

تا اومدم حرفی بزدم در باز شد و یکی از بادیگاردا وارد شد..

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-اقا گفتن وقت رفتنه..

سرمو تکون دادم که اهورا با خشم گفت:

-این چی میگه آنجل!؟

نگو می‌خواهی حرف اون آشغال رو گوش بدی.. حق نداری بری
فهمیدی؟؟؟ حق نداری!

زیر لب فقط تونستم بگم:

-خوشبخت شو اهورا... بدون من دنیا تو بساز...

آخرین چیزی که شنیدم صدای داد اهورا بود که منو صدا میزد
و به آدرین فحش میداد..

بعد از گذشتن از یک راهرو طولانی، در یکی از اتاقا رو باز کرد و
منو پرت کرد داخل و رفت..

از روی زمین بلند شدم و به سمت در دویدم ولی لعنتی درو قفل
کرده بود.

شروع کردم به در زدن و کمک خواستن که دستی روی دهنم
قرار گرفت. جیغم توی گلوم خفه شد..

صدایی از پشت سرم اومد:

-بلاخره تنها شدیم عشقم..

با صدای ریچ با تعجب خواستم برگردم ولی محکم‌تر از پشت
بغلم کرد و لباسو گذاشت رو گردنمو دستشو از زیر لباسم رد
کرد..

احساسات دخترنم بیدار شده بود ولی کنارش حس تنفری که
به این مرد داشتم بیشتر بود..

با عصبانیت غریدم:

-ولم کن عوضی!!

ولی بی توجه به من بوسه‌های پی در پی به گردنم میزد و زبونشو
رو گردنم می کشید..

تقلا می کردم که از بغلش بیرون پیام ولی نمی داشت تکون
بخورم..

لاله‌ی گوشمو بوسید و همونجور که به دندون می کشید گفت:

-آنجلا... آرام بگیر دختر.. تو جات همیشه اینجاست... بذار باز
برات خاطره انگیز باشه..

تو هیچوقت نمیتونی با اهورا خوشبخت باشی..

تو برای منی یادت که نرفته؟

تو با من وارد یه دنیای دیگه‌ای شدی..

میدونی اگر سرهنگ بفهمه بازیش دادی چیکار میکنه؟

خیال پردازی رو ول کن.. بذار مثل گذشته باهم خوش باشیم..

پرتم کرد روی تخت.. اشکام رو گونم سر خوردن.

برای دفعه ی دوم داشت بهم تجاوز میکرد..

اونقدر ضعیف شده بودم که نمی‌تونستم در مقابلش بایستم و

نذارم لباسامو پاره کنه..

دیگه ناامید شده بودم چشم هامو بستم و فقط صدای هق هق

گریه‌ام بلند شد.

ریچ هم بی‌توجه به من فقط داشت قربون صدقه‌ام میرفت..

صدای تیر و تفنگ بلند شد و بعد از چند دقیقه در با شدت

شکست...

قامت اهورا توی در نمایان شد.. بازم ناجی من شد..

با خشم زیاد فریاد کشید:

- داری چه غلطی میکنی؟ دستتو بکش کنار!! عوضی.. خودم
می کشمت...

ریچ رو از روم بلند کرد و با همون حال بدش نشسته بود رو ریچ
و تا جون داشت میزدش...

دوباره گذشتهام هجوم آوردن سمتم..

دیگه نمی تونستم نفس بکشم.. انگار گناهام بغض شده بودن و

توی گلوم گیر کرده بودن و راه نفس کشیدنم رو بسته بودن...

زیر لب فقط اهورا رو صدا زدم و دیگه هیچی نفهمیدم...

#اهورا

-لعنتیا!!

آنجل!!

آدرین بی شرف!! بخدا دستت بهش بخوره زندت نمیدارم عوضی!!

اگر جرئتتو داری بیا دستمو باز کن بهت نشون بدم..

چیکار اون داری هان!!

طرف حسابت منم عوضی!!

دیگه دردمو فراموش کرده بودم.. فقط می خواستم خودمو از دست این طنابا نجات بدم..

آخ آنجل چکار کردی تو دختر؟ هان!؟

چرا؟؟ چرا بخاطر من همچین کاری کردی؟

می مردم بهتر بود لعنتی.. می مردم بهتر بود...

داد میزدم و از خدا کمک میخواستم..

چرا نمیان؟ چرا نمی رسن!؟

وقتی هنوز کامل از هوش نرفته بودم ردیابمو فعال کردم ولی هنوز که هنوز خبری نشده..

حتی فکر به اینکه آنجل کجا رفت و الان تو چه وضعیتی باعث میشد حال بد شه و از خودم بدم بیاد..

بلاخره در باز شد با دیدن آرمین انگار یکیو پیدا کردم که همه ی عصبانیتمو سرش خالی کنم..

-معلومه کجا یید!؟ هان!! بیا دستامو باز کن! چرا همینجوری به من زل زدی!؟

بجنب!!

دست پاچه شده بود و نمی‌دونست باید چکار کنه صدای شلیک
گلوه و تفنگ بلند شده بود..

بلاخره تونست من و بکشه پایین وقتی خواستم برم سمت در
بازوم تیر کشید و باعث شد تعادلهم و از دست بدم و بخورم زمین..
آرمین بغلم نشست و مضطرب گفت:

-داداش چه بلایی سرت آوردن؟ تکون نخور تیر خوردی..

بی توجه کنارش زدم و پا تند کردم سمت در دستم و گذاشتم
روی بازوم تا کمتر ازش خون بیاد چشم هام از کم خونی سیاهی
میرفت ولی آنجل..باید پیداش کنم به هر دری که میرسیدم
بازش می‌کردم ولی هیچ کس داخلش نبود با صدای جیغ آنجل
پا تند کردم سمت اتاق ته راهرو..

لعنتی در بسته بود..

با همه ی دردی که توی بازوم بود ولی بلاخره در و شکستم و
رفتم داخل..

با دیدن آنجل و ریچارد انگار از خود بی خود شدم..

داد زدم:

- داری چه غلطی میکنی؟ دستتو بکش کنار!! عوضی.. خودم میکشمت...

به سمت ریچ یورش بردم و از روی آنجل بلندش کردم و تا جون داشتم زدمش..

با باز شدن در و صدای آرمین که میگفت:

-اهورا کشتیش ولش کن

عصبی گفتم:

-گمشو بیرون آرمین..

اونم فقط یه کیسه رو گذاشت دم در و سریع صحنه رو ترک کرد..

با صدای آنجل برگشتم طرفش بی حال روی تخت افتاده بود سریع رفتم سمتش و گرفتمش توی بغلم

چندتا ضربه به گوش زدم ولی یخ کرده بود و هیچ ری اکشنی نشون نمیداد:

-آنجلا.. آنجل.. عشقم.. چشماتو باز کن خواهش میکنم باز کن...

سریع رفتم سمت پلاستیکی که اونجا بود..

آرمین طبق عادت همیشه لباسامو برام آورده بود سریع بیرون
 اوردم و دور آنجل پیچوندم و بلندش کردم..

با دردی که توی دستم پیچید آخی گفتم ولی مگه مهم بود؟!
 همه ی زندگیم داشت روی دستم پر پر میشد..

این درد مگه اهمیتی هم داشت!.

بلاخره خودم و از اون میدون جنگ بیرون کشیدم..

آرمین با دیدنم تو این وضعیت سریع اومد سمتم و گفت:
 -بده من اهورا..من میارمش دستت تیر خورده میفهمی!?

نگاه بدی بهش انداختم که خودش حساب کار دستش اومد و
 گفت:

-بیا امبولانس اونجاست...

با دردِ بازوم چشم باز کردم..

هوا تاریک بود و چیز مشخصی از موقعیتی که داخلش بودم
 معلوم نبود..

کمی به مغزم فشار اوردم و کم کم همه چیز یادم اومد..

ماموریت..

تیر خوردم..

آنجل رو بردن..

ریچارد..

سایمون..

آتیش...

با یادآوری آنجل خواستم بلند شم ولی دردی که توی بازو و ناحیه ی شکمم پیچید باعث شد آخی زیر لب بگم و به حالت قلبی برگردم..

با صدای خانجون برگشتم و نگاهش کردم..

-اهورا..پسرم!

به هوش اومدی؟

خدایا شکرت!! شکر!!

و قرآنی که توی دستش بود رو بوسید و کنار گذاشت..

به طرفم اومد..

به زور آب دهنم رو که خشک شده بود قورت دادم و گفتم:

-آنجل!!

خانجون انگار چیزی نفهمید چون گوششو آورد کنار لبم که

دوباره گفتم:

-آنجلا!

خان..خانجون!! آ..نجل کجاست!؟

خانجون سریع ازم فاصله گرفت و مضطرب لیوانی رو پر از آب

کرد و همونجور که کنار لبم می گرفت تا بخورم گفت:

-بخور مادر..بخور حتما تشنه..

سرمو عقب کشیدم و دوباره گفتم:

-خانجون آنجل کجاست؟ جوابمو بده.. خواهش می کنم..

کمی مکث کرد و گفت:

-من برم به دکتر بگم بیاد..

دستشو گرفتم که برگشت طرفم..

داشتم می مردم مگه نمی دید؟!

در باز شد و مامان اومد داخل.

با دیدن من اشکاشو پاک کرد و پا تند کرد سمتم و گفت:

-مادر.. اهورا.. کی به هوش اومدی؟ حالت خوبه؟

بی توجه به چیزایی که گفت، گفتم:

-مامان آنجل.. آنجل من کجاست مامان؟!

شوکه شدنش رو دیدم ولی انگار اونم می خواست از زیر جواب

دادن در بره...

یعنی اینقدر سنگ دل بودن که حتی یه خبر خشک و خالی

ازش بهم نمیدادن..

با سختی بلند شدم.

مامان و خانجون رو که سعی داشتن من رو به حالت اولیه

برگردونن کنار زدم...

مامان با گریه گفت:

-دورت بگردم پسرم بخواب.. دراز بکش قربونت بشم..

سرْمِ توی دستم رو بیرون کشیدم و بی توجه به دردش و خونی
که میومد از تخت پایین اومدم..

خانجون اون یکی دستم رو گرفت و در تایید حرف مامان گفت:
-اهورا عملت خیلی سخت بود.. خون زیادی ازت رفته! بخواب
حالت خوب نیست..

بخواب دردت به جونم..

عصبی برگشتم و گفتم:

-ولم کنید!! مگه نمیبینید دارم آتیش می گیرم..می فهمید؟

آنجل کجاست؟! یکیتون جواب بده..

جوابش خیلی سخته؟؟

چند تا پرستار و دکتر اومدن تو اتاق و اونا هم سعی داشتن نگهم
دارن...

به سوزش دستم توجهی نکردم و رو به یکی از دکتر های شیفت
داد زدم:

-دکتر!! دکتر آنجلا کجاست؟ بگو حالش خوبه!

بی انصافا بگید عشقم کجاست؟ بگید...

روی دوتا زانو افتادم..

انگار آرام بخشی که پرستار بهم زد خیلی کارساز بود..



دستشو بین دستام گرفتم و بوسه ای روش کاشتم..

چشماتو باز کن..

باز کن یه بار دیگه..

فقط یه بار دیگه مظلوم نگاهم کن

یا شیطون بخند بذار دردام فراموش شه..

یا اصلا تخس صدام کن..

سر به سرم بذار..

"موهامو بهم بریز تا بهت بگم:

-نکن بچه من حساسم

و تو بخندی و بگی:

-دوست دارم.. از این به بعد صاحبشون منم نه تو! هر کار میخوام
 باهاشون میکنم حتی اگر کوتاهشون کنم هم حق دخالت نداری..
 و خودت زیر لب بگی:

-آخه مگه کسی دلش میاد اینارو بچینه..

و منم کم بیارم در مقابل این همه دلبری.."

دستمو بین موهاش بردم..

طره‌ای ازشون رو بین دستام گرفتم و بوسه‌ای روشون کاشتم..

دل‌م برای رنگ موهاشم تنگ شده بود بانو...

دکتر می‌گن خودت نمی‌خوای بیدار شی..

می‌گن می‌ترسی..

آخه از چی فدات شم؟

هوم!؟ تا وقتی من هستم از چی می‌خوای بترسی؟

بلند شو چشماتو باز کن و به همشون نشون بده تو قوی‌تر از این
 حرفایی..

آخه دلت میاد منو اینجا یه لنگه پا ننگه داری و خودت بخوابی؟

در زده شد.. سکوت کردم و به در چشم دوختم خانجون و مامان
اومدن داخل..

خانجون با دیدنم اخمی کرد و گفت:

-باز که بلند شدی از جات.. گفتم یه اتاق مشترک برای تو و
آنجل بگیرن سرهنگ حرفتو زمین ننداخت و با دکتر حرف زد..
ولی تو چرا دم به دقیقه از تخت بلند میشی؟

لبخند کم جونی تحویلش دادم و گفتم:

-باز که اومدید بیمارستان.. چند دفعه بگم نمیخواه با این پا درد
بلند شی بیای؟

مامان جان تو دیگه چرا؟

همون موقع در باز شد و ماهور اومد داخل..

چپ چپ نگاهش کردم که دستشو به نشونه‌ی تسلیم آورد بالا و
به خانجون و مامان اشاره زد.

اومدم بگم یه دفعه هوراد رو هم می‌آوردید که در دوباره باز شد
و آقا با لباس پزشکی به همراه دکتر آنجل اومدن داخل..

اینم شانس منه که باید بیمارستانشون اینجا باشه..

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت:

-برو کنار ببینم حال زن داداشم چگونه..

زیر لب گفتم:

-فعلا که قصد دیوونه کردن داداشتو داره بعدشو نمیدونم..

هوراد بعد از یه چک کلی، کنار دکتر قرار گرفت و شروع کرد با دکتر آنجل صحبت کردن.

دستی به صورتم کشیدم تا خوابم بپره..

دیشب رو کلا بیدار بودم و داشتم با آنجل حرف میزدم.. از عشقم گفتم.. از اینکه اگه نباشه منم نیستم.. اینکه اگه بیدار شه هرکاری انجام میدم ولی هیچی..

بهش گفتم اگه بلند نشه من گناهکارم.. اون بخاطر من پاشو گذاشت تو اون اتاق..

حتی فکر به اینکه اونجا چه اتفاقی هم افتاده باعث میشه از خودم بدم بیاد..

اون بخاطر من..

با صدای هوراد به خودم اومدم..

هوراد همونجور که از آنجل فاصله میگرفت گفت:

-خان داداش؟ زن داداش میگه خیلی دوست داره..

چپ چپ نگاهش کردم و همونجور که به چشم های بستش زل

زده بودم زیر لب گفتم:

-نداره که بلند نمیشه.. نداره!!

دوباره نشستم بغلش روی تخت و دستشو گرفتم.

هه! کی فکرشو میکرد سرهنگ ستوده بخاطر یه دختر وضعیتش

بشه این؟!

چشمامو بستم تا ذهنم از هرچیزی خالی شه..

تا بتونم افکار منفی رو از خودم دور کنم..

آنجل بیدار میشه قطعاً چشم هاشو باز میکنه..

با خیس شدن گونم و بعد چیزی که شنیدم شوکه شده چشم

باز کردم..

-خیلی دوست دارم.. خیلی!!

با تعجب به آنجلی چشم دوختم که این حرف رو زد..
رسمًا انگار فلج شدم..

انگار سلول به سلول تنم قابلیت پردازششون رو از دست داده
بودن و هیچ کاری نمی‌تونستن انجام بدن..
بلاخره لب باز کردم و اسمشو صدا زدم که گفت:
-جانم!؟

انگار خواب و خیال نبود با شوق خواستم بغلش کنم که دستم
تیر کشید و باعث شد داد بزنم که همشون خندیدن بجز آنجل،
که مضطرب گفت:
-خوبی؟

سرمو تکون دادم و مشکوک برگشتم طرف بقیه و گفتم:
-شماها چرا هیچ کار نمیکنید؟
آنجله ها..! به هوش اومده..
وقتی لبخندشون رو دیدم گفتم:
-نگید میدونستید..

رو به هوراد گفتم:

-بگو که همین الان بهوش اومده..

هوراد دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

-متاسفانه باید بگم آنجل همه‌ی نجوهای عاشقانه‌ی جنابعالی رو
از دیشب تا حالا شنیده..

چشم هام بیشتر از این گرد نمیشد..

یعنی! یعنی آنجل دیشب تا حالا به هوش بوده و خودشو به خواب
زده؟؟؟

برگشتم طرف آنجل و گفتم:

-تو کی به هوش اومدی؟

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت:

-دیروز بعد از ظهر بود فکر کنم...

ابروهام پرید بالا و گفتم:

-من چرا نفهمیدم؟

هوراد مثل خیار نشسته پرید وسط و گفت:

-دیروز سر هممونو خوردی، گفتمی کلافه شدی میخوای بری بیرون قدم بزنی! همون موقع بود..

اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-نباید یه کلمه به من بگی؟

هوراد که لحن جدیمو شنید دستشو به نشونه‌ی تسلیم آورد بالا و اشاره‌ای به آنجل کرد و گفت:

-آنجل خواست من بی تقصیرم..

کلافه نگاهش کردم که خودشو مظلوم کرد و گفت:

-اگر خودمو به بیهوشی نمی‌زدم که باید می‌مردم و احتمالاً سر قبرم اینجوری بهم اعتراف میکردی..

حیف که الان ازش دلخورم و باید درس عبرت بهش بدم و گرنه مگه می‌تونستم وقتی اینجوری مظلوم نگاهم میکنه دووم بیارم و بغلش نکنم!؟

بلند شدم و همونجور که به سمت تختم می‌رفتم گفتم:

-واقعا برای خودم متاسفم! داشتم از نگرانی می مردم بعد هیچ
 کدومتون هیچی نگفتید؟ واقعا که! آنجل کی میخوای بزرگ شی
 هان؟؟

روی تخت دراز کشیدم و همونجور که ساعد دستمو میذاشتم
 روی چشمم گفتم:

-وقت ملاقاتم تمومه اگر عیادت کردید خداحافظ..

صدای هیچ کس نیومد و بعد از چند دقیقه صدای باز و بسته
 شدن در اومد که احتمالا رفته بودن و این یعنی من و آنجل تنها
 شدیم..

دستم کنار زده شد، از آنجلی که کنارم ایستاده بود رومو
 برگردوندم و گفتم:

-چرا از رو تخت بلند شدی؟ برو استراحت کن..

دستمو بین دستش گرفت و گفت:

-خوب چرا اینجوری میکنی اهورا؟

فقط یه شوخی بود...

عصبی برگشتم طرفش و گفتم:

-یه شوخی؟

لعنتی از دیشب تا حالا دارم عذاب میکشم..

دیدی..دیدی و هیچی نگفتی...

لب برچید و گفت:

-آخه..اصلا مگه خودت نگفتی دلت برای شیطنتام تنگ شده؟

خوب اینم بزار پای اون شیطنت..

همونجور که سعی میکردم بشینم گفتم:

-دیگه هیچ وقت..هیچ وقت با نبودنت شوخی نکن..میفهمی هیچ

وقت...

و لعنت به منی که حواسم نبود صدامو بلند کردم و تقریبا داشتم

داد میزدم و آنجل که با ترس بغض کرد به خودم اومدم..

لعنت به من لعنت به من که حتی نمیتونم خوشحالش کنم!!

به هوش اومده بجای اینکه حالشو خوب کنم سرش داد میزنم..

با صدای لرزونی گفت:

-کاش اصلا به هوش نیومده بودم...

میخواست عقب گرد کنه که دستشو میکشم و لبم و گذاشتم
روی لبش و وحشیانه بوسیدمش ..

انگار طاقت نیورد که نشست روی تخت و وقتی همراهیم کرد
جری تر شدم..

میخواست ازم جدا شه ولی دست دور کمرش حلقه کردم و بیشتر
به خودم نزدیکش کردم...

نفس کم میاره که به بازوم چنگ زد و برخلاف خواستم ازش
جدا شدم و همونجور که دوتایی داشتیم نفس نفس می زدیم
پیشونیمو به پیشونیش چسبوندیم و گفتم:

-دفعه ی آخرت باشه آنجل..دفعه ی بعد تنبیهش به این آسونیا
نیست...

سرشو عقب کشید و جوری نگام کرد که انگار ذهنش درگیره..
پرسیدم:

-آنجل چیزی شده؟

-نه.. فقط میخواستم بپرسم ماموریت چی شد؟ همه رو تونستین
دستگیر کنین؟

کلافه و حرصی از اتفاقاتی که افتاد دستی تو موهام کشیدم و
گفتم:

-نه.. همه رو گرفتیم به جز ریچ و سایمون..

آنجل با چشای گرد شده گفت:

-فرار کردن؟ ولی چطوری؟

-وقتی تو بیهوش شدی حواسم به تو پرت شد و دیگه یادم رفت
ریچ اونجاس.. تا تورو بردم بیرون ریچ تونست فرار کنه.. و
سایمون..

-سایمون چی؟ اون چجوری تونست فرار کنه؟

-فرار نکرد.. تونستیم گیرش بندازیم.. توی انباری گوشه حیاط
محاصرش کردیم ولی اونجا رو منفجر کرد و خودکشی کرد..
هین بلندی کشید و گفت:

-الان پرونده چی میشه؟ یعنی بسته میشه؟ لعنتی

گفتم:

-نه.. سایمون هم مرده باشه این باند افراد زیادی داشت که
دستگیر شدن. حالا باید ببینیم نتیجه بازجویی ها چی میشه و

میتونیم دخترا رو نجات بدیم؟ و جای بقیه موادها رو بفهمیم یا نه!

#آنجلا

دو روزی میشه از بیمارستان مرخص شدیم و الان فقط به اندازه‌ی یه دیوار باهم فاصله داریم..

اهورا تو آپارتمانی که زندگی می‌کرد یه واحد هم برای من گرفته، درست کنارش... البته کاملا مخفیانه! چون به قول اهورا اگه خانجون بفهمه تا این حد بهم نزدیکیم مراسم عقد رو برپا می‌کنه..

ولی بخاطر شرایط من فعلا همچین کاری رو نمی‌تونیم انجام بدیم وگرنه ما که از خدامونه...

با صدای زنگ یه نگاهی به خودم توی آینه انداختم و شالم رو روی سرم مرتب کردم..

تا درو باز کردم به داخل خونه کشیده شدم از اون لبخند اهورا کشا زدم و به چشمای شیطون اهورا زل زدم.. سر خم کرد و همونجور که سرش و تو گردنم فرو میکرد گفت:

-دلّم برات تنگ شده بود..

علیرغم میل باطنیم، خودمو با حرص از بغلش بیرون کشیدم و
گفتم:

-نکن اهورا سه ساعت داشتم شالمو درست می‌کردم از سرم
نیافته باز خراب شد..
دماغمو کشید و گفت:

-حرص نخور جوجه طلایی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خودتی... عقاب قهوه‌ای! زودباش دیرمون شد..
عقب کشید و گفت:

-بفرمایید سرگرد

اومدم از بغلش رد شم که باز تو بغلش کشیده شدم..خواست
ببوستم که چشم گرد کردم و گفتم:

-خانجون حق داره بگه ازدواج کنید! معلومه خوب شناختت
میدونه یه کاری دستمون میدی!

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یه بوس که این حرفا رو نداره..

سرشو در مقابل تقلاهای من آورد جلو که همون موقع درِ واحدِ
رو به رویی باز شد..

با دیدن خانم مسنی که با دهن باز به ما نگاه میکرد مثل برق
گرفته ها از هم جدا شدیم..

در واحدشو بست و شروع کرد به حرف زدن..

من که بجز چند کلمه چیزی دیگه‌ای نمی‌فهمیدم. وقتی اهورا
رو با صورت سرخ شده از خنده و سر پایین دیدم کنجکاوتر شدم.
زنه با عصا اول به در واحد هامون اشاره کرد و همون جور که به
سمت آسانسور میرفت زیر لب حرف می‌زد..

سوالی به اهورا نگاه کردم که وقتی از رفتن خانومه مطمئن شد
زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

-میگه جوونم جوون های قدیم حداقل میرفتن تو خونه کارشون
و انجام میدادن مگه چی خوردین که دم در شروع کردید...

مشتی نثارش کردم و گفتم:

-بیا خوب شد؟!

خندید و گفت:

-تازه می‌گه چرا الکی پول خرج کردید خونه جدا گرفتید وقتی
همش دم به دقیقه پیش همید

سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

-ببین من چقدر بهت گفتم بیا پیش خودم گفتمی نه، بیا یه
بزرگترم داره راهنمایی میکنه دیگه..

همونجور که به سمت آسانسور میرفتم گفتم:

-از خانجون من مشورت میگیرم نتیجه رو اعلام میکنم..

زیر لب گفت:

-از دست تو.. اگه خانجون اینقدر گیر نمیداد چی داشتی بگی؟

سعی کردم بهش توجه نکنم..

امروز قرار بود بریم اداره تا ببینیم میتونیم چیزی بفهمیم یا نه..

آخ که چقدر میخوام آدرین رو ببینم و همه‌ی اون مشت‌هایی

که به اهورا زد و جبران کنم! هنوزم که هنوزه گوشه لبش زخمه

و ابروش هم دوتا بخیه خورده که البته از حق نگذیریم خیلی
جذابترش کرده..

دستشم دو روز دیگه باز میکنه خداوشکر! پیرم کرد از بس توی
این دو روز بخاطر دست شکستش به بهانه های الکی منو کشید
تو واحدش..

وقتی رسیدیم به ماشین دستمو دراز کردم و گفتم:

-بده من میروم..

اخمی کرد و گفت:

-گواهینامه اینجا رو نداری، بعدم رانندگی تو ایران با اون طرف
فرق داره خودم میروم..

جلوشو گرفتم و طلبکارانه گفتم:

-که میتونی رانندگی کنی؟! بعد یه سوال دارم خدمتتون! شما

که میتونید رانندگی کنید چطور نمی تونید غذا بخورید!؟!

لبخندشو جمع کرد و نگاهش و دوخت به یه جایی بالاتر از سرم
و گفت:

-اومم چیزه اون فرق داشت..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- که فرق داشت؟ بعد کانال تلوزیون پایین بالا کردن یا لباس پوشیدن یا حتی خوابیدن و پتو رو خودشون کشیدن سخته؟ رانندگی آسون؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

-دقیقا..

مشتی نثار بازوش کردم که دادش رفت هوا..

وای اصلا یادم نبود این دستش تیر خورده! نگران گفتم:

-اهورا.. خوبی؟! هان؟

یه چیزی بگو؟

زنده ای؟

نگاهم کرد و گفت:

-بوسم کن خوب شم..

ایندفعه با محکمترین حالت ممکن با پا زدم به ساق پاش که خم شد و شروع کرد مالیدن پاش.

سویچ ماشین رو به زور ازش گرفتمو خودم نشستم..

فقط ضایع نشم خواهش خواهش..

صحيح و سالم برسیم من هیچ چیز دیگه ای نمیخوام..

سویچ رو چرخوندم و سعی کردم ادای اهورا رو در بیارم.. صدامو

کلفت کردم و گفتم:

-خانوم کمربندتو ببند اون رژتم پاک کن تا به روش های خودم

پاک نکردم...

اهورا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به معنی دارم برات بهم انداخت

و گفت:

-وا عسیسم من که نمیتونم کمربندمو ببندم تو ببند..

به زور خندمو خوردم و چپ چپ نگاهش کردم و همونجور که

خم می شدم کمربندشو ببندم گفتم:

-اینم به اون مثال ها اضافه کن..

خواستم برگردم که لبمو سریع بوسید و گفت:

-بلاخره شد...

انگار بهش جام داده باشن! چه افتخاری هم میکنه..
 سری به نشونه‌ی تاسف برای این سرهنگ کار کشته تکون دادم..
 یعنی بجز من کس دیگه ای این روی اهورا رو دیده؟
 یا فقط من خیلی خوش شانسم؟
 بلاخره صحیح و سالم رسیدیم به اداره..

اگر اون جایی که نزدیک بود تصادف کنیم و یه باری که داشتم
 میرفتم تو تیر برق رو فاکتور بگیرم و البته خداروشکر که همش
 با کمک اهورا به خیر گذشت. کلا رانندگی خوبی بود..

رفتیم داخل و هرکس اهورا رو میدید احترام نظامی میذاشت یا
 حالشو می پرسید منم که هیچی!!

با دیدن آرمین رفتیم سمتش، آرمین با دیدنمون احترام گذاشت
 که من طاقت نیاوردم و پریدم بغلش با سرفه‌ی مصلحتی اهورا از
 آرمین جدا شدم.

آرمین بدون توجه به اهورا گفت:

-به به زیبای خفته! صحبتون بخیر.. داداش ما رو پیر کردیا. حال
 داد نه؟

با ذوق گفتم:

-خیلی!!

اومدم براش داستان رو تعریف کنم که اهورا گفت:

-ساکت باشید، آرمین چی شد؟ چیزی گفتن یا نه!؟

و این یعنی بحث جدیه و اگه مسخره بازی دربیارید با من طرفید!

بخاطر همین ما هم جدی شدیم که آرمین گفت:

-خیر سرهنگ! ستاره که از وقتی فهمیده سایمون خودکشی

کرده روزه ی سکوت گرفته و آدرین هم میگه از چیزی خبر

نداره..

اهورا سری تکون داد و گفت:

-ریچارد چطور؟ پیداش نکردید؟

همونجور که آرمین تا اتاق بازجویی همراهیمون میگرد گفت:

-نه هیچ رد و نشونی به جا نداشته ولی پیداش می کنیم..

اهورا چند دفعه زد رو شونه ی آرمین و گفت:

-حتما می تونید یعنی باید بتونید..

آرمین دوباره احترام گذاشت و گفت:

-اطاعت قربان..

اهورا در اتاقی رو باز کرد و رفت داخل.

خواستم برم دنبالش که آرمین دستمو گرفت و همونجور که به

سمتی می کشوند گفت:

-سرهنگ دوست ندارن تو بازجوییا کسی پیششون باشه..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اولا من هرکسی نیستم بعدم میخوام برم پیش اهورا ولم کن..

همونجور که منو می کشید گفت:

-بیا بریم عمویی.. بیا مامانت گم نمیشه..

مسخره ای زیر لب گفتم و باهاش وارد اتاقی شدم..

اتاق نسبتا بزرگی بود با دیزاین چوب.. میشه گفت خیلی جذاب

بود..

با دیدن اسم سرهنگ اهورا ستوده روی میز نیشم باز شد و

گفتم:

-وای اینجا اتاق اهوراست؟

سرشو تگون داد و گفت:

-آره اینجا منتظر میمونیم تا بیاد..

تقریبا داشتم مگس می پروندم، آرمینم سرش تو گوشیش بود و معلوم نبود داره با کی چت میکنه ولی خوب از لبخندهای گاه و بی گاهش میشد حدس زد مخاطبش یه دختره..!!

طی یک تصمیم ناگهانی گوشیشو ازش قاپیدم که صداش دراومد!! رفتم روی صندلی ایستادم تا دستش به گوشی نرسه.. با دیدن اسم ماهور چشمو گرد کردم و در مقابل تقلاهاش برای گرفتن گوشی گفتم:

-شوخی میکنی دیگه؟

این ماهور که همون...؟!!

وقتی نگاهشو دیدم مطمئن شدم..

گوشی رو بهش دادم و متعجب سرجام نشستم..

ای مارموزا اینا چجوری باهم جور شدن؟

آرمین نشست بغلم و گفت:

-به اهورا که نمیگی نه؟

آنجل خواهش میکنم!!

بخدا بفهمه پوستمون و میکنه..

یه دفعه جیغ زدم و بغلش کردم..

-وای باورم نمیشه یعنی شما دوتا باهمید؟

سرشو تکون داد و گفت:

-یعنی...!!

من که هنوز ذوق زده بودم گفتم:

-برو یه چی برام بیار بخورم دهنم خشک شد... وای باورم نمیشه..

ارمین همونجور که از در می زد بیرون سرشو کرد داخل و گفت:

-آنجل...!

کشیده گفتم:

-نمیگم!! خیالت جمع...

وقتی از در زد بیرون بلند شدم و همونجور که داشتم واسه خودم

این اتفاقا رو هضم می کردم روی صندلی اهورا نشستم..

نگاه نگاه ای ماهور زرنگ.. نصفِ منه نگاه چجوری دوست پسر
داره..

خانجوون!!

اون چجوری نفهمیده؟؟

در باز شد.. با فکر به اینکه آرمینِ همونجور که با صندلی دور
میزدم گفتم:

-بیا تعریف کن بینم چی شد اصلا..!؟

وقتی دیدم صدایی نمیاد صندلی رو نگه داشتم.. کسی که وارد
اتاق شده بود درست پشت سرم بود..

وای نکنه اهوراس!؟

با استرس صندلی رو چرخوندم ولی با دیدن زنی که روبروم بود
و با توجه به فرمی که پوشیده بود میشد فهمید پلیسه نفس
آسوده ای کشیدم..

به فارسی گفتم:

-سِ لام..

ولی اون انگار به انگلیسی بیشتر علاقه داشت که به انگلیسی گفت:

-سرگرد بهتره از صندلی سرهنگ بلند شید.. ایشون خوششون نمیاد کسی به وسایل شخصیشون دست بزنه..

این منظورش اهورای خودمونه!؟

سوالی نگاهش کردم که حرصی گفت:

-بلند شید سرگرد..

و به صندلی های جلوی میز اشاره کرد و ادامه داد:

-بهتره اینجا منتظر باشید..

از لحنش خوشم نیومد پس خیلی ریلکس گفتم:

-من راحتم عزیزم شما ناراحتی..

به در اشاره کردم:

-بفرمایید..

انگار از پررو بازی من خوشش نیومد که گفت:

-هه!! تو کی هستی که بگی من اینجا باشم یا نباشم؟

من برعکسِ تو که یه مهمونی.. بیشترین سال خدمتم رو تو ی
این اتاق گذروندم..

خو به من چه؟!!

مثلا میخواد بگه به اهورا نزدیکه؟

ماگ مشکی رنگی که تو ی دستش بود رو گذاشت روی میز و
مثل عزرائیل بالای سرم ایستاد..

اشاره ای به ماگ کردم و گفتم:

-برای اهوراس؟ چاییه؟ نه؟!!

برداشتم و تا اومدم بخورم سعی کرد ماگ رو ازم بگیره و گفت:

-این مخصوص سرهنگه.. حتی وقتی نیستن هم کسی جرئت
نمیکنه بهش دست بزنه!

بدون توجه بهش چایی رو مزه مزه کردم و گفتم:

-تو چرا اینقدر جوش سرهنگ رو میزنی؟

با چشم های گرد شده و البته عصبی گفت:

-چجوری میتونید با لیوان سرهنگ چایی بخورید؟ اصلا متوجه هستین من چی میگم؟

ایشون رو این مسائل حساسن..

خواست ادامه بده که در باز شد و اهورا اومد داخل..

دختره دست پاچه چادرشو درست کرد و احترام گذاشت.

اهورا نیم نگاهی بهم انداخت و رو به دختره که از روی اسم لباسش فهمیدم اسمش سیمینه آزاد باش داد و خیلی معمولی نشست روی صندلی..

مغرورانه به سیمین جون نگاه کردم که حرصی بهم چشم دوخت..

از پشت میز کنار رفت و همونجور که روبروی صندلی اهورا می ایستاد گفت:

-سرهنگ من هرچی بهشون گفتم اینجا منتظر باشن توجه نکردن..

اهورا بدون هیچ حرفی بهش نگاه کرد و این یعنی زود حرفتو بزن اعصاب ندارم..

مِنِ مِّنِ كَنانِ گفتم:

-سرگرد از ماگتون خوردن من خیلی...

اهورا دستشو آورد بالا یعنی ببند و من چقدر دارم این وسط حال میکنم..

-خانم صدري اگر بجز صندلي و چايي و ماگ حرف ديگه اي نداريد ميشه تنهامون بزاريد؟

لبخند پيروزي كه داشت هر لحظه پهن تر ميشد رو بستم و براي تير آخر ماگ رو به طرف اهورا گرفتم و گفتم:
-بخور خسته اي..

اهورا هم سري تكون داد و تقريبا يه نفس همه شو خورد...
سيمين جونم مثل ماهي كه اكسيژن كم آورده باشه هي دهنش رو باز و بسته ميكرد و در آخر با حرص زد بيرون..
و متقابلا آرمين با دوتا فنجون وارد شد..

اهورا جفت آرنجهاش رو روی زانوهایش گذاشت، کمی به جلو خم شد و انگشتاش رو تو موهای فرو کرد و به نقطه ای نامعلوم روی میز زل زد.

من و آرمین هم تو سکوت روی صندلی مقابل اهورا نشسته بودم
و بجز چشم و ابرو برای هم اومدن کار دیگه‌ای نمی‌کنیم یا بهتر
بگم جرئتش رو نداریم.. چون اهورا بیش از حد کلافه و خسته به
نظر میاد..

بلاخره عزمم رو جزم کردم و گفتم:

-امم.. چیزه میگم... چیزی فهمیدی؟؟

دست هاش رو مشت کرد و با فکی قفل شده گفت:

-نه لعنتیا هیچی نمیگن..

وقتی پاهاش رو عصبی وار روی زمین می‌کشید نگاهی به آرمین
انداختم و اشاره کردم بلند شیم، اونم تایید کرد و بی سر و صدا
زدیم بیرون..

نفسمو با حرص بیرون دادم و رو به آرمین گفتم:

-به نظرت من برم بینم میتونم چیزی بفهمم یا نه؟

آرمین بی تفاوت گفت:

-می‌خوای بری، برو.. ولی به نظرم وقت تلف کردنه.. اهورا نفهمید

تو چیو می‌خوای بفهمی؟

در اینکه اهورا نفهمیده منم چیزی دستگیرم همیشه که شکی
نیست ولی ایشون نمیتونه بگه که..!!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-مگه چی من از اون سرهنگتون کمتره؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی والله

سربازی مقابلمون قرار گرفت و گفت آرمین باید بره،

آرمین هم منو به دختری به اسم ستایش سپرد و رفت.

با ستایش وارد اتاق بازپرسی شدیم و روی صندلی نشستیم تا
ستاره رو بیارن..

در باز شد و سیمین جون با ستاره وارد شدن..

سیمین بدون توجه به حضور من ستاره رو نشوند روی صندلی و
رفت..

بی تربیت احترامم بلد نیست بذاره چجوری پلیس شده رو
نمیدونم!

ستاره با پوزخندی رو بروم نشسته بود و زل زده بود به چشمام.
 پرونده ای که جلوم بود رو باز کردم و گفتم:

-ستاره هاردی دختر خوانده ی سایمون هاردی رئیس باند
 فوینکس بند..

چشم از برگه های جلوم گرفتم و زل زدم به چشماش و گفتم:
 -پروندهات زیادی سنگینه..

یعنی اصلا فکر نمی کردم همچین دختری باشی.

پوزخندش پررنگ تر میشه و انگار واقعا لال شده.. یا به گفته
 آرمین روزه سکوت گرفته!

ادامه دادم:

-پدرت که رفت اون دنیا عذابشو بکشه ولی الان تو اینجایی و
 همه ی گند کاریای پدرت که توهم توشون شریکی..

همینجوری با این پرونده حبس ابد رو ساخته یا شاید هم بالای
 دار.

سکوت کردم.. منم بهش پوزخند زدم و گفتم:

-خودتم میدونی دل خوشی ازت ندارم، ولی حداقل میتونم یه کاری کنم نمیری..

بذار به حساب اینکه نداشتی اهورا رو بکشن.

فقط در قبال اینکه بگی جای بقیه‌ی محموله‌ها کجاست..

بلاخره لب باز کرد و گفت:

-هیچ غلطی نمیکنی..

هه!! فکر میکنی من شماهارو نمی‌شناسم؟

یه مشت دروغگو دورِ هم جمع شدید! پدرمو کشتید و حالا نوبت منه؟

شماها هیچ وقت دستتون به بقیه‌ی موادا نمیرسه چون بجز پدرم، که خیلی راحت نشستی میگی مرد.. کسی جاشو نمیدونست..

خنده ای سر داد و در ادامه‌ی حرفاش گفت:

-بلاخره شکست خوردید.. تو و اون سرهنگ دوزاری یه پرونده‌ی مشترکِ سیاه تو کارنامه‌ی مثلا درخشانتون دارید و همیشه یادتون بمونه

کسایى که اون بیرونن نمیدارن این قضیه بدون هیچ تاوانى، به
همین راحتی تموم بشه..

مواظب خودت و عشقت باش و از جاش بلند شد..

عصبى فریاد می کشم:

-بشین

نشست سر جاش و گفت:

-هیچی دستگیرت نمیشه سرگرد! الکی زور نزن.. باختن سخته
درست ولی حقایق رو باید پذیرفت..

به سمتش رفتم و صورتش رو تو دستم گرفتم. تو چشمات زل
زدم و گفتم:

-خیلی خودتو دست بالا نگیر.. خوب بدم احمقایی مثل تورو
چجوری به حرف بیارم..

و خیلی ناگهانی مشتمو تو صورتش کوبیدم که صدای آخش بلند
شد..

سیمین که انگار پشت در سنگر گرفته بود اومد داخل و ستاره
رو با خودش برد..

ستاره لحظه‌ی آخر برگشت و گفت:

- پدرم همیشه میگفت یه جوری بباز تا رقیبت هم پیروز نشه..
اینم همینه ما باختیم ولی شماها هم با ما بازنده شدید..

رفتم تو فکر حالا چکار کنیم؟

یعنی واقعا دیگه راه حلی نمونده؟

ریچاردم که عمرا اگر بدونه.

با صدای ستایش به خودم اومدم که میگفت بهتره بریم. بلند
شدم و باهم رفتیم سمت محل استراحت بانوان... با دیدن سیمین
که داشت یه جوری نگاهم میکرد رو به ستایش گفتم:

- این سیمین همیشه اینجوریه؟

خندید و همونجور که دست و پا شکسته انگلیسی حرف میزد
گفت:

- تقریبا آره ولی امروز بخاطر یه چیز دیگس..

ابرویی بالا انداختم و همونجور که خودمو بهش نزدیک میکردم
مرموزانه گفتم:

- چی شده؟

خندید و گفت:

-یه شایعه هایی شده که شما و سرهنگ باهم نامزدید.. درسته؟

چشم گرد کردم و گفتم:

-نامزد که..نه!! نمیدونم؟! یعنی یه جورایی آره. ولی آخه چه ربطی

به سیمین داره؟

آروم تر گفت:

-فقط خواهشا از من نشنیده بگیر.

سیمین از همون روزای اول شیفتهی سرهنگ شد و همه ی

سعی و تلاشش رو کرده که نظرشو جلب کنه.. وقتی امروز تو و

سرهنگ رو دید که خیلی باهم راحتید و بعدم حرف نامزدیتون

شروع شد یه خورده جوش آورده..

نمی دونم تو اتاق هم بینتون چی گذشته ولی هرچی شده سیمین

رو تبدیل کرده به مار زنگی..

خندیدم و گفتم:

-بیخود کرده! تو اتاق هم چیز خاصی نشد پررو بازی درآورد

جوابشو دادم..

ستایش دختر خوب و خونگرمی بود و ازش خوشم اومده بود.
مشغول حرف زدن بودیم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم
اهورا، ستایش گفت:

-جان من بلند بلند حرف بزن سیمین بفهمه..

چشمکی بهش زدم و رو به کجایی اهورا گفتم:

-سلام عشقم

-سلام عزیزم!! کجایی آنجل؟

-من پیش دخترام تو یه اتاقی..

-آدرست خیلی دقیق بود..

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-عزیزم منم دوست دارم..

ستایش که کنارم بود راحت می تونست بشنوه و از خنده سرخ
شده بود و بقیه با تعجب داشتن بهم نگاه میکرد..

اهورا متعجب گفت:

-منم دوست دارم.. ولی آنجل؟ حالت خوبه؟

مطمئنی تو اداره‌ای؟

صدامو پر از عشوه کردم و در مقابل صورت گوجه‌ای سیمین
گفتم:

-اوه عزیزم نگران نباش بله تو ادارم.. راه دوری نرفتم که.. منم
دلم برات تنگ شده..
اهورا کلافه گفت:

-آنجل مسخره بازی در نیار.. هر معرکه ای که راه انداختی رو
جمع کن و زود بیا بریم. خانجون زنگ زده بریم اونجا..
با اسم خانجون ذوق زده گفتم:

-وای که دلم خیلی واسه مامانت و خانجون تنگ شده! اومدم
اومدم..

خداحافظی سرسری کردم و بی توجه به نگاه‌هاشون زدم بیرون.
آرمینم باهامون اومد بنابراین اون شد راننده..

با رسیدنمون به جلوی خونه من سریع پریدم پایین و اهورا و
آرمین هم وایسادن تا وسایلی که سر راه خریده بودن رو بیارن
پایین.

تا زنگ و زدم سریع در باز شد..

پا تو حیاط گذاشتم همانا و بلند شدنِ جیغ گوش خراشِ ماهور
هم همانا:

-وای آنجل!!

با خنده سلام کردم که دوید سمتم و بغلم کرد.

با شیطنت زیر گوشش آرامم گفتم:

-خودتو جمع و جور کن آرمین جون هم باهامونه..

و ازش جدا شدم.

سریع خون به گونه هاش دوید و قرمز شد، گفت:

-حیف الان خان داداشم میاد و گرنه به خدمت می رسیدم.. یکی
طلبت و به سمت خونه پا تند کرد.

جلوی در ورودی مامانِ اهورا و خانجون ایستاده بودن.. با متانت!!!
رفتم جلو و سلام کردم. با محبت بغلم کردن و خوش آمد گفتن.

چقدر بغل مامان اهورا خوب بود. یاد مامانم افتادم و بغضی که
راه گلومو بسته بود رو با سختی تونستم پس بزنم..

با صدای یاالله گفتن اهورا به زور لبخندی رو لبم نشوندم..
 خانجون و مامانش یه چیزایی پشت سر هم میگفتن و اهورا هم
 با لبخند جوابشونو میداد و من بجز کلمه های "فدات"، "پسرم"،
 "کجا"، "مادر" هیچ چیز دیگه ای نفهمیدم!

بعدش یواشکی ماهور و آرمین رو زیر نظر گرفتم که زیر چشمی
 همدیگه رو نگاه میکردن و ریز لبخند میزدن! آرمین قایمکی یه
 چشمک زد و ماهور هم سرخ شد و سریع برگشت توی خونه.
 همه رفتیم داخل.

کم کم میخواستن بساط ناهار رو بچینن که ذوق زده گفتم:

-میشه تو حیاط بخوریم؟ لطفا

اهورا دستی به صورتش کشید، معلوم بود جلو خندشو داره
 میگیره...

ماهورا فکر کنم حرفمو واسه خانجون اینا ترجمه کرد که خانجون
 با لبخند سری تکون داد و سفره رو به سمت حیاط بردن..
 روی تخت چوبی توی حیاط نشسته بودیم. هوای عالی، حیاط
 سرسبز و حوض فیروزه ای خوشگلی که عاشقش شده بودم...

سفره ی ساده و صمیمی، ظرفای قشنگ و رنگی سفالی، سبزی ها و پارچ دوغی که وسط سفره بود، اشتهامو چندبرابر کرده بودن..

قابلمه ای رو مامان اهورا آورد و درشو باز کرد و با دیدن دیزی هورای بلندی گفتم که با چشمای گرد و متعجب و لبای خندون بقیه مواجه شدم و خجالت زده سرمو انداختم پایین که شلیک خندشون بلند شد..

چکار کنم خو دوست دارم..

موقع خوردن زیرلبی به اهورا که کنارم نشسته بود گفتم:

-پیاز بهم میدی؟ خودم مشت بزنم بشکنم؟؟

اهورا با خنده گفت:

-قربون دستت همون دفعه که خرابکاری کردی بسه..

پیازی که خورد کرده بود رو به طرفم گرفت و منم با لب و لوجه آویزون ازش گرفتم.

چشمم به آرمین و ماهور افتاد که معلوم نبود با اشاره چی به هم میگن و ریز میخندن..

این اهورا هم که تیزبینی و زرنگ بازیش فقط واسه منه و اصلا هیچی متوجه نمیشه..

واسه آرمین چندبار ابرو بالا انداختم که اشاره‌ای به اهورا کرد یعنی ضایع بازی در نیارم و منم دیگه مثل آدم غذامو خوردم و بعدم با کمک ماهور و اهورا و آرمین سفره رو جمع کردیم و دور هم نشستیم..

مامان اهورا رو به آرمین کرد و چیزی گفت که نفهمیدم ولی وسطش اسم ستاره رو برد که باعث شد یاد حرفای ستاره بی افتم..

دختره‌ی روانی.. باید یه راهی پیدا کنم که بتونم به حرفش بیارم و گرنه اون همه مواد رو نمیتونیم پیدا کنیم و معلوم نیست دست کی می افته.. نمیذارم این همه زحمتمون به باد بره و دوباره اون مواد بخواد از جای دیگه پخش بشه.. من آنجلام و واسه هر مشکلی یه راه حل دارم! آره حتما یه راهی هست و من پیداش می کنم!

با صدای اهورا به خودم اومدم و ماهور رو چایی به دست جلوم دیدم. چایی برداشتم و تشکر کردم.

یکی دو ساعت دیگه نشستیم و بعد برگشتیم خونه.

اهورا ازم خواست برم پیشش که گفتم:

-مرسی اهورا ولی خسته‌ام، یکم میخوام تنها باشم و استراحت کنم..

دستم گرفت و گفت:

-چیزی شده؟

-نه نه.. فقط خسته‌ام.. همین.

باشه‌ای گفت و خداحافظی کردیم.

سریع لباسامو عوض کردم و نشستم پای لپ تابم.

باید یه سری اطلاعات از ستاره پیدا میکردم.

کد محرمانه دسترسی به اطلاعات رو وارد کردم و وارد سایت شدم.

ستاره مک کویین..

۲۷ ساله..

متولد لندن

تو بچگیش پدر و مادرش رو تو یه تصادف از دست داده بعد
توسط سایمون هاردی به فرزند خوندگی گرفته میشه و فامیلش
به هاردی تغییر پیدا می کنه.

تو ۱۹ سالگی با فردی به اسم جرارد دایوین ازدواج میکنه.

تو ۲۰ سالگی بچه دار میشه.

دختری به اسم کترین.

۶ سال بعد از همسرش جدا میشه.. شدیداً به الکل وابسته اس..

طبق تاریخ یعنی الان یه سال بعد طلاق گرفتنش و اومده ایران

پیش سایمون پس دخترش کجاست؟

ابرویی بالا انداختم. واسم جالب شد.

اسم کترین دایوین رو سرچ کردم که لیست بلندی اومد..

۱۸۰ نفر به اسم کترین دایوین ثبت شده!

با فیلتر سن و مشخصات و کلی گشتن بلاخره دخترشو پیدا

کردم..

کترین دایوین

۷ ساله

در مدرسه‌ی شبانه روزی کلیفتون هال در شهر ادینبورگ ثبت
نام شده و زندگی میکنه...

پیدا کردم. کاترین میتونه برگ برنده‌ی ما باشه..

فقط باید به جان زنگ بزوم باهش هماهنگ کنم که چیکار
میتونیم انجام بدیم..

با جان تماس گرفتم و جریان رو مفصل توضیح دادم..

اونم کاملا باهام موافق بود و گفت هماهنگی های لازم رو می‌کنه
و بهم خبر میده، و اینکه احتمالا لازمه خودم برم..

حالا وقتش بود که به اهورا جریان رو بگم..

بهش پیام دادم که اگه بیداره و کاری نداره بیاد اینجا..

سریع جواب داد تا پنج دقیقه دیگه اونجام. منم بلند شدم تا
میاد یه قهوه درست کنم..

قهوه ها رو تو فنجان ریختم که صدای در بلند شد. سینی رو
روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم.

اهورا اومد داخل و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-مگه نمیخواستی استراحت کنی؟ قیافت اینو نشون نمیده که!

-اوهوم. بیا بشین برات تعریف میکنم.

چند لحظه ای گذشت که گفتم:

-داشتم در مورد ستاره تحقیق می کردم.. زندگی خصوصیش.

نمیخواستم در جریان باشی چون ممکن بود به نتیجه نرسم و فقط ذهنت الکی در گیر شه..

اهورا که انگار حرفام براش جالب شده بود گفت:

-الان چیزی دستگیرت شده؟

-آره، بین من فهمیدم که ستاره یه دختر داره که از طریق اون

میتونیم تحت فشارش بذاریم که جای مواد رو بگه بهمون..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-هووووم، تونستی بفهمی دخترش کجاست؟

-ادینبورگ.. تو یه مدرسه شبانه روزی...

-خوب اینجوری که خیلی زمان می بره تا بخوایم اجازه ی خروج

بگیریم، مجوز بگیریم برای دیدن دخترش... یا اینکه بخوایم

بیاریمش ایران...

اومدم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد.

جان:

-الو آنجلا؟

-بله جان؟ چی شد؟

-من درخواست دادم برای گرفتن مجوز.. که بتونیم دخترشو چند روز پیش خودمون نگه داریم.

فقط چون پرونده زیر نظر توئه یا باید خودت بیای یا اینکه درخواست بدی کسی جات بره.. ولی زمان میبره.

-ممنونم جان.. خودم حلش می کنم..

با قطع کردن گوشی رو به اهورایی که با کنجکاوی نگاهم می کرد گفتم:

-تلفنی به سرهنگ تایلور اطلاع دادم و اون درخواست داده و هماهنگی های لازم رو داره انجام میده..

لبخندی رو لباش اومد و گفت:

-عالیه دختر... فقط من باید برم درخواست بدم واسه سفر و البته ویزای انگلیس که یه مدت طول می کشه...

بین حرفش پریدم:

-اهورا تو قرار نیست بیای... من خودم میرم

-حرفشم نزن که تنها بذارم بری!

-اهورا...

نداشت حرفمو کامل کنم..

-اهورا بی اهورا.. تنها بری که چی بشه؟ من نمیذارم..

جدی شدم و گفتم:

-نگرانیتو درک می کنم ولی اینو یادت باشه من یه دختر مستقلم

و علاقه باعث نمیشه اجازه بدم جلوی کارامو بگیري یا بهم بگی

چکار کنم چکار نکنم!

درضمن فراموش نکن من اینجا تنهام.. اونجا کشور منه! دوستام

و همکارامو دارم و تنها نیستم..

دلخور نگام کرد و آروم گفت:

-اینجا هم منو داری تنها نیستی..

تو دلم قیلی ویلی رفت.. لحنمو آروم کردم و دستشو گرفتم:

-معلومه عزیزم.. ولی احساسات رو با کار اشتباه نگیر. مسئول این پرونده منم.. تمام کارا با من بوده و خودم باید ادامه بدم. با نرفتنم فقط روند کارمون کند میشه..

سری تکون داد و گفت:

-باشه.. حق با توئه...

بلاخره پرواز "تهران - لندن" رو پیچ کردن و این باعث شد خانجون منو از خودش جدا کنه. همونجور که در مقابل سفارش هایی که هیچی ازشون نمیفهمیدم سرمو تکون میدادم، رو به روی اهورا ایستادم..

از اون روز که بهش گفتم خودم تنها میرم یه خورده باهام سر سنگین شده. دستاش و گرفتم توی دستم که با اخم همیشگی این چند روزش بهم زل زد.

-اهورا نکن اینجوری دیگه الان ازم ناراحت باشی برم همش فکرم درگیر توئه..

زیر لب یه چی به فارسی گفت که بجز "من چی" دیگه چیزی رو نفهمیدم..

سرمو کج کردم و گفتم:

-بخند دیگه!

بدون اینکه گره ابروهاشو کمتر کنه خیلی جدی بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-مواظب خودت باش! سعی کن زود برگردی..

همین؟!!

خواستم چیزی بگم که برای بار آخر شماره پروازم رو گفتن.

چمدونمو برداشتم و برای دفعه آخر بهش زل زدم.

سعی کردم پلک نزنم تا نکنه قطره اشک سمجی که پشت پلکامه سرازیر شه..

سریع عقب گرد کردم و چمدونمو تحویل دادم و به سمت گیت رفتم.

سرمو تکیه دادم به پنجره‌ی هواپیما و زل زدم به ابرا... هنوز یه ساعت نشده که ازش دورم ولی عجیب دلم براش تنگ شده.

چرا اینجوری میکنه خوب؟

فقط بهش گفتم خودم میخوام تنها برم چون یه زن مستقلم و لازم نیست نگرانم باشه ولی اون چیکار کرد؟

یه جوری باهام رفتار میکنه انگار فقط یه همکار سادم که ماموریتشو تموم کرده و داره برمیگرده کشور خودش.. یعنی چی مواظب خودت باش؟

-بخشید؟

برگشتم و به مردی که کنارم بود و نگاه کردم. انگار فکرمو به زبون آورده بودم که سوالی نگلم می کرد.. کلافه نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-هیچی بخشید با شما نبودم.

مرده که انگار یخس باز شده بود انگلیسی گفت:

-شما اروپایی هستید نه؟

آخه به قیافتون نمیخوره اهل ایران باشید.

ایران اومدید برای چه کاری؟

تنها هستید!؟

چشم غره ای بهش رفتم که خفه شد.

اهورا حق داره خوب! جنس خودشو بیشتر میشناسه.

البته منم فرق کردم.. شاید اگر قبلا یکی این سوالارو ازم
میپرسید خیلی راحت جوابشو میدادم و برام مهم نبود ولی حالا
چی؟

چرا از اینکه یه مرد باهام صمیمی برخورد میکنه ناراحت میشم؟
اهورا با من چیکار کردی که حتی همین شال و روسری هم
عادت شده برام؟!

چشمامو بستم تا شاید ذهنم آرام شه ولی نشد..

قیافه‌ی ریچ و همه‌ی خاطرات بچگیم جلوم ظاهر شد.

چند وقتی بود که دیگه بهش فکر نمی‌کردم ولی حالا..!!

آخه عاشق شدنم چی بود؟

اونم عاشق مرد ایرانی؟

لعنت بهت ریچارد لعنت!!

چرا اون؟ خودمم مقصرم ولی هرچی بهش فکر میکنم یادم

نمیاد.. آخه چی شد اون شب؟!



چمدونم رو تحویل گرفتم و با دیدن امیلی لبخندی بهش زدم و
رفتم پیشش ..

وقتی رسیدیم به هم محکم بغلش کردم که گفت:

-وای آنجلا معلومه اونطرف خیلی بهت خوش گذشته ها... خیلی
خوشگل شدی..

چشمکی بهش زدم و راه افتادیم سمت ماشین امیلی..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دلم تنگ شده بودا.

امیلی همینجور که در ماشین رو باز میکرد گفت:

-بله از زنگ زدناتون معلوم بود.

تک خنده ای کردم.

منم نشستم تو ماشینو گفتم:

-کی گفت واسه تو تنگ شده؟ لندنو گفتم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-حالا کجا بریم خانم دلتنگ؟

خسته گفتم:

-معلومه که خونه دارم.. میمیرم از خستگی! تا بعد..

بعد از کمی استراحت با امیلی رفتیم شهرگردی..

از پارک و بازار بگیر تا الکی پرسه زدن تو کوچه ها.

خیلی وقت بود با امیلی تنها نشده بودیم و یادم رفته بود چجوری

خوش میگذروندیم و این برمیگرده به خیلی سال قبل... با اینکه

بهترین دوستمه یا حتی میشه گفت تنها دوستم.. ولی از وقتی

که خونه رو ترک کردم فاصلم با امی هم بیشتر شد چون یا من

درگیر عملیات بودم یا اون مشغول دوست پسرش..

دوباره ذهنم کشیده شد سمت اهورا... درسته نصف بیشتر

وقتمون رو فقط توی یه اتاق گذروندیم ولی همون خیلی بهتر از

این دور دور کردنا بود.

با صدا زدناى امی بهش نگاه کردم که گفت:

-کجا سیر میکنی؟ یه غذا سفارش دادن که اینقدر فکر کردن

نداره.

نگاهمو دوباره دوختم به منو، بی حوصله بستمش و گفتم:

-هرچی خودت میخوری منم میخورم.

باشه ای گفت و رفت سفارش بده.

گوشیمو برای هزارمین بار چک کردم تا نکنه یه پیامی زنگی

چیزی از اهورا داشته باشم ولی هیچی!

امی برگشت و بعد از انداختن یه نگاه مشکوک بهم گفت:

-چه خبرا؟! از عملیات چه خبر مثل همیشه موفق؟!!

نوچی گفتم و ادامه دادم:

-هنوز رو هواست.. رئیس باند خودکشی کرد و کسی هم بجز

دخترش از جای محموله خبر نداره اونم لو نمیده..

نگاهی به قیافه ی امیلی انداختم که با دقت داشت به حرفام

گوش میداد.. با تعجب گفتم:

-چی شده به این موضوعا علاقه پیدا کردی؟

هر وقت که برات تعریف میکردم می پیچوندی

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-همینجوری، ریچارد چی شد؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-فراریه

خواست چیزی بگه که گفتم:

-ماموریتو ول کن، حوصله ندارم..

دستمو گرفت توی دستشو گفت:

-چیزی شده؟

همون موقع سفارشمون رو آوردن.

توی سکوت غذا رو خوردیم و دیگه بینمون حرفی زده نشد.

بعدشم منو رسوند خونه و خودش رفت.

صبح حاضر شدم که به سازمان برم. قبلش به جان زنگ زدم که

اونجا الکی معطل نشم. سویچ موتورمو و کلاه کاسکتم رو

برداشتم و زدم بیرون.

تا پامو تو پارکینگ گذاشتم و چشمم به موتورم خورد به سمتش

پرواز کردم.. دستی رو بدنش کشیدم. یه شستشوی اساسی

میخواست.. بوسه ای روی آیش زدم و گفتم "خیلی دلم برات

تنگ شده بود عروسک.. قول میدم ظهر که برمیگردیم هم بریم
کارواش هم دوتایی یکم خوش بگذرونیم"

سوار شدم و پیش به سوی سازمان...

با ورودم به ساختمون همه به سمتم هجوم آوردن و ابراز دلتنگی
کردن و اینکه چقدر جام خالی بوده!

بعد از کمی خوش و بش عذرخواهی کردم و گفتم:

-واقعا متاسفم.. دوست دارم بیشتر کنارتون باشم ولی سرهنگ
تایلور منتظرمه.. شما هم برید سر کارتون..

همه پراکنده شدن و منم قدم برداشتم به سمت اتاق جان..

در زدم و وارد شدم. جان سرشو بالا گرفت و منم احترام گذاشتم.
خندون بلند شد، دستاشو از هم باز کرد و به سمتم اومد:

-به به.. ببین کی اینجاس.. خوش اومدی دخترم..

صمیمانه در آغوشم گرفت و منم خودمو رها کردم تو بغلش..

به این فکر کردم که اگه حمایت و کمکای جان نبود باید چکار
می کردم؟ نه تنها به اینجا نمی رسیدم بلکه شاید زنده هم نبودم..

ازم فاصله گرفت و گفت:

-بشین عزیزم، بذار بگم دوتا قهوه بیارن. تعریف کن ببینم ایران
چطور بود؟ بهت سخت گذشت؟

نشستم رو به روی جان و گفتم:

-خوب کشور خوبیه، یعنی اصلا اونجور که فکرشو می کردیم
نیست.

مردمای خیلی خیلی مهمون نواز و خونگرمی دارن... غذاهاشونم
که نگم! معرکس..

جان خندید و گفت:

-پس حسابی خوش گذشته؟!

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی!

"البته بجز این او آخر.."

قهوه هارو که آوردن رفتیم سر اصل مطلب.

جان مجوزهای لازم رو گرفته بود و فقط باید میرفتم و کاترین
رو چند روز می اوردم پیش خودم.

جان می خواست همراهم بیاد ولی خودم میتونستم از پیشش بر
بیام.

از اداره زدم بیرون و رفتم سمت خونه.

بلیط هواپیما برای سه ساعت دیگه بود باید عجله می کردم. فقط
چندتا وسیله ضروری و لب تاپم رو گذاشتم توی کوله و بعد از
سپردن موتورم به نگهبان که ببره یه حال اساسی به خوشگلم
بده، تاکسی گرفتم به مقصد فرودگاه....

اینم از شهر ادینبورگ.. رو به روی مدرسه ی شبانه روزی تاکسی
ایستاد و بعد از حساب کردن پیاده شدم و به سمت مدرسه رفتم.
وقتی مدیر مدرسه از جعلی نبودن مجوز مطمئن شد گفت منتظر
باشم تا با کاترین بیاد.

روی صندلی نشسته بودم و با مجله های روی میز خودمو سرگرم
کرده بودم که در باز شد دختر بچه ای با موهای قهوه ای که
خرگوشی بسته شده بود و جلوشم چتری بود و چشم های مشکی
درشت وارد شد.

میشد گفت کی ستاره بود با این تفاوت که معصومیت از
چهرش میبارید.. بر خلاف مادرش..

لبخندی روی لب نشوندم و رفتم جلو، رو به روش زانو زدم و
گفتم:

-سلام.. تو باید کترین باشی درسته؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-شما دوست مامانمی؟

اومدم بگم خدا نکنه ولی سری تکون دادم و گفتم:

-آره میخوایم بریم پیش مامانت باهام میای؟

یه نگاهی به خانم اسمیت انداخت، وقتی تایید خانم اسمیت رو
دید همراهم راه افتاد.

قرار شده بود تا جایی که ممکنه همینجا کارمون رو انجام بدیم
و کترین رو الکی تا لندن ببریم..

تا کسی گرفتیم و آدرس هتلی که جان برای دو روز رزرو کرده بود
و دادم.

کاترین اونقدر ذوق دیدن ستاره رو داشت و از خاطرات نصف
نیمشون تعریف کرده بود که میخواستم ستاره رو جر بدم که این
بچه رو ول کرده بود و خودش مشغول گندکاریاش بود.

وارد اتاق شدیم، وقتی ستاره رو ندید بغض کرد و گفت:

-پس کجاست؟ تو که گفتی میریم پیش مامانم.

باز ولم کرد و رفت؟

بوسه ای روی موهای کاشتم و همونجور که اشکاشو پاک
میکردم گفتم:

-مامانت اینجا نیست رفته یه جای دور که ما نمیتونیم بریم.. ولی
قراره تصویری بهش زنگ بزنم بینیش و باهاش حرف بزنی..
خوب؟

البته اگه دختر خوبی باشی و بگی ناهار چی دوست داری.

همونجور که با کلی مسخره بازی سبب زمینی و پیتزامون رو
میخوردیم نیم نگاهی به گوشیم انداختم. هنوز خبری از اهورا
نشده! نکنه واقعا باهام قهر کرده؟

یعنی اونم مثل من اینجوری دل تنگه؟ یا داره با خودش می‌گه
خدا رو شکر این رفت راحت شدم؟

دستم روی شمارش قرار گرفت.. با شنیدن صداش خواستم شروع
کنم به لاو ترکوندن که یه نیروی قوی جلومو گرفت..

-الوو؟؟؟ آنجل تویی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

خیلی سرد گفتم:

-سلام سرهنگ! خوب هستین؟

شوکه شدنش از مکشش مشخص بود..

-خوبی آنجل؟ توی سازمانی؟

-نخیر سرهنگ. خواستم عرض کنم ماموریت با موفقیت به انجام
رسید.. من الان با کترین توی اتاق هتل هستم. لطفا برید پیش
ستاره و تصویری تماس بگیرید. ولی اگه میشه بهش نگید که
دخترش پیش ماس..

و برای اینکه کترین نترسه بهش چشمکی زدم و رو به اهورا
ادامه دادم:

-میخوام حسابی سورپرایزش کنم!

اهورا هم با لحن حرصی گفت:

-خوبه سرگرد. باهاتون تماس می گیرم.. و بی خداحافظی قطع کرد!

با صدای زنگ گوشیم جوری از جا پریدم که کاترین هم با تعجب نگام کرد.

هجوم بردم سمت گوشی، باید اعتراف کنم که صدای قلبمو اونقدر واضح میشنیدم که حس میکردم صدای ضبط شدش رو دارم به صورت D۳ گوش میدم.

فقط داشتم دعا دعا میکردم که اهورا خودشم باشه و نکنه فقط از سر لجبازی با من و بخاطر اینکه یک ساعت پیش اونجوری باهاش حرف زدم نیاد.

وقتی تماسو برقرار کردم انگار دنیا یه لحظه ایستاد... کی فکرشو میکرد وقتی بینمش تازه یادم بیافته این دلتنگی بچه بازی بوده و دلتنگی اصلی تازه شروع شد..

دلتنگی یعنی زل بزنی به چشم هاش و نتونی توی فاصله یک میلی متری تو چشماش غرق شی...

یعنی نگاه کنی به موهای ولی نتونی پریشونشون کنی..

و دلتنگی یعنی روبروت نیست تا خودتو تو بغلش حل کنی..

اونم بدون هیچ واکنشی بهم زل زده بود با صدای کاترین که گفت:

- مامانمه!؟

بدون حرف چشم از هم گرفتیم، اون رفت سمت ستاره و من روی کاناپه کنار کاترین نشستم.

طبق برنامه ریزی قبلی که به کاترین توضیح داده بودم قرار شد اون گوش هاشو بگیره و بذاره اول من با ستاره حرف بزیم تا ستاره سوپرایز شه و چقدر دنیای بچه ها پاکه که دروغ به این واضحی رو باور کرد.

ستاره با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-دلت برام تنگ شده بود که تماس تصویری گرفتی؟

متقابلا پوزخندی زدم و گفتم:

-من نه!! ولی یکی هست که دلش برات تنگ شده..

قبل اینکه حرفی بزنه ادامه دادم:

-چی شد دختر رئیس هنوز نمیخواهی بگی جای محموله کجاست؟

نفسشو داد بیرون و گفت:

-باز که رفتیم سر خونه‌ی اول.. بهت نمیاد انقدر کودن باشی! اگه قراره راجع به این حرف بزنیم من یکی حوصلشو ندارم شما خسته نشدید از این بحث تکراری؟!

-هوم باشه ستاره! ولی من برات یه هدیه کوچولو دارم!

اشاره ای به کاترین کردم که خودشو رسوند به من و همون جور که بغض کرده بود گفت:

-سلام مامی!

ستاره با دیدنش شوکه شده یه نگاهی به ما و یه نگاهی به اهورا انداخت خودشو کشید جلو گفت:

-کاترین؟

کاترین تویی؟؟

آنجلا!! تو..تو دخترمو از کجا پیدا کردی؟

اخم الکی کردم و گفتم:

-ا ستاره مگه منو تو با هم دوست نیستیم هان؟

خودت بهم گفتی پیام پیش کاترین..

برگشتم سمت کاترین و گفتم:

-برو تو اتاق یه عروسک برات خریدم بگرد پیدا کن بیار مامانت

بینه.

کاترین هم مثل جت رفت سمت اتاق..

رو به ستاره گفتم:

-هنوز چی؟! نمیدونی کجان؟

یه خورده فکر کن ستاره..

ستاره حرصی همونجور که نگاهشو بین منو اهورا میگردوند

گفت:

-لعنتی! اون فقط یه دختر بچه اس! اونقدر پست شدید که از بچه

سواستفاده میکنین؟ میخواید با کاترین منو تهدید کنید؟

-منو نخندون! حالا به جای وراجی فقط بگو کجاست؟

- لعنتی! گفتم من نمیدونم محموله کجاست فقط بابام
میدونست..

کلافه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نشد ستاره نشد..

یه خورده حرف های جدید بزن بجنب!!

وگرنه عروسکی که دستشه ممکنه خیلی خطرناک باشه..

کم کم اشک هاش دراومد و گفت:

-کاترین تنها کسیه که توی دنیا برام مونده خواهش میکنم کاری
به کارش نداشته باشید..

من.. من واقعا نمیدونم کجاست.. یعنی ادرس دقیقشو نمیدونم
فقط..فقط میدونم یه انبار متروکه خارج شهری به اسم مازندرانه
همین!!

تو رو خدا... کاری به کار کاترین نداشته باشید..

اون که گناهی نداره.. خواهش می کنم آنجلا.. به دخترم کاری
نداشته باش..

اهورا لپ تاپ رو چرخوند سمت خودش و گفت:

-خسته نباشید سرگرد بقیش و ما حل میکنیم..

خواست قطع کنه که صداش زدم سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- بذار یه خورده نگاهت کنم!!

پوزخندی کنج لبش نشست.. بی احساس، چوب خشک بیشتر از

تو احساس داره..

بخاطر همین تند گفتم:

-یعنی کاترین گناه داره. خیلی بی قراری کرد یکم مامانشو ببینه.

سرشو تکون داد و دوربین و دوباره چرخوند سمت ستاره..

کاترین رو صدا زدم که از اتاق بیرون اومد و گفت:

-عروسکو پیدا نکردم..

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-اشکال نداره بیا با مامانت خداحافظی کن باید بره..

دوباره بغض کرد و گفت:

-مامان تو منو دوست نداری؟ نه پیشم میای نه بام حرف می زنی..
الانم زود میخوای بری..

ستاره هم شروع کرد باهاش حرف زدن و قانعش کرد و بعد از
کلی گریه و زاری خداحافظی کردن..

خواستم قطع کنم که اهورا گفت:

-سرگرد از دسترس خارج نشید تا چند دقیقه دیگه باهاتون
تماس میگیرم و قطع کرد..

حرصی گوشى و انداختم رو کاناپه..

کوفت و سرگرد، ای الهی بی سرگرد شی که اگر نبود نمیدونم
چجوری صدام میزدی..

البته خوب تقصیر خودمم هست که این بازیو شروع کردم ولی
اون نباید ادامه بده که..

کاترین که انگار داشت از خواب غش میکرد رو بردم توی اتاق و
روی تخت خوابوندمش..

همون موقع گوشى هم زنگ خورد اووف حالا باید دوباره برگردم..

تا به گوشیم برسّم صداش قطع شد و دوباره شروع شد و این یعنی دفعه دومه داره زنگ میزنه و جواب ندم معلوم نیست چیکار میکنه...

البته خیلی دلم میخواد جوابشو ندم ولی خوب دلم برای صداش تنگ شده..

تماسو برقرار کردم و با صدای دادش گوشه رو از خودم دور کردم تا پرده ی گوشمو پاره نکنه..

ولی بعد از اون فریاد آنجل.. الان فقط صدای حرصی نفس هاش بود..

دو به یک سرهنگ تا باشی منو حرص ندی..
-میشنوم سرهنگ..

با صدایی که سعی میکرد کنترل کنه گفت:
-تمومش کن..

روی کاناپه دراز کشیدم و همونجور که از حرص خوردنش غرق در لذت بودم گفتم:

-چی رو؟

و برای تیر آخر اضافه کردم:

-سرهنگ ستوده..

چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-یه جوری حرف میزنی انگار اونی که طلبکاره تویی نه من..

با ضرب روی صندلی نشستم و گفتم:

-پس کیه؟ تویی که الکی برای من فاز عاشقا رو بر میداری بعد

یه پیام خشک و خالی نمیدی ببینی حاله خوبه؟ سالم رسیدم!

اصلا مردم یا زندهم..

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-آها حالا من شدم آدم بده ی داستان؟

همه ی دخترا مثل همید.. آرمین میگفتا من باور نمیکردم. اصلا

یه جوری قضیه رو می پیچونید که آدم واقعا باورش میشه مقصر

داستان خودشه..

بچه پرو رو نگا

-آخی یعنی شما پسرا مظلوم عالم ما دخترا دیو دوسر آره؟! من
چیکار کردم جز اینکه گفتم برای کارم یه خورده ارزش قائل شو
و نخواه منو تغییر بدی..

اهورا عصبی گفت:

-من خواستم تو رو تغییر بدم؟ ببخشید کی اون وقت؟ من خر
فقط نگرانت بودم گفتم بذار ویزام درست شه باهم بریم..
صدایی از اونطرف اومد که باعث شد اهورا برای لحظه ای ساکت
شه..

-اهورا چرا داد میزنی؟ صدات کل اداره رو برداشته! چه خبرتونه؟!
باز زدید به تیپ و تاپ هم؟

انگار گوشی و به زور از اهورا گرفته بود گفت:

-مثل بچه ها شدین. برین یکم فکراتونو کنین آروم شین شب
اهورا بهت زنگ میزنه بدون جنگ و دعوا بشینید حرف بزنید..

اهورا پرید وسط حرفشو گفت:

-من بهش زنگ نمیزنم بگو اون بزنه..

امکان نداره ای زیر لب گفتم و تماسو قطع کردم...

منو بگو گفتم زنگ زده میخواد معذرت خواهی کنه ولی مگه
کاری بجز جنگ و دعوا بلده انجام بده!؟



در حال تحویل گرفتن چمدونمم..

چند روز گذشت و اون شب هیچکدوممون زنگ نزدیم و چقدر
خودمو لعنت کردم که چرا عاشق این آدم مغرور شدم ولی به
ثانیه نکشیده پشیمون میشدم.

برگشتم ایران برای گرفتن پروندهی پر ماجرای فوینکس بند و
همراهی افراد دستگیر شده و انتقالشون به لندن..

اهورا و افرادش همون شب اون متروکه رو پیدا کردن و دخترا رو
نجات دادن و مواد و ضبط کردن.

توی هواپیما پیرزنی که کنارم بود وقتی دید حالم بده و اضطراب
دارم بهم یه گردنبند داد و همونجور که دست و پا شکسته فارسی

میفهمیدم گفت آروم میکنه ومنم ازش حس مثبتی گرفتم..
وقتی ازش پرسیدم روش چی نوشته گفت:

- فاطمه الزهرا(س)

و شروع کرد راجبش حرف زدن نخواستم دلشو بشکنم و بگم
نیفهمم چی میگی بخاطر همین با لبخند بهش نگاه کردم و
سرمو تکون دادم

فقط فهمیدم هرکه هست برای مسلمون ها خیلی اهمیت داره و
در نظرشون جایگاهش خیلی بالاس شاید مثل مریم قدیسه برای
ما..

وقتی هواپیما نشست گردنبنده رو برگردوندم ولی با لبخندم بهم
داد و گفت:

-یادگاری نگهش دار هر موقع دلت گرفت باهاش حرف بزن شاید
برای توام معجزه کنه و رفت.

چشم چرخوندم ببینم کی اومده دنبالم.. خدایا اهورا اومده باشه...
بلاخره دیدمشون خانجون و مامان مهري،ماهور و آرمین.. حتی
هورادم اومده بود ولی اهورا!!!

قطره اشکی که داشت سر میخورد گونم و کنار زدم و عاجزانه
گفتم:

-خدایا.. خواهش میکنم.. اگر نیاد نمیتونم دیگه به چشم کسی
که عاشقمه بهش نگاه کنم.

داشتم زیر لب دعا می کردم که از پشت یکی بغلم کرد خودش
بود.. آرومتر زمزمه کردم:

-مرسی..

برگشتمو رفتم توی بغلش. یه جوری محکم بغلم کرده بود که
انگار میخواست بشیم دو روح در یک بدن. نگاهش کردم و گفتم:
-دلم برات تنگ شده بود.

همونجور که دستاشو قاب صورتم میکرد گفت:

-قابل مقایسه با حس من نیست.

حق با تو بود آنجلا من نباید اونجوری باهات حرف میزد.

تو دختری هستی که تنهایی رو پای خودش ایستاد و به این
نقطه رسید من چرا باید نگران تو باشم؟ تو شیر زن منی!

خندیدم و گفتم:

-منم نباید اون حرفارو بهت میزدم بلاخره تو عاشقمی اگه یه تار
 مو ازم کم شه زمین و زمان رو بهم میدوزی مگه نه؟
 خواست چیزی بگه که آرمین گفت:

-اه اه جمع کنید خودتونو وسط فرودگاه خوبه دیروز
 میخواستید همو بکشید چی شد؟
 اهورا دوباره منو بغل کرد و گفت:

-چیه حسودیت میشه عشق به این خوبی نداری؟
 آرمین همونجور که زیر چشمی به ماهور نگاه میکرد گفت:
 -کی گفته؟

اهورا سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:
 -بیاید بریم تا خانجون این همه راهو تا اینجا نیومده..
 با تعجب دنبال اهورا راه افتادم.. این چرا اینقدر ریلکسه؟ دیگه
 رسماً آرمین اشاره مستقیم کرد و اهورا هم فهمید..
 سوالی نگاهی بهشون انداختم که ماهور زیر لب گفت:
 -بعدا بهت میگم.

با رسیدنمون به بقیه از بغل اهورا اومدم بیرون و رفتم تو بغل مامان مهري آخ که الان چقدر به این مهر مادری نیاز دارم. خانجون حرصی یه چی گفت کامل نفهمیدم ولی انگار عصبی بود که چرا اول مامان مهري رو بغل کردم.. همه خندیدن که رفتم تو بغل خانجون و به فارسی گفتم:

-دلم براتون تنگ شده بود.

خانجون لبخندی زد و گفت:

-قربون فارسی حرف زدنت بشم من..

خانجون و مامان مهري بخاطر اینکه من استراحت کنم با هوراد برگشتن خونه ولی آرمین و ماهور خراب شدن خونه اهورا.. منم بعد اینکه یه دوش سریع گرفتم و لباسمو عوض کردم رفتم اونطرف.

وقتی اهورا بلند شد بره چایی بیاره رو به ماهور آروم پیچ زدم:

-دو سه روز نبودم چی شده؟

چه دست گلی به آب دادید؟

آرمین پرید وسط و گفت:

-خودمونم نمیدونیم چی شد.. اصلا اهورا واکنش خاصی نشون
نداد.

حرسی همونجور که نگاهم به آشپزخونه بود که اهورا نیاد گفتم:
-از اولش بگید دارم از فضولی میمیرم.

آرمین خودشو کشید جلوتر و گفت:

-من شب به ماهور زنگ زدم مثل همیشه ولی وقتی شروع کردم
حرف زدن ماهور هیچ واکنشی نشون نداد.
ماهور ادامه داد:

-اون شب تازه تو رفته بودی و خان داداشم اومده بود خونه، بعد
که میبینه گوشیم داره خودشو میکشه جواب میده و این اسکلم
سریع شروع میکنه قربون صدقه من رفتن..

با چشمای گرد شده و هیجان زده گفتم:

-خوب بعدش؟!!

آرمین گفت:

-شاید باورت نشه ولی اهورا خیلی ریلکس گفت ماهور بیا
دوستت زهرا پشت خطه..

زدم زیر خنده که چشم غره‌ای بهم رفتن.
 واقعا از اهورا توقع نداشتم! رو بهشون گفتم:
 -شوخی میکنید؟

یه دفعه صدای اهورا از تو آشپزخونه اومد:

-نه شوخی نمیکنن من از همون روز اول می‌دونستم.

این بار سه تایی با دهن های باز و چشم هایی که افتاده بود کف
 دستمون به اهورایی زل زدیم که سینی به دست اومد داخل و
 کنار من نشست.

ماهور مضطرب گفت:

-چجوری آخه!؟

اهورا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-مثل اینکه یادتون رفته من کی ام؟ باید بهتون یادآوری کنم یه
 سرهنگ جلوتون نشسته.

اولا تو دوستی به اسم زهرا هیچ وقت نداشتی.. چه برسه هرشب
 بخواد بهت زنگ بزنه و تو دست پاچه بری تو اتاق و با هم پیچ پیچ
 کنید.

آرمین گفت:

-پس نفهمیدی منم؟!

اهورا نگاه عاقل اندر سفیه‌ای بهش انداخت و گفت:

-اگه تو نبودی که همون شب کار دست زهرا خانم می دادم.

آرمین با تعجب گفت:

-اچه اینو چجوری فهمیدی؟

ایندفعه من گفتم:

-آخه خیلی ضایع نگاه میکنی همه میفهمن.

اهورا همونجور که چایی شو میخورد گفت:

-راست میگه.

بعد از کلی حرف زدن، به قول آرمین نخود نخود هر که رود خانه

ی خود و در مقابل تلاش های اهورا که بمونم گفتم:

-خستم ولی فردا قول میدم پیام پیشت.

رفتم واحد خودم و بشمار سه خوابم برد.

با صدای در چشم باز کردم و دوختم به ساعت، عقربه ها ساعت
۳:۳۰ نصف شب رو نشون میدادن.

احتمالا باز اهورا بی خواب شده و اومده منم بیدار کنه.

با هزار ضرب و زوری که بود بلند شدم و رفتم درو باز کردم ولی
هیچ کس پشت در نبود.

به سالنی که خیلی ساکت بود نگاهی انداختم و بعد چشم دوختم
به در واحد اهورا.

این بچه هم گرم داشت و رو نمیکرد! شونه‌ای بالا انداختم و در
رو بستم. به اتاقم برگشتم و هنوز روی تخت کامل دراز نکشیده
بودم که یکی با سنگ زد به شیشه.. اول فکر کردم توهم زدم
ولی وقتی چند دفعه تکرار شد بلند شدم.

امروز همه چی دست به دست هم دادن که من نخوابم! پرده رو
کنار زدم و وقتی با دقت به پایین نگاه کردم، مردی با یه ماسک
ترسناک پایین ایساده بود و به من نگاه میکرد.

این دیگه کیه؟

صد در صد اهورا نیست چون هیکل و استایلش زمین تا آسمون
با اهورا فرق داشت. البته قد و هیکل اهورا رو فقط گوریل انگوری
خدایامرز داشت.

افکارمو پس زدم و دراز کشیدم..

حتما بخاطر بی خوابی دارم توهم می‌زنم...

صبح با تماس اهورا بیدار شدم و قرار شد یه ساعت دیگه با هم
بریم اداره تا کارای فرستادن باند به لندن رو درست کنیم.

البته من نمیرم چون اهورا گفت دیگه حق خارج شدن از شهر
رو هم ندارم چه برسه کشور و یه جورایی ممنوع خروجم!

حالا چه با اون چه بدون اون.

چمدونم رو گذاشتم روی تخت تا سوغاتی هایی که برای اهورا
خریدم رو بهش بدم ولی وقتی در چمدون رو باز کردم وحشت
زده چند قدم به عقب برداشتم و دستمو گذاشتم روی دهنم تا
صدای جیغم رو اهورا نشنوه....

با دقت به ماسک وحشتناکی که داخل چمدونم بود نگاه کردم.

این همون ماسک دیشبه! مطمئنم.. درسته شب بود و تاریک،
 ولی میدونم که اون همونه! ولی آخه این اینجا چیکار میکنه؟
 اهورا؟ نه.. امکان نداره بخواد از این کارای خرکی کنه.. میدونم!
 پس کار کیه؟

با صدای در سریع چمدونو بستم و رفتم سمت در... اهورا وقتی
 دیدم گفتم:

-چرا رنگت پریده؟

آروم گفتم:

-نه خوبم. بریم..

و راه افتادم سمت آسانسور. ذهنم درگیر دیشب شد.. پس خواب
 و توهم نبود.. یکی واقعا قصد داره من رو بترسونه یا چیزی بهم
 بگه ولی کی؟

از اینکه اهورا نیست مطمئنم ولی من که دیگه اینجا کسی رو
 نمیشناسم!

با صدای اهورا به خودم اومدم و گفتم:

-چیزی گفتم؟

اهورا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟ تو فکری چرا؟ اتفاقی افتاده؟

لبخند مضطربی بهش زدم و گفتم:

-نه بابا چه اتفاقی؟ دیشب چون جای خوابم دوباره عوض شده

بود نتونستم خوب بخوابم بخاطر همینه.

اهورا سرش و تکون داد و گفت:

-حتما همینه.

نمی خواستم به اهورا بگم تا ذهن اونم الکی درگیر شه.. هرکس

میخواه اذیتم کنه مطمئنن آشناست و منو میشناسه چون من

تنها ترسم توی زندگی همین ماسک های ترسناکه..

مثل اینکه از بچگیم نشات میگیره و الان هرکاری هم برای غلبه

کنم بازم اون ترس میاد سراغم.

اصلا نفهمیدم توی اداره چی شد ولی وقتی اهورا گفت فردا قراره

افراد رو با یکی از مامورای خودمون ببرن لندن فقط تونستم

لبخند بزدم.

به پیشنهاد اهورا رفتیم ناهار بخوریم و منم سعی کردم یه خورده
ذهنم رو آزاد کنم تا بویی نبره.. خیر سرم تازه دیروز بهم گفت
من قوی ترین دختریم که دیده و یه پا شیرزنم..

حالا بهش بگم از دوتا ماسک دلکک میترسم بهم نمیخنده؟
اهورا رفت دستشو بشوره منم روی یکی از صندلی های دنج
نشستم تا بیاد.

منویی که یکی از گارسون ها بهم داد رو باز کردم. با دیدن یه
پاکت سفید رنگ خواستم گارسون رو صدا بزنم ولی وقتی چشمم
به نوشته ی "آنجلا محرمانه" افتاد منصرف شدم و نامه رو با
تعجب باز کردم..

با جمله به جمله ی نوشته ها دستم بیشتر یخ میزد.

این دیگه کیه؟ تو چرا اینقدر ضعیف شدی آنجل؟ معلومه یکیه
میخواد باهات شوخی کنه اینا همش الکیه برای دفعه ی دوم
شروع کردم به خوندن:

-تا قبل اینکه اهورا جونت بیاد، بیا دو کلمه با هم حرف
بزنیم..خوش میگذره بهت؟

شنیدم این یکی ماموریتت هم مثل همیشه موفق سپری کردی!
 واقعا بهت تبریک میگم. دیگه نمیخوای برگردی خونه؟ دلمون
 برات تنگ شده!

دل بکن از این سرهنگ که تهش برای خودت بد میشه..
 عزیزم منتظرتم. بهتره که خودت با افراد باند برگردی و گرنه اتفاق
 هایی میافته که نباید!!

امضاء دوست دار خوشبختی تو.

با اومدن اهورا کاغذ و مچاله کردم و توی کیفم فرو کردم.. اهورا
 با خنده نشست روبه روم و گفت:

-خوب چیزی انتخاب کردی؟

سری بالا انداختم و گفتم:

-نه وایسادم بیای باهم سفارش بدیم هرچی میخوری منم
 میخورم.

باشه ای گفت و رو به گارسون گفت دو پرس جوجه بیاره.



اهورا در ساختمان پیادم کرد و گفت:

- عزیزم تو برو بالا استراحت کن من برم چند تا خرید برای خونه انجام بدم پیام.. تو چیزی نمیخوای؟

با استرس گفتم:

- نه فقط مواظب خودت باش باشه؟

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- توهم همینطور..

پیاده شدم و رفتم بالا

اووف پس کلیدمو کجا انداختم؟

من که همیشه میذاشتم توی این جیب کیفم. بعد از زیر و رو کردن کیفم بالاخره پیدا شد. در و باز کردم و رفتم داخل.

رفتم سمت سرویس بهداشتی تا دست و صورتم رو بشورم و یه خورده آرام شم..

برای اهورا میترسیدم نکنه بلایی سر اون بیارن؟ اصلا اینا کین؟
 نکنه یکی از افراد باندن ولی همه رو که گرفتیم! ذهنم کشیده شد سمت ریچارد... قطعا خودشه..! آره خودشه که از ترس منم
 خبر داره...

وارد شدنم به دست شویی همانا و جیغ زدنم همانا!!
 روی آینه با رنگ قرمز نوشته شده بود "اصلا خوب نیست که
 عشقتو تنها بذاری خیلی خطرناکه"

دویدم سمت کیفمو شماره ی اهورا رو گرفتم
 از ریچارد هرکاری بر میومد..
 جواب بده اهورا جواب بده..

همونجور که با استرس در حال قدم رو بودم به جون ناخون هامم
 افتاده بودم.

چرا جواب نمیده؟ نکنه واقعا اتفاقی براش افتاده؟
 برای دفعه ی دوم زنگ زدم و بعد از کلی بوق بلاخره جواب داد..
 بدون اینکه بزارم حرفی بزنه عصبی گفتم:

-معلومه کجایی؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟
 از صدای نفساش میشد فهمید تعجب کرده. با مکث جواب داد:
 -آنجلا!؟ حالت خوبه عزیزم؟

من که بهت گفتم میرم سوپرمارکت خرید دارم.

کلافه گفتم:

-میدونم رفتی خرید ولی مگه اینی که دستته تلفن همراه نیست؟ یعنی همیشه باید همراهت باشه. یعنی تا زنگ خورد جواب بده.

تک خنده ای زد و گفت:

-توی ماشین جا گذاشته بودم. ولی دیگه فکر نمیکردم اینقدر جذاب باشم که طاقت ده دقیقه دوری رو هم نداشته باشی. الانم اگه اجازه بدی گوشی رو قطع کنم، بیام خونه بینم شما دو روزه چی شدی بدون من.

سریع گفتم:

-نه نه نه!!

تلفن دو قطع نکن. بذار رو اسپیکر بعد خودت رانندگی کن.

نفسشو کلافه داد بیرون و گفت:

-دیگه داری چرت و پرت میگی دو مین دیگه خونم بای!
 اه.. لعنتی قطع کرد گوشی رو انداختم رو میز و خودم نشستم روی صندلی.

دستمو گذاشتن روی قلبم که با گردنبندی که اون خانوم بهم داده بود برخورد کرد. از زیر لباسم بیرونش اوردم و چشم دوختم بهش. ناخودآگاه چشم هامو بستم و زیر لب گفتم:
-فقط اهورا سالم برسه خواهش میکنم.

دوباره رفتم توفکر..

ریچارد.. چيو ميخواي بهم بفهموني؟

اين كارا چه معني ميده!؟

بازوهامو به صورت قائم گذاشتم روی ميز و تكيه گاه سرم قرارش دادم.

با دوتا از انگشتم شروع کردم به مالش دادن گيجگاهيم.

يعني ممكنه فقط بخاطر اينكه من به اهورا نزديك نشم زهر چشم بگيره؟هه!!

ريچارد و غيرتي شدن!!

يه چيزي بايد باشه! ولي هرچي فكر ميكنم چيزي به ذهنم نميرسه.

لعنت بهت ریچارد که فکر کنم تو کل زندگیم اسم نحست
همراهمه.

با زنگ خونه سریع دویدم و در و باز کردم اهورا دستاش و باز
کرد و گفت:

-دَدَ دَن!!! سفارشتون صحیح و سالم رسید بانو.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-خوبه حالا برو خونتون.

مرموزانه بهم نگاه کرد و همونجور که هلم میداد داخل و در و
می بست گفت:

-نچ! نشد دیگه سرگرد دیر اومدی نخواه زود بری.

همونجور که سعی داشتم پیش بزنم گفتم:

-چی داری میگی اهورا؟ خسته شدم بیا برو واحد خودت شب
میام پیشت.

بین دیوار و خودش زندونیم کرد و گفت:

-ولی من گشمنه!

نگاهمو از چشم های شیطونش گرفتم و گفتم:

-هیچی تو خونه ندارم. مگه خرید نکردی؟ برو همونارو بخور.

با انگشت اشارش صورتم و برگردوند و گفت:

-تو نگران من نباش من همین الانشم یه چی برای خوردن پیدا کردم.

با ضرب زدم تخت سینش که بلاخره جدا شد ازم چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-کی میخوای آدم شی؟

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-نمیدونم چرا از بین این همه پیز، فقط این اخلاق خانمای ایرانی رو زود یاد گرفتی.. بابا یه بوسه ناقابله دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم، لبخندی به صورت تخسش زدم و آرام لبشو بوسیدم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-این قبول نیست.

ازش جدا شدم و گفتم:

-بقیشو وقتی با خانواده اومدین خواستگاریم بهتون میدم.

خندید و گفت:

-پس خواستگاری هم باید بیایم؟

راستی تاحالا راجب خانوادت چیزی بهم نگفتیا.. مامان و بابات

همونجا لندنن؟ یا نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-پدرم وقتی هنوز به دنیا نیومده بودم مامانمو ترک کرد مادرمم..

بغضم و قورت دادم و گفتم:

-وقتی ۱۸ سالم بود مرد.

به وضوح جاخوردنشو دیدم. دستشو گرفتم کشیدم سمت مبل و

گفتم:

-حالا بشین یه چایی برا بریزم.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

-آنجلا! من..من نمیخواستم ناراحتت کنم یعنی..

تند گفتم:

-نه نه! مهم نیست..

فقط اگه تو مشکلی نداشته باشی که من تنهام.. یا بچه هات بدون مامان بزرگ و بابابزرگ باشن..
محکم بغلم کرد و گفت:

-من تورو می خوام نه خونوادتو.. نگران اونا نباش تا وقتی خانجون باشه کمبود مامان بزرگ که هیچ حتی خاله و دایی رو هم حس نمیکنن.

لبخندی از ته دل زدم.. جالبه تا چند دقیقه پیش داشتم از استرس و نگرانی میمردم ولی الان که پیشمه انگار موج آرامش افتاده تو وجودم.

با صدای در نگاهمون رو از هم گرفتیم.. رو به اهورا گفتم:

-یعنی کیه!؟

وقتی در رو باز کردم، خشک شده به امیلی نگاه کردم.. با صدای اهورا که میگفت چی شد چرا نمیای؟ به خودم اومدم.
با تعجب گفتم:

-امی!؟! تو اینجا چیکار میکنی!؟!

لبخندی زد و گفت:

-اومدم ببینم اون ایرانی که ازش تعریف می کردی چجوریه!
وقتی اهورا کنارم قرار گرفت امیلی با تعجب نگاهشو بینمون
چرخوند و گفت:

-انگار بد موقع اومدم.

سعی کردم تعجبمو کنار بذارم.. با لبخند گفتم:
-نه بابا بیا داخل.

با اهورا رفتیم کنار تا امیلی رد شه... وقتی داشتم در رو میبستم
اهورا با اشاره پرسید این کیه زیر لب گفتم بعدا بهت میگم.
رو به امیلی گفتم:

-ادرسو از کجا پیدا کردی؟

با مکث کوتاهی برگشت سمتمو گفت:

-خودت بهم گفتی دیگه!

من؟! من کی گفتم!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-احتمالا.. چیزی میخوری بیارم؟ چمدونت کجاست؟

-یه لیوان آب اگه بیاری خوبه..

سرمو تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه که ادامه داد:

-چمدون و وسایلم تو هتله.. فقط اومد بینمت و برم.

سرم و از آشپزخوته بیرون اوردم و گفتم:

-بری؟ اصلا اومدی چیکار؟ نگو بخاطر من که باور نمیکنم!

تک خنده ای کرد و گفت:

-دوست پسر ایرانی پیدا کردم با اون اومدم.

اوهه

همونجور که سینی چایی رو میبردم بیرون گفتم:

-آفرین! بهت نمود.

امیلی اشاره ای به اهورا کرد و گفت:

-شما که فعلا از ما جلوتری..

اهورا با تعجب ابرویی بالا انداخت که خندیدم و کنارش نشستم

و گفتم:

-بذارید اول معرفی کنم

اشاره ای به امی کردم و گفتم:

-امیلی دوستم.. که از بچگی باهم بودیم

بعد اشاره ای به اهورا کردم و ادامه دادم:

-ایشونم عشق بنده سرهنگ اهورا ستوده.

امیلی سوتی زد و گفت:

-سرهنگم که هست! آفرین بهتون خوب همو پیدا کردید.. خیلی

بههم میاید.

اهورا که مشخص بود معذب شده گفت:

-من دیگه برم اونطرف شماها راحت باشید.

بعد از رفتن اهورا، امی رو که میخواست لباسشو عوض کنه

راهنمایی کردم داخل اتاقم و خودم مشغول جمع کردن خونه

شدم.

با یادآوری آینه ی دستشویی سریع یه دستمال برداشتم تا برم

این گند کاری رو درست کنم قبل اینکه کسی ببینه.. آخ از دست

تو ریچارد که همیشه باعث عذابی..!

وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون ولی هنوز امیلی نیومده بود
رفتم سمت اتاق و درو باز کردم.. واا پس کوش؟

-امی؟ کجایی؟

با صدای آخش از زیر تخت با تعجب جلوتر رفتم که از زیر تخت
بیرون اومد.. گفتم:

-چیزی گم کردی؟

دستپاچه گفت:

-چیزه گوشوارم باز شد. نمیدونم کجا افتاد..

با تعجب گفتم:

-گوشواره؟ تو که از اینجور چیزا خوشت نمیومد..

لبخند کجی تحویلیم داد و گفت:

-خوب.. ااا... یادگاریه. دوست پسرم دوست دارم.

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-بیا اینطرف خودم پیدا میکنم..

بلند شد و گفت:

-ول کن مهم نیست حالا پیدا میشه..

میگم من برم دیگه..

مشکوک نگاهش کردم که از زیر نگاهم رد شد. به بهانه ی
اینکه با دوست پسرش قرار داده خداحافظی کرد و رفت..

والا این کارا چیه؟

خیلی مشکوک بود رفتاراش..

نفس عمیقی کشیدم و باخودم گفتم با این اتفاق هایی که این
دو روز افتاده دیگه به خودمم شک دارم.

با صدایی که داشت اسممو می گفت چشم باز کردم. هنوز گیج
خواب بودم. احتمالاً ساعت از یک شب هم گذشته بود و سرم به
طرز عجیبی درد میکرد.

دوباره اون صدا شروع شد:

-آنجلا! آنجلا! بیدار شو.. هنوز که اقدام نکردی برگردی. چرا
نمیخوای متوجه شی من صلاح تو میخوام؟ برگرد خونه... به
جایی که بهش تعلق داری.

بلند شدم و سعی کردم دنبال صدا بگردم..

هر کسی که بود دیگه شورشو دراورده بود.. آخه با اینجا بودنم چه آسیبی میتونم بهش بزنم؟

صدا ضبط شده بود چون دوباره پلی شد.

بلاخره پیدا کردم تو کمدم بود..

یه عروسک دلک با موهای حنایی که فقط دور سرش بود، لباس های راه راه و رنگی و پاهای کوتاه... با حرص پارش کردم و ضبطشو شکستم.

با صدای رعد و برق جیغم رفت هوا.. نفس نفس میزدم که یه صدایی از آشپزخونه اومد.. نفس عمیق کشیدم و همونجور که اسلحه مو برداشتم با خودم زمزمه کردم:

-چیزی نیست آنجل.. کسی هم اینجا نیست.. لعنت به من که به اهورا نگفتم..

وقتی دیدم کسی نیست دوباره برگشتم سمت اتاق.. با ورودم به اتاق و دیدنش جیغم فضا رو پر کرد..

با حس کوفتگی شدیدی چشم باز کردم. وقتی متوجه محیطی که داخلش بودم شدم با ضرب بلند شدم که البته تلاقی شد با جیغ زدنم..

آه لعنتی!

کشیده شدن سوزن سرم توی دستم باعث شد رگم پاره شه. در باز شد و اهورا اومد داخل.. مضطرب دستم و توی دستش گرفت و گفت:

-چیکار میکنی؟ داره ازت خون میره..

و بعد صداشو بلند کرد و پرستار رو صدا زد.

بهش گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم؟ چه اتفاقی افتاده؟

و به اتاق کاملا سفید پوش بیمارستان اشاره کردم..

اهورا همونجور که سعی داشت جلوی خونریزیمو بگیره گفت:

-سوالیه که من باید بپرسم. دیشب چه اتفاقی افتاد؟

دیشب!! صحنه ها شروع کردن مثل یه فیلم گذرا جلوم عبور کردن.

بیدار شدنم.. عروسک دلکک.. صداهاى عجيب و در آخر مرد
نقاب پوش داخل اتاق..

با تگون خوردنم توسط اهورا چشممو از روى پرستارى كه داشت
دستمو باند پيچى ميكرد گرفتم و به اهورا دوختم و گفتم:
-هيچى..

عصبى خنديد و گفت:

-يعنى چى آنجل؟ زود باش بگو چى شده؟!!

چى رو دارى مخفى ميكنى؟!!

رو بهش گفتم:

-ميشه تنهام بذارى؟

و با عصبانيت از در زد بيرون...

دوباره صحنه هاى ديشب جلوى صورتم ظاهر شدن..
"همونجور كه تفنگمو به سمتش نشونه گرفتم گفتم:

-تو..تو كى هستى؟

از جون من چى ميخواى؟

و دوباره همون صدای تکراری ضبط شده اومد:

-آنجلا چرا نمیخوای برگردی؟ تو واقعا عاشق اون جوجه سرهنگ شدی؟

همونجور که سعی میکردم صدامو کنترل کنم گفتم:
-به تو هیچ ربطی نداره..

مرده شروع کرد راه رفتن و دوباره صدایی اومد:
-اشتباه میکنی کاملا به من ربط داره.

من دشمنت نیستم آنجل! من فقط میخوام بهت کمک کنم. تو نباید اینجا باشی. تو نه به این خونه نه به اون مرد نه به این کشور تعلق داری! تو باید برگردی کشور خودت.. به جایی که درش بزرگ شدی..

صدا از مرده نبود. نگاهمو به سرتاپای مشکی پوشش دوختم، مطمئنم از طریق تلفن داره باهام صحبت میکنه.

-ریچارد!!! نمیدونم با اینکارا به چی میخوای بررسی؟ ولی بدون من نه از اهورا دل میکنم نه از این کشور.

شروع کرد به خندیدن و گفت:

-فکر می کردم باهوش تر باشی سرگرد.

مشکوک چشم هام و تنگ کردم و گفتم:

-میخواهی بگی تو ریچارد نیستی؟ پس کی هستی؟

با صدایی که مشخص بود با دستگاه کلفت شده و عجیب رو مخ بود گفت:

-معلومه که نیستم. آنجلا عزیزم برگرد و دیگه تو این کشور دنبال پرونده نباش.. وگرنه چیزایی رو میفهمی که نباید... نذار حقایق برملا شن.. برگرد و جلوی این اتفاق رو بگیر..

پا تند کردم سمت مرده و یقشو تو مشتام گرفتم و گفتم:

-تو کی هستی عوضی؟

-فکر کنم که اهورا با شنیدن بعضی از واقعیت ها خیلی بیشتر باهات آشنا بشه..

یا برگرد یا همه چیزو بهش میگم..

مرده منو از خودش جدا کرد و دست کرد توی جیبشو یه بلیط هواپیما گذاشت رو میز

-بلیط برای فرداست آنجلا زود برگرد تا همه چی بهم نخورده..

خواست از در بزنه که دویدم سمتش و از پشت گرفتمش.. اونم کم نیاورد و با آرنج زد به شکمم که باعث شد کنترلم و از دست بدم.. از فرصت استفاده کرد و هلم داد.. خوردم زمین و آخرین چیزی که متوجه شدم گرمی خونی بود که از سرم سرازیر شده بود و بعد هیچ!!"

ساعت ۴ ظهر بود و به گفته ی پرستار مرخص بودم..

اهورا از صبح پیداش نشده دیگه و حقم داشت اصلا باید از همون روز اول بهش همه چیو میگفتم تا به اینجا کشیده نشه..

ولی اگه اون تهدیدشو عملی کنه و همه چیو به اهورا بگه چی؟ در باز شد و اهورا اومد داخل.

هنوزم اخماش درهم بود. رفت سمت کمد گوشه اتاق و لباسام و آورد.

رو بهش گفتم:

-نگو که میخوای لباسامو عوض کنی؟

پوزخند معروفشو به لب زد و گفت:

-نه! لباس تو بپوش.. سرگرد محمودی بیرون منتظره برای تکمیل پرونده اومدن میخوان باهات صحبت کنن..

متعجب نگاهش کردم و همونجور که لباس بیمارستان رو بیرون میاوردم گفتم:

-پرونده؟ چه پرونده ای؟

اهورا عصبی چشم ازم گرفت و گفت:

-همون شب تو منطقه چند تا دزدی اتفاق افتاده احتمالا همونا شب اومدن خونه ی تو و وقتی تو بیدار شدی هولت دادن و سرت خورده گوشه ی تخت..

شلوارمم پوشیدم و گفتم:

-داستان جالبیه ولی فکر نکنم ربطی به دزدی داشته باشه..

جلوی اهورایی ایستادم که چون داشتم لباسمو عوض میکردم پشت بهم کرده بود و البته بجز این رفتار، چیز دیگه ای ازش انتظار نمیرفت و ادامه دادم:

-پس بگو سرگرد بره و الکی وقتشو تلف نکنه. شالمو انداختم رو سرم، خواستم بزنم بیرون که دستمو گرفت و تو نزدیکترین فاصله‌ی ممکن از خودش نگه‌م داشت و گفت:
-پس بگو چی شده..

دیشب صدای جیغتو شنیدم، اول فکر کردم از رعد و برق ترسیدی.. ولی بعد صدای عجیبی از اتاقت اومد.. پیش نگهبان ساختمون رفتم، دو نفر مشکوک رو دیده که وارد ساختمون شدن و بعد از نیم ساعت بیرون رفتن. دوربین‌ها هم ضبط کردن ولی صورتشون پوشیده بود..
دستمو بیرون کشیدم و گفتم:

-میشه ول کنی؟ اتفاقی نیست که نگرانش باشی. اینو به دوستاتم بگو. اتفاقاتی که افتاده ربطی به دزدی نداره..
با فک قفل شده گفت:

-پس چیه آنجلا؟ کسی میخواد بهت آسیب بزنه؟ یا چیزی هست که نمیخوای من بدونم؟

از وقتی که از لندن برگشتی عوض شدی! چرا نمیخواهی بهم
بگی...؟ نکنه واقعا اون مردی نیستم که بتونی بهش تکیه کنی؟!
دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم:

-اهورا.. عزیزم این قضیه ربطی به رابطه ی منو تو نداره خوب؟
تو بهترین یا درست تر بگم، تنها آدم توی زندگی منی.. این قضیه
برای گذشتت. نمیخوام بهش فکر کنم..

دستشو از دستم بیرون کشید از داخل جیبش و یه چندتا کاغذ
بیرون آورد و گذاشت کف دستم و گفت:

-ولی داره به الان و من هم ربط پیدا میکنه! این بلیط هواپیما
چی میگه؟ هان؟

مگه قرار نشد پیشم بمونی و دیگه نری؟

آنجلا بهم حق بده شک کنم..

تو عوض شدی. از وقتی برگشتی رفتارات عوض شده..

خواستم حرفی بزنم که در باز شد و مردی با لباس پلیس وارد
شد و رو به اهورا گفت:

-سرهنگ اگر سرگرد حاضر نیستن میتونم یه روز دیگه پرونده
رو..

اهورا نداشت حرفشو کامل کنه و گفت:

-نیازی نیست دیگه سرگرد، انگار این پرونده به دزدی و پرونده
شما ربطی نداره..

فردی که فهمیدم همون محمودیه اول با تعجب بهمون نگاه کرد
و بعد از مکثی، احترام نظامی گذاشت و رفت.

حق داشت یه جوری اهورا سرش داد زد منم بودم زود جیم
میزدم.

اووف دوباره شروع شد. نگاهمو دوختم به اهورایی که با خشم به
نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود و انگار سعی داشت آرامش خودشو
حفظ کنه. خواستم چیزی بگم که به گوشیم پیام اومد و همزمان
به گوشی اهورا هم...

با هر کلمه ای که میخوندم بیشتر تعجب میکردم.

"ققنوس هزار سال زندگی میکنه، وقتی میبینه عمرش رو به پایانه توده ای بزرگ از هیزم رو جمع میکنه و خودشو آتیش میزنه و از خاکسترش ققنوس دیگری، باشکوه تر زاده میشه"

با تعجب زل میزنم به اهورا که باهم میگویم:

-سایمون زندس..

اداره کلا بهم ریخته و وضعیت افتضاحه..

هیچ رد و نشونی از سایمون نیست یعنی میشه گفت تا اون لحظه همه مطمئن بودیم اون مرده و حالا برگشتیم به خونهی اول، گیر انداختن رئیس!

همونجور که داشتم پرونده هایی رو زیر و رو میکردم رو به ستایش گفتم:

-سرهنگ رو ندیدی؟

اشاره ای به اتاق جلسه کرد و گفت:

-فکر کنم هنوز با سرهنگ حجازی داخل جلسه ان.

ابرویی بالا انداختم و بی توجه به ستایشی که میگفت بهتره نرم در رو باز کردم..

با دیدن من سکوت کردن. شونه ای بالا انداختم و در مقابل
 اهورایی که با عصبانیت دستشو داخل موهاش برده بود ایستادم
 و گفتم:

-فکر میکنم این جلسه باید سه نفره باشه!

و رو کردم به سرهنگ حجازی و گفتم:

-هنوزم این پرونده زیر دست منه، اینطور نیست؟

حجازی که معلوم بود نفهمیده جریان چیه نیم نگاهی به اهورا
 انداخت.

اهورا با چند گام خودش رو بهم رسوند و گفت:

-آنجل الان وقت این حرفا نیست خوب؟

بهتره بری بیرون جلسه ی ماهم الان دیگه تموم میشه.

همونجور که با ضرب از کنار اهورا رد میشدم روی صندلی
 نشستم و گفتم:

-پس بهتره یک دفعه ی دیگه مرور کنید سرهنگ.

سرهنگ رو به اهورا چیزی گفت و بعد از اتاق زد بیرون

اهورا همونجور که یکی از دستاش رو گذاشته بود روی پشتی
صندلی و یکی دیگه رو روی میز، خم شد به جلو..

چشم دوختم به نیم رخ جدیش که گفت:

-تو بهتره فعلا پروندهی دونفر نقاب پوشِ توی خونت رو مشخص
کنی.

سایمون رو بسیار به من!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-اولویت من پیدا کردن سایمونه..

پوزخندی زد و گفت:

-پس خوب شد اون پیام مشکوک اومد وگرنه با همون بلیط
برگشته بودی نه؟

با حرص از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-بس کن اهورا.. حداقل توی اداره ول کن این بحثو

صاف ایستاد و گفت:

-یعنی کار و احساسات و باهم درگیر نکنیم! نه سرگرد؟

با خشم گفتم:

-دقیقا سرهنگ!

گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره‌ی ناشناسی ابرو هام بالا پرید.
جواب دادم:

-انجلا! خوشحالم که صداتو میشنوم.

با تعجب گفتم:

-ریچارد؟!!

اهورا اشاره کرد بدارم رو اسپیکر..

-امم خوب من میخوام بهتون یه سرنخ دیگه بدم، چون احیانا با
اون پیام نمیتونین سایمون رو پیدا کنید و واقعا متاسفم..
همونجور که توجهم به اهورایی بود که سعی داشت رد ریچارد و
بزنه رو به ریچارد گفتم:

-تو! تو اون پیامو فرستادی؟

ریچ خنده ای کرد و گفت:

-اره زیادی افسانه ای و تاثیرگذار بود نه؟

و بعد مکشی گفت:

-راستی به اون سرهنگ جونت بگو زودتر ردمو بزنه اینجا
منتظرتونم بچه ها.. بای بای!!
و بوق آزاد..

لعنتی! رو به اهورا گفتم:

-پیداش کردی؟

همونجور که روی برگه‌ای چیزی مینوشت گفت:

-آره راه بیافت

دوتایی با دو از در زدیم بیرون، اهورا رو به بقیه داد زد:

-گروه عملیات حرکت کنید میریم کرج!

دور تا دور عمارت نیمه مخروبه ای مستقر شده بودیم تا اجازه
ی ورود و تیراندازی رو صادر کنن.

اهورا مثل همیشه ریلکس بود ولی من یه دل آشوبه‌ی عجیبی
افتاده بود به جونم و هی حرف های اون مرد با ماسک دلک
توی سرم مرور میشد.

"دیگه تو این کشور دنبال پرونده نباش.. وگرنه چیزایی رو میفهمی که نباید.. نذار حقیقت برملا شه.. نذار حقایق برملا شن.."

یعنی داخل این خونه چی انتظارم رو میکشید؟ ریچارد میخواد گذشتمون رو به اهورا بگه؟ اهورا رو از دست میدم؟

صدای آرمین اومد که گفت:

-سرهنگ، اجازه از بالا اومد!

از فکر بیرون اومدم. اهورا نگاهی به من کرد و بعد با دست اشاره ای به پشت ساختمان کرد.

سرمو تگون دادم و با افراد خودم رفتیم پشت ساختمان..

به دوگروه تقسیمشون کردم و رو به گروه اول گفتم:

-شما اینجا باشید هیچکس فرار نکنه، گروه دوم با من بیاین..

از دیوار پریدم اونطرف، اسلحه مو بیرون اوردم و آروم رفتم جلو، رو به روی در چوبی ایستادم و با پا بازش کردم. یکی از سربازها رفت داخل و بعد به من اشاره کرد. پشت سرش راه افتادم.

خونه ی چوبی فرسوده ای که از ظاهرش مشخص بود گذشته ی باشکوهی داشته.

هر کدوم از بچه هارو به طرفی فرستادم و خودم از پله های چوبی رفتم بالا. همونجور که حواسم به اطراف بود دونه به دونه در هارو باز کردم با صدایی که از داخل یکی از اتاق ها اومد به طرفش پا تند کردم. وقتی وارد شدم سایمون رو دیدم..

هه! فکر نمی کردم به همین راحتی بتونم گیرش بندازم. ریش هاش بلند شده بودن و ظاهر ژولیده ای داشت ولی میشد گفت هنوزم خوشتیپ بود.

اسلحمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-سایمون تو بازداشتی دستتو بیار بالا..

ولی به سمتم حمله ور شد.. تکنیکای رزمی که جان بهم یاد داده بود الان به کارم می اومد. با هم درگیر شده بودیم که توی یه موقعیت مناسب انداختمش رو زمین و دستاشو پشتش نگه داشتم و سریع دستبند زدم. نفس نفس زنون از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-بهتره بلند شی، کارت تمومه!

با صدای دست زدنی برگشتم به سمت چپ اتاق و کسی از تاریکی بیرون اومد. با دیدن ریچارد با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی که خودتم اینجا بمونی..

شروع کرد مثل روانی ها قهقهه زدن، بعد خیلی ریلکس همونجور که قدم میزد جلوم ایستاد و گفت:

-همه‌ی عمرم رو منتظر این لحظه بودم چجوری میتونستم از دستش بدم؟

سایمون با عصبانیت گفت:

-اینجا چخبره ریچ؟ تو مارو لو دادی؟

ریچ ظاهرا با چهره‌ی دلخوری به سایمون نگاه کرد و گفت:

-ای بابا نقشه هات خراب شد؟ ولی من برات یه خبر خیلی خوب دارم سایمون..!

چیزی که همه‌ی عمرت دنبالش بودی! اون اینجاست...

و به من اشاره کرد.

رو بهش گفتم:

-چی داری زر میزنی برای خودت! دستات رو ببر بالا و خودتو
تسلیم کن.

سایمون ناباور گفت:

-نه... امکان نداره..

ریچارد بدون توجه به حرف من رفت سمت سایمون دستشو
گذاشت روی شونه شو گفت:

-خوشبختانه یا متاسفانه حقیقت داره.. سرشو چرخوند سمت
من:

سرگرد وقت داری یه داستان عاشقانه برات تعریف کنم؟

خواستم مخالفت کنم و بگم بس کنه این مضحکه رو ولی اون
شروع کرد.

یه زمانی من عاشق بودم..

دختر قشنگ و مهربونی بود.. لیندا.. من عاشقانه می پرستیدمش..

یادت میاد دیگه سایمون؟ نه؟

با تعجب به ریچ نگاه کردم..

باید داستان عاشقانه‌ی خودش و معشوقش شنیدنی باشه.. ولی
چه ربطی به الان داره؟؟؟

-البته چرا باید فراموشش کنی؟

تو لیندا رو کشتی چرا؟؟

چون عاشق من بود و حاضر نبود با توی عوضی باشه..

رو به ریچاردی که میخواست به سمت سایمون حمله کنه گفتم:

-بهتره حرکت نکنی ریچ!

دستشو آورد بالا و گفت:

-باشه باشه!

بذار بریم سراغ بقیه‌اش..

سایمون.. ظاهر سازی کردی و به من گفتی لیندا خودکشی

کرده.. ولی من فهمیدم تو کشتیش از همون روز اول..

با تو نمیشد مستقیم در افتاد. همیشه دنبال یه فرصت بودم تا

انتقام بگیرم. تا اینکه خودت بهانه رو دادی دستم..

یه ماموریت سری برای پیدا کردن زن و دختری که تازه متوجه
وجودش شده بودی!

اممم!! خوب باید بگم در مقابل کارای تو یه دروغ کوچولو که
چیزی نبود.. بود؟

سایمون من زن و بچت رو پیدا کردم. همون ماه های اول
پیداشون کردم..

سایمون داد زد:

-پست فطرت عوضی!!

ریچ دوباره خندید و گفت:

-انتقامم امروزه! پدر دلشکسته توسط دخترش زندانی و به دار
اویخته میشه... قشنگ نیست؟

یه لحظه حس کردم دارم اشتباه میشنوم..

رو به ریچ گفتم:

-چی؟

چرا اینقدر چرت میگی؟

میخواهی ذهنمو مشغول کنی و بعد بزنی به چاک؟

ریچ پوزخندی زد و گفت:

-من خودم آدرس دادم و خودم موندم تا بیای.. می خواستم فرار کنم همون اولش می رفتم.

تو چشمای سایمون زل زد:

-من زن و بچت و پیدا کردم سایمون.. کلی نقشه ریختم و به رز نزدیک شدم.. با زنت ازدواج کردم و با دخترت...

همون موقع در باز شد و صدای اهورا اومد:

-دستا بالا بی حرکت..

ریچارد دوباره مثل احمقا شروع کرد به دست زدن..

و گفت:

-الان جمع خانوادگی مون بهتر شد مگه نه آنجلا؟

اوه!! بذارید بهم معرفیتون کنم..

اشاره ای به اهورا کرد و گفت:

- داماد آینده ی خانواده..

اشاره ای به من کرد و ادامه داد:

- شما هم که نیاز به معرفی نداری..

و ادامه داد:

- خوب اهورا دوست داری کدوم یکی از ما رو پدر زن خطاب کنی؟

به قیافه‌ی شوکه‌ی اهورا نگاه کردم و با جیغ رو به ریچ گفتم:

- تموم کن این داستان سرایی هاتو.. بسه!

چند تا سرباز اومدن جلو و سایمون و ریچ رو با خودشون بردن.. ولی من فقط نگاهم به سایمون بود اونم به من..

یعنی اون واقعا پدرمه؟ امکان نداره!

ریچ داره دروغ میگه! یعنی همه‌ی بلاهایی که سرم اومده بخاطر یه انتقامه؟ یا بهتره بگم تقصیر پدرمه؟ پدری که نبودش یه درد بودو حالا میفهمم بودنش هزارتا درد! من دنبال دستگیری پدرم بودم؟!!!!

اهورا رو بهم پیچ زد:

- حالت خوبه؟

گیچ نگاهش کردم و گفتم:

-مطمئن نیستم..

نگاه آرامش بخششو بهم دوخت و گفت:

-بهتره بریم خونه استراحت کنی..

به خونه رسیدیم. توی مسیر تمام فکرم درگیر حرفای مزخرف ریچ بود و هنوز نمی‌تونستم باور کنم پدری که این همه مدت دنبالش بودم رئیس باند فوینکس باشه. دیگه وقتش بود همه چیز رو به اهورا بگم.. توی این شرایط فقط احتیاج به حمایت اهورا و حس بودنش در کنارم و دارم..

ازش خواستم بیاد واحد من اونم قبول کرد. بهش گفتم بشینه یه قهوه بیارم بعد حرف بزیم. نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

-تو برو لباسو عوض کن یه آبی به صورتت بزن من حاضر می‌کنم..

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم.

برگشتم مصادف شد با اومدن اهورا همراه با سینی و دوتا فنجان. با خنده گفت:

بیا سینی خواستگاری رو من اوردم. ببین اهورا خان چه کرده!
لب بزنی نمیدونی قهوه رو بخوری یا انگشتاتو..

می فهمیدم داره سعی می کنه منو از اون حال و هوا بیاره بیرون.
سینی رو از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز. نشستم رو مبل
و اشاره کردم اونم بشینه. نفسی گرفتم و گفتم:

-اهورا... حق با تو بود، من ریچ رو خیلی ساله میشناسم. اون.....
پرید توی حرفم و گفت:

-آنجل عزیزم بذار یکم حالت جا بیاد بعدا حرف می زنیم باشه؟
گفتم:

-نه الان وقتشه، سایمون..

-می دونم، پشت در بودم حرفاتونو شنیدم. فهمیدم سایمون
پدرته...

کلافه و عصبی تقریبا فریاد زدم:

-میشه انقدر توی حرف من نپری و بذاری حرف بزنی؟ سایمون
پدرمه و من الان فهمیدم! دارم داغون می شم.. فهمیدم همه ی
بلاهایی که سرمون اومده زیر سر بابامه! مردی که چندین ساله

دنبالشم و زندگی خیلی ها رو نابود کرده، پدریه که سال‌های سال کمبودشو تو زندگیم حس می‌کردم.. ریچارد.. اون لعنتی بخاطر پدرم بهمون نزدیک شده.. با مادرم بخاطر انتقام از اون عوضی ازدواج کرد..

هق هق گریه‌ام بلند شد.. بی‌توجه به چهره‌ی بهت زده اهورا و تلاشش برای اروم کردنم حرفمو ادامه دادم:

-اون ریچ پس فطرت می‌دونست من کی‌ام. بخاطر پدرم اومدم سمتونو با من...

خفه شدم.. لال شدم اهورا با حرص شروع کرد به بوسیدنم میدونستم میخواد آرومم کنه ولی من اون آدمی نیستم که اهورا میخواد.

وقتی تقلاهامو دید ولم کرد، اشکامو پاک کردم و همونجور که سعی داشتم بغضم و خفه کنم گفتم:

-اهورا ما دیگه نمیتونیم باهم باشیم.

با اخم بغلم کرد و شروع کرد به ناز کردن موهام.. بوسه ای رو سرم کاشت و آروم گفت:

- آروم باش!

می‌دونم چقدر سخته برات این مسائل و هضمشون. پدری که ندیدی رو بعد از سالها به این شکل شناختی. ریچارد هم با نقشه به مادرت نزدیک شده. هرچند دلخورم که نگفتی می‌شناسیش ولی خوب اشکال نداره گذشته‌ی مادرت به ما مربوط نیست.. همه چی رو میذاریم کنار.. من کنارتم و همه‌ی سعیمو می‌کنم جای همه رو برات پر کنم.. باشه عروسک؟

دیگه هم حتی به ذهنت کلمه جدایی خطور نکنه

- ولی اینو باید بگم...

-هیش.. آروم باش. هرچی بوده گذشته باشه؟ نمیخواد الان چیزی بگی. برو یکم استراحت کن. نیم ساعت دیگه من میرم اداره، ولی تو حالت خوب نیست میتونی نیای..

تلاشم فایده نداشت. افتاده رو فاز نمی‌ذاره حرف بزنم.. فقط گفتم که منم همراهت میام شاید توی مسیر تونستم بهش بگم.

توی راه اداره بودیم. ذهنم خیلی درگیر بود؛ اونایی که ماسک زده بودن چی شدن پس؟

گفتن از طرف ریچ نیستن و من باور نکردم.. ولی الان دیگه
مطمئنم کار ریچارد نیست.

اون برای انتقام مسخرش به من توی ایران نیاز داشت، ولی کی
سعی داشت منو از اینجا دور کنه؟

چه سودی براش داشته؟

یعنی خود سایمون؟

ولی اون از کجا از ترس من خبر داشت؟!

اهورا دستمو توی دستش گرفت، از فکر و خیال بیرون اومدم و
بهش نگاه کردم که گفت:

-به چی فکر میکنی؟

خداروشکر بلاخره میخواد گوش بده! کمربندمو باز کردم و کامل
برگشتم طرفش که گفت:

-درست بشین دختر یه دفعه تصادف میکنیم.

سرم و تگون دادم و گفتم:

-نه فقط خواهشا دارم باهات حرف میزنم نپر وسط حرفم..

سری به نشونه ی تایید تکون داد. همونجور که زل زده بودم به
نیم رخ جذابش گفتم:

-اووم میخوای بزنی بغل؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

-مگه چی میخوای بگی؟ نمیتونم بزنی کنار چون باید زودتر
برسیم اداره. اگه میخوای بذار بعدا.

تند گفتم:

-نه نه!! الان میگم..

-خوب پس گوشم با شماست..

باید از اول همه چیو بهش بگم دیگه نمیتونم:

-اول میریم سراغ اون نقاب دارا..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس بلاخره تصمیم گرفتی بهم اعتماد کنی.

معارض صداش زدم و وقتی چیزی بجز اخم روی صورتش نصیبم
نشد، ادامه دادم:

-اول فکر میکردم کار ریچارده چون من از بچگی از این ماسک
دلکک ها میترسیدم و فکر میکردم ریچارد میخواد بترسونتم تا
دیگه پیگیر پرونده نباشم..

برگشت دلخور نگاهم کرد که سریع گفتم:

-نخواستم نگرانت کنم و اینکه میترسیدم از اینکه حقیقتو
بفهمی..

متعجب گفت:

-حقیقت؟!!

آنجلا تو که فکر نمیکنی الان که سایمون پدرته من رفتارم عوض
میشه؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نه ولی..

پرید وسط حرفم و گفت:

-فعلا بپر پایین رسیدیم..

نگاهی به سر در اداره انداختم و گفتم:

-ولی هنوز باهات حرف دارم..

همونجور که پیاده میشد گفت:

-بعدا حرف میزنیم باشه!؟

کلافه پیاده شدم.

دوشادوش هم وارد اداره شدیم..

من به اهورا اعتماد دارم و میدونم چقدر براش این مسئله مهمه ولی اگر بفهمه چه چیزایی و ازش پنهان کردم فکر کنم نتونه کنار بیاد.

یه راست به سمت اتاق سرهنگ رفتیم که با نزدیک شدنمون خودش بیرون اومد و تا چشمش به ما خورد به فارسی چیزی گفت و جلوتر از ما راه افتاد. اهورا زیر لب گفت:

-میگه خوب موقعه ای اومدین و میخوایم از سایمون بازجویی کنیم.

به اتاق بازجویی رفتیم. اهورا پرونده رو از سرهنگ گرفت و وارد اتاقی که سایمون بود شد و ما هم از پشت مانیتور نگاهمون بهش بود.. دل شوره رهام نمی کرد.. باز قراره چی بشه..

اهورا همونجور که پرونده رو جلوش باز میکرد رو به سایمون گفت:

- سایمون هاردی.. رئیس فوینکس بند...!

جرم هاتم که یکی دوتا نیست! از پخش و تولید مواد تا دزدیدن افراد و قاچاق انسان..

سایمون پرید وسط حرفشو گفت:

- آنجلا نیومده؟

اهورا چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- به اونجا هم میرسیم. فعلا باید بازجویی تکمیل شه و ببینیم چقدر باهامون همکاری می کنی..

سایمون با صدای لرزون گفت:

- من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.. همه چیز رو میگم فقط خواهش میکنم آنجلا رو ببینم..

اهورا برگه و خودکاری رو سمت سایمون گرفت و گفت:

-تا اعترافات تو مینویسی با آنجل حرف میزنم، اگر خودش خواست
میاد.

سایمون تشکری کرد و اهورا از اتاق اومد بیرون.

نمیدونستم آمادگی روبرویی با سایمون رو دارم یا نه!!

اهورا مقابلم قرار گرفت که سرهنگ چیزی زیر لب گفت و رفت
بیرون. انگار اهورا بهش جریان رو گفته بود.

نگاهمو دوختم به چشم های قهوه ایش که الان آرامش خالص
درش موج میزد.

دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-اگه نمیتونی اشکال نداره آنجلا..

دستمو دورش حلقه کردم و سرم و گذاشتم روی سینش. اونم
بدون حرفی بغلم کرد و روی سرم بوسه ای کاشت. آروم گفتم:

-به نظرت من دختر ضعیفی ام؟

صداش کنار گوشم بلند شد:

-معلومه که نه! تو قوی ترین دختری هستی که دیدم آنجل شاید
اگر کس دیگه ای بجای تو بود خیلی حالش بدتر بود..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره هیچکس جای من نیست..

هیچکس..

منو از خودش جدا کرد و گفت:

-حالا میخوای بری باهش حرف بزنی؟

شاید دلیلی داشت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلیل؟! هر دلیلی هم داشته باشه نمیتونه روزهای سخت منو

جبران کنه.

بوسه ای به گونم زد و گفت:

-یه فرصت بهش بده..

منم میرم تا راحت باشید.

سرمو تکون دادم و همونجور که نفس عمیقی می کشیدم تا بغضم

سر باز نکنه وارد اتاق بازجویی شدم.

سایمون با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

-دخترم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من دختر تو نیستم.

و بدون توجه به قیافه ی گرفتش و مو و ریش هایی که بلند شده
بودن روی صندلی نشستم و برگه ی اعترافاتشو برداشتم.

نشست و بهم زل زد... بعد از سکوت سنگینی که بینمون بود
آروم گفتم:

-خیلی شبیه رزی!

چرا قبلا شک نکرده بود؟

رز!! حالش چگونه؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-فرستادت منو نابود کرد و مامانمو دق داد..

شوکه گفتم:

-نگو که رز..

پر از درد گفتم:

-چرا.. مامان دیگه نیست.

اشکی که از لای پلکم سر خورد رو پاک کردم و چشم دوختم به
سایمونی که با چشم های اشکی بهم زل زده بود..

-نمیخوای بگی که داری برای زنی گریه میکنی که روزی با
بچه ی توی شکمش ولش کردی؟

همونجور دست دستبند زده شو بالا میاورد و اشک هاشو پاک
میکرد گفت:

-نمیدونستم.. من از وجود تو خبر نداشتم.

با رز دعوامون شد، اون زندگی شاهانه میخواست و من
نمیتونستم براش تامین کنم..

رفتم تا وضعیتمو خوب کنم تا اون زندگی که رز میخواست رو
بهش بدم ولی دیگه رز رو پیدا نکردم..

سرد گفتم:

-با پول خون مردم میخواستی مادرمو خوشبخت کنی؟

سرشو تکون داد و پشت سر هم گفت:

-متاسفم..متاسفم

از جام بلند شدم که سریع گفت:

-نرو آنجلا.. خواهش میکنم! بذار ببینمت.

بذار برای چند ساعت که شده تو رو کنارم حس کنم. منی که شاید دیگه فردا زنده نباشم..

خنده ی عصبی کردم و گفتم :

-فکر می کنی برام مهمه آره؟

این همه سال آرزوی دیدنتو داشتم..

این همه سال توی هر موقعیتی از خدا می خواستم تورو پیدا کنم..

میدونی چی به سرم اومده؟

بذار برات از اول تعریف کنم. از همون روزی که کلمه ی بابا رو گفتم و بابایی در کار نبود.. اولین قدم هام رو برداشتم و پدری کنارم نبود. از روز اول مدرسه که همه پدراشون اومده بودن ولی من نه..

اون روزی که معلم پرسید شغل پدرت چیه و من نمیدونستم چی بگم..

میدونی چقدر بچه ها مسخرم میکردن از اینکه پدر ندارم؟
 میدونی وقتی امیلی با ذوق از هدیه ای که باباش براش خریده
 تعریف میکرد من چه حالی داشتم؟!

وقتی توی هر موقعیتی کمبودتو حس می کردم)
 دیگه تقریبا داشتم داد میزدم..

اشکامو با عصبانیت پس زدم و گفتم:

-نمیدونی.. توی عوضی هیچی نمیدونی..

نمیدونی وقتی اون ریچارد بی شرف بهم تجاوز کرد کسی نبود
 پشتم باشه و حمایت کنه.. وقتی فقط شونه های یه مرد
 میتونست ارومم کنه

نبودی..

وقتی چند روز تو خیابون خوابیدم کجا بودی؟

تو هیچ کدوم از موقعیتایی که نیازت داشتم نبودی!

حالا ازم چی میخوای؟

هان!!!!؟

میخواهی بشینم جلوت نگام کنی که رفع دلتنگی شه؟

سایمون اومد سمتم و گفت:

-اون ریچارد چیکار کرده؟

پسش زدم و داد زدم:

-مهمه مگه؟! ها؟ مهمه!؟

و با عصبانیت از در زدم بیرون.

همه با تعجب داشتن نگاهم میکردن..

با احساس سرگیجه روی صندلی گوشه‌ی سالن نشستم و سرمو

گرفتم توی دستم. مثل همیشه خاطراتم بهم هجوم آوردن.

دستمو گذاشتم روی گوشم تا کمتر صداها رو بشنوم! با تکون

خوردنم از فکر و خیال بیرون اومدم و زل زدم به آرمین که با

استرس صدام میزد..

سوالی نگاهش کردم که لیوانی به دستم داد و گفت:

-بخور آنجلا حالت بهتر شه..

با یه نفس همه شو سر کشیدم و بی حال گفتم:

-اهورا کجاست؟

با حالت متفکری گفت:

-فکر کنم رفت از ریچارد بازجویی کنه..

لیوان از دستم افتاد و شکست..

آرمین متعجب گفت:

-چی شدی آنجلا؟

سریع کنارش زدم و دویدم سمت اتاق بازجویی.. که احتمالاً الان
اهورا داخلش بود.

نه خواهش میکنم.. هیچی بهش نگه..

اگه از خودم بشنوه شاید بتونه هضمش کنه ولی ریچ..

در رو باز کردم. اهورا پشتش به من بود و ریچ با لبخند مسخره
ای روبروش ایستاده بود.

با دیدن من گفت:

!!!!-

آنجلا خوب موقعی اومدی! داشتیم راجب تو حرف می زدیم..

با قدم های سست رفتم سمت اهورا و همونجور که دستمو
میداشتم روی شونش گفتم:

-اهورا من...!!

چرخید سمتم ولی کاش برنمی گشت..

کاش نمیدیدم...

کاش هیچ وقت این نگاه سرد رو نمیدیدم..

اون آرامش توی چشماش کو؟

من اونو میخوام..!

بغضم ترکید..

اهورا لب باز کرد و زیر لب گفت:

-بگو واقعیت نداره...!!

دوتا بازوهاشو گرفتم تا بهم نگاه کنه ولی فایده نداشت. به پشت

سرم زل زده بود..

-من خواستم بگم ولی..

اهورا عصبی من و کنار زد و گفت:

-ولی بهت اعتماد نداشتم آره؟

ولی هنوز اونقدر بهم نزدیک نبودی که زندگیمو بهت بگم!
آنجلا من فقط ازت یه چیز خواستم اونم اینکه باهام صادق باشی
فقط بهم اعتماد کنی اونقدر سخت بود؟

خواستم حرفی بزnm که با عصبانیت از در زد بیرون.
دیگه تحمل وزنمو نداشتم و بخاطر همین با زانو افتادم روی
زمین و گریه شدت گرفتم..

با چشم های اشکی که جلوی دیدمو گرفته بود زل زدم به
ریچارد.

با عصبانیت بلند شدم و همونجور که یقه شو تو مشتتم میگرفتم
گفتم:

-زندت نمیدارم عوضی خودم میکشمت..

آرمین اومد داخل و با دیدنمون تا این موقعیت سریع اومد
سمتمون و منو از ریچ جدا کرد و گفت:

-اینجا چه خبره؟

اهورا چرا اینقدر عصبانی از اداره زد بیرون؟

مضطرب گفتم:

-رفت؟

سرش و تگون داد که با دو زدم بیرون.

ولی نبود.. نه خودش نه ماشینش..

اولین تاکسی که دیدم جلوشو گرفتم و آدرس خونه رو بهش
دادم..

باید باهاش حرف بزنم.

وقتی تاکسی مقابل آپارتمان ایستاد سریع پول رو حساب کردم
و داخل رفتم..

نگهبان با تعجب بهم نگاه می کرد. وقتی دیدم آسانسور حالا حالا
نمیخواد بیاد، به سمت راه پله پا تند کردم. تو حالت عادی فکرش
رو هم نمی کردم این همه طبقه رو با حالت دو بتونم پیام بالا..

با کمال تعجب درِ واحدش باز بود، ولی احتمال اینکه اونقدر
عصبی بوده که یادش رفته باشه ببنده، خیلی بیشتر از این بود
که منتظر منه..

وارد خونه شدم و یه لحظه حس کردم خونه رو اشتباه اومدم..
خونه‌ای که چند ساعت پیش به اون تمیزی بود تبدیل شده بود
به میدون جنگ..

میز بزرگِ وسطِ خونه، چپ شده بود. صندلی های جلوی اپن
افتاده بودن کف خونه! مبل ها جابجا شده بودن، ظرف میوه
خوری شکسته بود و میوه ها جای جای خونه قابل مشاهده بودن.
همونجور که سعی میکردم پام روی خرده شیشه های گلدون
نسبتا عتیقش نذارم، رفتم سمت اتاق..

به آرومی و جوری که تولید صدا نکنم در رو باز کردم. پشت به
من روی تخت نشسته بود و به نقطه ی نامشخصی زل زده بود..
نفس عمیقی کشیدم و توی ذهنم هزار جور صحنه سازی کردم.
صداش اومد که گفت:

-هنوزم نمیخوای بگی؟

انگار یادم رفته بود اهورا میتونه منو از چند متری خودشم حس
کنه.. لب گزیدم تا دوباره گریه‌م سرازیر نشه.. آخه چجوری تو
روش نگاه کنم..؟

چند قدم رفتم جلو و گفتم:

-اهورا..من فقط نمی..

دستشو آورد بالا و گفت:

-حس نمی کنی برای بهانه چینی خیلی دیر شده باشه؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم ترکید..

دست مشت شدش رو می تونستم ببینم ولی این نشونه‌ی این نیست که منو قبول میکنه، چون حتی نمیخواد نگاهم کنه..

تخت و دور زدم و کنار پاش نشستم. آروم گفتم:

-میدونم دیره، میدونم باید زودتر از اینا همه چیز رو بهت می گفتم.. ولی چیکار کنم؟ اهورا من..

هق هقم مانع ادامه‌ی حرفم شد.. با اخم زل زده بود به روبروش و چشم هاش بیش از حد ممکن قرمز شده بود. ادامه دادم:

-من..من فقط عاشق شدم..

بلاخره نگاهم کرد. ولی این نگاهش و نمیخواستم لب زد:

-میشه تنهام بذاری؟

یعنی لحنش از این سرد تر هم میشد باشه؟
 یعنی کس دیگه ای هم اینجوری از طرف اهورا پس زده شده؟
 کس دیگه ای هم این نگاه سرد و رگ کنار شقیقهش رو دیده؟
 و چقدر یه نفر باید دیوونه باشه که حسودی کنه به اینکه یکی
 دیگه هم جای اون بوده باشه! حتی اگر پس زده شه..
 درسته نگاهش سرد بود! درسته اخم کرده بود ولی دوستم داشت.
 خودش بهم گفته بود هیچ وقت منو از قلبش آزاد نمیکنه.. من
 محکوم به تبعید به قلبش بودم نبودم!!
 انگار لال شده بودم..
 توی سکوت اون با نگاه سرد و من با اشک بهم زل زده بودیم.
 توی رابطه عشق مهمه ولی اعتماد و صداقت از اونم مهم تره.
 این چیزی بود که اهورا میگفت و معلومه من نتونستم از پیشش
 بر پیام.

به آرومی بلند شدم و از واحدش زدم بیرون.

ساعت ۴ صبح بود. به زور تونسته بودم یه بلیط پیدا کنم برای لندن و الان توی فرودگاه بودم.

امید به اینکه اهورا بیاد خیلی خیلی کم بود یا حتی غیرممکن.. اهورا نمیخواد منو ببینه! من دیگه براش تموم شدم خودش گفت برم نگفت؟! گفت تنه‌اش بذارم..

اون آنجلایی که اهورا میشناخت با دختری که الان شناخته از زمین تا آسمون فرق داره..

دختری که پدرش رئیس یه بانده و اونقدر پروندش قطوره که چند شبانه روز طول میکشه اگر بخوای بخونیش..

یه ناپدری هم داره که معاون باند و اونم پروندش تعریفی نداره.. و خود دختره هم که گذشته‌ی درخشانی با ناپدریش نداشته..
قشنگ نیست!؟

حتی خودمم نمیتونم با این قضیه کنار بیام، از اهورا چه انتظاری میتونم داشته باشم؟

خودمم خسته شده بودم از این آنجلا

.. خودمم دیگه نمیتونم تحملش کنم!

پس بی خبر اومدم که اهورا راحت باشه. فقط با چشمای اشکی و
دل شکسته میتونم آرزو کنم خوشبخت باشه..

-

امیلی خبر نداشت میام.. حوصله‌ی خونه‌ی خودم رو هم نداشتم..
میخواستم با امی حرف بزنم. شاید تونست کمکم کنه. حتی
نفهمیدم کی از ایران برگشت! کلا دختر عجیبیه و من که هیچ
وقت از کارش سر در نیاوردم.

زنگ خونه شو زدم و منتظر موندم تا جواب بده

-کیه؟

خودمو جلوی دوربین گرفتم و گفتم:

-منم امی، در و باز میکنی؟

امیلی سینی قهوه رو مقابلم روی میز گذاشت گفت:

-هنوزم نمیتونم باور کنم اومدی..

چه بی خبر! چیزی شده؟

به فنجون قهوه بین دستام زل زدم و گفتم:

-یعنی..ماموریت تموم شد دیگه.. منم برگشتم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ریچارد رو گرفتید؟

بغضمو که داشت خفم می کرد رو سرکوب کردم و گفتم:

-توی دو روز گذشته اینقدر اتفاقای عجیب غریب افتاده که میشه

باهاش یه رمانِ درام نوشت.

اومد کنارم نشست و همونجور که بغلم میکرد گفت:

-بگو دیگه نصف جون شدم..

فنجون سرامیکی سفید رو گذاشتم روی میز و پوزخندی زدم و

گفتم:

-باورت میشه بابامو پیدا کردم.

امی متعجب گفت:

-بابات؟!!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-سایمون رئیس باندى كه دنبالش بودم.

تك خندهى عصبى كرد و گفت:

-چجورى آخه!؟

روى كاناپه دو نفرهى كرمى رنگش دراز كشيدم و سرمو گذاشتم

روى پاش. آرام گفتم:

-امى دارم ديوونه ميشم.. تو يه يك روز فهميدم سايمون پدرمه،

ريچارد عوضى هم يه زمانى رفيقش بوده و بخاطر انتقام اومده

سمت مامانم و با من..

گريم شدت گرفت.. املى همونجور كه موهامو نوازش ميكرد

گفت:

-گريه نكن آنجلا، تو قوى تر از اين حرفايى..

و با حرص ادامه داد:

-من اون ريچارد عوضى رو خودم خفه ميكنم..

بلند شدم نشستم و گفتم:

-آخه چجورى مى تونست؟ خير سرش دوستش بود..

هر چقدر هم باهم بد بوده باشن، یا سایمون کاری انجام داده باشه.. ولی دوست بودن نبودن؟

اصلا.. اصلا دوستیشونم بهم خورده باشه.. چرا باید تلافیش رو سر ما در می‌آورد؟ من و مامانم که از همه جا بیخبر بودیم! اون عوضی که کلا ما رو کنار گذاشته بود..

ایندفعه امیلی هم زد زیر گریه و شروع کرد اشکم رو پاک کردن و گفت:

-گریه نکن آنجل اینجوری من نابود میشم.

خودمو انداختم تو بغلش که گفت:

-اهورا!؟! اهورا چی؟

شنیدن اسمشم باعث شد بلند تر گریه کنم.

دیگه خسته شدم از این زندگی..

آخه چجوری میتونم این همه سختی رو تنهایی تحمل کنم؟ منم دخترم کلی آرزو دارم.

امی منو از خودش جدا کرد و گفت:

-نکنه بخاطر سایمون کات کردید؟

سرم و تند تند تکون دادم و گفتم:

-نه!!

اون ریچارد عوضی همه چیو بهش گفت..

امی دارم از درون میسوزم. من..! من بدون اون نمیتونم..

امیلی منو از خودش جدا کرد و کمک کرد دراز بکشم و گفت:

-همه چیز درست میشه.. آروم باش.. الان چشمتو سعی کن به
هیچی فکر نکنی..

و شروع کرد به نوازش موهام.. و انقدر ادامه داد تا به خواب رفتم..

یه هفته از برگشتنم به لندن می گذره. به سازمان برگشتم و سرم

با پرونده ها گرمه ولی حفره ی خالی توی قلبم با این چیزا پر

نمیشه که میشه!؟

بخاطر پرونده، دستگیری و متلاشی شدن فوینیکس بند نشان

لیاقت گرفتم و قراره توی یه مراسم رسمی بهم اهدا بشه ولی

احساس خوشحالی نمی کنم..

سایمون و ریچارد و بقیه اعضا طبق قوانین ایران زندانی بودن ولی مقامات ما دارن پیگیری می کنن که بتونن برشون گردونن انگلیس و اینجا دادگاهی بشن.

اینجا همه چیز مثل قبله ولی منم که حال و هوام عوض شده و یه بغض همیشگی مهمون گلوم شده..

هوای اینجا عجیب برام سنگینه و انگار نه انگار اینجا کشورمه، اینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم. ولی الان انگار اینجا غریبم..

یه دلم میگه بذار زمان همه ی مشکلات رو حل می کنه و کم کم فراموش می کنی...

ولی یه دلم میگه، مگه میشه آدم عشقشو فراموش کنه؟ برو ایران. بیخیال غرور. حداقل تو هوایی نفس بکش که اونم نفس میکشه.

تحقیقاتمو راجع به نیروهای پلیس ایران شروع کردم تا ببینم با چه شرایطی میتونم انتقالی بگیرم که به بن بست رسیدم..

نیروی ایران فقط افرادی که تابعیت کشورشون رو داشته باشن استخدام می کنن و این باعث شد من کلافه تر بشم و البته سردرگم تر...

این چند روز با امی به گشت و گذار گذروندیم تا بلکه یکم از این حال بیام بیرون و البته فایده ای نداشت.

امشب هم قرار بود برم خورش تا به قول خودش یه غذای امیلی پز بهم بده هوش از سرم بپره و می خواد باهام حرف بزنه..

بعد از خوردن شام که واقعا هم خوشمزه بود، روی کاناپه نشستم و رو به امیلی که داشت قهوه درست میکرد گفتم:

-بیا بشین.. نمیخواد درست کنی. اینقدر خوردم که دیگه یه ذره هم جا ندارم.. بیا ببینم چی میخواستی بهم بگی.

از آشپزخونه اومد بیرون و روبه روم نشست.

انگار مضطرب و دستپاچه بود و طرز نگاهش باعث شد نگرانی به دل من نفوذ کنه.

کلافه گفتم:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ بگو دیگه مردم از نگرانی..

نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه سکوت شروع کرد:

-آنجلا ببین خودتم میدونی توی این دنیا بیشتر از هرکسی برام
عزیزی.. فقط وقتی حرفمو میشنوی خواهش میکنم عصبی نشو
باشه؟

و اینکه ساکت باش بذار حرفمو تموم کنم بعد هرچی میخوای
بهم بگو.

باشه ای زیر لب گفتم که ادامه داد:

-مایکل رو یادت میاد؟

توی مدرسه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

-همون که تو ازش خوشت میومد؟!

با تعجب گفت:

-تو از کجا میدونی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-خیلی ضایع بودی! فکر کردی برای چی پیشنهادشو قبول
نکردم.

مثل همیشه که استرس میگرفت شروع کرد به خوردن ناخوناش،
گفتم:

-نکنه هنوز می بینیش؟ بهت پیشنهاد داده؟

یه دفعه زد زیر گریه. خواستم برم طرفش که گفت:

-نه آنجل نیا...! بشین.. بشین همونجا..

با تعجب سرجام نشستم که گفت:

-آره من دوستش داشتم. اونقدری که حاضر بودم برای به دست

اوردنش هرکاری انجام بدم.. ولی فهمیدم اون تو رو دوست داره

وقتی..وقتی بهت پیشنهاد داد عصبی شدم.. تو حال خودم نبودم.

مخصوصا که فکر می کردم تو بهش جواب مثبت میدی. احساس

سرخوردگی، حسادت، شکست... نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

شوکه بهش زل زدم این چی داره میگه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه روز ریچارد بهم زنگ زد. گفت تو حالت بد شده. منم بچه

بودم و ساده! باور کردم. اومدم به آدرسی که داد. ولی بعدش

فهمیدم فقط میخواست منو ببینه..

اون گفت میدونه من مایک رو دوست دارم. انگار اونا باهم آشنا بودن. بهم گفت اگه براش یه کاری انجام بدم اونم در مقابل میتونه مایکل رو راضی کنه باهم دوست شیم..

گریه‌اش شدت گرفت. سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

-من خیلی احمق بودم آنجلا. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینجوری بشه!

ناباور نگاهش می‌کردم. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد گفتم:

-اون ازت چی خواست!؟

اشکاشو پاک کرد و همونجور که بهم زل زده بود گفت:

-اون گفت عاشقته، گفت بخاطر همین با مادرت ازدواج کرده، که به تو نزدیک باشه..

منم.. منم باور کردم. گفت اگه یه کاری کنم که تو عاشقش بشی اونم منو به مایکل می‌رسونه..

با یادآوری اون روزا و حرفایی که راجب مادرم و ریچ میزد دستامو مشت کردم..

به سمتش هجوم بردم و همونجور که منم گریه میکردم یقشو تو
مستم گرفتم و گفتم:

-چی داری میگی امی؟؟ هان!!

لعنتی همینجوری حالم بده، تو دیگه نگو!!

نگو دوست صمیمیم هم توی بدبختیم شریک بوده.

زیر لب گفت:

-معذرت میخوام.. من فکر نمیکردم این ماجراها پیش میاد..

عصبی بلند شدم و گفتم:

-دیگه چیکار کردی امی!!

دیگه پشت رفیقت کسی که ادای خواهری برایش میکردی چیکار
کردی؟

اونم ایستاد. دستمو گرفت و گفت:

-قرار بود عصبی نشی آنجلا!!

پوزخندی زدم که گفت:

-از عذاب وجدان دارم میمیرم. این همه سال هرکاری کردم بهت بگم، ولی نشد. به مسیح نتونستم..

بازوهاشو گرفتم و گفتم:

-دیگه چی مونده؟ دیگه چی رو بهم نگفتی؟

زانو زد جلوم و گفت:

-ریچ! یه..یه دارو بهم داد. منم..منم اون روز که برات ژله درست کردم ریختم توی شربت و ژله..

بعد از اون بود که فهمیدم چی شده. خیلی ترسیدم. نمیدونستم باید چکار کنم. خوب.. راستش مخصوصا وقتی گفتم رفتی پیش یه سرهنگ و داره بهت کمک می کنه.. ترسیدم ازم شکایت کنی و آیندم خراب شه.

بهت زده بهش نگاه کردم..

کم کم یادم اومد. حال اون روزم بخاطر دارو بود. بخاطر اون بود که هیچی از اون شب لعنتی یادم نمیاد..

دستای مشت شدم رو باز کردم تا نکنه تنها دوستمو بکشم..

هه!! تنها دوست و آخرین دوست..

چشمامو بستم که امی تیر خلاص رو زد:

-وقتی گفتم با ریچ میری ایران وحشت برم داشت. نمیخواستم
بعد از این همه سال قضیه لو

بره. ترسیدم که ریچ همه چیزو بهت بگه. واسه همین با بدبختی
پیدات کردم. به کمک یه هکر از رو آی پی لب تاپت آدرستو پیدا
کردم و اومدم. سعی کردم بترسونمت تا از ریچ فاصله بگیری و
برگردی ایران.

باورم نمی شد اینا همه کار امی باشه. سرم گیج می رفت. دستمو
به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم. هوای اینجا مثل سم
بود و دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

بدون توجه به گریه هاش و آنجلا گفتنش از خونه زدم بیرون..

با بالاترین سرعت ممکن با موتور توی خیابونا ویراژ میدادم..

اگر تصادف کنم اصلا کسی میفهمه؟

کسی میفهمه این دختر چند وقته نیست؟

اصلا کسی براش مهمه؟

آخه تو این دنیا چیکار کردم که دارم اینجوری تاوان میدم؟!

اون از بابام، اون از مامانم و ریچارد..

بعدم اهورا و حالا امیلی.. فقط برام یه نفر مونده بود.

فقط به امید اینکه اون هست و میتونم بهش دردام رو بگم اومدم
اینجا.. ولی حالا!!

حالا میفهمم بهترین دوستم، صمیمی ترین رفیقم کسی که مثل
خواهرم بود یکی از اصلی ترین آدمای این حال و روز بدمه..
بخاطر یه عشق بچگونه و حسادت الکی با ریچ همدست شده بود.
بعد به من میگه ترسیدم آیندم خراب بشه. اونم وقتی که گذشته
و آینده منو نابود کرده. و بدتر از همه بعد از این همه سال هم
باز از ترس من و نقطه ضعفم استفاده کرده که بترسونتم تا لو
نره..

من به کی باید اعتماد کنم خدا؟؟؟؟

انگار آسمونم دیده خیلی داره بهم خوش میگذره!!! چون بارون
شروع کرد به باریدن با شدید ترین حالت ممکن..

موتور رو کنار یه فضای سبز پارک کردم چون با این وضعیت
احتمال تصادف کردنم صد در صد بود.

پیاده شدم و روی یه نمیکت نشستم.

چند نفر دنبال سرپناه میگشتن. حالا یا با دست یا با کیف هاشون مانع خیس شدنشون میشدن. یا به سمت ماشین هاشون می دویدن تا زیر بارون خیس نشن.

یه دختر و پسر دست تو دست هم داشتن زیر بارون قدم میزدن..
براشون خیلی صحنه‌ی رمانتیکی بود نه؟

ولی برای من چی بود؟

دستم رفت سمت گردنبندم.

دوتاشون رو بیرون اوردم و با چشم های اشکی زل زدم بهشون..
یکی گردنبندی که اهورا برام خریده بود و یکی دیگه گردنبندی
که اون پیرزنه بهم داد..

توی دستم فشردمشون و گذاشتم روی قلبم..

بیشتر آدما میگن بارون خیلی خوبه. اصلا بهترین حال و هواست.
بوی خاک نم خورده و قطره های بارون که با صورتت برخورد
میکنه. حتی صداس ارامش بخشه. ولی من میگم بارون خیلی

خوبه چون هیچکس الان نمیفهمه این دیونه داره از درد عشق
و نارو خوردن از رفیق گریه میکنه.

با صدایی که اسمم و صدا میزد به چپ و راست نگاه کردم ولی
هیچکس نبود.

یه دفعه یکی دست گذاشت رو چشمام.

ترسیده دستم بالا بردم و روی دستش گذاشتم..

خودش بود مطمئنم..

سریع از جا بلند شدم و برگشتم. زل زدم بهش..

کم کم لبخندم شروع کرد به شکل گرفتن..

از موهای پریشونش قطرات آب میریخت روی صورتش..

با حالت چشماش داشت دیوونم میکرد.

بلوز سفید رنگ و پالتو مشکی که پوشیده بود خیس خیس شده
بود و به بدنش چسبیده بود.

نیمکت چوپی رو دور زد و اومد جلوم ایستاد.

دستمو بردم سمت ته ریشش که بلند تر از حد معمول شده بود
و از اهورایی که همیشه به تپیش می‌رسید بعید بود.

لبخندی کج زد و گفت:

-می‌بینی باهام چیکار کردی؟

دیگه بدون تو نمیتونم آنجل.. میشه برگردی؟

خودمو توی بغلش فرو کردم و گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده..

تازه داشتم گرمای تنش رو حس و عطر گسش رو نفس
می‌کشیدم که کم کم ازم فاصله گرفت.. هرچی التماسش کردم
که نره، ازم دورتر میشد. دویدم دنبالش ولی اونقدر دور شد که
دیگه ندیدمش و بعد زیر پام خالی شد و سقوط کردم.

-خانوم؟ خانوم؟ تورو خدا بلند شین، اینجا خیسه بارون هم
شدیده. خانوم؟

چشمامو باز کردم و دیدم رو نیمکت نشستم. گیج و منگ به پسر
رو به روم چشم دوختم. خوابم برده بود؟ همش خواب و خیال
بود؟

از پسر جوونی که بیدارم کرده بود زیر لب تشکر کردم و از جام بلند شدم. بدنم خشک شده بود. با احساس سرگیجه، چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.



تا چشامو باز کردم نور چشمامو زد. ساعدمو رو چشام گذاشتم تا نور اذیتم نکنه. یکم که گذشت و به روشنی عادت کردم دستمو برداشتم. تازه تونستم نگاهی به دور و ورم بندازم. بیمارستان بودم؟ اتاق کوچیک سفیدی که دو تا تخت داشت و روی ملافه ای که روم کشیده شده بود آرم بیمارستان خودنمایی می کرد. اینجا چکار می کردم؟

از یه طرف هم پردهی لعنتی کنار بود و نور اذیتم میکرد. با سوزش دستم نگاهمو دوختم به آنژوکتی که روی دستم بود و قطره های سرمی که انگار آخراش بود. بلند شدنم همزمان شد با ورود پرستاری که با دیدنم گفت:

-بلاخره بهوش اومدی؟ نباید بلند شی از جات!

با گیجی گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟ من اینجا چکار می‌کنم؟

ولی خودمم از گرفتگی و خش صدام تعجب کردم.

پرستار در حال چک کردن سرمم جواب داد:

- خوب انگار یه جور شوک عصبی رو پشت سر گذاشتی. از اونورم

تو بارون بودی و سرما.. فشارتم خیلی پایین بود و همه دست به

دست هم دادن از حال بری. احتمالاً گرسنه‌ای، از دیروز که

اوردنت اینجا بیهوشی. ولی تا یه ساعت دیگه که دکتر میاد

نمیتونم اجازه بدم چیزی بخوری.

بیشتر از این نمیتونستم تعجب کنم:

-من از دیروز بیهوشم؟؟

-آره عزیزم، گوشت هم خاموش شده بود نتونستیم به خانوادت

خبر بدیم.

دوست پسرتم شماره ای ازشون نداشت. الان رفته برات دارو

بگیره ولی دیگه باید دیگه پیداش بشه.

دوست پسر؟ نکنه اهورا!!

سرم و تند تند تکون دادم نه اهورا کجا بود..

اون فقط خواب بود و انگار همه ی دلتنگی هام و باید جمع کنم
تا فقط توی خواب بتونم رفع دلتنگی کنم .

چشمامو با درد بستم و گفتم:

-دوست پسر؟؟ من کسی رو ندارم..

و آرومتر با خودم زمزمه کردم:

-اهورا نیست.. پدر و مادری نیست. فقط بهترین دوستم مونده
بود که از اونم ضربه خوردم..

پرستار با قیافه ناراحتی گفت:

-متاسفم..

من فکر میکردم با اون آقا نسبتی داری..

چون خیلی نگران بود.

از اتاق بیرون رفت ولی بعد از چند دقیقه در باز شد و یه پسر
چشم ابرو مشکی وارد اتاق شد.

شروع کردم به آنالیز کردن تیپ و قیافش. موهاش و با حالت
خاصی داده بود سمت چپ و با لبخندی رضایت بخشی بهم نگاه
میکرد.

لباس آبی کمرنگ و شلوار و شالگردن سفید واقعا خوشتیپ بود.
 آروم اومد سمتم و گفت:

-چه خوب که به هوش اومدید واقعا نگرانتون بودم.

به سختی منم لبخندی زدم و گفتم:

-واقعا معذرت میخوام. شماهم گرفتار شدید الان حالم خوبه
 میتونید برید.

اخمی کرد و گفت:

-تا الان صبر کردم دیگه..حالا که به هوش اومدی چرا برم؟
 از کیسه ی پلاستیک بطری آبمیوه ای بیرون آورد و با لحنی که
 سعی میکرد منو از این حال در بیاره گفت:

-بخور دوباره از حال نری! ولی خواستی مرخص شی پولشو ازت
 می گیرم!

لبخندی زدم و تشکر کردم.

بعد از ساعتی دکتر اومد و بعد از چکاپ و توصیه درباره اینکه از
 استرس و ناراحتی دور باشم گفت مشکلی ندارم و میتونم برم.

هه! خبر نداره زندگی من با ناراحتی گره خورده. یه روز کامل بیمارستانم و هیچکی رو نداشتم حتی نگرانم بشه..

با رفتن دکتر، پسره رو به زور فرستادم بره و هرچی پول خرج داروم کرده بود رو بهش دادم.

به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت صندوق رفتم و بعد از حساب کردن مخارج از بیمارستان زدم بیرون.

پیاده شروع کردم به راه رفتن حالا چی میشه؟

چیکار کنم؟

این شهر و کشور دیگه جای من نیست!

به هر طرف نگاه میکنم بدبختی هامو یادم میاره.

بعد از کلی فکر کردن که از بیمارستان تا خونه پیاده روی بود تصمیم خودمو واسه زندگی گرفتم.

سر راهم یه ساندویچ خریدم و به خونه رفتم. یه دوش گرفتم و خوابیدم.

صبح فقط یه قهوه خوردم و مصمم زدم بیرون و به سمت سازمان رفتم.

یه راست به سمت اتاق جان رفتم و ازش خواستم با هم حرف
بزنیم.

بعد از چند دقیقه از حرفای معمول، جریان ریچ و سایمون رو
بهش گفتم و ادامه دادم:

-جان، من میخوام برم. این سال ها خیلی بهم کمک کردی و
اگه تو نبودی شاید حتی زنده نبودم. ولی اینجا دیگه نمیتونم
نفس بکشم.

اینجا کشور منه ولی به جز مصیبت و درد چیزی بهم نداد.

میخوام استعفا بدم، میرم ایران..

با تعجب بهم چشم دوخت.

بعد از سکوت سنگینی که بینمون بود، بلند شد و اوامد کنارم
نشست. دستمو توی دستش گرفت و با حالت خاصی نگاهم کرد.
تعجب کرده بودم.

درسته رابطمون خیلی نزدیک بود و یه جورایی حکم پدرم رو
داشت ولی تاحالا هیچ وقت اینجوری بهم نگاه نکرده بود. شاید
هیچکس اینجوری دلسوزانه نگاهم نکرده بود..

یعنی نگاه نگران پدر و مادر همینه؟

انقدر به آدم نیرو میده؟

لبخند ملیحی زدم و خودمو تو بغلش انداختم. سرمو نوازش کرد
و گفت:

-پس شایعات حقیقت دارن!؟

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-شایعه؟ چه شایعه ای؟

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

-که سرگردمون دلشو توی ایران باخته..

حرفش تو این زمان خیلی غیرقابل پیش بینی بود! خجالت زده
سرمو انداختم پایین و لبمو به دندون گرفتم که جان زد زیر
خنده.

منم لبخندی تحویلش دادم.

اون نفهمید ولی خودم میدونم این لبخند هزار جور درد نگفته
داشت.

جان به تصمیمم احترام گذاشت و گفت درسته نمیتونه توی ایران برام کاری کنه ولی هماهنگی های اینجا با اونه و میتونم با اولین پرواز برم ایران.

قرار شد خونه و موتورم رو بزاره برای فروش و پولشو برام بفرسته و چقدر بخاطر این کارش مدیونش بودم.

با نشستن هواپیما تو خاک ایران و پا گذاشتنم تو فرودگاه هزار تا حس با هم سراغم اومد. غربت.. سردرگمی، آشنایی، امید، ناامیدی، پشیمونی، مبهم بودن آیندم و مهمتر از همه عشق! من راه درستی رو انتخاب کردم؟

روبروی ساختمون ایستاده بودم. یه نگاه به ساعت مچیم انداختم ساعت ۴ بعد ازظهر و نشون می داد.

به محض اینکه از فرودگاه بیرون اومدم تاکسی گرفتم و خودم و رسوندم به خونه ی اهورا، ولی الان دو دل شدم که زنگ رو بزnm یا نه!

توی مسیر با خودم هزار جور حرف رو مرور کرده بودم که وقتی
میبینمش بهش بگم.

ولی الان...!!

دسته ی چمدون سفید رنگمو توی دستم فشردم و رفتم سمت
آپارتمان. وقتی در و باز کردم نگاه نگهبان از روی تلوزیون گرفته
شد و دوخته شد به من. لبخند کمرنگی تحویلش دادم و رفتم
سمت آسانسور که صدام زد.

با تعجب برگشتم که شروع کرد حرف زدن و هی با دستش به
طبقه ی بالا و در بیرون اشاره میکرد و بین حرفاش دوبار اسم
سرهنگ رو برد.

سرم و تگون دادم و گفتم:

-نمیفهمم!!

یه لحظه ساکت شد و بعد با حالت دو رفت سمت پله ها و پسری
که داشت با توپش میرفت بالا رو گرفت و اومد.

همینجور گنگ و متعجب بهش چشم دوختم. کم کم داشتم
عصبی می شدم چون از خستگی داشتم می مردم!

نگهبان همون جمله هارو به پسره گفت که اونم شروع کرد به انگلیسی حرف زدن:

-سرهنگ چند روزی میشه اسباب کشی کردن. از وقتی شما رفتید ایشونم خونه هارو فروختن و از اینجا رفتن.

با تعجب بهش نگاه کردم و فقط "چی!؟" آرومی زیر لب گفتم. پسره که معلوم بود تازه از فوتبال برگشته و خستس سریع پرید توی آسانسور و رفت.

تشکری زیر لب کردم زدم بیرون.

الان توی این شهر درندشت چیکار کنم!؟

گوشیمو روشن کردم و رفتم توی مخاطبین..

یعنی بهش زنگ بزنم؟

پوزخندی روی لبم شکل گرفت. اگه اون میخواست دوباره برگردم پیشش خونشو عوض نمیکرد. حتی صبر نکرده یه مدت بگذره!

این یعنی همه‌ی راه‌ها رو بسته و راه برگشتی نیست. به گوشیشم اگه زنگ بزنم خاموشه یا جواب نمیده. اگه جواب نده نابود میشم.

موبایلمو با حرص پرت کردم ته کیفمو به سمت مقصد نامشخصی
راه افتادم.

توی اولین رستورانی که باهم رفتیم و دیزی خوردیم نشسته
بودم.

همون نیمکت، همون غذا ولی دیگه اهورایی نبود که برام پیاز
بشکنه. نگاهمو دوختم به نیمکتی که با فاصله از من قرار داشت،
همونجایی که پیاز از دستم سر خورد و پرت شد. لبخند کم کم
روی لبم نشست.. الان یه دختر و پسر جای اون خانواده رو گرفته
بودن. انگار دختره حامله بود و پسره داشت به زور بهش غذا
میداد، ولی اینا از سر عشق بود نبود؟!

یعنی میشه یه روز من و اهورا هم دوباره باهم بیایم اینجا؟
بهش بگم من پیاز و خورد کنم و اون چپ چپ نگاهم کنه و بگه
باز که دلت دردسر میخواد آتیش پاره...!!
ناخون هامو با حرص فرو کردم کف دستم.

از دست خودم عصبی بودم که هر حرکتی رو با اون تجسم
میکردم.

الان من که اینجا دارم از دوری دق میکنم و برای خودم فانتزی
بافی میکنم. ولی اون کجاست؟

اون اصلا به فکرمه؟

نگرانمه یا نه؟

مبلغ پولی رو گذاشتم کنار سینی و از جام بلند شدم و زدم
بیرون.

اونقدری پول داشتم که بتونم موقت خونه اجاره کنم و زندگیمو
بگذرونم ولی تا کی؟!؟

توی کشوری که نمیتونم حرف بزنم کجا میتونم برم؟!؟

باید به فکر کار هم باشم. جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و اسم
هتلی که قبلا توش بودم رو گفتم و بعد از کارهای پذیرش وارد
اتاقم شدم.

یه دوش گرفتم و با حوله نشستم روی تخت. لب تابمو باز کردم
مشغول پیدا کردن کاری که بتونم انجام بدم شدم. با دیدن
آموزشگاه های زبان چشم برقی زد و گوشه هتلی رو برداشتم و
درخواست لیست آموزشگاه های زبان رو دادم..

روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ داخل سالن نشسته بودم و منتظر بودم تا معلم ها به کلاس هاشون برن تا با مدیر خصوصی صحبت کنم.

رو به روم دفتر مدیر بود و کنارش پله میخورد و به طبقه بالا میرفت که احتمالا کلاس ها اونجا برگزار می شدن. چند متر اونطرف تر هم دوتا در کنار هم بود که باید سرویس و آبدارخانه باشه.

وقتی زنگ به صدا دراومد سر و صداها بلند شد و بچه ها با جیغ و داد به سمت کلاس هاشون میرفتن.

بماند که این وسط یکی از پسر ها دم در اصلی برای دوستش زیر پایی گرفت و باعث شد اون بخوره زمین و نفر بعدی هم که با لیوان آب در حال دویدن بود پاش به اون گیر کنه.

با وجود این صحنه نمیدونستم باید بخندم یا نه باید برم کمک بچه ها.

با صدایی، چشم از بچه ها گرفتم و به زن تقریبا ۴۰ ساله ای دوختم که موهای بلوطی شو از مقنعه ی مشکی رنگ به صورت کج بیرون داده بود. با فکر به اینکه احتمالا مدیر آموزشگاه بلند شدم و به فارسی سلام دادم.

بدون اینکه تغییری در حالت چهرش به وجود بیاره به انگلیسی گفت:

-یه زن خارجی توی آموزشگاه زبان چه کاری میتونه داشته باشه!؟

از لحن حرف زدنش خوشم نیومد ولی لبخندی زدم و گفتم:

-میخوام اگه ممکنه اینجا مشغول به کار بشم.

با تعجب ابرویی بالا انداخت و به در اتاق اشاره کرد. جلو تر از اون وارد شدم، یه دختر دیگه که پشت به در روی صندلی نشسته بود، تند تند داشت برگه ی مقابله پر میکرد.

وقتی رو به روش نشستم با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی دوباره مشغول شد.

معلوم بود عصبیه ولی چهرش به دل می نشست.

موهای خرمایی که به صورت چتری از زیر مغنه‌اش بیرون زده
بودن، چشم‌های مشکی و لب و دماغ متناسب بنظر دختر خوبی
می‌اومد ولی دلیل عصبانیتش چی بود؟

اونم یعنی اینجا آموزش میداد؟

با صدای مدیر رو از دختره گرفتم و حواسم و دادم به خانمی که
فهمیدم فامیلش صادقیه..

خانم صادقی برگه‌هایی رو به سمتم گرفت و همونجور که از
لحنش تکبر می‌بارید گفت:

-هنوز یکی رو اخراج نکردیم برای پستش صف کشیدن! به این
میگن آموزشگاه خوب هیچکس نمیتونه بزنه رو دستش..

فهمیدم این حرفا مخاطبش من نیستم بلکه دختری که روبرومه،
صورتش کمی سرخ شده و داره خودکار توی دستش و با
عصبانیت فشار میده.

نگاه سرسری به برگه‌ها انداختم خداروشکر یکی از فرم‌ها زبان
انگلیسی بود و میتونستم رو به صادقی گفتم:

-ببخشید ولی من سابقه تدریس ندارم.

لبخند عصبی زد و گفت:

-توی کشور خودتم باشه اشکال نداره..

سرم و تکون دادم و گفتم:

-نه من کلا تا حالا تدریس نداشتم.

صدای پوزخند دختره بلند شد.

صادقی با حرص گفت:

-شغل قبلیتون چی بوده؟

با غرور تمام گفتم:

-سرگرد از ناحیه جنایی..

با این حرفم دختره زد زیر خنده و صادقی شروع کرد به سرخ شدن.

برگه هارو از زیر دستم بیرون کشید و گفت:

-آژان بودی و حالا میخوای بیای به بچه ها زبان درس بدی؟

بهمم برخورد. اخمی کردم ولی این تنها راه بود که توی ایران بمونم بنابراین با لحن ارومی گفتم:

-مشکلی داره مگه؟

صادقی چپ چپ نگاهم کرد و بدون توجه به من رو به دختره
یه چی گفت و از در زد بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به دختره از آموزشگاه زدم
بیرون.

ساعت ۶ شده بود این آموزشگاه پنجمی بود که رفته بودم و همه
یا بخاطر نداشتن مدارک تدریس یا سابقه کار ردم می کردن.

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و با همون دختره توی آموزشگاه
روبرو شدم.

رو به روم دستاشو زد به زانوش خم شد و شروع کرد به تند تند
نفس کشیدن.

با تعجب دست روی شونش گذاشتم و گفتم:

-حالتون خوبه؟

راست ایستاد و بعد از اینکه نفسی گرفت گفت:

-ببخشید اگه اونجا بد برخورد کردم. سوء تفاهم نشه.

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست! اون صادقی بیشتر رو مخ بود.

سرش و تکون داد و گفت:

-مزخرف ترین مدیر..

سوالی پرسیدم:

-شما باهم مشکلی داشتید؟ انگار جفتون عصبی بودید؟

سرشو تکون داد و گفت:

-اووف نمیدونی که من اینجا کار میکنم..یعنی می کردم!

یه دانش آموز داشتم خیلی خنگ تشریف داشت ولی آقازاده بود.

منم به مامانش دراومدم گفتم به بچتون امیدی نیست بهش

برخورد و دیو دو سر هم منو اخراج کردن.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-متاسفم.. ولی یعنی چی آقازاده؟

زد زیر خنده و همونجور که دستشو تو هوا تکان میداد گفت:

-هیچی.. اخراجم مهم نیست. حالا دوتایی بیکار و علافیم نظرت

چیہ بریم این کافه روبه رو؟

دختر سر زنده و شادی بود که باعث میشد تو نگاه اول مهرش به دل همه بیافته. ولی نه برای منی که حتی از خواهرش ضربه خورده.

ولی چشماش خیلی آشنا بود و یه مظلومیت خاصی درش موج میزد که نتونستم نه بگم.

دوشادوش هم وارد کافه ی کوچکی شدیم.

فضای نیمه تاریکی که با میز و صندلی های چوبی پر شده بود. صدای آبنمای مصنوعی که وسط کافه بود و موزیک ملایم بی کلامی که پخش شده بود مکان آرامش بخشی به وجود آورده بود و گلدان های طبیعی بهش روح بخشیده بودن. روی صندلی های کنار پنجره نشستیم و بدون اینکه نگاهی به منو کنم گفتم فقط یه قهوه دلم میخواد.

دختره که حتی اسمشم نمیدونستم سفارش داد و رو به من گفت:

-فراموش کردم خودمو معرفی کنم. اسمم هستی، بیست و پنج ساله

لبخندی زدمو گفتم:

-خوشبختم. منم آنجلا.

سرشو کج کرد و گفت:

-بیشتر آشنا شیم؟ چرا اومدی ایران؟ تنهایی؟

نگاهش کردم که ادامه داد:

نمیخوام فوضولی کنم. همینجوری پرسیدم.

من لیسانس زبان دارم. چند سال بود تو این موسسه کار می کردم. از وقتی دانشجو بودم به صورت نیمه وقت و چند ماهه که چندتا کلاس برداشته بودم که خوب اخراج شدم. با مامان و بابام زندگی می کنم. یه داداش هم دارم که از من بزرگتره و شمال یه هتل داره. ولی چند روزه که اینجاست و الانم بهش پیام دادم که بیاد دنبالم. توام اگه جایی میری میرسونیمت.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نه یکی دو جا دیگه سر میزنم و بعد میرم هتل.

همون لحظه قهوه هامون رو آوردن و بعد از رفتن گارسون هستی گفت:

-هتل می مونی؟ تنها؟

-آره خوب تنهام. تازه اومدم و دنبال جایی ام که کار کنم و یه آپارتمان کوچیک بخرم. کسی رو ندارم اینجا. فقط یه آشنا بود که آدرسش عوض شده و ندارم آدرس جدیدشو.

تا اینجا جا بی افتم یکم طول می کشه.

هستی با هیجان خودشو جلو کشید و گفت:

-یعنی برات فرق نداره کجا باشی؟ منظورم کدوم شهره. یعنی تهران نباشی.

گیج نگاهش کردم که گفت:

-خوب اگه موافق باشی میخوام بهت یه پیشنهاد بدم.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چه پیشنهادی؟

هستی خودشو کمی کشید طرفم و گفت :

-خوب ببین مامانم اینا بخاطر هم داداشم هم آب و هوا از تهران میخوان برن. شمال. مازندران..

منم باهاشون میرم. اگه موافقی توام باهامون بیا.
آروم گفتم:

-ببخشید سوتفاهم نشه ولی چجوری من هنوز نشناخته میتونم
با شما جایی بیام؟ هم من هم شما چجوری میتونیم به هم اعتماد
کنیم؟

و با خودم گفتم بعد اون همه اتفاق دیگه به خودمم نمیتونم
اعتماد کنم.
هستی گفت:

-منظورم این نبود بیای پیش ما. تو تنهایی ما سعی می کنیم
کمکت کنیم. بلاخره ایرانیا هستن و مهمون نوازشون. واسه کار
هم که سابقه نداری معلوم نیست کار پیدا کنی یا نه. خونه هم
که اینجا یا به دختر مجرد نمیدن، یا ببینن خارجی هستی کلی
کلاه سرت میدارن.

من میگم اگه خواستی، با ما بیای یه شهر دیگه.
هم کمکت کنیم خونه مورد نظرت رو پیدا کنی، هم کار.

راستش من خودم میخوام یه موسسه آموزش زبان بزنم میتونیم
همکار شیم.

نخواستی هم میتونی تو هتل داداشم به عنوان مترجمی چیزی
مشغول شی. ها؟ نظرت چیه؟

توی فکر رفتم. خیلی پیشنهاد خوبی بود. ولی..

-چرا میخوای بهم کمک کنی؟

-فقط ازت خوشم اومد همین. اوکی اصرار نمیکنم. متاسفم اگه
ناراحت کردم.

هنوز جوابشو نداده بودم که صدای سلامی از پشت سرم اومد،
هستی بلند شد و گفت:

-سلام داداش.

منم بلند شدم، وقتی برگشتم با چشای گرد شده نگاهش کردم
و پسره هم با تعجب تک خنده ای کرد و گفت:

-واقعا خودتی؟

هستی پرید وسط و مشکوک پرسید:

-شما همدیگه رو می شناسید؟ پوریا رو نکرده بودیا!!

پسری که فهمیده بودم اسمش پوریاست نشست و گفت:
 -چرا بابا! همونی که توی لندن حالش بد شده بود بردمش
 بیمارستان.

لبخند کم رنگی زدم و منم نشستم.

هستی گفت:

-واقعا؟! چه جذاب! میگن بعضی چیزا بی حکمت نیستا..

پوریا برگشت طرفم و گفت:

-راستی اینجا چیکار میکنی؟!

انگار این خواهر، برادر از اونایی بودن که زود خودمونی میشدن
 ولی الان دیگه حس بدی نداشتم از اینکه پیششون بودم. مثلا
 یه بار جونمو نجات داده بود، اگه نبود همونجا روی نیمکت تبدیل
 به مجسمه یخی میشدم.

-داستان طولانیه ولی الان اومدم برای کار.

پوریا خواست حرفی بزنه که هستی گفت:

-بلند شید بریم توی راه حرف بزنید. مامان منو زنده نمیداره!
 مثلا قرار بود بریم وسایلو جمع کنیم.

بلند شدیم وقتی از کافه زدیم بیرون رو بهشون گفتم:

-خیلی خوشحال شدم از دیدنتون من دیگه برم.

هستی زود دستم و گرفت و گفت:

-عمرا اگه بزارم بری. بیا ما میرسونیمت.

پوریا هم فوری در تایید خواهرش گفت:

-آره ماشین که هست.

سری بالا انداختم و گفتم:

-شما الان باید برید کار دارید، من مزاحمتون نمیشم.

هستی اخمی کرد و گفت:

-نه بابا مهم نیست بیا بریم.

و دستمو دنبال خودش کشوند.

بعد از اینکه شمارمو بهشون دادم از ماشین پیاده شدم و رفتم

سمت هتل.

به نظر آدمای خیلی خوبی می‌اومدن. ولی من دیگه به چشمای خودمم اعتماد ندارم، چه برسه به کسایی که فقط یکی دو بار دیدمشون.

ولی به هستی قول دادم فکرامو بکنم و اگه جایی برای کار پیدا نکردم حتما یه سر به آموزشگاهی که میخواد تشکیل بده، بزوم. دو روز مزخرف دیگه هم گذشته.

صبح به سختی تونستم خونهی خانجون رو پیدا کنم ولی نمیدونم چرا دل زنگ زدن و نداشتم.

مطمئن بودم اهورا به خانجون گفته، جایگاه خانجون برای اهورا خیلی قابل احترام بود و همه چیزو بهش میگفت.

میدونم اگه نظر خانجون راجبم عوض شده باشه، حتی خود اهورا هم بخواد برگرده بازم شاید بخاطر خانجون ولم کنه.

برای صدمین بار یا شاید هم بیشتر پوشه‌ی عکسامون رو باز کردم و شروع کردم به مرور کردن.

مگه تو نبودی که میگفتی طاقت اشک‌هامو نداری؟ پس الان کجایی؟ کجایی بینی صفحه گوشیمم خیس شده از اشکام.

تازه میفهمم چقدر ضعیفم! الان مطمئنم اون سرگرد خشنی که
قبلا بودم، تو وجودم مرده و یه دختر عاشق جاشو گرفته.

انگشتمو گذاشتم روی عکس و با کشیدنشون عکس رو بزرگ
کردم، درست روی لب هات.

اوردم جلوی لبم و بوسه ای روش کاشتم. تنها دلخوشیم به همین
بوسه هاست، البته اگه کابوس های شبانه هم نباشن من دیگه
نمیتونم دووم بیارم.

حداقل اونجا برای لحظه ای هم که شده حس میکنم.

درسته خوابه، درسته بعد تنهام میذارى ولی من به همونم راضیم.
یه لحظه صفحه ی گوشی خاموش، روشن شد و شروع کرد به
زنگ خوردن و بعد اسم هستی ظاهر شد.

تند تند اشکامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم. نمیخواستم از
حالم خبردار شن.

دکمه سبز رو زدم و گوشيو گرفتم دم گوشم که صدای شاد و
سرحال هستی اومد:

-سلام آنجلا خانوم بی معرفت.

لبخندی روی لبم نشست. منم با مهربونی گفتم:

-سلام هستی جان خوبی؟

همونجور که داشت از اونطرف با پوریا بحث میکرد گفت:

-آره خوبم. راستی تونستی کار پیدا کنی؟

آه از نهادم بلند شد و گفتم:

-نه نمیدونم چیکار کنم.

هستی که انگار از پوریا فاصله گرفته بود و دیگه سر و صدایی

نمیومد گفت:

-چرا اینجوری میکنی دختر خوب؟

میدونم برات سخته به ما اعتماد کنی و بهت حق میدم، ولی

نمیدونم چرا واقعا از همون لحظه‌ی اول مه‌رت افتاد به دلم. ولی

بازم الان فکر کن ما هم دیگه رو نمیشناسیم و نمیخوایم صمیمی

شیم. به عنوان یه مدیر موسسه زبان ازتون درخواست دارم که

بیاید برامون کار کنید.

راست میگفت من که میخواستم بلاخره یه جا کار کنم چرا
نمیرفتم پیش اونا؟! توی این دو سه روز بهم نشون داده بودن که
قابل اعتمادن.

بعد از چند دقیقه ای که بینمون سکوت بود گفتم:

-باشه قبول. فقط چند تا شرط.

هستی جیغی کشید و گفت:

-هرچی باشه قبول.

خندیدم و گفتم:

-بذار بگم خوب.

هستی خندشو خورد به صورت خیلی مسخره، لحنشو جدی کرد
و گفت:

-گوشم با شماست خانم معلم.

تک خنده ای بخاطر لحنش کردم و گفتم:

-اول اینکه منم شریک باشم.

دوما اینکه توهم در مقابلش بهم فارسی یاد بدی.

سوما اینکه... هوم فعلا همیناست.

هستی نفسی از روی آسودگی کشید و گفت:

-یه جوری گفتم الان میگی داداشتو از پنجره بنداز بیرون که البته با کمال میل انجام میدادم! ولی اینا که چیزی نیست من از خدامم هست.

پس ما فردا میایم دنبالت. توهم وسایلاتو جمع کن.

ج به پوریا هم می سپارم فعلا برات یه خونه اجاره کنه نزدیک به خودمون. وقتی دیدی راضی هستی و تصمیمت قطعی شد کنارمون بمونی به فکر خرید باش.

نفسی گرفت از بس تند تند حرف میزد و دوباره ادامه داد:

-وای خیلی خوشحالم که قبول کردی. تو الان هم شریکمی، هم اولین دبیری که استخدام کردم. وویی خیلی خوشحالم! شب با پوریا میایم دنبالت بریم بیرون تا تو هم با خانوادم آشنا شی.

نداشت حتی موافقت کنم و گفت:

-پس میبینمت بوس بای!

چند ماهی شده که انگار اسیر این چهاردیواری منفور شدم، انگار
که مدتی خودمو

به گورستان تنهایی تبعید کردم و میونِ خاطرات دفن شدم،
حالا که فهمیدم فرار اشتباه ترین راه ممکن بود و من اشتباه
ترین رو انتخاب کردم، درست حالا، تو همین لحظه، میفهمم
که تو فراموش شدنی نیستی و من فقیرترین فرد این کره ی
خاکی هستم که ندارم!

مثل تمام این مدت، مرغ دلم سودای پرکشیدن به اون روزا رو
داره.

هرچند که میدونم یادآوریشون مثل یه قاتل حرفه‌ای باعث
خفگی و مرگ احساسم میشه و همین یه ذره توانم رو هم ذره
ذره می‌گیره و من برای بار چندهزارم، خاطراتی رو مرور میکنم
که شیرینی هرچند کِمش، به تلخی نبودنت می‌چربه.

روی تخت سفید و یکم سفتم میخزم و ملافه رو روی سرم
میکشم و دستم ناخودآگاه زیر بالشت در جستجوی عطر میره
که با مصیبت چند روزیه پیداش کردم...

درشو باز می‌کنم و عمیق بو می‌کشم و جست و خیز کنان
خودمو به تو و آغوشت، توی رویا می‌رسونم...

باز هم خواب تو، کابوس شیرین هرشبم.

اومدی دنبالم ایندفعه متفاوت تر، همون لباس سورمه‌ای روز اول
رو پوشیدی. ته ریشت بلند تر شده و از شاهزاده قلبم، تبدیل
شدی به تک پادشاه.

میای سمتم، بغلم میکنی، میذارى از حس بودنت استفاده کنم.
وقتی میخوام ببوسمت دستی روی شونت قرار میگیره. چهرشو
نمیتونم تشخیص بدم ولی باعث میشه تو ازم فاصله بگیری.
هرچی صدات میزنم دیگه برنمیگردی.

با ترس چشم باز میکنم، نفس عمیقی میکشم و از اینکه واقعی
نیست و فقط یه کابوسه خداروشکر میکنم.

تو منو بخاطر کسی ول نمیکنی. من عشقتم! همیشه بودم. حتی
الان که پسم زدی بازم عاشقمی. اینو مطمئنم یا شاید میخوام
که اینجوری فکر کنم.

تا صبح دیگه خوابم نبرد. بلند شدم و از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاه کردم، با تمام وجود، اومدنِ بهار رو احساس می‌کردم.

وقتی نسیم خنک بهاری به صورتم خورد. چشمامو برای لحظه‌ای بستم و هوای بهاری رو نفس کشیدم. از این پنجره‌ی کوچیک، سرسبزیِ این شهر زیبا دیده میشد و هنوز خبری از هیاهوی آدم‌ها نبود.

آسمونِ آبی و بدون ابرِ امروز خبر از روزی دلچسب و بدون بارون می‌داد. دلم ناخودآگاه هوس یه پیک‌نیک کوچیک کنار دریای زیبای شهر رو کرد. گردش دونفره، من و ضبط صوت کوچیکی که عجیب سنگ‌صبورم شده بود و حرفای دلم و خاطرات روزانم رو برای اهورا اونجا ضبط می‌کردم. به امید روزی که بتونم اونو بهش بدم.

با اومدنِ این فکر تو سرم، چشمام رو دوباره بستم و گوش سپردم به صدای اون طرفِ پنجره‌ی اتاقم و اجازه دادم ذهن سرکشم به دورترها پرواز کنه.

چند ماهی از اومدنم به مازندران می‌گذره و شاید نزدیک به یک ساله که اهورا رو ندیدم.

از اینکه با هستی و خانوادش همراه شدم کاملاً راضی‌ام.
 خونواده‌ی مهربونی که خیلی هوامو دارن و کمکم می‌کنن. با
 هستی توی موسسه مشغولیم و دو نفر دیگه هم استخدام کردیم
 و اوضاع خوب پیش میره.

یه خونه‌ی نقلی هم برام نزدیک به خودشون گرفتن.
 خونه‌ی ای که فقط تشکیل شده بود از یه اتاق خواب و یه
 آشپزخونه کوچیک و نشیمن.

اون روزی رو که با ذوق داشتیم خونه رو می‌چیدیم یادم نمیره.
 اونقدر این دوتا خواهر برادر مسخره بازی دراوردن که برای چند
 ساعتی هم که شده غم هامو فراموش کردم.

چشم‌امو باز کردم، نگاهی به تلفن همراهم انداختم. بدون معطلی
 وضعیت هوا رو چک کردم: آفتابی، آفتابی، آفتابی، بدون لکه‌ای
 ابر. امروز نه کلاسی داشتم و نه برنامه‌ی خاصی. به طرف سرویس
 بهداشتی رفتم و همون طور که دست و صورتم رو می‌شستم فکر
 کردم که زیرانداز و ضبط صورتم رو بردارم، شیر و نسکافه رو تو
 خانه درست کنم و بریزم توی ماگ قهوه‌ام که درپوش داره، و به

سمت دریا برم و با خودم خلوت کنم. مثل تعطیلی های هر هفته...

به قول هستی روزام بازپخشِ دیروزه و خلاصه‌ی فردا..
براش سواله که خسته نمیشم از اینکه همش بین موسسه دریا
و خونه در گردشم!؟

از ماجرای اهورا خبری ندارن و گرنه بهم حق میداد...
تو مسیرم، خیابون پر از مردمی بود که با عجله از این مغازه به
اون مغازه می‌رفتند و خرید می‌کردند. بساط سبزه و ماهی قرمز
و آجیل شب عید و سمنو و سنبل و لاله به راه بود.
ناخودآگاه لب هام با دیدن این تصاویر ذهنی به لبخندی تلخ
تبدیل شد. نفس عمیقی کشیدم و یادم اومد که چند روز دیگه
در ایران عید نوروز رو جشن می‌گیرن و یادآور خاطرات پارسالم
با اهورا بود.

من اینجا دلم برای حضورش تنگ شده. برای خرید رفتن، سبزه
و ماهی و ظرف هفت سین خریدن و چیدن سفره‌ای که به
سختی یادگرفتم و دیدن نگاه تحسین آمیز اهورا...

یعنی اهورا کجاست؟

شاید ماموریت باشه. یعنی همکارش کیه؟

نکنه بازم بادیه دختر همراه شده باشه.. با اونم مثل من مهربونه؟!
 سرمو تند تند تکون دادم تا از این توهمات آزاردهنده بیرون بیام.
 ژاکت بهاریم رو به دورم محکم تر پیچیدم و بازو هامو به دور تنم
 حلقه کردم تا یکم از سرمای موذی صبحگاهی که به تنم نشسته
 بود، کم کنم. زیرانداز رو کنار صخره‌ای پهن کردم و پاهام رو دراز
 کرده و به صدای گرم خواننده‌ای که اسمشو نمی‌دونستم گوش
 می‌دادم. هستی ازم خواسته بود با موزیک و فیلم زبان فارسیم
 رو تقویت کنم. و سعی کردم با خواننده همخونی کنم:

"با تو تقدیرم گره خورد

به یه مشت اما و ای کاش

بعد من مراقب اون

خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش

غصه رسم روزگاره

ما که باشیم یا نباشیم

زندگی ادامه داره"

نگاهی به ساعت انداختم که عدد پنج رو نشون میداد.

اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم، حتی ذهنم اجازه نداده بود
به خوردن چیزی در این زمان فکر کنم و روزمو با یکم شیر و
نسکافه گذرونده بودم. فکر؟؟؟

فکر من که تماما در پی کسی بود که دیگه کنارم نبود، ولی

"هنوزم زندگی ادامه داره."

ضبط صوت و دفترم رو برداشتم؛ زیر اندازم و جمع کردم و به
سمت خونه راه افتادم.

اگه به عقب برمیگشتم عمرا اگه به ذهنم خطور می کرد یه روزی
بیاد که من در حال نوشتن دلنوشته و خوندن دکلمه برای کسی
که عاشقشم باشم.

اونم کجا؟؟؟ توی ایران!!

شام خونهی هستی اینا دعوت بودم. بعد از یه دوش سرسری یه
شلوار راسته‌ی سفید و یه شومیز گلبهی رنگ پوشیدم. موهامو

ساده گوجهای بالا سرم بستم و یه آرایش ملایم کردم. یه روپوش بلند جلو باز روی لباسام پوشیدم و شالمو سرم کردم و بعد از یه دوش ادکلن نگاه آخرمو به خودم انداختم و زدم بیرون.

خونه‌ی هستی چندتا خونه بالاتر از من بود و از این بابت راحت بودم.

زنگ رو زدم و بعد از چند لحظه صدای مامان هستی اومد:
-بله؟

-خانوم راد، آنجلام

-بیا تو دخترم منتظرت بودم

و صدای تیک باز شدن در اومد.

درو هل دادم و وارد حیاط سرسبز و پر از گل و درختشون شدم. آقای راد، پدر هستی، عاشق رسیدگی به گل و گیاه بود بخاطر همین خونشون همیشه سرسبز بود مثل خونه‌ی خانجون حال و هوای خاصی داشت. وارد خونه شدم و سلام دادم. هستی مثل

همیشه پرید بغلم و بوسه ای روی گونم کاشت. به سمت پوریا برگشتم که مودبانه سلام کرد.

خانوم راد با یه لبخند گرم دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت خونه هدایتیم کرد. آقای راد روزنامشو جمع کرد و همونطور که عینکش رو در می‌آورد گفت:

-سلام باباجون، خوبی دخترم؟ بیا بشین اینجا.

این آدمای مهربون برام جای خوانواده‌ی نداشتم رو پر کرده بودن. نشستم و مشغول صحبت کردن شدیم که پوریا گفت:

-آنجلا، فردا تو هتلمون یه سمینار در مورد مواد مخدر برگزار میشه، واسه توام دعوت نامه اوردم. میدونم علاقه داری، اگه دوست داشتی میتونی بیای. به جای اینکه از این سایت به اون سایت بری بیا از نزدیک پیگیر شو. به نظرم خیلی برنامه‌ی خوبیه اگه میخوای پیام دنبالت بریم.

لبخندی زدم و پرسیدم:

-خیلی ممنون. بینم اگه ساعتش با کلاسام تداخل نداشته باشه حتما میام. بین الملیه؟ سخنرانش از کدوم کشوره؟

از انگلیس هم کسی هست؟ شاید همکارای منم باشن..

-از انگلیس که نه، کشورای آسیایی هستن. سخنران اصلیش هم سرهنگ ستوده هست. از تهران اومده.

انگار یه برق ولتاژ بالا بهم وصل کردن. ولی شاید تشابه اسمیه. وای اگه خودش باشه چی؟

-س.. ستوده؟ اسم کوچیکش چیه پوریا؟
پوریا خندید و گفت:

-حالا مگه میشناسی؟ اهورا.. اهورا ستوده..

دیگه بقیه حرفاش رو نشنیدم.. اهورا.. داره میاد اینجا.. من میتونم ببینمش.. دوباره می بینمش...

زیر لب گفتم:

-مگه میشه شناسمش..

صدای خانوم راد بلند شد:

-این حرفا رو ول کنین الان. همش حرف کاره. میخوایم شام بخوریم. پوریا بیا این ظرفا رو ببر بذار رو میز. هستی توام بیا ظرفای سالاد رو ببر.

منم از جا بلند شدم که کمک کنم.

شاید اینجوری نگاه های مشکوک شون رو از روم بردارن. ولی مگه میتونستم عادی برخورد کنم؟

موقع شام اصلا حواسم اینجا نبود، با غذام بازی می کردم و تو فکر این بودم که با دیدن اهورا عکس العملم چی باشه؟ اون منو ببینه چه ری اکشنی نشون میده؟ آخ که اگه چشمش سرد باشه من میمیرم ..

اصلا برم؟! نرم؟! چیکار کنم!؟

-آنجلا؟؟؟؟ کجایی؟

با صدای هستی به خودم اومدم و گفتم:

-ها؟ همینجام؟

-چرا چیزی نمیخوری؟

گیج گفتم:

-چرا میخورم...

نگاهی بین هستی و پوریا رد و بدل شد ولی دیگه چیزی نگفتن.

بعد از شام و جمع کردن میز، به بهونه سردرد از جمعشون جدا شدم.

احتیاج داشتم تنها باشم و فکر کنم..

بلاخره تصمیم رو گرفتم میرم.

میرم ولی خودمو بهش نشون نمیدم..

شاید دادم... نمیدونم!!

کلافه روبروی کمد ایستادم و به مانتو هام چشم دوختم.

قبل از اینکه از رفتن منصرف بشم باید آماده شم.

بعد از این یک سال میشه گفت اولین روزیه که اینقدر برای پوشیدن لباس وسواس دارم.

در نظرم یه تیپ ساده ولی شیک بود. یه شلوار ساده نخ سفید و مانتوی بلند مشکی شال سفید رنگی رو هم سرم کردم و بعد از برداشتن کیف و کفش مشکی رنگم زدم بیرون.

پوریا منتظرم بود. درست رو به روی خونه ماشینشو پارک کرده بود و خودشم بهش تکیه زده بود.

سرش پایین بود و دست به جیب داشت با سنگ ریزه های زیر
پاش بازی میکرد.

کت و شلوار اسپرت مشکی رنگی پوشیده بود که خیلی بهش
میومد.

وقتی دیدم متوجه حضورم شده، رفتم سمتش. سوتی زد و گفت:
-اوهه!!

آنجل خانوم چه کرده!

فکر کنم باید پشت سرت آمبولانس بیارم.

خندیدم و گفتم:

-من که سالم خوبه!!

آمبولانس میخوای چیکار؟

همونجور که سوار می شد ریز خندید و گفت:

-منظورم اینه از خوشگلیت پسرا پست سرت هی غش کنن. بیا
بالا دختر خارجی که تا این تعارف های ایرانی رو یاد بگیری منو
پیر کردی.

منم نشستم و گفتم:

-خوب توهم بهم یاد نمیدی که..

چشمکی زد و گفت:

-اونم به وقتش.

سری تکون دادم و گفتم:

-پس توهم نیاز به آمبولانس داری چون عجیب دخترکش شدی.

خندید و بامزه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه اینکه خودمون هندونه بزاریم زیر بغل هم.

با تعجب نگاهش کردم که زد به پیشونیش و همونجور که سعی

میکرد ادامه در بیاره گفت:

-وااا پوریا هندونه مون کجا بود!!

خندیدم و کیفمو زدم تو سرش.

حالم امروز خوب بود. خیلی خوب!!

البته اگه تپش قلب دیوونه کننده مو فاکتور بگیرم میتونستم بگم

عالی ام.

بلاخره داشتم می دیدمش.. بعد یک سال!!

وقتی جلوی هتل ماشین متوقف شد دستام و مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

پوریا که پیاده شده بود سرشو کرد داخل و گفت:

-مادمازل براتون فرش قرمز پهن نمیکنن! بیا پایین دیگه!
نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.

عینک آفتابیمو هم زدم و شالمو کمی کشیدم جلوتر..

پوریا وقتی قیافه مو دید بلند زد زیر خنده که چند تا از افسرهای
که اونجا بودن بهمون نگاه کردن.

بهش چشم غره ای رفتم ولی مطمئنم ندید..

همونجور که سعی میکرد خندهشو کنترل کنه گفت:

-وای آنجل شبیه این قاچاقچیا شدی که میخوان برن توی لونه
زنبور...

بعدم عینکمو برداشت و گفت:

-آفتاب بدم خدمتتون؟

اینجا که هوا ابریه! داخلم سرپوشیدس عینک میخوای چیکار؟!
 پشت چشمی برایش نازک کردم و راه افتادم سمت در هتل، هنوز
 چند قدم نرفته بودم که سر جام خشکم زد.
 خودش بود! مطمئنم خودش بود...

نفسم تو سینه حبس شد.

کفش های مردونه ی قهوه ای... شلوار قهوه ای، کت قهوه ای که
 سر آستین و جیبش طلایی رنگ بود لباس سفید رنگ..
 موهای بلند تر شده بود و چند تا شاخه موی سفید کنار
 شقیقه اش عجیب داشتن دلبری میکردن.
 ریش گذاشته بود و این باعث شده بود جذابیتش چند برابر بشه.
 با بشکن زدن پوریا جلو صورتم گیج چشم دوختم بهش، لبخند
 شیطانی زد و گفت:

-هنوز نیومده غرق شدی که..

بذار برات از الان بگم. این اهورا خان صاحب داره..

حس کردم خون تو رگام منجمد شد. نمیدونم حالمو چه جوری
 توصیف کنم ولی فقط تونستم زیر لب بگم:

-چی؟! -

پوریا به طرفی که اهورا اینا بودن اشاره کرد و گفت:

-اون دختر چادریه رو نگاه، از دیروز تا حالا که اومدن همش پیش
همن، ساناز اینا میگن که احتمالا بینشون خبریه..

ساناز اینا غلط کردن با تو..

این امکان نداره..

اهورا؟! به یکی دیگه فکر کنه؟! -

ولی اون یه نفر من نباشم؟

دختره پشتش به من بود و نمی تونستم ببینمش.

پوریا دستمو گرفت و کشوند داخل هتل و زیر لب گفت:

-اگه به تو باشه تا شب منو اینجا نگه می داری.. بیا بریم هزار تا

کار دارم مثلا من مجری ام!! -

هتل بزرگ راد، هتل پنچ ستاره ای مازندارن..

وقتی از در اصلی قهوه ای رنگ بزرگ رد شدیم

سمت راست کافه بود و سمت چپ سرویس، روبرو هم پذیرش بود که ساناز با صد قلم آرایش پشتش نشسته بود.

کنار پذیرش آسانسور بود که طبقه ی بالا اتاق هارو تشکیل میدادن و طبقه ی پایین سالن آمفی تئاتر.

وارد سالن آمفی تئاتر هتل شدیم.

همه ی صندلی ها پر، پر بود.

پوریا منو به صندلی های جلویی هدایت کرد و خودش رفت پشت سن.

با احساس سرگیجه روی یکی از صندلی ها نشستیم. خودمم حس و حال خودمو درک نمی کردم. از یه طرف با توجه به شناخت اهورا تقریبا مطمئن بودم اون دختره فقط میتونه یه همکار باشه، نه چیز دیگه! ولی از طرف دیگه صحنه ی خوابم جلوی چشمم رژه میرفت. اون دست دخترونه ای که هر دفعه منو از اهورا جدا میکنه... یعنی متعلق به این دختره؟!!

سرمو هیستریک وار تکون دادم و زیر لب با خودم گفتم:

-نه..نه...نه

با صدای دخترونه ای که میگفت:

- ببخشید با منی؟

نگاهمو به صندلی کناریم دادم.

همون بود..همون دختر!!

لباس رسمی پوشیده بود و از درجه ای که داشت می شد فهمید سروانه..

قیافه ای مظلومی داشت.. میخواستم بگم زشته و به خودم امیدواری بدم که اهورا امکان نداره بهش حتی نگاه کنه ولی لعنتی چشماش خیلی گیرا بود.

چشم های مشکی کشیده ای داشت لب های صورتی کوچک ابروهای پیوسته بود و این باعث شده بود قیافش بشه ایرانی اصیل..

وقتی نگاه خیره مو دید لبخندی زد و گفت:

-سلام اسمم نگاره..

دست سردمو گذاشتم توی دستش و به فارسی گفتم:

-سلام.. منم آنجلام..

چشماشو گرد کرد و با ذوق بچگانه ای گفت:

-وای تو خارجی هستی؟ خیلی باحال حرف میزنی!

سرم و تکون دادم.

نمیخواستم باهش حرف بزنم، اگه اون همونی باشه که پوریا

میگه چی؟

اصلا مقابل همچین دختری شانسی دارم.؟!

با بلند شدن همه و صدای دست زدن هاشون منم بلند شدم،

اصلا نفهمیدم پوریا کی حرف زد و کی از اهورا خواست بیاد رو

سن..

نگاهمو دوختم به صندلی های سمت چپ که آقایون نشسته

بودن، اشکام پشت پلکم سنگر گرفته بودن و هر لحظه ممکن

بود بریزن و آبروی دل شکستمو پاک ببرن.

نگار که انگار بجز من هم صحبتی پیدا نکرده بود گفت:

-سرهنگ خیلی برای این سمینار زحمت کشیدن،

ان شاءالله همه چی به خوبی تموم شه.

لبخند تلخی تحویلش دادم. اونم که انگار فهمید نمیخوام حرف
بزنم همه ی حواسشو داد به اهورا.

اصلا نمی فهمیدم اهورا چی میگه..

فقط لب هاشو میدیدم که به زیباترین حالت ممکن در حال تکان
خوردن بود.

گاهی وقتا لبخند میزد و گاهی اوقات جدی می شد.

آخ امان از چین بین ابروش، یعنی نگارم متوجه شده که این
اخما قابلیت کشتن داره؟

اولین قطره اشکم چکید وقتی به این فکر کردم ممکنه برای
نگارم غیرتی شده باشه و بهش زور گفته باشه.. ممکنه با اخم به
نگارم گفته باشه "اینقدر شیطونی نکن بچه"

قبل از اینکه کسی متوجه حالم بشه از سالن بیرون اومدم.

توی سالن هیچ کس نبود، بخاطر همین به در تکیه دادم و سعی
کردم خودمو آرام کنم.

من آنجلام.. بعد از این همه مصیبتی که کشیدم بازم سرپام..
هرچقدر هم بیفتم محکمتر از جام بلند میشم. هرکسی جای من

بود افسرده یه گوشه افتاده بود ولی من هنوز ایستادم. قوی و محکم مثل همیشه. اجازه نمیدم بودن یه زن تو زندگی اهورا انقدر حالمو بد کنه.

تو همین فکرا بودم که یه دفعه در باز شد و باعث شد پرت بشم داخل..

و این بود شروع سکسکم...

با دیدن پوریا نفس آسوده ای کشیدم.

پوریا با دیدنم که کف سالن ولو شده بودم دستشو گذاشته بود روی دهنش و داشت میخندید.

با حرص بلند شدم و رو بهش گفتم:

-معلومه..هه..اینج..هه..اینجا..چیکار میکنی!؟

یه دفعه صدای خندش قطع شد و متعجب گفتم:

-تو داری گریه میکنی!؟

رو مو ازش گرفتم و گفتم:

-معلومه که نه..

همون موقع سیل جمعیت از در زدن بیرون که باعث شد پوریا
دستمو بکشه و برخلاف بقیه بیارتم داخل سالن..

روی صندلی نشوندم و کنار پام زانو زد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟! کسی اذیت کرده!؟

سرم و تند تند تکون دادم و سعی کردم با نفس عمیقی
سکسکه مو کنترل کنم.

با صدای اهورا که گفت:

-آقای راد..

ترسیدم سکسکم بند اومد.. سرمو تند انداختم پایین.

پوریا بلند شد و شروع کرد با اهورا حرف زدن. پشت پوریا سنگر
گرفتم که اهورا منو نبینه..

ولی پوریا داره کار و خراب کرد چون گفت:

-راستی میخواستم یکی رو باهاتون آشنا کنم..

و تا اینو گفت ناخنمو توی کمرش فرو کردم.

آخی گفت که اهورا متعجب ازش پرسید:

-اتفاقی افتاده؟! -

پوریا هم نهی پر از دردی گفت.

و بعد صدای نگار اومد که از اهورا میخواست سری به خبرنگارا
بزنه..

وقتی مطمئن شدم اهورا دور شده به پوریا اجازه چرخیدن دادم.
پوریا با حرص میگه:

-چته وحشی کمرم سوراخ شد

مضطرب نگاهی دوباره به جای خالی اهورا کردم و گفتم:
-رفت؟

پوریا متعجب منو به سمت دفترش کشوند.

منم بدون مقاومتی پشت سرش راه افتادم.

وقتی روی صندلی اتاقش نشستم پوریا سریع گفت:

-بین تو و ستوده چیزیه؟! -

چشم گرد کردم و گفتم:

-معلومه که نه.. -

پوریا کنارم نشست و گفت:

-داری دروغ میگی، از وقتی که توی خونه بهت گفتم اهورا میاد
برای برنامه تو فکر بودی و حالت بد بود. وقتی هم که دیدیش
رفتی توی یه دنیای دیگه بعدم که گریه و حالا مخفی شدن..اینا
فقط یه معنی میده..

دیگه نمیتونستم مخفی کنم. باید به یکی میگفتم. گفتنش سخت
بود ولی خلاصه وار گفتم و آرام شدم..

یک سال بود این عذاب رو تکی تحمل کردم وقتش بود که با
یکی درمیون بزارم.

پوریا هم از یه طرف نمیدونست منو آرام کنه یا تعجبشو بروز
بده.

وقتی آرام شدم پوریا بلند شد و همونجور که لیوان آبی رو دستم
میداد گفت:

-پس چرا تا حالا هیچی نگفتی؟

یعنی اینقدر غیر قابل اطمینان بودیم؟!!

به چشم های مهربونش که الان لبریز از غم بود نگاه کردم و
گفتم:

-دنیا باهام بد تا کرد، من نمیخواستم بهتون...

نشد.. بحث اطمینان نبود. هر کار کردم بگم ولی نشد!!

چشام خیس شد که پوریا دستمو گرفت و گفت:

-باشه غلط کردم، گریه نکنیا.

دست هاشو مشت کرد و گفت:

-من اون اهورا رو خودم می کشم

خواست بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم:

-اگه بری منم میرم..

با حرص دوباره نشست کنارم و گفت:

-به هستی هم نگفتی؟

شونه ای بالا انداختم که با چشم غره ی پوریا مواجه شدم.

توی کافی شاپ نشسته بودم و به آب شدن بستنیم چشم دوخته
بودم.

دو روز از وقتی که اهورا رو دیدم گذشته، پوریا و هستی دیگه
الان همه چی رو می‌دونستن.

هستی اول باهام قهر کرد ولی وقتی قضیه‌ی ریچارد و امی رو
براشون گفتم با مهربونی بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه.

پوریا هم گفت دیگه نمیتونم برم هتلش تا سمینار اینا تموم شه.
امروز صبح اومدم تهران برای کارای اقامتم..

یک سال گذشته ولی هنوز که هنوزه من رو از یه دفتر پرت
میکنن یه دفتر دیگه..

با صدای گوشی چشم از بستنی گرفتم و دوختم به گوشیم که
عکس هستی روش داشت خودنمایی می‌کرد.

-جانم!؟

هستی:

-الو آنجلا کجایی دختر هنوز تهرانی؟

-آره چطور؟

نفس آسوده ای کشید و گفت:

-من و پوریا یه لباس سفارش دادیم زنه میگه نمیتونه برام با
پیک بفرسته، فردا تولد دختر عمومه میشه بری برام بگیریش؟!
خواهش خواهش!!

همونجور که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

-آره بابا آدرسشو بفرست.

منتظر روی یه صندلی نشستم.

مغازه ی نسبتا بزرگی بود که لباسای مجلسی می فروخت، الانم
رفته بود تا لباسا رو بیاره نمیدونم چرا اینقدر لفتش میده.
با صدایی که میگفت:

-مامان بیاید اینجا هم بریم.

چشم دوختم به در.. اونم با تعجب داشت بهم نگاه می کرد. آرام
از روی صندلی بلند شدم که صدای خانجون بلند شد.

-هی دختر این هیكلتو یه خورده جابجا کن از جلوی در، بیام
داخل!

ماهور با تعجب چند قدم اومد جلوتر، نگاهی به پشت سرش انداختم که اول خانجون و بعد مامان مهري اومدن داخل هنوز متوجه من نشده بودن تا اینکه ماهور با جیغ گفت:

-آنجلا!!!

و پرید بغلم.

خانجون و مامان مهري با تعجب داشتن بهم نگاه می کردن. خانجون هم از ترس جیغ ماهور دستش رو قلبش بود.

ماهور ازم فاصله گرفت و گفت:

-آنجلا؟! تو اینجا چیکار میکنی؟

کی برگشتی؟ خان داداشم می دونه؟

من که نمی دونستم باید چی بگم فقط با لبخند مسخره ای بهش نگاه کردم.

مامان مهري اول به خودش اومد، منو تو آغوش گرفت و گفت:

-خیلی خوشحالم که می بینمت.

با خجالت سرم و انداختم پایین، اگه همه چی رو می دونستن

چی؟

همه ساکت بودیم. نگاهمو دوختم به خانجون که بدون حرف داشت منو نگاه میکرد. پس حدسم درست بود اهورا همه چی رو به خانجون گفته.

دهنم خشک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت خانجون و به فارسی گفتم:

-سلام خانجون!

اونم فقط سرشو تکون داد و گفت:

-سلام.

با صدای فروشنده برگشتم:

-بفرمایید خانم بیاید لباسا رو چک کنید. بعد نگید اینش کم بود اینش خراب بودا..

از خانجون فاصله گرفتم و رفتم سمت لباسا.

یه کت و شلوار طوسی رنگ و لباس گلبهی که قدش تا زیر زانو می‌رسید و دور کمرش یه کمر بند طوسی بود.

سرم و تکون دادم و گفتم:

-ممنون، اگه میشه بسته بندیش کنید.

با صدای ماهور برگشتم:

- آنجلا این.. این لباسا!!

اون كت و شلواره برای كیه؟

تعجب و ترس توی نگاهش بی داد می‌کرد. حتما با خودش داره می‌گه كت و شلواره برای دوست پسرمه.

لبخندی زدم و به فارسی گفتم:

- برای من نیست.. برای دوستمه.

مامان مهري تك خنده ای کرد و گفت:

-وای آنجلا چه خوب فارسی حرف می‌زنی.

لبخندی زدم که بلاخره خانجون شروع کرد حرف زدن رو بهم کرد و گفت:

-لباساتو بردار بیا بیرون کارت دارم.

نگاهی به ماهور و مامان مهري انداختم.

ماهور معلوم بود استرس داره ولی مامان مهري پلک‌هاشو روی هم گذاشت که یعنی آرام باشم.

پشت سر خانجون راه افتادم.

روی یکی از صندلی های روبروی مغازه نشست منم با تردید کنارش نشستم.

مضطرب شروع کردم به کند پوست لبم.

خانجون بعد چند دقیقه سکوت گفت:

-خوبه که فارسی یاد گرفتی.. الان میفهمی که چی میگم؟!!

آروم گفتم:

-بله

سرش و تگون داد و بعد از نفس عمیقی گفت:

-یه سال پیش اهورا با حال خیلی بدی اومد خونه. اونم وسط روز که باید سرکارش باشه. حالش پریشون بود اینو همه مون فهمیدیم. رفت توی اتاقش و چند ساعتی اونجا موند.

ماهور میخواست بره پیشش ولی من و مهری جلوشو گرفتیم. اهورا خیلی عصبی بود، صدای شکستن وسایل اتاقش رو خودم شنیدم. وقتی شب شد بالاخره به خودم جرئت دادم که ازش بپرسم.

بههه گفت همه چی رو. شیر پسره تو بهلم داشت گریه میکرد و
از عشقش میگفت.

گفت ولش کردی رفتی، گفت امروز بلیط داشتی و الان دیگه
باید کشور خودت باشی.

با بغض گفتم:

-خودش گفت برم.

خانجون دستمو بین دستاش گرفت و گفت:

-حیف اهورا اونقدر دوست داره که نمی‌تونم بهت چیزی بگم.
فقط بدون حق پسره این نبود.. در حقش بدی کردی آنجلا.
خیلی بدی کردی..

ایندفعه زدم زیر گریه و گفتم:

-برگشتم، من بدون اون نمی‌تونستم. برگشتم ولی..ولی اهورا
خونشو فروخته بود.

خانجون سرشو تکهون داد و گفت:

-خودم بهش گفتم بفروشه.. شب و روزش رو توی اون خونه می گذروند. میگفت بوی تو رو می ده.. میگفت صدای خنده هات هنوز توی اون خونه است. بچم داشت جلو چشمم پرپر میشد.

با فکر کردن به حال و روزش شدت گریه م بیشتر شد.

خانجون اشکامو پاک کرد و گفت:

-اهورا اگه بفهمه اشک تو دراوردم باهام دعوا میکنه ها، گریه نکن. خودمو انداختم تو بغل خانجون و بی توجه به نگاه های آدم هایی که از اونجا رد می شدن گفتم:

-چرا؟ چرا باهام خوب رفتار می کنید؟

میدونید من چیکار کردم؟

می دونید چرا اهورا ولم کرد؟

خاتجون آروم گفت:

-می دونم.. ولی همه چیز تقصیر تو نیست.

تو با یه فرهنگ دیگه ای بزرگ شدی. اهورا باید این قضیه رو می پذیرفت. البته توهم باید همه چیز رو به اهورا می گفتی شاید اگه از خودت می شنید بهتر بود تا اینکه از زبون اون مرتیکه که بی پروا به اهورا بگه خوش به حالت که آنجل باهاته معلومه خیلی باهم خوش میگذرونید. و آنجلا همه چی تمومه.

با حرص دستامو مشت کردم. حتی فکر به اینکه ریچ همچین حرفی به اهورا زده باعث می شد از خودم بدم بیاد.

با صدای لرزونی گفتم:

-ترسیدم.. اهورا.. اهورا خیلی رو این مسائل حساس بود.

خانجون گفت:

-نمیدونم چی بگم..

حالا میدونه اینجایی؟

این یه سال کجا بودی؟

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-نه نمیدونه، من همون روز که برگشتم همینجا موندگار شدم.

خانجون ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ایران بودی؟ پس بخاطر همین بود که اهورا نتونست پیدات کنه.

ایندفعه من با تعجب گفتم:

-نتونست؟ مگه اومده بود دنبالم؟ رفته بود لندن؟

خانجون سری تکون داد و گفت:

-آره داشت دیوونه می شد. گفت میاد که برگردونت.. ولی وقتی برگشت کلا عوض شده بود. باهام دیگه حرف نزد. نگاهش سرد شده بود. خودشو با پرونده ها خفه کرده بود جوری که وقت سرخاروندنم نداشت.

من فکر میکردم تو باهش نیومدی پس بگو پیدات نکرده.

با صدای مامان مهري چشم از هم گرفتیم:

-بلند شید بریم خونه حرف بزنیم. اینجا خوبیت نداره، همه دارن نگاهتون میکنن.

اونم چشمه‌هاش خیس شده بود.

بلند شدم و گفتم:

-نه!! من نمیتونم پیام. هنوز آمادگی شو ندارم.

خانجون مصمم گفت:

-آخر هفته عروسی ماهوره، تا اون روز خودتو آماده کن.

با تعجب گفتم:

-عروسی ماهور!؟

ماهور با ذوق گفت:

-آره چرا من خودم زودتر دعوت نکردم!؟

سه روز دیگه عروسیمه! نیای ناراحت میشم.

با خنده بغلش کردم و گفتم:

-توی این یک سال فکر کنم این تنها خبریه که واقعا خوشحالم

کرد.. حالا داماد بدبختمون کیه؟

ماهور پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-معلومه که آرمین!

لبخند عمیق تر شد. می دونستم بالاخره این دوتا بهم میرسند.

دوباره بوسیدمش و گفتم:

-ولی من نمیتونم بیام. خودت به آرمینم تبریک بگو.

مامان مهري گفت:

-يعني چي كه نمي تونم بيايم؟ حتما مياي..

زير لب گفتم:

-آخه!!

ايندفعه مامان مهري اخم كرد و جدی گفت:

-نميدونم بين تو و اهورا چي گذشته. نخواستم مجبورش كنم
برام بگه. ولي به خانجون گفته و با اين رفتار خانجون مي دونم
كه تو مقصر نستي..

ولي من ديگه نميخوام بچمو تو اين حال ببينم. هيچوقت خونه
نيست. وقتي هم كه مياد يا سرش تو پروندس يا زل زده به يه
جايي و تو فكره.. و كاملا روشنه كه به چي فكر ميكنه.

اومدي ايران قدمت سر چشم، ولي فقط بهت يه چيز ميخوام
بگم. يا اهورا رو دوست داري و مياي عروسي و يه كار ميكني
اهورا بشه همون آدم سابق و باهم همه چيزو درست مي كنيد و
مشكلتون رو حل مي كنيد. يا نمياي، كه نشون ميده اهورا رو
فراموش كردي و ديگه هم نبايد اسم پسرمو بيايي. اگه اومدي و

اهورا نخواست بیاد سمت بازم بهتره پسر مو فراموش کنی چون
مطمئن میشم عشقش بی فایده و خودم برایش زن می گیرم.
اولین باری بود که مامان مهربی رو اینقدر عصبی و جدی
می دیدم.

بعدم دستمو گرفت و کشوند توی یکی از مغازه ها و گفت:
-به جای اینکه زل بزنی به من برو یه لباسی انتخاب کن که
دوباره دل پسر مو ببره.

#اهورا

همیشه میگو عکسایی که یهویی گرفته میشه زیباترین لحظه
ها رو به نمایش می ذاره. حالا اگه خنده های از ته دلت رو یهویی
به تصویر بکشن می دونی با دل آدم چکار میکنه؟!
دوتا چیزی رو که هیچ وقت از خودم جداشون نکردم همین دوتا
عکس بود. اولیش اون عکسی بود که افتاده بودیم توی حوض و
ماهور از مون گرفته بود.

وقتی یادم میاد چجوری چشم هاتو گرد کرده بودی و با تعجب داشتی بهم نگاه میکردی میخوام زمان به عقب برگرده و همونجا بایسته، مطمئنم همون روز بود که دلمو به چشمت باختم.

و اما دومین عکس، عکسی که یهویی وقتی توی ساحل بندر داشتی می‌خندیدی و می‌رقصیدی ازت گرفتم. خودمم اون روز نفهمیدم چرا اون عکسو ازت گرفتم ولی میدونم اگه نبود بدون دیدن خنده هات نمیتونستم صبح‌ها رو شب کنم؛ شب تا صبحم بدون دیدن عکست خوابم نمی‌برد.

با تقه ای که به در خورد سریع عکسا رو گذاشتم توی جیبم، با بفرماییدی که گفتم در باز شد و سروان رضوی اومد داخل.

سوالی پرسیدم:

-اتفاقی افتاده!؟

همون جور که در رو می‌بست اومد داخل و بعد از احترام نظامی، کاور لباسی رو گذاشت رو میزم و گفت:

-مادرتون اینو فرستادن و گفتن که امروز، زودتر برید خونه مثلا عروسی خواهرتونه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-ممنون، به بچه های دیگه هم بگید میتونن برن برای شب آماده شن.

رضوی با ذوق گفت:

-واقعا؟! وایی حتما بچه ها خوشحال میشن من میرم بهشون بگم. شب می بینمتون.

وقتی در رو بست بلند شدم و بعد از برداشتن کت و شلواری که مامان برام فرستاده بود از اداره زدم بیرون.

اگه به خودم بود که اصلا حواسم به کت و شلوار نبود. واقعا شرمندهی ماهور بودم که نتونستم توی این مدت زمان همیشه کنارش باشم، ولی از طرفی هم خوشحال بودم که پسری مثل آرمین قراره شوهرش بشه و مطمئنا جای خالی من رو توی این چند روز با وجود آرمین اصلا حس نکرده.

پیامی به آرمین دادم تا آدرس آرایشگاهی که رفته رو برام بفرسته و بعد از گرفتن آدرس پامو روی پدال گاز گذاشتم و روند سمت آرایشگاه.

جلوی آینه ی قدی ارایشگاه ایستاده بودم و در حال درست کردن کراواتم بودم.

به زور هوراد و آرمین ریش هامو زده بودن، موهامم کوتاه کرده بودن و خیلی ساده به طرف راست کج کرده بودن. کت و شلوار مشکی رنگی که مامان برام خریده بود خیلی خوب اندازم بود لباس سفید رنگ ساده و یه کراوات مشکی با دستمال جیبی قرمز.

رو به آرمین گفتم:

-حالا حتما من باید این کراوات و دستمال مسخره رو بندازم؟

آرمین غر زد:

-هورا بخدا ست ساقدوشامو بهم بزنی من میدونم و تو..

کلافه نفسمو دادم بیرون. نگاهی به هوراد که اونم مثل من لباس پوشیده بود کردم و گفتم:

-نمیدونم این مسخره بازیا چیه درمیارید؟ چیکار ساقدوش داری آخه؟ دست زنتو بگیر برو سر خونه زندگیت دیگه.

آرمین که کارش تموم شده بود از روی صندلی بلند شد و گفت:

-آخ چقدر غر زدا! بابا دو تا عكس ميخواي بگيري فقط!! بخاطر
من كه رفيقتم نه، بخاطر خواهرت. بعدم اينقدر سر شوهرشو
نخور گناه داره.

تك خنده اي كردم و گفتم:

-باشه شادوماد! فقط بخاطر گل روي خواهرم. حالا هم راه بيافتيد
زير پاش علف سبز شد.

آرمين زد به پيشونيش و گفت:

-آره بدويد..

بعد از پوشيدن كت و شلوار سفيدش از آرايشگاه زديم بيرون.

بعد از كلي مسخره بازي و اجراي فرمايش هاي فيلمبردار دم
آرايشگاه و بعدم گل فروشي بلاخره رسيديم دم آرايشگاه زنانه..

ماشينمو كمی دورتر از ماشين گل زدهی آرمين پارک كردم.
هوراد جلوتر از ما رفته بود آتليه تا بينه همه چي درسته يا نه..

حالا منو چرا الكي تا اينجا كشوندن، نمی دونم.

سرمو تكيه دادم به پشتی صندلی و چشمو بستم.

بعد از تقریبا نیم ساعت در ماشین باز شد. چشامو باز کردم، با دیدن مامان لبخندی زدم که نشست کنارم و گفت:

-وای قربونت برم چقدر ماه شدی، بترکه چشم حسود.

دستشو گرفتم بین دستام و بوسه ای روش کاشتم و گفتم:

-توهم خیلی خوشگل شدی ملکه زندگیم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-یعنی نبودم؟!!

خندیدم که مامان ادامه داد:

-وایسا دخترا بیان.

دخترا؟! دخترا دیگه کی بودن؟

نگاهم و دوختم به روبرو که فیلمبردار داشت به آرمین توضیح

می داد چجوری گل و بده به ماهور که در باز شد و یه فرشته

اومد بیرون. با دیدن ماهور تو لباس عروس لبخندی روی لبم

نشست. کی اینقدر زود بزرگ شد؟

نگاهمو دوختم به دوتا دختر دیگه که کنار ماهور ایستاده بودن یکی شون که باید خواهر آرمین باشه ولی اون یکی پشتش به من بود. حتما یکی از دوستای ماهوره..

مامان در حال پیاده گفت:

-شما ساقدوشا باید برین آتلیه من دیگه باهاتون نیام. پدر آرمین اومده دنبال خانومش منم باهاشون میرم.

بعد از حرکت کردن ماشین آرمین، ماشینو روشن کردم و رو به روی ارایشگاه نگه داشتم.

با سوار شدن ساقدوشای عروس پشت سر ماشین فیلمبردار حرکت کردم. نگاهی تو آینه بهشون انداختمو به زور جلوی خندمو گرفتم.

دوتاشون چادرای سفید پوشیده بودن و یه جوری صورتشونو پوشونده بودن که فقط نوک بینی هاشون معلوم بود. معلوم نیست چه خبره! یا ترسیدن خورده شن! یا ماهور دوتا قیافه وحشتناک درست کرده و واسه آرمین از اون نقشه های مسخرش داره! اصن به من چه.

چراغ خطر ماشینو روشن کردم و بدون توجه به اون دوتا که برای خودشون آهنگ گذاشته بودن به راهم ادامه دادم. دستیار فیلمبردار سرش و از ماشین بیرون آورد و گفت برم کنار ماشین عروس و بوق بزنم کلافه از این همه دستوری که ظهر تاحالا بهم داده بود ماشینو از کنار چسبوندم به ماشین آرمین..

ماشینا رو جلوی آتلیه پارک کردیم و پیاده شدیم. یه خانوم اومد جلو و راهنماییمون کرد به داخل سالن.

برامون تند تند توضیح داد که اول عکسایی که با ساقدوش ها هستن رو می گیرن که اونا برن و عروس دوماه تنهایی و راحت عکسای دو نفرشونو بگیرن. و بعدش با شیطنت رو به ماهور گفت:

-رژ لب تو با خودت آوردی دیگه؟

ماهور درجا سرخ شد و صدای خنده ی ریز دخترا هم از زیر چادرشون می اومد. من موندم خفه نمیشن؟! چرا الان دیگه چادر سرشونه؟

چشم غره ای به زنه رفتم و اونم انگار نه انگار. بی توجه به بقیمون گفت:

-عروس خانوم اول چندتا عكس تكي با ساقدوشات ميگيريم بعد
دوماد و ساقدوشا، بعد چند نفره.. بعد از اونم ميريم تو فضاي سبز
آتليه. چندتا عكس هم اونجا ميگيريم. و بعد يه استراحت کوتاه
مي كنيد. ساقدوشا ميرن و عكساي تكي و دو نفرتون گرفته
ميشه. اگه چيزي مد نظرتون الان بگيد و گرنه پاشيد شروع كنيم
زياد وقت نداريم.

ماهور هم گفت:

-نه همه چيز با خودتون ديگه.

زنه خوبه اي زير لب گفت و به سمت يه در رفت و ماهور و دخترا
هم پشت سرش راه افتادن. نگاهم به يكي از دخترا افتاد. چقدر
شبيه آنجل راه مي رفت... و بعد به خودم نهيب زدم:

-خجالت بكش خودتو جمع كن ديگه. روز عروسي خواهرت رو
با اين فكري خراب نكن. آنجل اگه مي خواستت مي موند كنارت نه
اينكه بره و خودشو از هر جايي هم كه ممكنه پيداش كني گم و
گور كنه!

سعي كردم خودمو از اين فكري دور كنم و سر به سر آرمين بذارم
و هوراد هم پشت بند من شروع كرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که زنه صدامون کرد ما هم بریم داخل.
یقه لباسمو صاف کردم و همراه آرمین و هوراد راه افتادیم.

تا در رو باز کردم چشمم به دختری خورد که پشتش به من بود
و دیدن خرمن طلایی موهاش باعث شد قلبم تند تند بزنه.. مگه
میشه راه رفتن، هیکل و موهای دو نفر انقدر شبیه هم باشن؟ نه
غیر ممکنه.. این دختر کیه؟ یه قدم برداشتم که برگشت.
میخکوب شدم. زمان و مکان فراموش شد. قلبم دیگه نمی زد و
بازم غرق شدم تو رنگ خاص طوسی چشماش... آنجلای من.
نکنه بازم خوابم؟ انقدر دیوونه شدم؟ ولی نه.. خیال نبود.. خودش
بود. اگه خودش اینجا چکار می کنه؟

گیج شده بودم. همه جور حسی داشتم.

دلتنگی، بی تابی، عشق، خشم، عصبانیت و ...

باور کردنش سخت بود. آنجلا برگشته، الان جلومه. دو قدم بردارم
بهش میرسم و میتونم تو بغلم بگیرمش و حل بشه تو وجودم..
ولی بازم یه حسی جلومو گرفت. چرا رفت که بخواد الان برگرده؟
نه نمیذارم دوباره بازیم بده. کم کم اخمام رفت تو هم.

نگاهی به بقیه انداختم که با کنجکاوای و ترس بهم زل زده بودن. پس نقشه‌ی اینا بوده! به وقتش حساب همه رو می‌رسم. دستامو مشت کردم تا خودمو آروم کنم. الان وقتش نبود حرفی بزنم. با صدای زنه که گفت لطفا ساقدوشای داماد کنارش بایستن رو از آنجل گرفتم و با اخم رفتم سمت آرمین، و خودشم پشت دوربین ایستاد و همونجور که از توی لنز داشت مارو نگاه میکرد گفت:

-من براتی هستم، لطفا اسمتونو بگید راحت صداتون بزنم.

بعد از معرفی خودمون براتی ژست مورد نظرشو گفت و غر زد:

-آقای ستوده عروسی خواهرتونه ها..!

چرا اخم کردید؟ لبخند بزنید لطفا!

زیر چشمی نگاهی به ماهور کردم که با استرس بهم زل زده بود.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و کمی از گره اخمامو باز کردم.

فقط بخاطر ماهور نمیذارم برم، میدونم چقدر استرس این مراسم

رو داره و نمیخوام گند بزنم به همه چی و بهترین شب زندگیشو

خراب کنم. ولی شب بشه..!

بلاخره این مراسم مسخره تموم میشه که..

اون موقع من می‌دونم و اون کسی که این نقشه رو کشیده.
براتی هم وقتی دید جو سنگینه دیگه چیزی نگفت و شروع کرد
عکس گرفتن.

بعد از چند تا عکسی که سه نفره با آرمین گرفتیم، براتی به
دخترها هم گفت بیان توی کادر.

آنجل چند لحظه مکث کرد، انگار می‌خواست تصمیم بگیره که
کجا بایسته که براتی خودش رو انداخت وسط و همونجور که
آنجل رو می‌آورد سمت من گفت:

-خوب شما دوتا این گوشه بایستید لطفا.

آرام جان گلم تو بشین رو صندلی آقا هوراد شما برید پشت
صندلی و دستتون و بزارید روی تاج صندلی، بله درسته. عروس
و دامادم روی این مبل بشینید، آهان خوبه.

بعد رو کرد به من و آنجل که بدون هیچ حرفی یه گوشه ایستاده
بودیم که گفت:

-چرا همینجوری ایستادید؟ شما دوتا بیاین جلو تر، آره عالیه! آقا
اهورا دستتونو بندازید دور کمر آنجلا..

اخمامو کشیدم توهم که صدای ناله ماهور اومد:
-داداش خواهش.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو دور کمر آنجل حلقه کردم و به
خودم چسبوندمش.

چجوری می تونستن اینقدر ظالم باشن؟

من تو این موقعیت دارم با نفس کشیدن عطرش از خود بی خود
می شم ولی نمیتونم کاری انجام بدم و این آدما فقط نگران مراسم
عروسی هستن.

با اخم به نقطه نامشخصی زل زده بودم که یک دفعه آنجل
دستشو گذاشت رو سینهام. جوری سرمو چرخوندم طرفش که
احتمال رگ به رگ شدن گردنم خیلی زیاد بود.

زل زده بودیم به هم... با چشم هاش داشت دیوونم میکرد.
ناخودآگاه حلقه ی دستمو تنگ تر کردم که به لباسم چنگ زد.
با صدای براتی که میگفت:

-عالی!!

ازش فاصله گرفتم که براتی چشمکی زد و رو به ما گفت:

-شما دوتا خیلی خوب بودین!

چشم غره‌ای بهش رفتم که دوباره شروع کرد به دستور دادن..

میتونستم بگم حتی این هم جزو نقشه شون بود و گرنه من چرا باید اینجوری با آنجل عکس بگیرم؟

بعد از چندتا عکس دیگه که توی باغ گرفتیم بلاخره اجازه داد که بریم تا عروس و داماد عکسای دونفره شونو بگیرن..

خوشحال از اینکه بلاخره تموم شد زودتر از همه راه افتادم سمت ماشین که با صدای هوراد برگشتم سمتش. گفت:

-داداش، آرام انگار یه چیزیشو توی خونه جا گذاشته من می‌برمش، بعدا توی تالار می‌بینمت.

قبل اینکه اعتراضی کنم سریع سوار شدن و دوتایی رفتن. اسمشو فریاد زدم که صدای ریز خنده‌ی آنجل از پشتم بلند شد.

چشمامو بستم و کمی سرمو به بالا متمایل کردم تا از عصبانیت کم شه..

بقیه رو درک میکردم از اینکه این نقشه رو کشیدن. اونا مثلا
دیگه نمی‌خوان منو با حال بد ببینن. ولی آنجل چی؟
اون چرا وارد این بازی شده؟
انگار اونم خوشش میاد دوباره بازیم بده ولی من دیگه نمی‌ذارم..

#آنجلا

نزدیکی بهش داشت دیوونم می‌کرد ولی سردی و بی‌توجهیش
داشت عذابم می‌داد.. خوب شد عکاسی تموم شد وگرنه با اون
حس گرمای تنش دیگه نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم و
نبوسمش...

با صدای فریادش که اسم هوراد رو می‌گفت آروم خندیدم. هوراد
گفت یه کاری می‌کنم باهم بیاین!
و انگار نقشه خوب پیش رفته..

چشاشو بست. واسه چند ثانیه هم شده راحت نگاش کردم. جزء
به جزء صورتشو با دلتنگی نگاه کردم. دستام بی‌قرار بود واسه

لمشش. که چشماشو باز کرد و منم سریع نگاهمو ازش گرفتم.
 حرصی گفت:

-سوار شو بریم. و منم بی حرف و از خدا خواسته سوار شدم.
 انگار تو هیروت بودم. باورم نمیشد الان اینجاست، کنارمه،
 فاصله‌ی بینمون از چیزی که فکرشو می‌کردم هم کمتره..
 اما چه فایده؟

نمیتونم دستشو بگیرم..

نمیتونم خودمو توی آغوشش حل کنم..

زل زدم به نیم رخش، آخر حسرت به دل موندم، ریش هاشو
 زد..

ولی با ته ریش جذابتر بود لعنتی!!

یعنی همه‌ی مردا وقتی با یه دست رانندگی می‌کنن و دست
 دیگه‌شونو لبه پنجره می‌زارن اینقدر جذاب میشن یا نه فقط من
 اینقدر خوش شانسم..!؟

زیر چشمی نگاه‌ی بهم کرد و کلافه همونجور که دنده رو عوض
 می‌کرد زیر لب به فارسی گفت:

-لعنت بهت اینجوری زل نزن بهم..

لبمو گاز گرفتم تا نیشم بیشتر از این باز نشه..

صورتمو برگردوندم و به روبرو زل زدم..

این جمله یعنی چی؟

یعنی دوستم داره؟

چه دوست داشتنی! کسی رو که دوست داشته باشی میخوای

نگاهت کنه ولی اون میگه نه!!

خوشش نیاد نگاهش کنم؟ نه یعنی تحمل اینکه اینجوری

نگاهش کنم رو نداره.

همینجور با خودم درگیر بودم که شروع کرد با خودش حرف

زدن.

ابرویی بالا انداختم و زل زدم بهش! فقط میخوام قیافه شو وقتی

میفهمه فارسی بلام ببینم..

با حرفی که زد با خنده سرمو چرخوندم سمت پنجره و دستمو

گذاشتم روی دهنم تا صدای خنده مو نشنوه..

-آخه با این چشما اینجوری نگاهم کنی که تصادف می‌کنم بی انصاف..

بعد یه سال برگشته نشسته کنارم لام تا کامم حرف نمیزنه! خوب دلم برای صدات تنگ شده به کی بگم..؟ یه چیزی بگو دیگه اصلا باهام دعوا کن.. جیغ بزن. غر بزن چرا فارسی حرف می‌زنم.. هرچی.. فقط صداتو بشنوم.

اصلا چرا برگشت؟ هووم؟!

برگشت دوباره عذابم بده؟

یه دفعه رو بهم به انگلیسی گفت:

-چرا برگشتی؟

حالا واسه من اخم میکنی و صدا کلفت میکنی؟

اگه یه روز مجبورت نکردم همه ی اون حرفا رو دوباره بزنی..

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-دوست داشتم، عروسی ماهور بود میخواستم پیام..

با حرص گفت:

-کی بهت خبر داد؟

پررو گفتم:

-به خودم ربط داره..

اونقدر فرمون ماشین و توی دستش فشار داد که حس میکردم
الان له میشه..

خوب حفته مثل آدم میگفتی چرا زودتر نیومدی منم جوابتو
میدادم.

دستشو کلافه کرد تو موهاشو من دلم ضعف رفت واسه اینکه
موهاشو بهم بریزم.

روبه روی تالار ماشینو پارک کرد و بدون توجه به من رفت داخل.
به خودم تشر زدم:

-قرار بود یه کاری کنی که دوباره برگرده پیشت! اینکه کلا فراری
شد..

شونه ای بالا انداختم. خوب چیکار کنم لذتی که توی حرص
دادنش توی هیچی نیست.

به سختی خودمو رسوندم به ورودی تالار..

خیلی وقت بود کفش پاشنه بلند پا نکرده بودم و برام سخت بود. البته روی این سنگا راه رفتن با کفش معمولی هم عذاب آور بود. در رو که باز کردم صدای آهنگ با بلند ترین حالت ممکن در حال پخش بود حداقل بذارین عروس داماد بیان بعد شروع کنید. اولین بار بود یه عروسی ایرانی می دیدم و هیجان زده بودم. با کنجکاوی و ذوق دور تا دور سالن رو نگاه کردم. بعضی ها با حجاب بودن و بعضی ها بی حجاب.

جایگاه عروس دوماد قشنگ بود و یه سفره جلوشون پهن بود که از اینجا درست روش دیده نمی شد.

اول رفتم سمت یکی از اتاق ها و مانتو و شالم رو بیرون اوردم. با یادآوری قیافه اهورا وقتی که منو دید زدم زیر خنده. نگاهی توی آینه به خودم کردم.

آرایش ساده با رژ لب قرمزی که حسابی خودنمایی میکرد و لباس قرمز رنگ یقه دلبری که بلندیش تا زیر زانوم بود و یه کمربند سفیدم دور کمرش داشت.. موهامو آرایشگر ساده فر

کرده بود. مرتبشون کردم و نصفشو ریختم روی شونه هام و بعد زدم بیرون.

نگاهی گذرا به اطراف انداختم. با دیدن مامان مهري که دستشو برام تکون میداد لبخندی زدم و رفتم سمتشون. یه کت و شلوار خوش دوختِ بادمجونی پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهای کوتاهشم رنگ کرده بود. با استرس گفتم:

-چی شد؟! اهورا رو دیدم اومد داخل عصبی بود. عکس نگرفتید؟
دعوا شد؟

بقیه کجان؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-نه دعوا نشده. خیالتون راحت. عکسم گرفتیم، بچه هاهم دارن میان.. اهورا هم.. اوم خوب فقط یه خورده باهاش کل کل کردم.

مامان مهري چپ چپ نگاهی بهم انداخت

و خانجون همونجور که چادرشو روی سرش درست میکرد گفتم:

-آفرین بهت!! میخوای با دست پس بزنی با پا پیش بکشی؟

سوالی نگاهی بهشون انداختم که مامان مهري گفتم:

-خانجون این ضرب المثل هارو مگه میفهمه؟ گیجش می کنی.

خانجون همونجور که دستشو به معنی برو بابا تگون میداد از مون دور شد و رفت سمت در ورودی برای خوش آمدگویی..

سوالی پرسیدم:

-منظور خانجون از اون دست و پا ها چی بود؟

مامان مهري با ذوق گفت:

-آخ من دور تو بگردم که فارسی حرف میزنی..

خلاصه اش اینه که اینقدر ناز نکن بچم گناه داره

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-من دورتون بگردم که انقدر مهربونین.

مامان مهري قهقهه زنان ازم دور شد.

همینجور داشتم برای خودم مگس می پروندم. این اهورا هم

معلوم نیست کجا رفت..

با دیدنش کنار دوتا پسر دیگه خرامان خرامان رفتم اون سمت.

آخ اهورا امروز یه کاری میکنم از حسادت بترکی! بعد بیای
دستمو بگیری ببری یه گوشه بگی "آنجل با دم شیر بازی نکن
وگرنه خودتو پسرارو باهم آتیش میزنم"

لبخند شیطانی که کم کم روی صورتتم داشت نقش می بست رو
جمع کردم و به یه لبخند محو بسنده کردم.

یکی از پسرا که بهش می اومد از اهورا کوچیکتر باشه با دیدنم
ابرویی بالا انداخت و با آرنج زد به پهلوی یکی دیگه از پسرا که
حدس میزدم برادرش باشه، چون خیلی شبیه هم بودن..

لبخندمو پهن تر کردم و همونجور که با یکی از فرهای موهام
بازی میکردم رفتم سمتون.

وقتی کنار اهورا ایستادم سعی کردم نزنم زیر خنده چون قیافش
دیدنی بود.

پسر اولیه دستشو دراز کرد و گفت:

-سلام هادی هستم.

دستمو دور بازی اهورا گره کردم و گفتم:

-سلام منم آنجلام.

هادی که دید ضایع شده بود دستشو انداخت و داداشش شروع کرد به مسخره کردنش و دستشو کشید و بردش.

سرمو بالا گرفتم تا بتونم قیافه ی اهورا رو ببینم.

اخم که چاشنی جدا نشدنی استایل امروزش بود ولی رنگ نگاهش یه جورایی فرق کرده بود.

خواست دستمو از خودش جدا کنه که محکم تر بهش چسبیدم و زبونی براش دراوردم که لبخند کجی زد و زیر لب خواست بگه لا اله الا الله که پیش دستی کردم و گفتم...

با تعجب ابرویی بالا انداخت که سرمو کمی کج کردم و لبخند اهورا کشی تحویلش دادم.

چند لحظه بدون هیچ حرکتی بهم نگاه کرد ولی کم کم خم شد سمت صورتم. آب دهنمو قورت دادم. آروم ولی خش دار لب زد: -با من بازی نکن بچه بد می بینی..

این دفعه نمیزارم قسر در بری مواظب خودت باش.

دستمو خیلی محکم از دور بازوش جدا کرد و خواست بره که کسی صداش زد.

دوتایی برگشتیم، با دیدن نگار و ستایش و دوتا دیگه از بچه های
اداره لبخندی زدم.

نگار با تعجب بهم نگاه میکرد و بقیه با خوشحالی..

یه دفعه ستایش با جیغ پرید بغلم و گفت:

-وای انجلا خودتی؟؟

خیلی خوشحالم که می بینمت!

فکر می کردم از سرهنگ جدا شدید..

اهورا سرفه ای کرد که ستایش ازم فاصله گرفت.

نگار که تازه از شوک در اومده بود به فارسی گفت:

-وای شما از آشنای سرهنگ بودید؟ ببخشید اون روز
نشناختتون..

اهورا پرید وسط و گفت:

-اگه میشه انگلیسی باهش حرف بزنی فارسی متوجه نمیشه.

بدون توجه به اهورا به فارسی گفتم:

-نه مشکلی نیست.

اهورا شوکه برگشت سمتم. نگاه شیطونمو دوختم بهش و
ابروهامو بالا انداختم.

وقتی بقیه از مون دور شدن اهورا گفت:

-تو..تو..فارسی بلدی؟

ابرویی با تکبر بالا انداختم و همونجور که بادی به گلوم می
انداختم گفتم:

-نه پس شما فقط بلدی..

با صدای جیغ و دست و صداهایی که میگفتن عروس و داماد
اومدن از اهورایی که خشک شده وایساده بود فاصله گرفتم و
رفتم سمت در ورودی..

من و آرام رفتیم پشت سر ماهور و اهورا و هوراد هم پشت سر
آرمین و مسخره بازیایی که ماهور دستور داده بود رو اجرا
میکردیم.

من و آرام سبدهایی با تور و پاپیون های صورتی دستمون بود
که پر از گل های پر پر شده بود و اونا رو میریختیم رو سرشون.

مامانِ آرمین با یه منقل ذغال اومد جلوشون و اسپند میریخت
 روشو و جلوی عروس دوماذ میگرفت. قبلا دیده بودم خانوم راد
 هم این کارو می کنه. چقدر جای هستی کنارم خالی بود که اینجا
 هم مسخره بازی دربیاره. هرچی اصرار کردم با پوریا بیان قبول
 نکردن.

بابای آرمین هم اومد جلو و یه دسته پول ریخت روی سرشون.
 مات موندم که چرا این کارو کرد؟؟؟ حیف پول نیست می ریزن تو
 دست و پا؟!!

یادم باشه بعدا بپرسم.

وقتی که به جایگاه رسیدن تازه تونستم سفره رو ببینم که به
 طرز قشنگی چیده شده بود. با کنجکاوی نگاه کردم ببینم چی
 داره. آینه شمعدون قشنگی روش بود که جلوش یه قرآن بود،
 کنارشون دو تا قند بزرگ که تزئین شده بود. نون پنیر سبزی،
 فندق، گردو، بادوم، گندم، ظرف عسل، حلقه هاشون، اسپند،
 سکه. هرکدوم به طرز قشنگی تزئین شده بودن و روی سفره
 گذاشته شده بودن.

انگار سفره صبحانه پهن کردن.. اینارو بعدا میخورن؟!!

خم شدم بهشون تبریک گفتم و خواستم برم که آرام بازومو گرفت و گفت:

- صبر کن بابام گفت الان عاقد هم میاد..

هیجان زده گفتم:

- باشه.

خیلی دوست داشتم ببینم عقدشون چجوریه؟

با اومدن عاقد آرام خم شد و یه تور برداشت و داد دستم. نگاهش کردم که گفت:

- یه طرف تور رو بالا بگیر..

و یه طرف دیگش هم داد به یه دختر دیگه. تور مثل یه سایبون بالا سر عروس دوماد بود. خودشم اون دوتا قند رو برداشت و بالای تور بهم می‌سابید.

کنجکاو نگاهش می‌کردم تا ببینم چرا این کارو می‌کنه؟ صدای عاقد بلند شد که به عربی چیزی می‌گه.

اینا که ایرانی‌ان چرا عقدشون عربیه؟

باز عاقد اسم ماهور رو گفت که وکیلیم و یه چیزایی مثل مهریه
و این چیزا که نمیفهمیدم، آرام گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

عاقد دوباره شروع کرد که آرامم گفتم:

-مگه عاقد نمیبینه؟ تو چرا دروغ میگی؟

ماهور که اینجاس؟ چرا باید بره گل بچینه؟ دسته گل هم داره
که..

لرزش شونه های آرمین رو می دیدم و ماهور هم انگار از خنده
سرخ شده بود. آرام با خنده آرامم گفت:

- آنجل الان فقط ساکت شو که الان منفجر میشم و آبروریزی
میشه!

وااا مگه چی گفتم.

دوباره آرام گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد بیچاره باز شروع کرد.

زیر لبی گفتم:

-نمیدونم چرا نمیداره عقد کنن اینا!! خوب نمیخوای ماهور بشه
زن داداشت یه کلمه بگو دیگه چرا عاقد و اسکل کردی؟

عروس اینجاس بابا مگه بیکاره بره گل و گلاب بیاره! الان
چسبیده به آرمین که زودتر زن و شوهر شن.

دوتا دختری که پشتم بودن ترکیدن از خنده و رفتن.

آرام هم معلوم بود در حال ترکیدنه.

بلاخره صدای ماهور بلند شد:

-با اجازه مادرم و برادرام بله!

بقیه شروع کردن جیغ و دست که گفتم:

- ماهور خوب شد بلاخره حرف زد و گرنه ایندفعه الکی میگفتن

رفتی بیابونی جایی عاقد هم میرفت دیگه همه چی بهم میخورد.

آرمین دیگه داشت قهقهه میزد و ماهور هم چپ چپ نگاهش

می کرد.

عاقد اینبار رو به آرمین کرد و حرف زد و اون بیچاره هم واسه

اینکه باز حرفی نزنن سریع گفت: -بله!

آرام تور رو جمع کرد.

عروس دوماد حلقه هاشون رو دستشون کردن که خانجون اومد
جلو و ظرف عسل رو بهشون داد.

با دقت نگاهشون کردم. آرمین انگشتشو زد تو عسل و گرفت
سمت ماهور. ایش چندش..! ماهور عسل رو خورد که صدای آخ
آرمین بلند شد و دخترا خندیدن. بعد از اونم ماهور همین کار و
کرد و بقیه دست و جیغ..!

عاقده دفتر عقد رو داد بهشون و بعد از تبریک رفت و باز صدای
آهنگ بلند شد و همه رفتن وسط.

با آرام و هوراد اون وسطا داشتیم برای خودمون می رقصیدیم..
انقدر خندیده بودیم که اشکمون دراومده بود.

ماهور و آرمینم بهمون پیوستن.

همونجور که با یه آهنگ شاد به قول هستی قر می دادیم آرمین
رو بهم گفت:

-آنجلا دیگه بیا برو بشین تا عروسیم به جنگ تبدیل نشده!

همونجور که می چرخیدم گفتم:

-واا بده مجلسو گرم میکنم؟

ماهوړ خندید و گفت:

-تو مجلسو گرم میکنی یا داداشمو؟!

انقدر سرخ شده می ترسم همینجا منفجر شه..

با این حرفش زدیم زیر خنده. چشم چرخوندم.. بلاخره دیدمش.

به یکی از ستون ها تکیه داده بود ولی نگاهش به ما نبود.

رو بهشون گفتم:

-چرا منو امیدوار میکنید؟!

اینکه به ما نگاه نمیکنه..

آرام گفت:

-معلومه تو رو نگاه نمیکنه! داره پسرای فامیل ما رو با نگاهش

میخوره! مخصوصا هادی، پسر عموم رو.

ابرویی بالا انداختم و رد نگاه اهورا رو دنبال کردم که رسیدم به

همون دوتا داداشا با یه نفر دیگه..

لبخند شیطانی زدم که هوراد گفت:

-آنجلا فکرشم نکن..

لب برچیدم و گفتم:

-گناه دارم خوب!!

شما همه جفت شدید. اون داداشتونم که نمیاد به من پیشنهاد
 بده! پس خودم میرم یه جفت پیدا کنم.
 ماهور دستم و گرفت و گفت:

-خوب تو برو به داداشم پیشنهاد بده چی میشه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-فکرشم نکن.. این وسط فقط مونده خان داداشت ضایع‌ام کنه..!
 چشمکی بهشون زدم و رفتم سمت هادی..

هادی با دیدنم هیجان زده اشاره ای به اون دوتا زد. وقتی رسیدم
 بهشون لبخندی زدم و گفتم:

-آقایون! چرا یه تکونی به خودتون نمی‌دید؟

زودباشید بیاید وسط دیگه..

اون دوتا رفتن ولی هادی بغلم ایستاد و گفت:

-افتخار می‌دید؟

لبخند مگش مرگ مایی بهش زدم و دوتایی رفتیم وسط..
همه‌ی این چند دقیقه رو در حال حرص خوردن بودم چون نه
تنها اهورا نیومد بزنه فک این پسر رو بیاره پایین، بلکه به دستور
آقا یه آهنگ رمانتیک هم پخش شد و پشت بندش چراغ‌ها
خاموش و رقص نورها روشن شد.

هادی خواست دستمو بگیره که به بهونه‌ی پا درد ازشون جدا
شدم و با حرص روی یکی از صندلی‌ها نشستم.
پسره‌ی..

به قول خودش لا اله الا الله..

به نقطه‌ی نامشخصی از زمین چشم دوخته بودم و غر میزدم که
دستی جلوم دراز شد کلافه گفتم:
-ببخشید ولی من خستم..

یه دفعه دستم کشیده شد و افتادم توی بغل یکی.. با حس بوی
آشنا سرمو بالا گرفتم و با تعجب به اهورایی نگاه کردم که دستشو
دور کمرم حلقه کرده بود و داشت با آهنگ همراهی میکرد.

اونقدر شوکه شده بودم از این حرکتش که بدون هیچ حرفی
دستمو دور گردنش حلقه کردم.

وقتی سرمو گذاشتم روی سینهش حلقه‌ی دستشو محکم تر کرد..
اینم یه نوع پیشنهاد بود نبود؟؟؟

یعنی الان باید ذوق مرگ بشم!؟

با سنگینی نگاهش کمی ازش جدا شدم و زل زدم به قهوه‌ی
چشماش..

ناخودآگاه لبخندی زدم که اونم لبخند کج همیشگی‌شو تحویل
داد.

دلمو زدم به دریا و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:

-چرا دیگه غیرتی نمی‌شی؟

همه چی برات تموم شده؟

پوزخندی زد و گفت:

-تو که همه ی حرفامو توی ماشین شنیدی چی فکر میکنی؟

-میخوام خودت بهم بگی..

از شانس گل و بلبلم آهنگ تموم شد و اهورا ازم فاصله گرفت.

قبل از اینکه بره زیر لب گفت:

-تو بخاطر این غیرت مسخرم بهم اعتماد نکردی..

اصلا نفهمیدم کی مراسم تموم شد!!

همه‌ی فکرم پیش اهورا و حرفاش بود.

من بهش اعتماد داشتم ولی..می ترسیدم،

میترسیدم بگم و اون بره..

شاید واقعا حق با اهورا باشه و غیرتش باعث ترسم شده بود ولی

من عاشق غیرتی شدنش بودم.

حتی عاشق اخم کردن و عصبی شدنش..

با صدای خانجون به خودم اومدم و سوالی بهشون نگاهي انداختم.

سالن خالی شده بود یعنی همه رفتن؟

همین سوال و پرسیدم که مامان مهري گفت:

-همه بیرونن برای عروس کشون. توهم با بچه ها برو دم در

منتظرن.

عروس کشونی چی بود دیگه؟

چرا باید ماهور و بکشن؟ خودش هیچی! لباس به اون خوشگلش
جرواجر میشه..

اصلا حوصله پرسیدنم نداشتم بنابراین زدم بیرون.

آرام صدام کرد که رفتم سمتشون و رو بهش گفتم:

-چه خبره؟ الان چیکار میکنید؟

آرام با ذوق گفت:

-بهترین بخش عروسی همینه! با ماشین میریم دنبال عروس و
داماد بوق بوق و دور زدن و رقص تا خونشون..

خسته گفتم:

-من حوصله ندارم، سرم درد میکنه نمیام..

هوراد آروم گفت:

-چیزی شده؟

نکنه داداش بهت چیزی گفته؟!

سرمو به نشونه ی نه بالا انداختم که صدای اهورا پشت سرم اومد:

-آنجلا من دارم میرم خونه، حوصله‌ی این کارا رو ندارم اگه
میخوای بیا..

آرام و هوراد با ذوق نگاهم کردن ولی من حتی حوصله‌ی ذوق
کردنم نداشتم.

بعد از خداحافظی و آرزوی خوشبختی برای دو شترمرغ عشق
رفتم سمت ماشین اهورا..

در سکوت کامل نشسته بودیم کنار هم و هیچ کدوممون
نمیخواستیم این سکوت رو بشکنیم..

ولی بالاخره باید می‌فهمیدم کجا میره رو بهش گفتم:
-کجا میری؟

انگار تو فکر بود چون پرسید:

-چیزی گفتی؟

دوباره سوالمو پرسیدم که گفت:

-خونه‌ی خانجون، فردا پاتختی ماهوره

سرمو تگون دادم. قبلا راجع به پاتختی یه چیزایی شنیده بودم.

بعد از چند دقیقه سکوت نوبت اون بود که سر حرف زدن رو باز کنه.

-تو شمال چیکار میکردی؟ اونم توی سمینار من!!

مثل اینکه نگار همه چیز رو بهش گفته.

نگاهمو دوختم بهش و گفتم:

-من یه ساله که شمالم.

همزمان با چی بلندش ترمز کرد..

به حالت فریاد گفت:

-دروغ میگی؟!!

یک ساله ایرانی؟؟

شونه هامو بالا انداختم که زیر لب انگار داشت باخودش حرف

میزد ادامه داد:

- ایران بود و من همه جای دنیا رو در به در دنبالش بودم!!

بعد شروع کرد به عصبی خندیدن..

با تعجب بهش نگاه کردم که بدون هیچ حرفی دوباره ماشین رو روشن کرد.

توی حیاط خونه‌ی خانجون ایستاده بودم و به شکوفه‌هایی که کم کم داشتن باز می‌شدن نگاه میکردم که صدای اهورا اومد:
-همینجوری اونجا نیست. سرما میخوری بیا داخل.. ماهور چند تا از لباساشو نبرده میتونی اونارو بپوشی.
رفتم داخل و گفتم:

-خیلی دلم برای اینجا تنگ شده بود.

اهورا گفت:

-اگه نمی‌رفتی هیچوقت دلت تنگ نمی‌شد..

حق به جانب گفتم:

-تو گفتی برم..

انگار دیگه نتونست خودش و کنترل کنه چون با داد گفت:

-من خر، من نفهم! تو چرا گذاشتی رفتی؟

چرا یه جوری رفتی که پیدات نکنم؟؟

توی این یک سال این همه ماموریت رفتم توی هر شهر و کشور
خارجی که میرفتم دنبال رد و نشونی از توی...
دستی عصبی توی موهاش کشید و کراواتش و در آورد و پرت
کرد طرفی..

نمیدونستم باید چیکار کنم یا چی بگم..

ولی از اینکه دنبالم بوده توی دلم جشن به پا بود..

ولی اگه من آنجلم باید از زیر زبونش حرف بکشم:

-بعدشم آرزو کردی دیگه نیام؟ ها؟

یا فراموشم کنی؟ واسه همین وقتی دیدیم سرد بودی نه؟

برگشت سمتم. این دفعه نگاهش گرم بود. اونقدر نزدیک اومد

که نفساش به صورتم می خورد.

آروم پچ زد:

-ولی من بعد از تو، بجز دوباره دیدنت هیچ آرزویی نکردم.

این دفعه من داد زدم:

- پس چرا نداشتی حرف بزnm ها؟

اومد چیزی بگه که دستمو جلو صورتش نگه داشتم و ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم:

نداشتی حتی توضیح بدم. فقط گفتم برم. خودت گفتم تنهات بذارم و الان همه تقصیرا رو می ندازی گردن من!

اگه تو هم با فرهنگ من بزرگ شده بودی خیلی راحت همه چیز رو بهت می گفتم. بحث اعتماد نبود من فرهنگتون و اخلاقت رو دیدم و فقط ترسیدم.

از ترس اینکه از دست بدم تمام قواعد رابطمون بهم خورد. نتونستم چیزی بگم. نمیتونی جای من باشی و درک کنی وقتی ترس از دست دادن داشته باشی بیش از حد حساس میشی،

بیش از حد نگران میشی، غیر منطقی میشی،

نمیدونی داری چکار میکنی..

نمیدونی چی درسته چی غلطه..

نفسی گرفتم و آرومتر گفتم:

-با این حال من چندبار خواستم بگم و نشد.. یه بار وقتی که تو اون خونه متروکه بودیم.. قبل از اینکه بیهوشمون کنن، یادت میاد؟

یه بارم قبل از اینکه بریم اداره.. داشتم می گفتم و هی پریدی تو حرفم. هی خودت نداشتی حرف بزنم.. چجوری فقط منو مقصر میدونی..

تو خواستی برم و منم رفتم. نمیخوام بگم چیا کشیدم ولی برگشتم. اومدم و دیدم خونه ها رو فروختی.. یعنی نمیخواستی نشونی از من تو زندگیت باشه. با بدبختی خونه خانجون رو پیدا کردم ولی بازم ترسیدم.. که بازم پسم بزنی و همه چی بدتر شه. ولی بازم تصمیم گرفتم ایران زندگی کنم. جایی که کشور توئه و فرهنگت... سعی کردم زبونتون رو یاد بگیرم. رسم و رسوم هاتون رو. ولی تو.. توی لعنتی تو تک تک لحظه هام بودی..

حالا هم اگه میخوای من همه چیز رو مو به مو بهت میگم. چشمه‌هاش رنگ تعجب گرفته بود ولی بازم کم نیاورد و گفت:
-تو کی به حرف‌های من گوش کردی؟

آخه تویی که لجباز بودی و هرکاری که دوست داشتی انجام میدادی چرا باید اون حرف مو قبول کنی و هنوز بیست و چهار ساعت تموم نشده جمع کنی بری..

دل کندن اینقدر راحت بود برات؟؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم، دست هام و مشت کردم تا جلوش اشک نریزم نفس عمیقی کشیدم و شمردم شمردم گفتم:

-تو.. تو عشق مو جوری دیدی که زود دل بکنم؟

میدونی چی به سرم اومده تو این یک سال!؟

کم کم صدام و بالا بردم و همونجور که به سینه اش مشت می کوبیدم گفتم:

-شده تو نگاه اطرافیان ترحم ببینی؟

شده اطرافیان فکر کنن دیوونه شدی و باخودت حرف میزنی؟

شده وقتی داری می خندی یه دفعه بزنی زیر گریه؟؟

شده؟؟!

کم کم داشتم می لرزیدم.

اونم بدون این که جلومو بگیره چشم هاش و بسته بود.
دستم دیگه بی چون شده بود بی حرکت ایستادم که چشم هاش
و باز کرد با دیدن حلقه ی اشک توی چشماش متعجب نگاهش
کردم

که آروم دستمو گرفت و گفت:

-بیا.. بیا بشین اینجا. وایسا آبی چیزی بیارم برات.

رفت و بعد از چند دقیقه با دوتا لیوان شربت برگشت و گفت:

-اینو بخور یکم حالت جا بیاد بعد حرف بزنیم باشه؟

سری تکون دادم، لیوانو ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

اهورا شروع کرد:

-حق با توه.. اونقدر عصبی بودم که منطقی و این چیزا حالیم
نبود. تو عصبانیت نمی فهمیدم دارم چکار میکنم. چی میگم. آره
من مقصر بودم که باعث شدم بترسی. حتما من رفتاری داشتم
که جرئت نکردی بگی. ولی حق هم داشتم. حق اینکه باهام
صادق باشی. تو رفتی و تازه فهمیدم چکار کردم. چرا گذاشتم
بری؟ اومدم دنبالت.. اداره استعفا داده بودی. خونت هم گذاشته

بودی واسه فروش و هیچکس نشونی ازت نداشت. حتی دوستت امی رو پیدا کردم ولی اون هم حرفی بهم نزد منم نه آدرس دیگه‌ای ازت داشتم نه کس دیگه ای که نزدیکت باشه میشناختم.

هر کافه‌ای، پارکی، رستورانی، هر جا فکر می‌کردم شاید اتفاقی ببینمت رفتم و نبودى و ناامید برگشتم. منم گفتم حتما دیگه منو نمیخواى.

نمیدونم واسه تو سخت تر بود یا من. ولی میفهمم که دوتامون اشتباه کردیم و دوتامون هم پشیمون شدیم. میگی بشینم تعریف کنی؟ نه دیگه نمیخوام.

نمیخوام از گذشتت برام بگی. من عاشقتم، دیوونه هم هستم. دقیقا نمیدونم تو گذشتت چی بوده، نمیدونم روزایی که من نبودم، چی شده...

اما حتی اگه کسی بوده، اگه آغوشی بوده که آرومت کنه، دستی بوده که دستات رو گرفته باشه، هرچی پیش اومده باشه دیگه مهم نیست. نگو، منم نمیخوام بدونم. این مدت فهمیدم بزرگترین اشتباهم این بود که بخاطر گذشتت، زمان با تو بودنو از دست

دادم. اگه پیدات نمیشد آیندمم از دست می‌دادم. اینکه بگردم
 ببینم قبلا چه کارایی کردی و با کی بودی فقط باعث عذابمو
 بحث و دعوا با تو میشه. هیچی مهمتر از اینکه تو کنارمی
 نیست.. تا امروز هرچی بوده تموم شده. از امروز هرچی پیش بیاد
 و صادقانه بدون ترس به هم بگیم باشه آنجلا؟ قول میدی؟ اصلا..
 اصلا دوست داری کنارم بمونی؟

اخمامو کشیدم تو هم. بهش گفتم:

-الان انتظار داری بیخیال همه چی شم؟ هرچی خواستی بهم
 گفتم، از زندگیت پرتم کردی بیرون الان راحت میگی همه چی
 تموم شده؟ از کجا معلوم باز یه دفعه بهم نگی برو؟

یه نگاه به اهورا انداختم که شوکه شده بهم خیره شده بود.

ولی یهو سرد شد.. دوباره چشاش یخی شد. با اخمایی که شدیدا
 تو هم بود گفت:

من فکر کردم اومدی که....

دل‌ نیومد بیشتر حرصش بدم و پریدم تو حرفش:

-اومدم که بمونم. اومدم که بیشتر عاشقم بشی و دیگه نتونی بگی
برو..

چند قدم رفتم جلوتر، رو به روش ایستادم.

دستشو آورد بالا و اشکامو پاک کرد. ضربان قلبم با برخورد
دستش به پوستم، رفت روی هزار..

زل زدم بهش. کم کم فاصله‌ی بینمون از بین رفت.

چشم هامو بستم، چیزی نمونده بود که این جدایی یک ساله
تموم شه ولی با باز شدن در شوکه شده از هم فاصله گرفتیم.

با دیدن خانجون و مامان مهری داخل چهارچوب در خجالت زده
سرم و انداختم پایین، خدا کنه نفهیده باشن.

صدای حرصی آروم اهورا بلند شد:

-فکر می کردم بعد یک سال این طلسم حداقل شکسته شده
باشه..

با یاد آوری اون روزایی که وقتی میخواستیم همو ببوسیم همیشه
یه اتفاقی می افتاد لبخند نشست رو لبم.

مامان مهری با تعجب و ناراحتی گفت:

-دوباره دعوا کردید؟

اووف من به خانجون میگم اینا رو نباید تنها بذاریم! هی میگه نه
بیا دیرتر بریم.

بیا خانجون! تحویل بگیر. اشک دختر مردمو دوباره درآورد.

خانجون لبخند شیطانی زد و رو به ما گفت:

-فکر کنید ما اینجا نیستیم خوب؟

ما صاف میریم تو اتاق. اصلا کاری بهتون نداریم.

و بعد دست مامان مهری و کشید و دوتایی رفتن.

لبمو به دندون گرفتم. مگه می شد این چیزا از نگاه تیزبین

خانجون دور بمونه؟

رو به اهورا گفتم:

-چیزه..منم دیگه برم اتاق ماهور..

از کنارش رد شدم که یک دفعه دستم از پشت کشیده شد با داغ

شدن لبم چشم هام ناخودآگاه بسته شد. نرمی لبهاش رو لبام

دیوونم می کرد و منم باهاش همراهی می کردم. نمیدونم چقدر

گذشت که لبامون جدا شد. هنوزم تو بغلش بودم. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و پچ زد:

-صد دفعه گفتم به دندون نکش اون عامل های بلا رو..

چشم باز کردم و مسخ شده بهش نگاه کردم.

لبخند کج لعنتی شو تحویلیم داد و رفت سمت اتاقش. با بسته شدن در اتاق به خودم اومدم.

دستم و گذاشتم روی لبم. هنوزم داغ بود! هنوزم می تونستم حسش کنم!

رفتارم زیادی بچه گونه بود.. نبود!؟

صبح با انرژی وصف نشدنی ای چشم باز کردم. میخواستم بهتر از همیشه به چشم بیام. البته اگر لباس خرگوشی ماهور رو فاکتور بگیریم می شد بگم خوب شدم. یه رژ لب صورتی رنگ زدم و بعد از بافتن موهام از اتاق زدم بیرون.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم، سفره ی صبحانه بیرون بود و همه دورش نشسته بودن.

کم کم نیشم باز شد. امروز الکی میخندیدم.

پا به حیاط که گذاشتم اولین نفر هوراد منو دید و بامزه ابرویی
بالا انداخت و گفت:

-صبح بخیر زن داداش.

با این حرف نگاهی به بقیه انداختم. همونجور که خانجون و مامان
مهری به قول پوریا هندونه میذاشتن زیر بغلم، چشم دوختم به
اهورا که بدون هیچ ری اکشنی بهم زل زده بود. نمیدونم چرا ولی
جریان زیادی خون، داخل رگ هام جریان پیدا کرد و با حس
اینکه گونه هام سرخ شده سرمو انداختم پایین که هوراد زد زیر
خنده.

کی فکرشو میکرد من دوباره وارد این خونه بشم؟

یا هوراد دوباره بهم بگه زن داداش..

بعد از خوردن صبحانه که اصلا نفهمیدم چی بود! چون زیر نگاه
های اهورا داشتم ذوب میشدم، از خونه زدیم بیرون تا بریم
خونه‌ی تازه عروس و داماد.

آرام و مامانش همزمان با ما رسیدن.

با دیدن ظرف کاچی دست آرام، نگاهی بهش انداختم و باهم ریز
خندیدیم.

مامان مهری زنگ خونه رو زد. باز شدن در همراه شد با بفرمایید
گفتن آرمین..

همون جور که می رفتیم داخل خانجون گفت:

-شرط می بندم این دختره هنوز خوابه..

معلوم نیست چقدر خسته شده دیشب.

با این حرف همه زدیم زیر خنده. امروز دنیا خیلی خوشگل تر
شده بود، نه؟!!

خونه شون طبقه ی سوم یه ساختمان پنج طبقه با نمای سفید
بود. رو به روی در قهوه ای تیره ای ایستادیم، انگار این واحدشون
بود چون لای در باز بود. رفتیم داخل..

میشه گفت واحد بزرگی بود. سمت راست یه آشپزخونه با
کابینت های سفید بود که جهیزیه ی ماهور به زیبایی درش چیده
شده بود.

یه دست مبل راحتی صورتی رنگ گرد داخل نشیمن چیده شده بود. یه راه رو هم به دوتا در میخورد که احتمالا باید اتاق و سرویس باشه.

مامان آرمین پرده‌ی سفید رنگ رو کنار زد و گفت:

-چیه مثل ماتم خونه شده؟ همه چراغا رو روشن کن آرام..

از اول گفتم اینجا نور گیرش خوب نیستا بیاید اینم نتیجه‌اش.

مامان مه‌ری گفت:

-خیلی هم خوبه، ماهور دلشم بخواد.

با بیرون اومدن آرمین که لباس رسمی پوشیده بود همه بهش نگاه کردیم که آرام گفت:

-اوو!! داداشمو نگاه چه خوشتیپ کرده! کجا به سلامتی؟

آرمین همینجور که کتسو می پوشید گفت:

-هی!! خواهر دست رو دلم نذار.

یه سرهنگ داریم تو اداره که یه روز مرخصی هم به آدم نمیده که کنار عروسش باشه.

با این حرفش زدیم زیر خنده که مامان آرمین گفت:

-سرهنگتون حق داره! دلش به حال خواهرش میسوزه. چون اگر نری سرکار مثل کنه می چسبی به ماهور.

من و آرام زدیم زیر خنده که آرمین نگاهی به مامانش انداخت و گفت:

-دست شما درد نکنه دیگه. باشه ما رفتیم..

فقط ماهور هنوز خوابه خوب؟

صبحونه درست کردم رو میزه. بیدار شد بهش بگید بخوره.

آرام گفت:

-آه آه!! زن ذلیم که شدی.

آرمین چشم غره ای بهش رفت و از خونه زد بیرون.

من و آرام نگاهی شیطانی بهم انداختیم و رفتیم سمت اتاق خوابشون..

ماهور مثل بچه سه ساله ها توی خودش جمع شده بود و خوابیده بود.

با برخورد بازوی آرام به پهلوام سوالی نگاهش کردم که به کنار
پام اشاره کرد. با دیدن لباس عروس دستمو گرفتم جلوی دهنم
تا نخندم و خیلی آرام گفتم:

-چقدر عجله داشتن! حداقل اینو جمع می کردن! حیفه به این
خوشگلی.

آرام رفت سمت ماهور و خیلی جنتلمانه کنار تخت زانو زد و
شروع کرد به کنار زدن موهای ماهور از روی صورتش

و همونجور که سعی میکرد صدایش رو شبیه به آرمین کنه گفت:

-عسلم.. خانومم.. عزیزم.. بلند شو، صبح شده فدات شم..

ماهور تکونی به خودش داد و بدون اینکه زحمتی به خودش بده
چشماشو باز کنه خودشو فرو کرد تو بغل آرام و زیر لب آرام
گفت:

-آرمین به خدا خستم ولم کن..

دیشب هی بهت گفتم امروز وقتش نیس هی اصرار کردی. خو
نمی تونم بلند شم..

با این حرف من و آرام بلند زدیم زیر خنده که ماهور شوکه شده
از جا پرید.

با تعجب بهمون نگاهی انداخت و وقتی فهمید چی شده جیغی
کشید و خواست دنبالمون کنه که گفتم:

-بلند نشو درد داری..

بالشتی رو به طرفم پرت کرد و گفت:

-گمشید بیرون جفتتون..

بلاخره مراسم پاتختی هم تموم شد. خسته روی یکی از کاناپه
ها افتادم و گفتم:

-وای خسته شدم از بس رقصیدم.

آرامم خودشو انداخت بغلم و گفت:

-خوبه که اعتراف میکنی فقط رقصیدی! من بدبختو بگو که این
همه میوه و شیرینی پخش کردم.

با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-خیلی پرویی.. خوبه من همه ظرفارو شستم..

مامان مهري گفت:

-دختر!.. دخترا باشه جفتون کمک کردید! دعوا نداریم که..
چپ چپ نگاه به آرام انداختم و همونجور که به تپه ای از پتوهای
کادویی اشاره می کردم، گفتم:

-پتو خریدنم رسمتونه؟؟

چه خبره؟ مگه عروس و داماد میخوان برن قطب شمال این همه
پتو آوردن!!؟

با این حرفم آرام زد زیر خنده و گفت:

-نمی دونم والله، رسم که نیست ولی انگار همه راحت ترن وسایل
خواب بخرن..

رو به زوجی که دو سانتی متر مونده بود تا برن توی حلق هم
گفتم:

-شما دوتا یه دفعه خسته نشید؟

بلند شید دیگه جمع کردن خونه وظیفه ی شماست.. از بس
دیشب تا حالا باهم حرف زدین خسته نشدید؟! هرکس هم ندونه
من که میدونم شما دوتا از قبل باهم رل بودید. بلند شید ببینم..

ماهور گفت:

-نوبت ماهم می‌رسه آنجل خانوم..اون موقع بد دارم برات..

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-من حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم.

صدایی پشت سرم گفت:

-واقعا؟!!

با شنیدن صدای اهورا هین بلندی کشیدم. که بقیه زدن زیر خنده.

آرام از کنارم بلند شد و گفت:

-من از این میدون خودمو می‌کشم بیرون. آقا اهورا بیا بشین جای من..

چشم غرهای به آرام رفتم که لبخندی تحویلیم داد و ابروهاشو بالا انداخت و رفت. اهورا هم از خدا خواسته جاش رو گرفت.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و زل زدم به افق..

ولی اون هم از رو نرفت و در نزدیک ترین حالت ممکن نشست
کنارم و زل زد بهم..

با نزدیک شدن سرش به موهام و برخورد نفس هاش به گردنم
چشم هامو بی اختیار بستم..

سرمو چرخوندم که کمی ازم فاصله گرفت.

لبخندی بهش زدم و با کلی احساس مختلف زل زدم به اجزای
صورتش.

اونم دستشو به مبل تکیه داد و کامل چرخید سمتم.

آروم دستم و بردم بالا و ته ریشش رو لمس کردم که دستمو
گرفت و بوسه ای روش کاشت..

لب زد:

- که قصد ازدواج نداری ها؟

سرمو کج کردم و گفتم:

- قصد ازدواج که دارم. ولی یه شرط دارم...

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

-می شنوم..

آروم تر پیچ زدم:

-بذار ریش هات بلند شه، آرزو به دل نمونم.

نیشش باز شد و همونجور که دستم بین دستاش بود، دستشو

گذاشت روی چشمش و گفت:

-به روی چشم..

-اهورا!!

همونجور که طره ای از موهام رو بین دستاش میگرفت، گفت:

-جان اهورا..

چشامو گرد کردم و مظلوم گفتم:

-میشه بریم مازندران؟

چونهام و بین انگشتاش گرفت و گفت:

-مگه میشه اینجوری نگاهم کنی و بگم نه؟!!

تو حس و حال خودمون بودیم که صدای آرمین بلند شد:

-اهم اهم... تو جمع نشستینا!!

خجالت زده از اهورا فاصله گرفتم و خودمو جمع و جور کردم که
شلیک خنده همه به هوا رفت.

اهورا گفت بریم وسایلتو جمع کن منم وسایلمو بردارم بریم.
متعجب گفتم:

-الان؟؟؟

خانجون کنجکاو پرسید:

-جایی می‌خواین برین؟

اهورا با شیطنت نگام کرد و گفت:

-می‌خوام بریم ماه عسل

هینی کشیدم و معترض اسمشو صدا زدم.

مامان مهري از نگرانی هاش میگفت که اهورا بغلش کرد و گفت:

-چرا اینقدر نگرانی قربونت بشم!؟

میریم آنجل وسایل هاش و برداره راه می‌افتیم. زود هم
برمی‌گردیم.

مامان مهري اشکاشو پاک کرد و گفت:

-آخه الان؟! بذارید فردا برید..

الان حرکت کنید شب میشه، خطر داره.

ایندفعه من بغلش کردم و گفتم:

-می‌دونین که هرچی بگیم پسرتون کار خودشو می‌کنه!
مواظبیم. الان که تازه ساعت پنج شده، سه چهار ساعت بیشتر
هم راه نیست، نگران نباشید.

خانجون با یه سینی که داخلش قرآن و یه کاسه آب و مقداری
پول بود از خونه بیرون اومد و رو به مامان مهري گفت:

-وای! چرا اینجوری می‌کنی مهري..

مگه می‌خوان برن سفر قندهار؟! همین بغل گوشمونه! بیا برو کنار
خوبیت نداره پشت مسافر گریه کرد. برید، برید خدا به
همراهتون.

توی راه بودیم، اونقدر با اهورا از هر چیزی حرف زده بودیم که
دیگه چیزی برای گفتن نداشتیم. هنوز یه ساعتی مونده بود تا
مازندران و من داشتم از خواب می‌مردم، ولی خوب بی انصافی
بود من بخوابم و اهورا بیدار باشه.

اهورا تک نگاهی بهم انداخت و همونجور که دستمو به سمت
لبش برای بوسیدن می برد گفت:

-بخواب خانومم معلومه خسته ای..

خمیازه ی بعدی رو هم کشیدم و خمار گفتم:

-نه نمیخوام بخوابم، میخوام پیش تو باشم.

اهورا تک خنده ای کرد و گفت:

-بخواب بچه یه ساعت دیگه بیدارت میکنم دیگه تا صبح کنارم
باش، نمیذارم بخوابی که..

شیطنت از لحنش می بارید، مستی به بازوش زدم و زیر لب
پررویی تحویلش دادم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زل زده بودم به اهورا که
کم کم خوابم برد.

با شنیدن اسمم از زبونِ اهورا بیدار شدم ولی حوصله ی چشم باز
کردن نداشتم. چی میشد اگه بغلم می کرد؟ هوم!؟

صدای باز و بسته شدن در اومد، بفرمایید آنجل خانوم! حالا هی
ناز کن. کلا جات گذاشت رفت، ولی وقتی در سمت خودم باز

شد به صدای درونم بفرما دیدی اومدی گفتم و خودمو سپردم
به اهورا..

سرمو فرو کردم تو آغوشش و شروع کردم به نفس های عمیق
کشیدن و اونجا بود که فهمیدم نفس کشیدن یعنی چی..!!
وقتی وارد هتل شد رو به یکی گفت:

-سلام وقتتون بخیر. یه اتاق برای یه شب می خواستم.
صدای زنه اومد:

-شناسنامه و مدارک لطفا!

اهورا به سختی مدارک رو از جیبش بیرون آورد و داد به زنه،
خوبه مدارکمو از قبل داده بودم به اهورا..
زنه گفت:

-ببخشید آقا ولی خانم چه نسبتی با شما دارن؟
اهورا با همون لحن جدیش گفت:

-قراره همسرم بشه.

آخ که من قربون همسر گفتم بشم.

باز صدای نکره زنه بلند شد:

-ببخشید ولی اگر بهم محرم نباشید نمی تونیم بهتون اتاق بدیم..

با صدای آشنایی که می گفت:

-اتفاقی افتاده..؟

شوکه شده سرمو بیشتر فرو کردم تو بغل اهورا، به به گاومم

زایید! حالا یه کاره چرا اهورا باید بیاد هتل پوریا اینا؟!!

زنه گفت:

-ببخشید قربان خودم الان حلش میکنم.

و رو به اهورا گفت:

-بفرمایید دیگه..

پوریا متعجب گفت:

-سرهنگ! شما اینجا چیکار میکنید؟!!

سمیناره باز؟!!

اهورا کلافه گفت:

-نه! فقط یه اتاق می خواستم.

پوریا ایندفعه متعجب اسم منو صدا زد.

با خودم گفتم دیدی شناخت، بازم اگه خودمو به خواب نمی زدم

می تونستم به اهورا توضیح بدم. الان چی؟!؟

ایندفعه صدای پوریا نزدیک تر بود که گفت:

-آنجلا تو بغل شما چیکار میکنه؟!؟

خاک تو سرت! خوب یک درصد احتمال نمیدی تونستم خزش

کنم؟

با فشار زیادی که اهورا به کمرم وارد می کرد لبمو گاز گرفتم تا

صدام در نیاد. بازم خواب باشم خطرش کمتره..

اهورا عصبی گفت:

-شما نامزد من رو از کجا می شناسید؟!؟

و آیا من نباید امروز برای این نسبت هایی که اهورا بهم میده

بمیرم؟!؟

پوریا هم کم نیاورد و با یه لحن حرصی گفت:

-ببخشید ولی از کی تاحالا آنجل نامزد کرده که من خبر ندارم؟
لطفا آنجل رو بدید به من..

می برمش خونه. شما هم میتونید اتاق بگیرید.. خانم شیرازی لطفا
به آقا کلید یکی از واحدهای خوبمون رو بدید..

انگار میخواست منو بغل کنه که اهورا عقب کشید و گفت:

-پسر جون مواظب خودت و دستت باش..اگه میخوای دوباره
بتونی خودکار دستت بگیری و مشقات رو بنویسی بهتره بکشی
عقب! ما هم میریم یه جای دیگه..

اهورا خواست بره سمت در که پوریا جلوش رو گرفت و گفت:

-ببخشید سرهنگ ولی اگه آنجل رو با خودتون ببرید میتونم به
جرم آدم ربایی ازتون شکایت کنم.. اصلا نکنه بیهوشش کردی
ها؟

از یه طرف نمی دونستم بخندم یا حرص بخورم، آخه سرهنگ
مملکت و از چی میترسونی بچه..؟! اووف پوریا میدونم که میخوای
حرصشو در بیاری ولی نکن برادر من! اگه جونتو دوست داری..

یه دفعه اهورا گفت:

-آنجلا دو دقیقه بیا پایین. بعد دوباره بغلت میکنم..

و در کمال تعجب منو گذاشت روی زمین، لعنتی یعنی همه‌ی این مدت می‌دونست خودمو زدم به خواب؟!!

پوریا که معلوم بود خندش گرفته با نیش باز به من زل زده بود که یه دفعه مشت اهورا رفت تو صورتش و صدای جیغ من و داد پوریا بلند شد..

رفتم سمت پوریا و نگران گفتم:

-حالت خوبه؟!!

پوریا ریز خندید و گفت:

-وای حرص دادنش خیلی حال می‌ده.

مشتی نثار بازوش کردم و دوتایی خندیدیم که یه دفعه دوباره رفتم رو هوا.. جیغمو خفه کردم و به لباس اهورا چنگ زدم که گفت:

-بخواب دوباره..

اینقدر جدی بود لحنش که فکر کردم باید واقعا بخوابم.

از این زاویه هم خیلی خوشتیپ بودا..

لعنتی اخماشو نگاه!

اهورا بعد از برداشتن مدارک بدون توجه به پوریا زد بیرون و این
من و پوریا بودیم که داشتیم برای هم ابرو می‌اومدیم.

من و روی صندلی ماشین نشوند و خودشم سوار شد. بعد از چند
دقیقه سکوت گفت:

-آدرس خونت رو بده..

وقتی آدرس رو بهش گفتم پاشو بیشتر روی گاز گذاشت.. آب
دهنمو پر سر و صدا قورت دادم و گفتم:

-آروم تر.. اهورا بخدا بین من و پوریا..

اهورا که آروم تر شده بود گفت:

-د لعنتی اگر میدونستم بینتون چیزیه که زنده‌ش نمیداشتم..

لبخندی ذوق زده تحویلش دادم و گفتم:

-خوب آروم تر برو..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ولی اسمتو به زبون آورد و خواست بغلت کنه.. این دلیل نمیشه
که از تنبیه شما بگذرم..

خندیدم که گفت:

-بچه پرو رو نگاه کنا..

لبخندمو که داشت تا بناگوش باز می شد با به دندون گرفتن لبم
جمع کردم که ایندفعه حرصی گفت:

-باید برای اینکه لبایی که مال منه رو گاز میگیری هم یه تنبیه
اساسی بذارم..

لبمو غنچه کردم و گفتم:

-نخیرم برای خودمه..

در خونه رو باز کردم و رفتم کنار، رو به اهورا گفتم:

-بفرمایید داخل، خونه ی خودتونه...

اهورا تک خنده ای کرد و همونجور که میومد داخل گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم تعارف ایرانی ها رو یاد بگیری..

بعد از بستن در رو به روش ایستادم و گفتم:

-ما کوچک شماییم..!

اهورا متعجب و با ابرویی بالا پریده بهم زل زد، یهو شروع کرد به خندیدن و همونجور که فاصله‌ی بینمون رو کم میکرد گفت:

-از امروز به بعد حق فارسی حرف زدنم نداری..!

لب برچیدم و گفتم:

-چرا؟!!

اینقدر تلاش کردم تا یاد گرفتم حرف بزئم..

منو بین خودش و دیوار زندونی کرد و دستاشو گذاشت دو طرف سرم و گفت:

-آخه نمیدونی وقتی فارسی حرف میزنی چقدر بامزه میشی، بنابراین فقط حق داری برای خودم فارسی حرف بزنی..

ابرویی بالا انداختم و به انگلیسی گفتم:

-نه! اتفاقا برای تو انگلیسی حرف میزنم. چون یه دفعه ممکنه خطری بشی..

خم شد تو صورتم که لبخند شیطانیمو تحویلش دادم، لبش رو گذاشت رو گوشم و پچ زد:

- که پیش من فارسی حرف نمیزنی؟

با من بازی نکن خانم معلم که بد می بینی!!

سرمو چرخوندم که لبم، مماس با لبش قرار گرفت، گفتم:

-اگه بازی کنم چی میشه!؟

دستش هاشو از روی دیوار برداشت و گذاشت روی پهلو و فشار ریزی داد..

چشماش زوم لبام بود، برای اینکه بیشتر اذیتش کنم گوشه ی لبم و با عشوه گاز گرفتم که کلافه چشماشو بست، تو دلم خندیدم که چجوری سرهنگ مملکت رو دارم از راه به در میکنم.

بعد از چند لحظه چشاشو باز کرد و گفت:

-نقشه هاتو از برم دختر، نکن! عاقبت خوبی نداره..

دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

-من حاضرم پای عواقبشم وایسم..

ایندفعه حرصی من و از خودش جدا کرد و گفت:

-بسه.. با دم شیر بازی نکن بچه.

عقب گرد کرد سمت کاناپه و روش نشست..
 سعی کردم با دیدن حالش نخندم! آیا نباید برای این مرد خوددار
 جون داد؟!
 گفتم:

-باشه من تسلیم، بلند شو خسته‌ای رو تخت بخواب..
 نگاهی بهم انداخت که شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
 -من میخوام برم دوش بگیرم، تو راحت باش.
 و از جلوی چشماش دور شدم. امروز به من چی گذشته که
 میخوام این مرد رو دیوونه کنم!؟
 یه دوش سرسری گرفتم تا قبل از اینکه اهورا بخوابه نقشمو عملی
 کنم.

بدون اینکه لبخند شیطانیمو کمتر کنم به خودم توی آینه نگاه
 کردم. حوله‌ی سبز رنگ کوتاهی که از پوشوندن شونه هام و
 پاهای برهنهام عاجز مونده، به تن کردم که رنگش عجیب به

پوست سفیدم می‌اومد. موهای خیسم رو دورم پخش کردم و
رفتم بیرون.

اهورا روی تخت نشسته بود و داشت با گوشی حرف میزد، از لحن
حرف زدنش فهمیدم داره خبر رسیدنمون رو به مامانش میده.
در رو محکم بستم تا متوجه من بشه..

نگاهی بهم انداخت و خیلی عادی روشو ازم گرفت ولی یه دفعه
سرشو جوری آورد بالا که صدا مهره های گردنشو شنیدم.

صدای مامانش نامفهوم از پشت تلفن می‌اومد

ولی اهورا شوکه شده به من چشم دوخته بود و انگار یادش رفته
بود داشت حرف میزد، وقتی به خودش اومد آروم گفت:

-من فردا بهتون زنگ میزنم.

و تلفن رو قطع کرد.

لبخند اهورا کشی تحویلش دادم و خرامان خرامان رفتم به سمت
کمدم و تیشرت سفید رنگ بلندم رو از بین رگال بیرون کشیدم.

درسته اینجوری لباس پوشیدن مقابل بقیه قبلا برام مهم نبود، ولی الان مقابل نگاه های اهورا داشتم ذوب می شدم و کم کم به غلط کردن افتادم. ولی مگه میشد کم بیارم!؟

بند حوله مو باز کردم که بدون مکت پایین پام افتاد و من برهنه، فقط با وجود ست مشکیم پشت به اهورا ایستادم.

زیر چشمی نگاهی به آینه می اندازم تا واکنش اهورا رو ببینم، رو ازم گرفته و با فک منقبض شده و دست مشت شده به هرجایی بجز من چشم دوخته..

لباسمو پوشیدم و برگشتم که با اهورایی که با فاصله ی خیلی کم ازم ایستاده روبرو شدم. از سر ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به چشم های قرمزش نگاه کردم. واقعا می تونم بگم از نگاهش ترسیدم..

قدمی به عقب برداشتم که با برخوردم به کمد متوقف شدم. مشتش رو کنار سرم کوبید که ترسیده چشمامو بستم، دست دیگه شو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

عصبی، خشن و کلافه بهم توپید:

-کجای حرفم وقتی میگم بسش کن مبهم بود؟!
 چشم باز کردم و همونجور که به رگ برجسته‌ی کنار شقیقه‌اش
 چشم دوختم آب دهنمو قورت دادم که ادامه داد:
 -بازی با شیری که خیلی وقته کمین کرده برای شکار آهوش
 نتیجش چی میشه؟!؟!
 دست میندازه دور پام که جیغ میزنم و برای جلوگیری از افتادنم
 پاهامو دور کمرش حلقه می‌کنم و به لباسش چنگ میزنم.
 نفس‌های داغش وقتی به صورتم خورد تنم لرزید، قرار بود اون
 رو دیوونه کنم ولی این خودمم که دارم جون میدم..
 بلاخره طاقتمو از دست دادم و برای بوسیدن پیش قدم شدم.
 وحشی به جون لبام افتاد و پشتمو محکم چسبوند به کمد که
 صدای افتادن و شکستن چیزی بلند شد، ولی مگه الان مهمه؟
 نفس کم میارم، انگار متوجه شد که فشاری به رون پام آورد و
 لباشو از لبم جدا کرد..
 دوتایی شروع کردیم به نفس نفس زدن.

برگشت و من رو آروم روی تخت گذاشت.. همونجور که سایه
 انداخته روم بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:
 -من روی کاناپه میخوابم تو هم لباس گرم تر بپوش..
 میخواست بره که دستشو میگیرم و ناراحت میگم:
 -بذار تو بغلت بخوابم..

نیاز رو توی چشم هاش میخوندم ولی برخلاف حرفی که
 چشمش فریاد میزنن میگه:
 -نه خانومم، امشب نه..

و از اتاق زد بیرون و این مرد زیادی مرد نیست؟
 به خودم اعتراف کردم بازی که خودم شروع کردم رو بد باختم..
 چشم باز میکنم و بعد از کش و قوسی که به بدنم میدم چشم
 میدوزم به ساعت..

ساعت ۹ صبح بود، بی حال از جام بلند میشم و طبق دستورات
 معده و روده‌ام به سمت آشپزخونه میرم..

اهورا روی کاناپه دراز کشیده و با وجود اینکه نصف پاش از کاناپه
 بیرون زده ولی هنوزم خیلی شیک خوابیده..

رو ازش میگیرم و میرم سمت یخچال و با دیدن یخچالِ خالی آه
از نهادم بلند میشه.

دیشبم بعد از اون قضایا اصلا یادمون رفت شام بخوریم و من
داشتم از گشنگی میمردم.

اگه گرسنگی بهم غالب نمیشد که صد در صد بیدار هم نمیشدم..
ناراحت خودمو روی صندلی کنار این انداختم و رو به اهورا گفتم:
-هی شازده!! بلند شو برو یه چیزی بخر بیا. تو خونه هیچی
نداریم.

اهورا تکونی به خودش داد ولی بدون اینکه زحمتی به خودش
بده و چشم هاشو باز کنه گفت:

-مثل اینکه من مهمونما!!

دستمو بین موهای شلختم بردم و گفتم:

-گفتم که فکر کن خونه خودته..

بعدم مگه من خانومت نبودم!؟

اهورا کلافه بلند شد نشست و همونجور که بهم زل زده بود گفت:

-از الان شروع شد نه؟!-

حداقل بذار بگیرمت بعد شروع کن..

لبخندی به چهره‌ی خسته و موهای بهم ریختش زدم و بلند شدم و رفتم سمتش، خودمو انداختم توی بغلش و اونم بدون تعارف محکم بغلم کرد و همونجور دوباره دراز کشید..

خودمو محکم بهش چسبوندم و گفتم:

-الان می‌افتیم اهورا ولم کن..

سرشو فرو میکنه تو گردنم و گفتم:

-دیشب یادته چقدر اذیتم کردی؟!-

خواب رو به چشمم حروم کردی بی انصاف..

بذار دو دقیقه راحت بخوابم..

منم از خدا خواسته عطر تلخش و به ریه‌هام کشیدم، بعد از چند دقیقه بلند شد و همونجور که من و از روی پاهاش بلند می‌کرد، گفت:

-بلند شو تا یه کاری دست جفتمون ندادم!

و نمیدونم چرا با این حرفش خجالت کشیده سرمو انداختم پایین و خودمو از بغلش بیرون کشیدم. اهورا هم به سمت سرویس رفت و گفت:

-آماده شو صبحونه رو بریم ساحل.

سه روز گذشته، اونقدری بهمون خوش گذشته بود که دلمون میخواست بیشتر بمونیم ولی بی قراری های مامان مهربی و کار اهورا مجبورمون می کرد برگردیم ولی اهورا قول داد دفعه دیگه همه با هم بیایم و بیشتر بمونیم.

چند بار خونه ی هستی اینا هم رفتیم و ایندفعه خداروشکر اهورا و پوریا باهم رفیق شدن. دیگه جایی نمونده بود که نرفته باشیم از دریا و ساحل و جنگل بگیر تا شهر بازی و بازار. وقتی یادم میاد چجوری اهورا رو مجبور کردم سوار ماشین برقی بشه هنوزم میترکم از خنده!

ولی یه حس منفی بهم میگه این خوشبختی خیلی مشکوک نیست!؟

ولی یه حس خوب هم می‌گه نه واقعا زندگی داره اون روی خوش
رو بهم نشون میده!

دیگه وقت برگشتن بود و داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم. اهورا
از پوریا خواسته بود قرارداد خونه رو تمدید کنه و دیگه بخاطر
وسایلم نگرانی نداشتم. داشتم کشو رو خالی می‌کردم که چشمم
خورد به ضبط صوت، خواستم بدم به اهورا ولی پشیمون شدم و
گذاشتم تو چمدونم تا وقتی رفتیم تهران سر فرصت مناسب
بهش بدم. با صدای اهورا که میگفت:

-زود باش بیا بریم دیگه!

زیپ چمدونمو بستم و نگاه آخرمو به دور تا دور اتاقم انداختم و
زدم بیرون.

اهورا اومد جلو چمدونمو از دستم گرفت و راه افتاد. منم دقیقه
آخر فلشمو از روی تی وی برداشتم و سبد خوراکی که واسه تو
راه آماده کرده بودم رو گرفتم دستمو و بعد از قفل کردن در
رفتم سمت ماشین که چشمم خورد به اهورایی که با ژست آنجلا
کشی پشت فرمون نشسته، یه دستش روی شیشه ماشینو با یه

دستش رو فرمون ضرب می گرفت، عینک آفتابیشو گذاشته بود
 رو موهاش و زل زده بود بهم. تو ماشین نشستم و راه افتاد، تا
 ضبط رو روشن کرد سریع فلش خودمو وصل کردم و صداشم تا
 ته زیاد و نیشمم وا کردم.

اهورا چش غره ای بهم رفت و صدا رو کم کرد و منم شروع کردم
 با آهنگ همخونی کردن و رقصیدن. واسش عشوه می ریختم و
 اونم می خندید. یه جاهایی هم باهامون میخوند. با اومدن یه
 آهنگ غمگین تکیه دادم به صندلی و به نیم رخ جذابش خیره
 شدم.

نگاهشو برگردوند و بهم لبخند زد. دستشو جلو آورد و دستمو
 گرفت. دستای ظریفم بین دستای مردونش چه صحنه قشنگی
 بود. لب زدم:

-اهورا؟

-جانم؟

-دوستت دارم...

به طرفم برگشت، چشماش برق میزد.

-منم دوستت دارم عزیزترینم!

شنیدنش قشنگ بود. من عزیزترینش بودم؟ سرمو کج کردم و
پر ذوق خندیدم که گفت:

-یه چیزی رو میدونستی؟

کنجکاو گفتم:

-چی رو؟

نگاهشو از جاده گرفت و دوخت به من. اول چشمامو نگاه کرد،
بعد لب هامو بعد گفت:

-وقتایی که از ته دلت می خندی رو بیشتر از وقتی که بهم میگی
دوستت دارم، دوس دارم...

قول بده همیشه بخندی و قول میدم جوری خوشبخت کنم که
همیشه خنده رو لبات باشه...

با این حرفا لبخندم تا بناگوشم کش اومده بود و حس می کردم
خوشبخت ترین دختر دنیام!

گفتم:

- تا تو هستی همیشه می خندم.. و با شیطنت نزدیک تر رفتم و
ادامه دادم:

-ولی من اخمای تو رو بیشتر دوست دارم! قول میدم تا زنده
همش حرصت بدم اخمات بره تو هم!

یه تیکه از موهام که اومده بود تو صورتم رو با اخم گرفت و کشید
که سرمو بردم عقب و قهقهه ام بلند شد..

شروع کردم حرف زدن در مورد وقتی که نبود، دلتنگی هام، حال
بدم..

وقتی سکوتش طولانی شد سرمو کج کردم تا بتونم از حالت
صورتش نظرش رو در مورد حرفام بفهمم.. یکی از دستاش به
فرمون ماشین بود و انگشتای دست دیگهش رو لا به لای موهایش
فرو برده بود.

اخمایش به شدت درهم بود و نگاهش درگیر جاده بود. آب دهنم
رو قورت دادم و یکم خودمو عقب کشیدم. با خودم گفتم نکنه
حرفای من باعث شده کلافه بشه!؟

ولی من که چیزی نگفتم... نکنه بخاطر کمکای پوریا و صمیمیتمون غیرتی شده باز؟ وای آنجل خیلی احمقی..
لبامو که بخاطر استرس خشک شده بود رو کمی با زبون تر کردم و گفتم:

-چیزی شده؟ نگران به نظر میای!

سرعتش زیاد بود و همین استرسم و بیشتر میکرد. نیم نگاهی کوتاه بهم انداخت و دوباره نگاهشو به جاده داد.
هر دو دستش رو به فرمون ماشین چسبوند و محکم چرخوندش.. دستشو گذاشت روی بوق.. از صدای تیز و کشدار بوق و جیغ لاستیک های ماشین کناری دلم هُری پایین ریخت وحشت زده جیغ زدم و گفتم:

-نمیخوای بگی چی شده اهورا؟ الان سخته میکنم! این چه وضع رانندگیه؟

ولی با دیدن جدیت صورتش ساکت شدم. حس کردم کنترل ماشین از دستش خارج شده ..

نگاهی به پایین انداختم که دیدم پاشو محکم روی ترمز فشار
میده ولی انگار بی فایده بود.

از فکری که توی ذهنم اومد سر جام خشک شدم..

مثل اینکه ترمز ماشین بریده بود و نمیتونست سرعتشو کم کنه
و ماشین رو نگه داره..

همچنان سعی داشت ماشین رو تحت کنترل بگیره ولی هیچی..!
با بوقهای کشدار به رانندهها اشاره میکرد تا کنار برن.

صدای دادش تنمو لرزوند و بیشتر به گوشه‌ی صندلی چسبیدم:
-لعنتی.. لعنتی.. ترمز ماشین بریده. سرعتم خیلی بالاست. هیچ
کاری از دستم برنمیاد.

کف دستم رو به ذهنم فشار دادم تا جیغ و هق هقم خفه بشه..
بغض گلومو فشار میداد..

ته خط بودیم..

ناباور چشم چرخوندم و به بیرون خیره شدم.

آروم و خفه نالیدم:

_ ماشین که سالم بود.. چی شد یه دفعه؟

همچنان دستاش به شدت فرمون ماشین رو میچرخوند تا از جاده خارج نشیم.

بلاخره بغضم ترکید و ایندفعه با اشک و صدای خش دار حرفمو زد م:

-اهورا من نمیخوام الان که به زندگی امیدوار شدم بمیرم.. من تازه دارم روی خوش زندگی رو میبینم.. تو رو خدا یه کاری کن.. برگشت نگاهم کرد، تو چشمات نگرانی موج میزد..

کمر بند شو باز کرد که با جیغ گفتم:

-چیکار میکنی!؟

کمر بندت و ببند...

برگشت محکم بغلم کرد، با برخورد ماشین به جایی جیغ بلندی زدم و خودم و بیشتر تو بغل اهورا فرو کردم، شاید این آخرین نزدیکی مون بود...

حس اینکه داریم از جایی پرت میشیم و فهمیدم و بعد برخورد و شکستن شیشه ها..

حتی دیگه صدام در نمی‌اومد که جیغ بزدم..

با حس خیزی سرم، متوجه شدم پیشونیم زخم شده..

آروم اهورا رو صدا زدم وقتی جوابی نگردم زدم زیر گریه، اگه
اتفاقی براش افتاده باشه چی؟!

ولی همون لحظه صدای سرفه‌اش بلند شد و بعد لب زد:

- آروم باش خانومم. من کنارتم.

اصلا نمیتونستم موقعیت خودم و اهورا رو تشخیص بدم.

دستم روی سینم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم بلکه کمی
از سنگینی سینم کم بشه..

با درد نالیدم:

_ دیگه تمومه... داریم می‌میریم. مگه نه؟

با وجود ناامیدی تو لحن صداس ، حرفاش نوید امیدواری میداد..

هرچند مشخص بود که فقط می‌خواست منو آروم کنه..

خودش و کشید سمتم با دیدنش کنارم نفس اسوده ای گشیدم
که گفت:

-عشقم نگران نباش. من حتی اگه قرار باشه بمیرم هم اول تو رو نجات میدم..

گریه‌ام بیشتر شد و گفتم:

-نه توهم باید زنده بمونی..

باشه‌ی اطمینان بخشی بهم گفت

توی اون لحظات سخت، با این حرفش ناخودآگاه انگار آرام شدم..

نمی‌دونم چرا ولی دیگه حتی از مرگ هم نمی‌ترسیدم!

اون لحظه مرگ هم طعم دیگه‌ای برام داشت.. چون برای اولین

بار یکی پیدا شده بود که میتونستم با اطمینان بهش تکیه کنم..

میدونستم حرفش، حرفه..

سوزش عمیقی توی پیشونیم حس کردم.

دستمو به پیشونیم گرفتم و آخی گفتم..

سعی کردم چیزی بگم ولی فقط صدای ناله ماندی از حنجرم

بلند شد.

انگشتای یخ زده و بی جونم رو بالا آوردم و روی پیشونیم کشیدم
و جلوی صورتم گرفتم که چشای نیمه بازم به انگشتای خونیم
افتاد.

کم کم همه چی تیره شد و سرم به دوران افتاد.

دستم رو به زور به داشبورد ماشین گیر دادم .

انگشتم از در داشبورد سر خورد و رد خون روی داشبورد به جا
موند..

اهورا ایندفعه به هر سخته بود من و تو آغوشش گرفت و گفت:

-الان وقتش نیست آنجل، باید بتونیم خودمون و از ماشین بکشیم
بیرون..

سرم و به سختی تکون دادم که درد همه ی سلول به سلول تنم
و در بر گرفت.

با درد گفتم:

-نمیتونم اهورا...

و بعد زدم زیر گریه..

#اهورا

سرعت ماشین بالا بود و کنترلش از دستم خارج شده بود. ماشین به شدت روی سنگهای ریز و درشت بالا و پایین میشد. صخره‌ی بزرگی جلوم بود و برخوردمون باهاش حتمی بود.

عرق از تیره کمرم جاری شده بود.

تنها چیزی که باعث میشد تلاش کنم قولی بود که به آنجل داده بودم.

توی اون لحظات تنها امیدش من بودم.

منم حاضر بودم بمیرم ولی آنجلم چیزیش نشه.

ماشین به صخره نزدیک شد..

سرم تیر می کشید..

کمربندم و باز کردم که صدای متعجب و طلبکار آنجل بلند شد ولی مگه مهم بود.

محکم بغلش کردم و سرش و بین دستام گرفتم تا چیزی نشه..البته امیدوار بودم اتفاقی نیافته..

ماشین با سرعت تمام به صخره برخورد کرد. سرم به ایربگ خورد و بعد با صدای پخش شدن شیشه‌ی ماشین، سرمو بلند کردم.

همه جا جلوی چشمم تیره و تار شده بود. حس درد داشتم..

آنجل..!!

سرم و خواستم برگردونم ولی نمیشد..

وقتی اسمم و صدا زد نفس اسوده ای کشیدم که گریه‌اش بلند شد. بوی بنزین و خاک و سوختن بلند شده بود که شروع کردم سرفه کردن.

آنجل خیلی ناامید بود سعی داشتم امیدوارش کنم ولی وقتی خودم نداشتم چی؟!

تازه یادم افتاد که ایربگ صندلی کناری خرابه..

وحشت زده به سر خونی آنجل نگاه کردم.

دستشو به زور به داشبورد ماشین گیر داد ولی سرش پایین افتاد.

دستمو دراز کردم و به دستش رسوندم. با تمام توانم هر دو

دستش رو چنگ زدم و محکم به طرف خودم کشیدمش.

جسم بی جونش رو توی بغلم گرفتم. در مقابل همه ی خواسته

هام که چشم هاش و نبنده، بی حرکت تو بغلم بود.

داد زدم:

_ لعنتی... نمیتونی تو این زمانی که تازه همه چی درست شده و دوباره به دستت اوردم چشمتو ببندی..

چشمم به جلوی ماشین افتاد که داشت میسوخت و جلو میومد. پلک هامو محکم به هم فشردم.. باید نجاتش بدم.

نمیدارم به این آسونیا بمیره. هر اتفاقی بیفته من از دستش نمیدم..

از لب پرتگاه کنار کشیدمش، الانم باید از ماشین بیرون ببرمش. هر لحظه ممکن بود ماشین منفجر بشه.

دست راستمو دور کمرش حلقه کردم و با دست چپم سعی کردم در ماشین رو باز کنم.

بوی سوختگی و دود توی ماشین پیچیده بود و باعث میشد نفسم بگیره..

در ماشین گیر بود و باز نمیشد.

به شدت به سرفه افتاده بودم.

بالا تنم رو به در ماشین کوبیدم.

نفسم به زور بالا میومد ولی دست بردار نبودم.
 در حالی که سرفه‌هام بند نمیومد چندتا ضربه‌ی محکم به در
 کوبیدم که در به شدت باز شد.
 کمرشو محکمتر چنگ زدم..

بین بازوها و سینه‌ام فشردمش و خودمو از ماشین به بیرون پرت
 کردم. جوری گرفته بودمش تا به اون آسیبی نرسه.
 به هر جون کندن‌ی بود از جام بلند شدم و در حالی که محکم
 توی بغلم فشارش می‌دادم چند قدمی جلوتر رفتم. فقط بی هوش
 شده بود آره مطمئنم اون نمیتونم من و تنها بذاره.
 سرمو چرخوندم و به ماشینم که حالا داشت به آهن سوخته
 تبدیل میشد نگاه کردم.

هنوز سرمو نچرخونده بودم که صدای مهیب انفجار ماشین توی
 اون بیابون پخش شد. هراسون قدم هامو تندتر برداشتم تا ازش
 فاصله بگیرم. تیکه‌های ماشین توی هوا پخش شد و چون فاصله
 ی زیادی با ماشین نداشتم به طرف منم پرت میشد.

پرت شدن چیزی رو به سمتم حس کردم انجل و بغلم گرفتم
 دستام رو بیشتر دورش حصار کردم تا آسیبی بهش نرسه.
 با برخورد محکم چیزی به سرم چشمام از درد بسته شد و کم
 کم همه چیز جلوی دیدم تیره شد..

#آنجلا

صداهای مبهمی توی گوشم می پیچید..
 با حس سردرد شدید سعی کردم دستم رو بالا بیارم و به سرم
 بگیرم اما نتونستم.
 تصویر اهورا جلوی چشمام بود.
 دلم نمی خواست چشامو باز کنم می ترسیدم از اینکه بیدار شم
 ولی اون و کنارم نبینم..
 فقط اون میتونست منو از هیاهوی اطرافم نجات بده.
 به زور انگشتمو تکون دادم.
 صدای ناآشنایی به گوشم خورد:
 - عزیزم چشمتو باز کن..

سعی کردم چشمو باز کنم ولی اینبار انگار پلک‌هام به هم
چسبیده بودن و قصد جدا شدن نداشتن.
دستمو آروم بالا آوردم..

سوزش عمیقی توی دستم پیچید و صورتم مچاله شد. نوک
انگشتم رو به پلکام رسوندم و مالیدم.
کمی که گذشت آروم آروم لای پلکامو باز کردم.
دختر سفید پوشی رو به روم ایستاده بود.

زیاد موقعیتم رو درک نمی‌کردم. با نگاهی به اطراف تازه فهمیدم
بیمارستانم..

آب دهنم رو قورت دادم و لب‌های خشک شدم رو به دندون
کشیدم و نالیدم:

– من چرا اینجام؟

پرستار نزدیک اومد، دستمو گرفت و کنارم نشست:

– یادت نمیاد تصادف کردی؟

با اومدن اسم تصادف چشمام کامل باز شد ...

تمام صحنه های توی ماشین جلوی چشمم پلی شد و در آخر با یادآوری برخورد سرم به شیشه‌ی ماشین ناخواسته صورتم مچاله شد و دستم به طرف سرم رفت.

با لمس زبری باند، شوک زده سرجام نیم خیز شدم..

-اهورا... اهورا کجاس؟

میخواستم از تخت بیام پایین که حس کردم پام سنگینه و با دیدن گچ کلافه پوفی کشیدم. پرستار اومد جلو و سعی کرد روی تخت نگه‌م داره و گفت:

-آروم باش، نمیتونی از جات بلند شی هم پات شکسته هم سرت ضرب دیده. باید استراحت کنی.

با گریه سرمو تکون دادم و گفتم:

-نمیتونم. اهورا.. باید اهورا رو ببینم. سالمه مگه نه؟

پرستار که بی قراریمو دید گفت:

- عزیزم. سالمه.. اگه قول بدی آروم باشی بهت میگم باشه؟ فقط قبلش شماره تماس از آشناهاتون بده.. وقتی آوردنتون هیچی همراحتون نبود.

تنها شماره ای که تو ذهنم بود شماره ی هستی بود که به پرستار دادم و اونم گفت باهش تماس بگیره.

دوباره حال اهورا رو پرسیدم که گفت:

- همراحتون احتیاج به عمل داشته. الان تو اتاق عمله، هول نکن. فقط براش دعا کن..

اتاق عمل.. نه نه دروغه.. اهورای من هیچیش نیست..

من باید بینمش.. انقدر داد زدم که گفت:

- ببین اگه آروم نباشی مجبور میشم آرامبخش بهت بزنم تو که نمیخوای؟

با گریه گفتم:

- باشه ساکت میشم فقط منو ببر پیشش.

از روی دلسوزی سری تکون داد و گفت:

- میرم یه ویلچر میارم، میبرمت..

و از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یه ویلچر برگشت..
 زیر بغلمو گرفت و کمک کرد بشینم. و با هم رفتیم بیرون.. از
 راهروی بیمارستان رد شدیم.
 وقتی ایستاد با دری که روش ورود ممنوع بود مواجه شدم..
 اهورای من اینجا بود؟
 پرستار گفت:

-ببین نه میتونی ببینیش نه کاری از دستت برمیاد. بیا بریم تو
 اتاق.. عملش تموم شد قول میدم بیارمت پیشش باشه؟
 جواب دادم:

-نه.. نمیتونم.. همینجا میمونم تا بیاد.

پرستار وقتی دید نمیتونه من و قانع کنه رفت.

بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد بود. حالم بد بود. حالم خیلی
 بد بود. اشک یه لحظه از چشمم پاک نمیشد. چشمای کنجکاو و
 متعجب زیادی روم بود! ولی برام مهم نبود! دیگه اصلا برام هیچی
 مهم نبود!

عزیزترین یا اصلا تنها کس زندگیم روی اون تخت بیمارستان،
تو اتاق عمل بود و واسه من حالا دیگه حتی نفس کشیدنم
اهمیتی نداشت!

کم کم احساس ضعف و سرگیجه بهم غلبه کرد و از حال رفتم..
چشم که باز کردم دوباره روی تخت بیمارستان بودم.. تو یه لحظه
همه چیز از جلو چشم رد شد. بریدن ترمز، تصادف، بیمارستان،
اتاق عمل.. وای اهورا..

با داد اسم اهورا رو صدا زدم و سعی کردم بدون توجه به گچ پام
از تخت پایین بیام..

همون لحظه در باز شد و هستی با چشم های سرخ و متورم اومد
داخل، همونجور که سعی میکرد جلومو بگیره گفت:

-آنجلا الهی دورت بگردم، بخواب عزیزم..

بلند نشو آنجلا حالت باز بد میشه.

زدم زیر گریه و گفتم:

-به درک که حالم بد میشه.. هستی اهورام کو؟؟

بگو بگو حالش خوبه..

انگار نتونست بغض شو نگه داره که دوباره زد زیر گریه..

مچاله شدن قلبم رو به وضوح حس کردم..

امکان نداره، نه. اهورا تنهام نمیزاره.

اون بهم قول داد، اهورا سرش بره رو قولش نمیره..ولی حالا...

نتونستم دیگه بشینم باید یه کاری میکردم بدون درنگ سرم رو
از دستم بیرون کشیدم..

بی توجه به دردش خواستم از تخت بیام پایین که پام پیچ خورد
و هستی به زور گرفتم و گفتم:

-تو رو به جون اهورا آروم باش.. عملش تموم شده.

به خدا خوبه، راست میگم..

داد زدم:

-اگه خوب بود الان کنارم بود پس الان کجاست؟

در باز شد و یه پرستار با اخمای در هم اومد داخل و گفت:

-اینجا چه خبره؟

تو چرا بلند شدی!؟

محکم کنارش زدم و همونجور که سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم تا فارسی حرف زدن یادم بیاد ولی کلمه ها ازم فراری بودن..

پس به انگلیسی گفتم:

-گمشو اونطرف حوصله تو یکی رو ندارم..

اونم ترسیده با ابرویی بالا رفته کنار رفت که پوریا جاشو گرفت. عصبی از این همه آدمی که سعی در نگه داشتنم تو این خراب شده رو داشتن، رو به پوریا گفتم:

-پوریا، بخوای جلومو بگیری کاری میکنم که نباید..

لبخند تلخی تحویلیم داد و گفت:

-جلوتو نمیگیرم بذار کمکت کنم.

سرمو تکون دادم و بهش تکیه دادم.

دروغ چرا.. درد پام مثل تیری شده بود و تا مغزم رفته بود.

آروم گفتم:

-اهورا..

اونم مثل من آروم لب زد:

-توی آی سی یو...

شاید یه هفته شده که دیگه زندگی نمیکنم..

شاید از نظر بقیه مثل یک مردهی متحرک باشم ولی من حتی توان حرکت کردنم ندارم..

خانجون و مامان مهری، برخلاف همه اصرارای من و مخالفت و نگرانی هام، همون روز خودشون رو به بیمارستان رسوندن و الان هم پیش اهورا توی بخش آی سی یو بودن، انقدر خواهش و التماس کردن که دکتر راضی شد و اجازه داد چند دقیقه اهورا رو ببینن.

با صدای خانم دکتر که من رو مخاطب قرار میداد، چشم از کف سالن گرفتم و دوختم بهش..

لبخند تلخی بهم زد و کنارم نشست.

عصاهام که به لطف این پای لنگم، شده بودن عضوی از وجودم، کنار کشیدم و در سکوت بهش زل زدم.

گفت:

-نمیخوای بری خونه؟! شوهرت بلند شه تو رو با این حال ببینه
حالش بدتر میشه که.. یه هفته اس اینجایی!

زیر لب کلمه ی شوهر رو تکرار کردم..

یعنی میشه یه روزی شوهرم بشه؟!!

شوهر چیه؟ من فقط میخوام از روی اون تختِ نفرت انگیز بلند
شه، اصلا بگه من دیگه تو رو نمیخوام..

همش تقصیر منه، من باید جای اون باشم..

من مجبورش کردم بیاد مازندارن..

اون میخواست من رو نجات بده و برای دفعه ی هزارم صحنه ی
بغل کردنش رو یه یاد آوردم و زدم زیر گریه..

دکتر که از این حرکتم جا خورده بود، شوکه شده دستش رو
گذاشت روی شونم و گفت:

-عزیزم من حرف بدی زدم؟ چی شدی؟

سرمو به نشونه ی نه بالا انداختم و گفتم:

-خانم دکتر اهورا کی بلند میشه؟

حالش خیلی وخیمه؟

من زیاد از این مسائل سر در نمیارم..

کما ربطی که به ایست مغزی و قلبی نداره؟!؟

دستمو بین دستاش گرفت و گفت:

-خوب نه..

کما یعنی حالت خواب.. اهورا یه جورایی خوابیده، خودش نفس

میکشه و حتی همه‌ی اعمال حیاتیش رو خودش انجام میده..

نگران پرسیدم:

-پس چرا هیچ نشونه‌ای از بهبود نداره؟

یعنی بلاخره ری اکشنی چیزی..

نفسشو داد بیرون و بعد از چند لحظه که انگار داشت جمع بندی

میکرد حرف هاشو که منم بفهمم گفت:

-نگاه کن فکر کن تو خوابی.. میتونی به محرک های بیرون و

اطراف پاسخ بدی؟

نه!!

البته چند نوع کما داریم که نمیخواوم وارد مسائل پزشکیش بشم.
 پس اونم الان توی این وضعیت خوابه، ولی میفهمه که تو
 کنارشی باهاش حرف میزنی. پس ازت میخواوم بری خونه
 استراحت کنی و فردا با قدرت بیای و اهورا رو مجبور کنی به
 هوش بیاد.

-یعنی ممکنه به هوش بیاد؟

لبخندی مهربون بهم زد و گفت:

-امیدت به خدا باشه

با صدای هوراد چشم از هم گرفتیم که خانم دکتر زد رو شونم و
 گفت:

-خداروشکر اهورا خان، داداش پزشک هم داره

دیگه برای چی غصه میخوری؟

و پشت بندش برای هوراد چشم ابرو اومد که علاقه ای به
 ترجمه‌اش نداشتم و بعد ازمون جدا شد..

هوراد با لبخند تلخی کنارم نشست و گفت:

-ماهور فهمید..

صورتتم در هم شد و گفتم:

-چجوری؟! مگه نگفتم نذارید بفهمه؟

اون تازه رفته بود ماه عسل.. اهورا بيدار شه بينه ماه عسل
خواهرشو خراب کردیم پوستمون رو میکنه.

سرش و تکون داد و گفت:

-کاریه که شده. فقط خدا روشکر الان آرمین پیششه و میتونه
آرومش کنه وگرنه ماهور نابود میشد.. خیلی به اهورا وابسته بود،
از همون بچگی..

چند لحظه سکوت کرد، انگار یاد خاطرات خواهر برادریشون
افتاده بود.

-با اولین پرواز قراره بیان که میشه آخر شب..

سرمو تکون دادم که خودش ادامه داد:

-بلند شو آنجل، بلند شو بریم خونه یه ساعت استراحت کن،
اهورا قبل اینکه بخاطر ماهور پوستمون رو بکنه بخاطر وضعیت

تو اول می‌ندازتمون توی دیگ قیر داغ بعدم با نخ دندون دارمون
میزنه...

لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

-باشه بریم.

هوراد که از این زود قبول کردنم متعجب شده بود با دهانی باز
بههم چشم دوخته بود ولی سریع بلند شد و قبل از اینکه منصرف
شم گفتم:

-بدو پس..

بعد از دوش گرفتی که واقعا برام خوب بود، بهترین لباسامو
پوشیدم. دکتر حق داشت، اگه اهورا بیدار میشد و من رو با اون
لباس و وضعیت میدید قطعا حالش بدتر میشد.

نفس عمیقی کشیدم که اشکم سرازیر نشه.

میخوام وقتی اهورا چشم هاش رو باز میکنه کنارش باشم و
حالشو خوب کنم.

از اتاق زدم بیرون.. هوراد روی کاناپه نشسته بود و صورتش رو
بین دستاش گرفته بود.

اونم خسته‌است. همه خسته ایم.. هوراد همه‌ی تلاشش و کرد
 که بتونه تا وقتی اهورا خوب میشه انتقالی بگیره و بیاد مازندران
 ولی فکر نکنم حل شده باشه. اهورا رو هم بخاطر وضعیتش
 نمیتونستیم جابجا کنیم.

هوراد با صدای در چرخید سمتم و گفت:

-کجا داری میری!؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-کجا رو دارم که برم؟! میرم پیش اهورا..

بلند شد اوامد رو به روم ایستاد و گفت:

-اینجوری نکن با خودت آنجل. برو استراحت کن بهت قول میدم
 فردا میریم..

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

-نه نمیتونم ازش دور باشم..

ایندفعه جدی شد و گفت:

-به جون اهورا که میدونم برای جفتمون خیلی عزیزه، اگه امروز دوباره بلند شی بری بیمارستان، به پرستارا می سپارم دیگه نذارن بری پیشش..

اخماش در هم بود و این لحن جدی و کاملاً دستوریش من رو یاد اهورا می انداخت.

با یادآوری خاطره هایی که تو این خونه باهم داشتیم زدم زیر گریه..

هوراد چند ثانیه چشم هاشو رو هم گذاشت و وقتی باز کرد چشم های اونم قرمز شده بود.

آروم پچ زد:

-گریه نکن زن داداش. اهورا عصبی میشه..

رفتم سمت اولین کاناپه و خودمو انداختم روش،

اگر بلند شه قول میدم دیگه شیطونی نکنم، عصبیش نکنم.. بشم همونی که اهورا میخواد.

نمیتونستم هوای خونه رو تحمل کنم. بلند شدم و رو به هوراد که رو به روم نشسته بود و توی فکر بود گفتم:

-هوا خفه‌س. میرم بیرون قدم بزنم.

سرشو تکون داد که از خونه زدم بیرون..

نمیدونم چقدر راه رفته بودم و فکر کرده بودم ولی وقتی به خودم اومدم داشت شب میشد و صدای صوت اذان بلند شد.. نگاهی به ته کوچه کردم با دیدن مسجد به اون سمت کشیده شدم. توی این یه سال خیلی درمورد اسلام تحقیق کرده بودم. چندبار خواستم برم مسجد و دودل بودم ولی انگار وقتش بود. کلیسا یا مسجد فرقی داشت مگه؟ وقتی که دنبال یه جای مقدسی برای درد و دل با خودت و خدا..

شال روی سرم رو جلوتر کشیدم و وارد قسمت خانم ها شدم. همه توی یک صف و با نظم خاصی پشت سر هم ایستاده بودن و در حال نماز خوندن بودن.

یه گوشه‌ی خلوتی برای خودم پیدا کردم و نشستم. شروع کردم با خدا حرف زدن. از اینکه اگه نمیخواد اهورا رو بهم برگردونه پس من رو هم با خودش ببره. من اینجا تو کشور غریب بدون اهورا چجوری سر کنم!؟

گفتم و گفتم و همراهش گریه کردم. نماز تموم شده بود و خانم
هایی که اونجا بودن همه با تعجب بهم نگاه میکردن.

تعجب هم داشت یه دختر خارجی با این وضعیت و حال بد توی
مسجد چیکار داره..!؟

ولی اهمیتی ندادم سرمو به سنگ مرمر دیوار تکیه زدم و بی
صدا شروع کردم به گریه کردن.

با صدای یه زن کنارم که انگار مخاطبش من بودم ترسیده
چشمامو باز کردم و عقب کشیدم که زنه با لهجه ی خاصی گفت:
-نترس دختر جون..

زل زدم به چشم های آبیش، چقدر آرامش داشت..
مثل یه رود جاری بود..

لبخندی بهم زد که خط لبش بیشتر به چشم اومد، حدودا میشد
گفت هم سن و سال خانجون بود.

لبخندی بهم زد و گفت:

-مشکلی داری دخترم؟ جایی نداری بری؟

با بغض گفتم:

-چرا خونه م همین نزدیکه. ولی بجز اینجا جایی پیدا نکردم برم.
زنه گفت:

-خیلی خوب فارسی حرف میزنیا مادر، خانم های جلسه میگفتن
امروز یه دختر خارجی اومده مسجد من باورم نمیشد..الهی بگردم
خیلی حالت بد بود؟ پات چی شده؟!
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-متاسفم نمیدونستم نباید پیام میدونم جای مسلمون هاس. الان
بهترم.. واقعا اینجا به آدم آرامش میده..
چنگی به صورتش زد و گفت:

-اینجا خونه خداس مادر درش به روی همه بازه چرا نیای؟ هر
موقع حس کردی همه ی عالم و آدم بهت پشت کردن بدون اون
بالا سری همیشه هواتو داره، وقتی دلت از دنیا گرفت باهاش
حرف بزن، حالت خوب میشه..
بهش نگاه کردم و گفتم:

-خجالت میکشم.. یعنی من هیچ وقت اونجور که باید ایمانم قوی نبود. شاید با اتفاق هایی که توی زندگیم افتاد یه جورایی باهاش قهر بودم، نمیگم هیچ وقت راز و نیاز نکردم نه..

خوب منم بلاخره عقاید خودم رو دارم..

ولی الان حس میکنم میخوام به خدا نزدیک بشم، یه ساله دارم راجع به اسلام هم تحقیق میکنم.

صورتتمو بین دستام گرفتم وادامه دادم:

-نمیدونم چیکار کنم..نمیدونم..

با صدای خانمِ سرمو بالا گرفتم که گفت:

-دلت رو با خدا صاف کن.. هر سوالی هم داشتی بیا اینجا.. هم من هم حاج آقا، هم همه‌ی خانومایی که اینجاایم میتونیم کمکت کنیم.

نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم. باید میرفتم خیلی دیر شده بود. از خانومه تشکر کردم و بعد از خداحافظی زدم بیرون. حتما هوراد نگران شده. حالا با این پا درد چجوری تا خونه برم!؟

به زور خودمو تا خونه رسوندم و با هورادی مواجه شدم که عصبی
قدم می‌زد ، تا منو دید بهم توپید:

-معلوم هست کجایی؟ گوشیتو که جواب نمیدی، بیمارستان هم
نیستی! کل خیابون رو گشتم اثری ازت نبود! فکرت کار
می‌کنه؟ میدونی آدم نگران میشه؟؟ حالا میفهمم داداشم چی
کشیده..

اعصاب کل کل نداشتم پس بی حوصله گفتم:
-مسجد بودم.

و بی توجه به چی؟؟ گفتن متعجب و چشمای تا ته باز شدش
رفتم تو اتاقم..

با آرامشی که گرفته بودم سعی کردم بخوابم که فردا هوراد غر
نزنه تا بتونیم بریم بیمارستان..

با صدای گوشی خسته چشم باز کردم..

هستی بهم زنگ زده بود تا ارتباط و برقرار کردم صدای هق هق
گریه‌اش بلند شد و گفت:

-آنجل... تموم شد! دیگه اهورایی نیست.. اهورا رفت..

با جیغ گفتم:

-خفه شو هستی. فقط خفه شو. داری دروغ میگی میدونم.

گوشی رو پرت کردم تو دیوار و خورد شدنش رو تماشا کردم.

نه نه دروغه همه‌اش. اهورا منو تنها نمیذاره.

اینا میخوان اذیتم کنن..

مثل توی فیلم و رمانا که به این بهونه دختره رو می‌کشونن

بیمارستان و بعد پسره به هوش اومده. ولی اهورا که اهل این

شوخی خرکی‌ها نیست، هست!؟

سریع شال و روپوشی تنم کردم. اولین کفشی که جلوم بود رو پا

زدم و دویدم تو خیابون. جلوی ماشینی رو گرفتم و با گریه گفتم:

برو بیمارستانِ رازی تورو خدا. زود برو..

مرده که معلوم بود با دیدن سر و وضعم و اشکام دلش سوخته

بود، بدون حرف پاشو رو گاز گذاشت.

دم بیمارستان پولی رو داشبورده گذاشتم و حتی واینستادم بقیشو

بگیرم و دویدم تو بیمارستان. با دیدن مامان مه‌ری و خانجون و

ماه‌ور که خودشون رو میزدن و گریه می‌کردن پاهام سست شد.
با قدم های لرزون به سمتشون رفتم.

-این چه بازی مسخره ای راه انداختین؟ اهورای من سالمه!
خودمو رسوندم پشت پنجره اتاقش.. اونی که روی تخت بود و
پرستارا داشتن دستگاه ها رو ازش جدا می‌کردن اهورای من
نمی‌تونست باشه...

ملافه ی سفیدی روش کشیدن و گذاشتنش رو برانکارد و از اتاق
اوردنش بیرون. دستای لرزونم رفت سمت ملافه و کنارش زدم..
صورت سرد و بی روح اهورا جلوم بود.
غیر ممکنه..

خودمو روش انداختم و جیغام بیمارستان رو پر کرد:
-لعنتی... تو قول دادی... تو گفتی تنهام نمیذاری.. اهورا پاشو.
دستایی که میخواستن بلندم کنن رو پس زدم.
اهورا بلند شو. ما تازه بهم رسیدیم نامرد. این حقم نیست.
با تکونای شدید چشم‌هام و باز شد که با هوراد رو به رو شدم:
-آنجل؟ آنجلا؟ پاشو زن داداش داری خواب می‌بینی...

زدم زیر گریه.. خداروشکر.. به یقش چنگ زدم:

-هوراد.. منو ببر پیشش. من نبینمش میمیرم.

هوراد حالمو که دید گفت:

-پاشو بپوش بریم.

خواب بود ولی باعث شده بود یه حس بدی ولم نکنه و دلشوره‌ی
لعنتی سراغم اومده بود..

از ماشین پیاده شدم و هرچه در توانم بود گذاشتم که با این پا،
سریع برم به سمت بخشی که اهورا بستری بود.

هوراد همونجور که پشت سرم میومد گفت:

-زن داداش، یواشتر، الان می‌افتی! بذار کمکت کنم.

با دیدن خانجون، مامان مه‌ری و ماهور که مضطرب با چشمای
اشکی پشت در اتاق اهورا بودن، خشکم زد..

این همون صحنه‌ی توی خوابم بود، امکان نداره خوابم واقعیت
داشته باشه! نه همیشه..

سرعتمو بیشتر کردم و تا بهشون رسیدم ماهور با گریه خودشو
انداخت تو بغلم و شروع کرد حرف زدن راجع به دلتنگی برای
برادرش..

ولی من همه‌ی حواسم به پرده‌ی کنار رفته‌ای بود که نمایشگر
زجر اهورا بود..

پاهام سست شد.. چنگ زدم به بازوی ماهور، این.. این جسم بی
جون‌ی که پرستار داره بهش شوک می‌ده تنِ مردِ منه؟
امکان نداره.. انگار نفس کشیدن یادم رفته بود، ماهور سعی
داشت من رو به خودم بیاره ولی نمیشد.. اهورا اینقدر بی رحم
نیست، ولم نمیکنه بره..

خدایا نمیتونی اینکارو کنی، اهورامو نبر..

با سوزش و دردی که سمت چپ صورتم حس کردم نفسم
برگشت و بلند زدم زیر گریه..

هوراد نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری گفت:

-خداروشکر..

همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر ازش خارج شد، بهش هجوم بردیم که در جواب سوالاتی پی در پیمون گفت:

-خدا روشکر بلاخره دعاهاتون کار خودش رو کرد، برگشت..

همه نفسی از سر آسودگی کشیدیم و من گفتم:

-میخوام برم پیشش..

لبخند آرومی بهم زد و گفت:

-چند لحظه دیگه صبر کن منتقل بشه به بخش بعد..

و ازمون فاصله گرفت.

بلاخره میتونستم کنارش باشم..

بدون وجود هیچ سیم و دستگاه مزاحمی.

رفتم کنار تختش، بی طاقت شروع کردم به بوسیدن زخم و

کبودی های روی صورتش و اشک هام بودن که بی تامل روی

گونه هام میریختن! این اشکای لعنتی دیدم رو تار کرده بودن و

نمیداشتن تا خیلی راحت بتونم ببینمش.

با همه ی پس زدنام، ناخودآگاه یه قطره اشک سمج، وقتی که

داشتم آروم چشماشو میبوسیدم؛ روی چشماش فرود اومد.

پلكاشو كمی تكون داد و بعد آروم آروم، بلاخره چشماشو باز كرد
و با منو حجم موهای پریشونی كه دورتادور صورت هردومونو
قاب گرفته بود؛ روبرو شد.

با لبای خشك شده و ترك هایی كه روش ایجاد شده بود بلاخره
لب زد:

-آنجلا... گریه نكن.

با بغض لب زدم:

-خدا رو شكر كه به هوش اومدی.

بذار خوب شی بعد به فكر من باش لعنتی!!

اهورا! تو نمیدونی چه نعمت بزرگیه داشتنت..

داشتن کسی كه مطمئنی مثل كوه پشتت وایمیسته و هواتو داره.

تو نمیدونی كه برای یه دختر بی كس و تنها، چه احساس بی
نظیریه وقتی فكر می كنه یکی هست كه تا ابد هواشو داره..

هیچ وقت اینجوری ولم كن..

اینجوری تنهام نذار. وقتی عاشقم كردی دیگه حق نداری

اینجوری بی طاقتم کنی.

وقتی... حالت بد بود... وقتی داشتی با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کردی... من احساس می کردم یک بار دیگه دارم بی کس میشم. پیش خدا دعا کردم. گفتم خدایا دیگه طاقت ندارم. این مرد رو که شده تموم زندگیم از من بگیر! تنها امیدمو ازم بگیر. خدا به حرفم گوش داد. خدا تو رو برام نگه داشت.

هق هق گریه‌م بلند شد.

منتظرم حالت خوب بشه. لحظه شماری می کنم برای لحظه ای که حالت خوب بشه و به همه‌ی دنیا اعلام کنی من مال توام. تا ببینی چقدر بدم برات عاشقی کنم! تا ببینی چقدر دوستت دارم و چه کارها که برات نمی کنم!

خدایاشکرت..

لبخند بی جونی تحویلیم داد و دستمو بین دستش گرفت و گفت:
-دلم برات تنگ شده بود.

بغضم دوباره شکست خودمو چسبوندم بهش که شروع کردن به نوازش کردن موهام.

وقتی در باز شد ازش جدا شدم.

بلاخره همه دور هم جمع شده بودیم.. میخندیدم، بقیه از بی
قراری های من میگفتن و سر به سرم میذاشتن.

بلند شدم براش کمپوت بیارم که اهورا یه دفعه گفت:

-صبر کنید ببینم، آنجلا پات..پات چی شده!؟

لبخند مهربونی تحویلش دادم و گفتم:

-بلاخره ماهم تلفات دادیم..

خونه ی اهورا اینا، این چند روز غوغا به پا بود.

از اون روزی که اومدیم و خانجون آش نذری برای کل محل
درست کرد بگم تا از خونه تکونی که مامان مهری نداشت من و
اهورا از جامون بلند شیم و چقدر مهور و آرمین متلک بارمون
کردن، و گفتن

"ما که تازه عروس دامادیم باید خونه ی خودمون و تمیز کنیم
نه اینجا رو! بگیر... تا نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار..."

استخون ترقوهش شکسته بود، کتفش از جا در رفته بود و کل
گردنش تا آرنجش توی آتل بود و پهلوش هم که با تیکه پاره
های ماشین عمیق بریده بود و جراحی شده بود، رو به بهبود بود

ولی خوب درد داشت هنوز.. منم که اصلا از کنارش تکون نمیخوردم و تازه قدر پاهام رو می دونستم.. حالا امروز به بهونه‌ی اینکه یه سری خرید دارم، داشتم میرفتم بیرون.

فردا ساعت ۳ ظهر سال تحویل میشد و میخواستم بدون اطلاع دادن به اهورا کاری کنم که سورپرایز شه! حالا چه کاری؟ با صدای حاج آقا به خودم اومدم که گفت:

-مطمئنی دخترم؟

مصمم گفتم:

-بله حاج آقا، تا حالا تو عمرم اینقدر از تصمیم مطمئن نبودم.

با توجه به توضیحاتی که بهش داده بودم، دوباره پرسید:

-به خاطر مسلمان بودن اهورا که نیست؟

تند تند سرم و تکون دادم و گفتم:

-نه نه!!

من حتی قبل از اینکه دوباره اهورا رو ببینم تحقیقاتم رو کرده بودم ولی دو دل بودم، و الان کاملا تصمیم قطعیمو گرفتیم!

و بعد از کشیدن یه نفس عمیق ادامه دادم:
 -آماده‌ام، بیشتر از هر روزی آماده‌ام..
 میخوام این سال رو اینجوری آغاز کنم. کنار عشقِ زندگی‌م و با
 نزدیک بودن به معشوقه اصلی...
 حاج آقا شروع به خوندن چند تا آیه کرد..
 وضو داشتم، لباس تمیز پوشیده بودم و عطر زده بودم.
 رو به قبله نشستم که حاج آقا گفت:
 -هر چی می‌گم تکرار کن.
 سرم و تکون دادم که حاجی با صدای گیراش شروع کرد:
 -اشهد ان لا اله الا الله.
 بغض کرده لب زدم:
 -اشهد ان لا اله الا الله.
 با خودم زیر لب گفتم:
 -قطعا خدایی نیست جز تو یا الله..
 -اشهد ان محمد الرسول الله.

چشم هام و بستم و گفتم:

-اشهد ان محمد الرسول الله.

بغض کرده لبخندی روی لبم نشست، قلبم..حالم هیچی دست

خودم نبود، سبکبال انگار روی ابرا

ایندفعه بغض منم ترکید و خودم گفتم:

-اشهد ان علی ولی الله.

-مبارکت باشه دخترم.

ساعت ۱ شده بود. همه‌ی مدارکم رو گرفته بودم، سند مسلمان

بودم، انتخاب اسم جدید و شناسنامه‌ی جدیدم..

بازش کردم و نگاهی به صفحه اولش انداختم:

"فرشته ویلیامز"

همه دور سفره‌ی هفت سین که روی حیاط پهن شده بود نشسته بودیم. هوا عالی بود..!

سفره‌ای که همه چیزش تازه بود و طبیعی، از سبزه بگیر تا سمنویی که خانجون پز بود و چقدر جلوی خودمو گرفتم که ناخونک نزنم..

نگاهی اجمالی به اطراف انداختم.

خانجون قرآن بدست بود داشت برای تک تک مون دعا میکرد و چقدر این چادر سفید رنگش بهش میومد. مامان مهری هم دو دقیقه یک بار قربون صدقه‌مون میرفت و در حال اسپند دود کردن بود، هورادی که به زور مامان مهری از بیمارستان اومده بود و الان گوشی به دست کنج حیاط داشت با همکارش راجع به یکی از بیمارا حرف میزد، ماهور و آرمینم که مشغول بودن و آرمین سعی داشت ماهور رو از ناخونک زدن به شیرینی و سمنو منصرف کنه و من این وسط مسخرشون میکردم و می‌گفتم که ماهور حامله شده..

اهورا هم اخم کرده با فاصله از من نشسته بود.

لبخند شیطانیمو خوردم.. خوب چیکار کنم من الان دیگه
مسلمون بودم و اهورا نامحرم و از وقتی اومدم نداشتتم بهم دست
بزنه..

وقتی نگاهمو به خودش دید چپ چپ نگاهمی بهم انداخت و رو
ازم گرفت، حالا بذار بفهمی چی شده اهورا خان! از ذوق همینجا
دراز به دراز می افتی..

یک دفعه ماهور جیغ زد:

-پنج.. چهار.. سه..

این دفعه منم همراهیش کردم:

-سه... دو.. یک..

و صدای رادیوی خانجون نوید نو شدن سال رو میداد و من و
ماهور شروع کردیم جیغ زدن..

همه رو بجز آقایون بغل کردم و بوسیدم که نگاه همه مشکوک
شد، لبخند ژکوندی تحویلشون دادم و رفتم سمت گوشی تا به
هستی زنگ بزنم.

وقتی زنگم تموم شد خواستم برگردم که اهورا رو با فاصله‌ی کمی پشت سرم دیدم. جیغ خفه‌ای کشیدم که با اون چشم‌های سرخش گفت:

-چه خبره آنجل؟!-

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-سلامتی که نیست! رسماً دوتایی ترکیدیم، اومم.. سال نو شده..
یه قدم دیگه اومد جلو و من از ترس اینکه پرت شم تو باغچه گچ پامو زدم رو پاش که با آخ و اوخ ازم فاصله گرفت. چند لحظه بدون هیچ حرکتی توی همون حالت ایستاد و بعد با لحن جدی گفت:

-معلوم هست چته؟ چرا دو روزه ازم فرار میکنی؟-

لبخند مهربونی تحویلش دادم، الان وقتش بود میخواستم همه بدونن.

رو بهش گفتم:

-بیا بریم پیش بقیه میخوام همه بفهمن..-

سرشو تگون داد و با همون احم های درهم رفت سمت بقیه.. از همه خواستم دو دقیقه ساکت باشن و بهم گوش بدن. لبخند خجالتی زدم و گفتم:

-اول که میخواستم دوباره عید رو به همه تبریک بگم، سالی که گذشت برای همه مون خیلی سخت بود، حالا چه اتفاق های اولش که باعث یک سال دوری شد و چه آخرش.

ولی الان واقعا خوشحالم که اینجام، که شما ها رو دارم و الان میفهمم خوشبختی یعنی چی!

من امسال یه تغییر خیلی بزرگ توی زندگیم ایجاد کردم و میخوام شما هم ازش خبر داشته باشید.

در مقابل نگاه های کنجکاو همه رفتم سمت کیفم و شناسنامه و سند مسلمان شدنم رو که تو پاکت رنگی گذاشته بودم برداشتم. رو به روی اهورا ایستادم و گفتم:

-عیدت مبارک.

با تعجب پاکت رو باز کرد ازم گرفت و برگه و شناسنامه رو از توش درآورد و به سختی ورق زد.

هر لحظه تعجب توی صورتش بیشتر میشد.

یهو سرشو بالا گرفت که دادش رفت هوا.

با خنده لب زدم:

-خوبی؟! -

هیچی نگفت.. فقط بهم زل زده بود، با مکث بهم نزدیک شد و گفت:

-آنجلا به خاطر من که.. -

قاطع گفتم:

-نه، معلومه که نه.. -

یه دفعه شروع کرد خندیدن، منم همراهیش کردم. از دید بقیه دوتا دیوونه بودیم که برگه به دست دارن میخندن و همزمان گریه میکنن.

اهورا رو به هوراد گفت:

-بیا اینجا کارت دارم.. -

بچه ترسیده و مشکوک اومد سمتمون..

-توی جیب راستم یه چیزی هست درش بیار.

هوراد ابرویی بالا انداخت و دستشو کرد توی جیب اهورا، شوکه گفت:

-شوخی میکنی!؟

اهورا گفت:

-دِ یالا.. بعدم زانو بزن..

هوراد ایندفعه با چشم های گرد شده گفت:

-به من چه این وسط!؟

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-من تو این وضعیت نمیتونم بجنب..

هوراد بلاخره دستشو بیرون آورد یه جعبه‌ی مخملی قرمز رنگ دستش بود. نگاهی به اهورا انداخت و در مقابل چشم غرهش جلوم زانو زد شوکه شده قدمی به عقب برداشتم و زل زدم به انگشتر ساده ای که داخل جعبه بود.

صدای هیجانی بقیه هم بلند شده بود و اومده بودن دورمون..

هیجان زده جیغی زدم و پریدم بغل ماهور.

البته جیغ از سر درد پام و بقیه هیجانی توصیف کردن.

چیه خوب نمیشد اهورا رو بغل کنم. صدای معترض برادرا بلند شد که هوراد گفت:

-زانو رو من زدم، خاستگاری رو داداشم کرده چرا ماهور رو بغل میکنی؟!

از بغل ماهور بیرون اومدم و به اهورا نگاه کردم، اهورا گفت:
-آنجل مسلمون شده..

میتونم بگم چند دقیقه سکوت سنگینی همه جا رو برداشت و همه همونجور که بودن خشکشون زده بود.

به سختی خم شدم و حلقه رو از جعبه برداشتم و دستم کردم که ایندفعه صدای جیغ و داد همه بلند شد و اون روز چقدر خوش گذشت و چقدر خوشحال بودم که من رو پذیرفته بودن. و اما خاستگاری قرار شد بیان مازندران و من رو از خانواده راد خاستگاری کنن! البته من نمیخواستم ولی اصرار مامان مهری بود و رسم و رسومات...

اصلا باورم نمیشه...!!

همه چیز زودتر از اون چیزی که فکرش رو کنم تموم شد. اون روز اهورا به عنوان عیدی بهم گفت میتونم به عنوان مامور مخفی توی عملیات بعدی شرکت کنم و چقدر روز خوبی بود، مسلمون شده بودم، اهورا ازم خاستگاری کرده بود و میتونستم دوباره پلیس بشم و من و این همه خوشبختی محاله!! آخر همون هفته اهورا اینا اومدن خاستگاری مازندران و همه چی به خیر و خوشی تموم شد و اما امروز...

دو هفته ای که گذشت، بقیه در حال تدارکات مراسم بودن ولی من و اهورا درگیر پرونده! فقط در حد پرو لباس رفته بودیم باهاشون بیرون و چقدر مامان مهری سرمون غر زد ولی خوب نمیشد از اون پرونده گذشت و در نتیجه چند تا سرخ پیدا کرده بودیم و قرار شده بود من و اهورا رو به زودی بفرستن داخل باند.. گچ پام رو باز کرده بودم. اهورا هم خوشبختانه خیلی حالش بهتر بود و چون بیشتر از این نمیتونست این وضعیت و تحمل کنه به رضایت خودش دوره ی درمان رو قطع کرده بود.

رو به روی آینه ایستادم.

لباس آبی کمرنگِ بلند و آستین داری که خیلی ساده ولی شیک بود پوشیده بودم و تنها چیزی که از سادگی درش میاورد پر سفید رنگ سر شونه‌هاش بود و پارچه‌ی چین دار دور کمرش.

شال سفید رنگم روی سرم انداختم و بعد از یه آرایش ملیح و خالی کردن عطر مورد علاقه‌ی اهورا روی خودم، از در زدم بیرون. همزمان با من هستی و ماهورم از اتاق بغلی اومدن بیرون و با دیدنم جیغ خفه‌ای کشیدن.

ماهور مانتوی صورتی رنگ و شال و شلوار سفید رنگی سرش کرده بود که خیلی خوشگلش کرده بود. هستی هم یه شومیز بلند قرمز رنگ و شلوار مشکی، شال قرمز مشکیشو هم به صورت آزاد روی موهاش رها کرده بود.

لبخندی بهشون زدم که ماهور گفت:

-وای آنجل مثل فرشته ها شدی.

هستی ادامه داد:

-لعنتی فکر نمی‌کردم اینقدر خوشگل شی.

ماه‌ور باز پرید وسط و گفت:

-خوب شد به حرفت گوش دادیم و نرفتیم ارایشگاه و گرنه صد در صد داداشم با دیدنت غش میکرد.

این دفعه سه تایی زدیم زیر خنده.

من و هستی اومده بودیم خونه‌ی ماهور اینا تا آماده شیم و بقیه هم خونه‌ی خانجون بودن و قرار بود برن محضر تا ما خودمون رو برسونیم و ما هم منتظر آقا آرمین بودیم که ببینیم کی تشریف میارن. بلاخره زمانش رسید و آرمین با دیدنمون سوتی زد و گفت:

-سه تفنگدار به این خوشگلی ندیده بودیم.

و تا برسیم محضر با ماهور سر اینکه کدوممون خوشگل تریم بحث کردن و من خوب میدونستم همه‌ی این دعوا و کل کل ها از سر عشقه و حالا این وسطا یه نقشه‌های هم برای هستی و هوراد داشتم تا ببینیم چی میشه.

همه اومده بودن و منتظر ما چهار نفر بودن.

اهورا با اون كت و شلوار مشكى و لباس سفيد رنگش شده بود همون پرنس روياهاى هر دخترى.. اون لبخند كج آنجل ككش هم امروز عضو جدا نشدنى صورتش بود.

رفتم جلو كه دسته گل رز آبي رنگى بهم داد، لبخندى زدم و با عشق بهش نگاه كردم. با سرفه‌ى حاج آقا نشستيم و همونجور كه به سفره‌ى بي نقص عقلم زل زده بودم، ماهور و هستى دو سر پارچه‌ى سفيد رنگى رو روى سرمون گرفتند و خانجون شروع كرد به قند سابيدن.

خم شدم و قرآنى كه ما بين سفره بود رو برداشتم و اتفاقى يكى از صفحه‌ها رو باز كردم.

سوره‌ى روم..

حاج آقا بلاخره شروع كرد ولى من غرق معنى قران بودم.

"و از آيات خداوندى است كه براى شما از جنس خودتان جفتى بياوريد، كه در کنار او آرامش يابيد، و ميان شما عشق و محبت و مهربانى قرار داد، كه در اين حقيقت نشانه‌هاى از خداست براى مردمى كه در گردونه اندیشه و فكر نسبت به حقايق به سر مى‌برند!"

سوره روم، آیه ۲۱"

با صدای عاقد که گفت:

-آیا بنده و کیلم؟!-

به خودم اومدم و گیج گفتم:

-فکر کنم عروس که من باشم رفتم گل بچینم.

با این حرفم همه زدن زیر خنده.. حتی اهورا هم خم شده بود و صورتش رو بین دستاش گرفته بود و از تگون خوردن شونه‌هاش میشد فهمید داره میخنده.

معرض گفتم:

-چیه خب خودتون میگید! اون دفعه آرام سر عقد این دوتا گفت..

و به آرمین و ماهوری که کف زمین پهن شده بودم اشاره کردم.
اهورا همونجور که داشت میخندید رو به حاجی گفت:

-حاج آقا ول کن این حرفارو برای دفعه آخر و بخون میخوایم
بریم..

حاجی هم همونجور که خنده شو جمع میکرد گفت:

-برای بار آخر میپرسم. آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای
اهورا ستوده دراورم!؟

قران و بستم و از ته دلم گفتم:

-بله..

همه شروع کردن تبریک گفتن، خوشحالی کردن و دست زدن و
چند تا از فامیل های اهورا اینا شروع کردن رقصیدن..

من و اهورا هم بعد از امضا کردن سند ازدواج رو گرفتیم و دوباره
نشستیم سر جامون که آرمین اومد سمتمون و گفت:

-اهورا از اداره زنگ زدن گفتن همین الان باید برید. انگار نقشه
عوض شده و امروز باید حتما برید داخل باند.

اهورا متعجب گفت:

-الان!؟

آرمین سرش و تکون داد و گفت:

-من بی تقصیرم از بالا پیام دادن..

رو به اهورا گفتم:

-بلند شو بریم، حوصله ندارم دیگه اینجا بشینم تشکر کنم.

اهورا خندید و گفت:

-فکر کنم اولین عروس و دامادی هستیم که از مراسمشون فرار

میکنن برن ماموریت..

آرمین گفت:

-شما یواشکی برین من بعد بهشون توضیح میدم.

دوتایی بدون جلب توجه زدیم بیرون و سوار ماشین اهورا شدیم.

اهورا دستمو گرفت و پشتش بوسه‌ای کاشت و گفت:

-بلاخره مال خودم شدی..

خندیدم و گفتم:

-شک داشتی!؟

پاشو گذاشت رو گاز و گفت:

-اصلا.

همونجور که آرایشم رو پاک میکردم تا توی اداره خیلی ضایع نباشه گفتم:

-حالا که نقشه عوض شده من با چه عنوانی باهاتم!؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-معلومه که زنمی.. هر جا هم بریم تو بازم زنمی..

خندیدم و گفتم:

-عروس و دوماد فراری که ماه عسل داریم میریم ماموریت مافیایی..

"پایان"

سوزان و سادات

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEMAMNOE>

